Q i c a c a l - a n b i y ¾

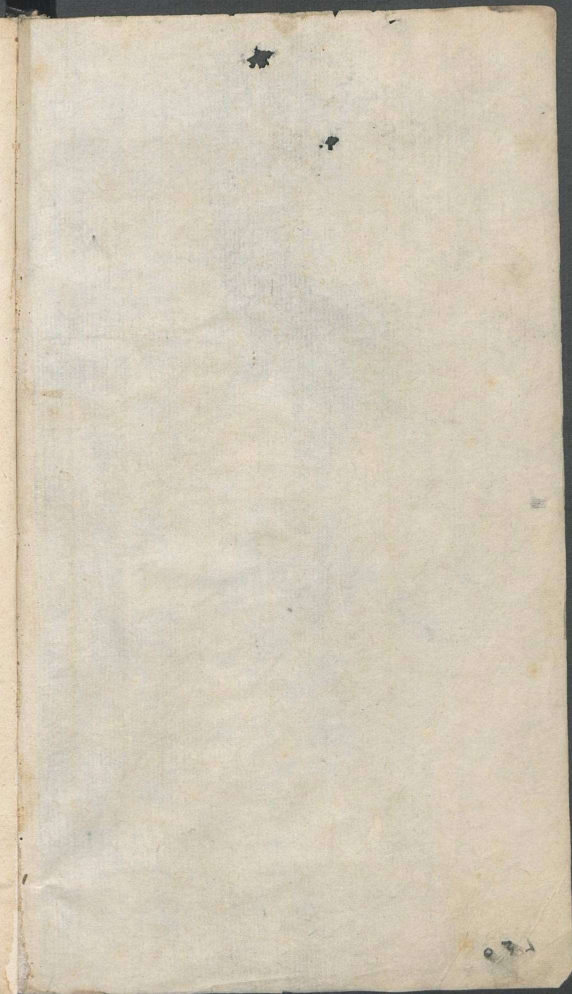
Vollständiger Titel:	Q i c a c a l - a n b i y ¾
PPN:	PPN615574084
PURL:	http://resolver.staatsbibliothek-berlin.de/SBB000012FE00000000
Erscheinungsjahr:	15XX
Signatur:	Diez A fol. 3
Kategorie(n):	Orientalische Handschriften
Projekt:	World Digital Library
Strukturtyp:	Monografie
Seiten (gesamt):	513
Seiten (ausgewählt):	1-513







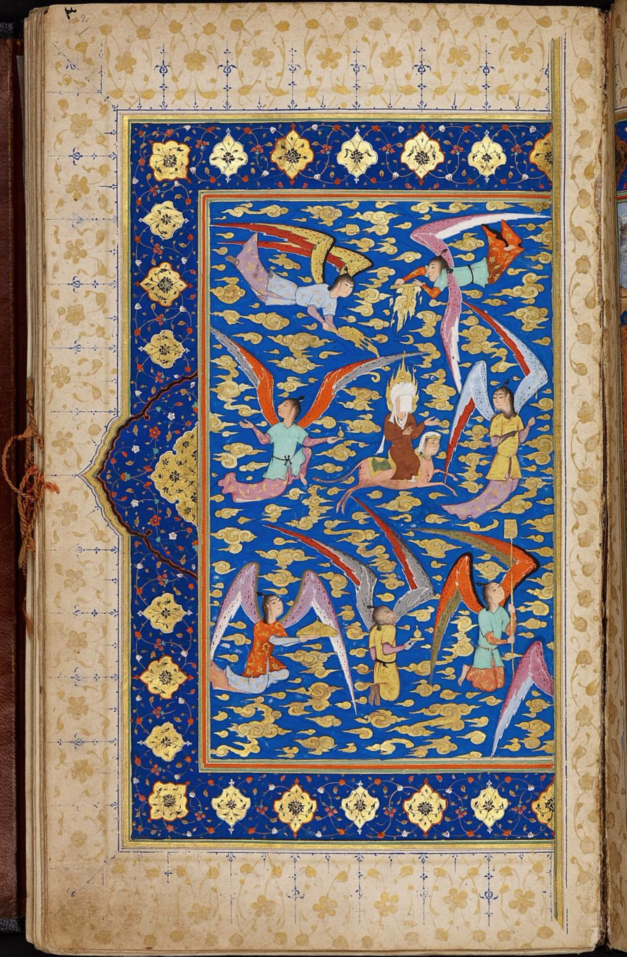
Qiṣaṣ al-
anbiyā'

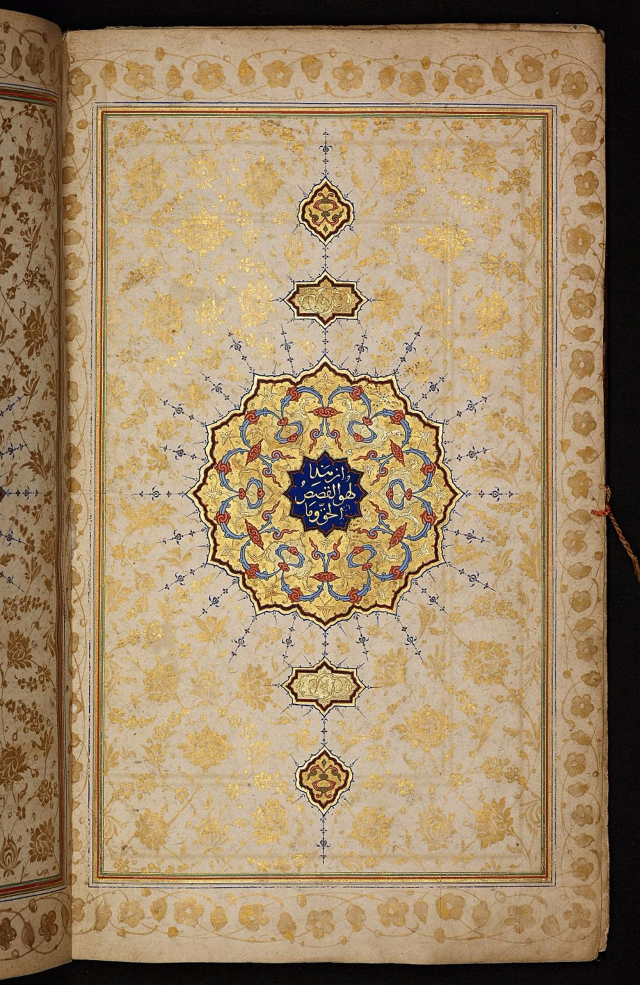


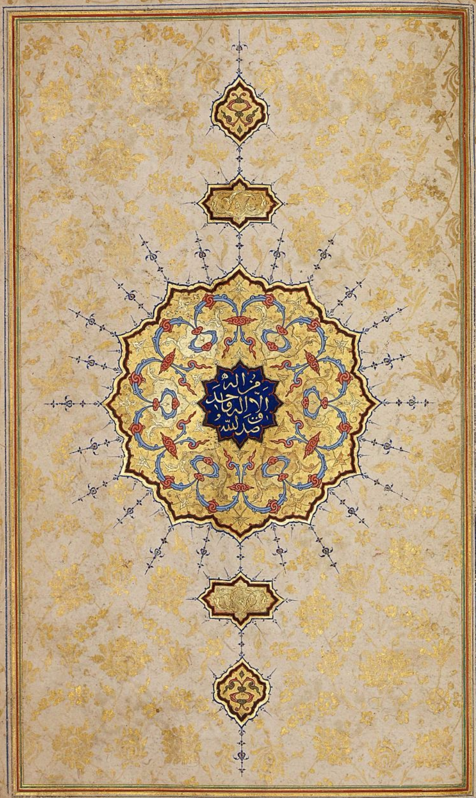
٢








ان هذا
لهو القصص
الحق وما


من اله
الا الله الواحد
صدق الله

ان الله
اصطفى آدم ونوحا
وآل ابرهيم وآل عمران على العلمين
ذرية بعضها من بعض والله
سميع عليم ه

ووهبنا له
اسحق ويعقوب كلا
هدينا ونوحا هدينا من قبل و
من ذريته داود وسليمان و
ايوب الآية

کتاب قصص الانبیا

الحمد لله الحمید المبدی المعید رب الخلایق اجمعین وصلی الله علی محمد خاتم النبیین وعلی
آله الطیبین الطاهرین اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا اپس از ثنای خدای عز وجل و
صلوات رسول علیه السلام یاد کنیم از قصص قرآن و از قصه پیغمبران صلوات الله
علیهم اجمعین و آنچه پیوسته است بدان از پندها و لطیفها و حکمتها و نکتها و اشارتها
و یاد کردن از اعتبار زیرا که یافتیم این قصص را معظم قرآن که خدای گفت عز وجل
و بدان خلق را رغبت نمود و بیم کرد و بدان جهان دلالت کرد و کردارهای امتان
پیشین ترین امت بگفت و آنچه بدیشان رسید از عذابهای گوناگون تا مومنان
حذر کنند از آن و شکر کنند از آنچه خدای تعالی ایشان را داده است از دین پاک و اسلام
و بدانند کردارهای پیغمبران علیهم السلم و کرامتهای ایشان تا بدان رغبت کنند و کار کنند و
هیچکس از علما و بزرگان ازین قصص اعراض نکردند و گروهی از مردمان که عاجز بودند از دریافتن آن کافر شدند و تحقیق آن را

دادن و دیگری اینست و خلق خدای را خواندن بدین او لیتر و ما این را چنانکه بقرآن اندرست
و بتفسیرها آغاز کردیم میگوید اسحق بن ابرهیم بن منصور بن خلف النیشابوری گفت
حدیث کرد مرا میمون بن بهرام الهاوری گفت حدیث کرد مرا ابو احمد الحسین بن احمد القصار
المفسر النیشابوری گفت خبر کرد مرا مامون احمد السلمی گفت خبر کرد مرا علی بن اسحق گفت خبر
کرد مرا صالح بن عبد الرحمن از محمد بن السائب الکلبی از ابن صالح مولای ام هانی از ابن
عباس رضی الله عنهما که او گفت از تفسیر این آیت که خدای تعالی گفت خَلَقَ اللّٰهُ
السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضَ بِالْحَقِّ اِنَّ فِي ذٰلِكَ لَاٰيَةً لِلْمُؤْمِنِينَ گفت چون خدای
تعالی خواست که زمین آفریند گوهری بیافرید هفتاد هزار سال گوهر می بود تا آنگاه که
خدای تعالی بهیبت بدو نگریست آب گشت هفتاد هزار سال دیگر آب بود که می جنبید از
هیبت خدای تعالی و از اینجاست که آب هیچ جای قرار نگیرد بعد از هفتاد هزار سال
آتشی فرستاد بر سر آب تا آن آب بجوشید و کف بر آورد و زمین از کف آن آب
بیافرید و آسمانها را از بخاران بیافرید چنانکه در کلام مجید و فرقان حمید خبر میدهد
ثُمَّ اسْتَوٰى اِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ آنگاه جبرئیل علیه السلام را بفرستاد
تا زمین را بر سر آن آب باز کشید پای وی آنجا بود که امروز مکه است از بهر این مکه را
فضلست و کعبه را آنجا نهاد و زمین همچنان بر سر آب می جنبید تا خدای تعالی جبرئیل را

فرمود که زمین را نگاه دار تا نجنبد جبرئیل علیه السلام هرگاه که پر خویش بر یک گوشهٔ زمین
نهادی گوشهٔ دیگر از آب بر آمدی گفت الهی دارنده همه تویی بجنبد من نمی ایستد آنگاه خدای
تعالی کوهها را بیافرید بقدرت کن فیکون تا زمین را فرو گرفت وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا
کوهها را میخ زمین گردانید آنگاه بعد از هشتاد هزار سال دیگر زمین را مطبق گردانید
میان هر زمین چندانی که میان زمین تا آسمان چنانکه خدای عز و جل خبر داد اللَّهُ الَّذِي
خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَمِنَ الْأَرْضِ مِثْلَهُنَّ بیافرید آسمانها را مطبق و زمین بر همچنان
آنگاه این آب را قرار داد و ماهی بزرگ آفرید بر سر این آب آنگاه خاکی بیافرید بر پشت
این ماهی بالای این خاک چهل گز و آن ثری است آنگاه از پس هشتاد هزار سال گاوی
بیافرید بر پشت این ماهی پایهای این گاو برین خاک قرار گرفت و این زمینها بر سرون
این گاو فرو نهاد بقدرت خویش این گاو و ماهی را روزی میرساند و ارا امید میدارد
تا آنگاه که زلزلهٔ قیامت خیزد آنگاه هر زمینی را باشیدگان آفرید که خواست و دانست
آنگاه آسمانها را از دود آن آب بیافرید و مطبق کرد بعد از هزار سال آفتاب و ماه و
ستارگان بیافرید قوله تعالی إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ
فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ قال بعض المفسرین ستة ایام من ایام الآخرة وهی ستة آلاف
سنة آنگاه فرشتگان را بر آسمانها قرار داد و هر کدام بخدمت ایستادند و تسبیح میگویند

تا روز قیامت آنگاه اندر زمین خلقی بیافرید که آنرا جان گفت قوله تعالی والجانّ خلقناه
من قبل من نار السموم از آتش آفریدشان کلبی چنین گوید که زمین بدیشان داد هفتاد
هزار سال و دیگر مفسران از ابن عباس رضی الله عنه روایت کنند که هژده هزار سال و
این قول کعبست آنگاه مدت ایشان بسر آمد و عاصی گشتند خدای تعالی ایشانرا برداشت
و زمین مر گروهی دیگر را داد و ایشانرا جان بن الجان خوانند هژده هزار سال زمین ایشان
داشتند ایشان نیز عاصی گشتند مدت ایشان آمد ابلیس لعنه الله از جمله فرشتگان بود
و با ایشان عبادت میکرد و با آسمانها از ایزد تعالی بخواست که من با این فرشتگان بزمین
روم و عبادت کنم پس خدای تعالی جان بن الجانرا برداشت و زمین را بابلیس داد وی
بیامد با هشتاد هزار فرشته هشت سال ایشان داشتند آنگاه ابلیس و فرشتگان دل
بنهادند بر زمین خدای تعالی گفت انّی جاعلٌ فی الارض خلیفةً این دلیلست که هر که دل
اندر چیزی نهد بجز از خدای تعالی وبرا از آن عزل آیدش قصة ابلیس لعنة الله
والملائکة والناس خدای عز و جل ابلیس را از آتش بنده آفرید نه از فرشتگان بود
نه از جنیان و گویند که وی از اصل جان بود چنانکه خدای عز و جل گفت جلّ جلاله
کان من الجنّ و گروهی گفتند از فرشتگان بود و دلیل کنند برین قول خدای عز و جل
واذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا مستثنا کردم او را از جمله

فرشتگان و اگر فرشته بودی این امر بر وی لازم نگشتی چه خدای عز و جل گفت ما فرشتگان را
گفتیم که آدم را سجده کنید همه سجده کردند الا ابلیس و گروهی گفتند که وی فرشته نبود که
خدای تعالی وی را از آتش آفریده بود و این نیز حجت نبود زیرا که خدای عز و جل فرشتگان
هستند از آتش آفریده اگر از فرشتگان بود یا نه از جمله سکان آسمانها بود و با فرشتگان
عبادت همی کرد و چنان بود که اندر هفت آسمان سجده گاهی نمانده بود که وی عبادت
نکرده بود و سجده نیاورده و سه هزار سال شاگردی رضوان کرده بخازنی بهشت
افتاده و مقاتل چنین میگوید که خدای گفت ابلیس را کان من الجن ففسق ای من
خزنة الجنة و اصله من الجنان و اندر جمله قصه وی چنان بود که هفتصد هزار فرشته از جمله او
بود و او سالار همه ایشان بود و با آسمان هفتم عبادت میکرد هشت هزار سال با این فرشتگان
از سابق علم خدای تعالی شقاوت اندر وی کار کرد گفت بار خدایا با آسمان هفتم عبادت
کردم هشت هزار سال دستوری ده تا با آسمان ششم همچنین عبادت کنم اگر سعادت با وی
یار بودی برتر خواستی نه فروتر بایستی گفتی بکجا برتر آیم با آسمان ششم دستوری
دادش همچنین هشت هزار سال عبادت میکرد باز فروتر خواست با آسمان پنجم همچنین
تا با آسمان دنیا آمد هشت هزار سال عبادت میکرد بزمین نگرفت زمین را جان بن الجان
داشتند هژده هزار سال و عاصی گشته بودند و مدت ایشان بسر آمده بود ابلیس علیه اللعنة

زمین خواست گفت ای بار خدایا این جان بن الجان عاصی گشته‌اند زمین بمن ده تا با این فرشتگان
آنجا عبادت کنم خدای تعالی جان بن الجان را بر داشت و زمین را بوی داد تا هشت هزار سال
عبادت میکرد ابلیس گفت ما را این زمین خوش آمد از اینجا بجای دیگر نرویم و عبادت میکنیم
چون دل بنهادند عزل آمدشان خدای تعالی گفت إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً من اندر
زمین خلیفه دیگر خواهم آفرید ایشان غمگین گشتند و گفتند أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ
يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ در زمین کسی را می آفرینی که فساد کنند و خون ریزند و ما
تسبیح و عبادت میکنیم بی معصیت چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ
من بهتر دانم که چه میکنم من آن دانم که شما ندانید اندرین سوالها و جوابها و نکتهاست
یکی آنست که فرشتگان آدم را و آدمیان را ندیده بودند چرا گفتند که ایشان فساد میکنند
و خون ریزند و ایشان چه دانستند که ما فساد کنیم و معصیتها این را جوابهاست یکی آنست
که ایشان استطلاع میکردند گفتند این خلیفه همچو ایشان عاصی خواهد بود یا همچو ما مطیع دیگر
آنکه ایشان طبع زمین دانستند که گشنده است بمعصیتها دیگر آنکه ایشان دانستند که
خدای تعالی را خزینهای رحمت و مغفرت مطیع را بکار نیاید و کافران و دیوان را نیز
روا نبود پرسیدند که گروه کیان خواهند بود موحد باشند و معصیتها کنند و تو ایشان را
بیامرزی یا چون ما باشند یا چون کافران دیگر آن بود که ایزد تعالی ایشان را بقول آزموده

کرد دیگر آنکه خدای تعالی گفت إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ معنی آنست که من دانم که محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم از فرزندان آدم خواهد بود و من شما را و همه خلق را از بهر او آفریدم
و من دانستم که دوست من کیست دیگر آن بود که خدای تعالی گفت ان عبادتکم مشوب
بالعجب و اقلتم لحن و فسادکم بالعذر والفساد مع العذر احب الی من العبادة بالعجب گفت
عبادت شما بعجب آمیخته است بدانچه شما گفتید هستی خود در میان دیدید و فساد ایشان بعذر
آمیخته است فساد با عذر آمیخته دوستتر نزد من از عبادت با عجب آنگاه خدای تعالی آدم را
بیافرید قصه در آفرینش آدم صفی صلوات الله علیه چون حق
تعالی خواست که آدم را بیافریند جبرئیل را علیه السلام بفرمود تا قبضهٔ خاک از روی زمین بردارد
و بیاید و از روی زمین قبضهٔ خاکی برداشت چهل گز از روی زمین کم شد پس خدای تعالی باران فی
فرستاد تا آن گل سرشته شد و پالوده گشت آنگاه خدای تعالی آدم را بیافرید چنانکه
خواست و جسد او صورت کرد و میان مکه و طایف چهل سال بداشت قوله تعالی هل
أَتَىٰ عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَذْكُورًا معناه لم یدر ما اسمه
و ما یراد به یعنی نام او کس ندانست و غرض آفرینش وی تا چیست سرش بطایف بود
و پایش بمکه در چه حکمت بود سر فاضلتر از پایست و مکه فاضلتر از طایف جواب آنست
که خدای تعالی خواست تا چون آدم برخیزد در مکه برخیزد و برخاستن بهوی پای بود نه

بوی

سوی سر پس از چهل سال جان وی را بفرمود که بتن وی اندر آی جان ماند و علوی بود و
تن سفلی جان نخواست اندر آمدن بتن سفلی حریص ماند و گفت ادخل بسم الله جان چون نام
دوست شنید گفت جایی که نام دوست باشد خوش و پس جان در آمد تا بسینه رسید
آدم علیه السلام شتافت خواست که برخیزد بر زمین افتاد خدای عز و جل گفت کان
الانسان عجولا آدم علیه السلام بنشست و عطسه زد و حق تعالی الهام داد
و توفیق کرامت کرد تا گفت الحمد لله خدای تعالی گفت یرحمک ربک و لذلک خلقک چون جان
نام رحمت حق بشنید زود تر بتن آدم آمد و اینجا نکته است نکته آنست که چه سوال حکمت
که جان بتن اندر آید باسانی در آید و چون بیرون رود بسختی بیرون رود جواب آنست
که جان الحاح کند گوید دران وقت که اندر آمدم آواز رحمت شنودم بیرون نروم تا
آواز رحمت نشنوم هر که از جمله نیک بختان بود زود بشارت رحمت یابد و جان باسانی
بیرون رود و هر که از اهل رحمت نبود در زخم خاری جانش بیرون کند پس آدم علیه السلام
هفت روز آنجا نشسته بود تا خدای تعالی حلتی فرستاد از بهشت از زر سرخ بگوهرها
آراسته و لباس حریر و تاج فرستاد پس آدم علیه السلام حریر پوشید و تاج بر سر نهاد و
بر تخت نشست و این هفتصد هزار فرشته که با ابلیس بودند همه را بفرمودند تا بیامدند و صف
کشیدند پیش آدم گرد بر گرد وی و تخت وی خدایی بود که اکنون مسجد حرام است و بر تخت

کرسی بود همچندان که اکنون خانهٔ کعبه است و گرد بر گرد ایستادن فرشتگان حرم است ده

فرسنگ موضع حرمت آنگاه خدای تعالی فرمود تا فرشتگان آدم را سجده کنید چنانکه

گفت وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى

گفت چون گفتم فرشتگان را که آدم را سجده کنید همه سجده کردند مر آدم را سؤال کردند که

دون خدای تعالی کسی را سجده کنند جواب آنست که سجده مر خدای راست عز و جل زیرا که با مر

خدای تعالی بود و تحیت و تهنیت مر آدم را بود علیه السلام روا بود که سجدهٔ تحیت بود نه سجدهٔ

عبادت و نه سجدهٔ خدمت و جواب دیگر روا نبود که سجده کردن مر کسی را دون خدای تعالی

مگر که وی فرماید و اندر سجده کردن مر غیر خدای تعالی را نه نفع بود و نه ضر و امر نگاه داشتن

هر جا که فرمان برداری آمد طاعت خدای باشد و گروهی گویند سجده آدم را روا نبود که خدا را

بود و لیکن روی با آدم کردند بر سبیل قبله داشتن بود نه معبود گرفتن و ابلیس لعنه الله سجده

نکرد گفت چرا سجده کنم کسی را که من از وی بهترم قوله تعالی أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي

مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ چنین گویند که جسد آدم میان مکه و طایف بود ابلیس لعنه الله بیامد

و دست بر شکم آدم زد میان تهی یافت آمد و با فرشتگان گفت اگر خدای تعالی شما را

بطاعت داشتن مر او را فرماید طاعت دارید یا نه گفتند داریم ابلیس بدل اندر گفت من

باری ندارم و اگر خدای تعالی مرا بر وی مسلط گرداند هلاکش کنم و اگر وی را بر من مسلط گرداند

فرمانش

فرمانش کنم دیگر فرشتگان گفتند ای بار خدایا چه حکمت است که ما چندین خدمت و عبادت کردیم
وی را بر ما فضل نهادی و ما را خدمت وی فرمودی حق عز و جل گفت وی را علمیست که شما ندانید
گفتند هر چه وی داند ما دانیم که ما پیش از وی در زمین آدمیم و به آسمانها بوده ایم خدای تعالی فرمود
أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَٰؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ گفت نامهای این چیزها بگوید که من
آفریده ام اگر میدانید همه در ماندند گفتند سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا بار خدایا
جز آنکه تو ما را آموخته ندانیم آنگاه خدای عز و جل گفت يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ
فَلَمَّا أَنْبَأَهُمْ آدم بگفت خدای عز و جل گفت أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا
تَعْلَمُونَ نگفتم که من بهتر دانم از شما که فضل کراست فرشتگان اندر عجب بماندند و شکر کردند
که خدای تعالی ایشان را توفیق داد تا فرمانبرداری کردند و اندرین محل نکته لطیف است نکته
آنست که خدای عز و جل عنایت کرد آدم را تا نامها بگفت چنانکه گفت أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ
و فرشتگان را أَنْبِئُونِي مثالیست چنانکه معلم را دو کودک بود بر دو تخته بر کودکی
دیگر خواند تا این کودک بی بیم و بی وحشت بر خواند و گوید این همچو منست و آنرا که عنایت
نبود گوید برخوان تا این کودک از بیم استاد گنگ شود همچنین خدای تعالی گفت فرشتگان را
مرا بگویید نامهای این چیزها تا فرشتگان اندر ماندند از بیم و آدم را گفت بگوی ایشان را
آدم گفت حکمت چه بود که فرشتگان را سجده فرمود مر آدم را علیه السلام جواب آنست که

فرشتگان گفتند نحن نسبح بحمدك ونقدس لك خدای تعالی گفت بخدمت
می نازید بغیر من که بفرمایم تا سجده کنند مرا زیرا که هرگز نکرده اند تا خلق بدانند که من نازیدن
بخدمت و عبادت دوست ندارم حکمت دیگر آنست که بنمود خدای تعالی که مرا از خدمت خلق بی
نیازیست دیگر ایشان چون بروی حسد کردند و گفتند ایشان فساد کنند بنمودشان که جزای حاسدان
اینست که خدمت کنند مر محسود را آنگاه فرشتگان ایستاده بودند پیش آدم تا آنگاه امر آمد
که تخت وی را بردارید و بسوی آسمان بهشت برید برداشتند و بهشت بردند پانصد سال
اندر بهشت می بود چنانکه گویند چاشتگاه ببهشت رفت و نماز پیشین یا نماز دیگر بیرون آمد که بدان
جهان روزی هزار سال بود و دویست و چهل سال بر زمین بود از وقت خاک برگرفتن تا ببهشت
رفتن دیگر اختلاف کردند که خدای تعالی حوا را بدنیا آفرید یا ببهشت گروهی گفتند هم آنجا آفرید
بران تخت که بود آنجایگاه مکه که هفت سال بران تخت بود و فرشتگان گرد بر گرد وی ایستاده
بودند و این قول کعب است گفتند بیافرید خدای تعالی فقلنا یا آدم اسکن انت
وزوجك الجنة گروهی گفتند آن وقت آفرید که ببهشت اندر خواست رفتن و گروهی
گفتند که حوا را اندر بهشت آفرید و درستتر قول پیشین است چون خدای تعالی خواست که حوا را
بیافریند خوابی نرم بر آدم افگند چون نعاسی و آنگاه یک پهلو بگرفت از سوی چپ و حوا را بیافرید
و حکمت اندرین خواب نرم آن بود که اگر در خواب نبودی دردی بوی رسیدی و او را بدشمنی

گرفتی

گرفتی واگر خواب گران بودی سرگرانش شفقت نبودی حوا را چون بیافرید آدم گفت این چیست
گفت جفت تست تا با وی آرام گیری پس آدم دوست گرفت حوا را و حوا نیکوروی بود چنانکه
آمده است که خدای تعالی نیکوروئی آدمیان را صد جزو کرده بود نود و نه جزو حوا را داد و یک
جزو همه خلق را چون بهشت اندر آمدند خلق بهشت متعجب افتادند از نیکوئی جمال حوا و آدم هیچکس را
نخواست جز او و چون نعمت بهشت بخوردند نیکوتر شدند تا آن وقت که قضا کرد خدای
تعالی تا بیامدند و از آن درخت منهی بخوردند با ابلیس لعین **قِصَّةُ دَر آمَدَنِ
اِبْلِیسِ لَعِینِ نَزْدِیکِ آدَمِ صَفِی صَلَواتُ اللّٰه** چون ابلیس لعنه الله سجده نکرد
آدم را خدای تعالی گفت برو که من ترا راندهٔ درگاه خود کردانیدم ابلیس گفت ای بارخدایا
تو گفتی که ضایع نکنم کردار کسی و من صد هزار سال خدمت کردم خدای تعالی گفت چه خواهی بدین
کردارها که کردی ابلیس لعنه الله گفت زندگانی خواهم تا روز قیامت و آنکه مرا بر آدمیان
کاری و دست دهی تا من ایشان را بفریبم و با خویشتن بدوزخ برم چنانکه خدای تعالی گفته
قَالَ رَبِّ فَانْظِرْنِي اِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ آنگاه گفت **رَبِّ بِمَا اَغْوَيْتَنِي
لَاَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ** گفت یک راه که براندی از درگاه از بهر
آدم و از کافران کردی مرا دست ده تا بر راه ایشان بنشینم و راه راست بر ایشان
کج کردانم خدای تعالی گفت دست دادم مگر بر آن کسان که خاص منند و من نگاه دار ایشانم

چنان که گفت إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ ترا بر بندگان من دست نیست و توانایی نی و

اندرین مناظره ابلیس بگفته است در اخبار چنین آمده است که چون ابلیس لعنه الله گفت مرا بر بندگان

کار و دست ده خدای تعالی گفت اگر ترا بدیشان دست دهم چه کنی گفت از هر سوی بیایم و وسوسه

کنم و بی راه کنم قوله تعالی ثُمَّ لَآتِيَنَّهُمْ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ وَعَنْ

أَيْمَانِهِمْ گفت بیایم از پیش و پس و راست و چپ ایشان تا از ایشان هیچکس را شکر نبود

و مسلمانی نه خدای تعالی گفت هر آنکس که ترا متابعت کند آن باشد که من وی را راه نمایم

و همچون تو دوزخی بود قوله تعالی إِلَّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغَاوِينَ آنگاه گفت مؤمنان را

بفریبم و بمعصیت کشم خدای تعالی گفت من در توبه بر ایشان بگشایم تا در مرگ گفت

یا رب بکوشم تا از توبه‌شان باز دارم خدای تعالی گفت إِنْ تَقْدِرْ أَنْ تَمْنَعَهُمْ عَنِ

التَّوْبَةِ لَا تَقْدِرْ أَنْ تَمْنَعَنِي گفت اگر بتوانی که ایشان را از توبه باز داری کی توانی که مرا

از رحمت باز داری ابلیس فرو ماند گفت ای بار خدایا عنایت ترا حیلت ندانم آنگاه گفت

بار خدایا ایشان دعوی دوستی تو کنند و از امر تو دست باز دارند و دعوی دشمنی من

کنند و فرمان من برند چه حکمت بود آمرزش ایشان را خدای تعالی گفت علامت آن دوستی

که مرا دارند من همه جفاهای ایشان بیامرزم ابلیس گفت الهی اگر از همه درمانم با ایشان دو کار

کنم یکی آنکه همه را بمعصیت افکنم دیگر آنکه دنیا عرضه کنم حق تعالی گفت من نیز دو کار کنم گناه

ایشان

ایشان نیست کنم و همه را بهشت آرم ابلیس گفت لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ
أَجْمَعِينَ خدای تعالی گفت لَأُكَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ وَلَأُدْخِلَنَّهُمْ جَنَّاتِ النَّعِيمِ

گفت ای بار خدایا هر کجا آدم و آدمیان باشند مرا آنجا راه ده گفت دادم اما از آنکه من
نگاه دارم تا بوی هیچ توانی کرد چون ابلیس از جمله راندگان بود بهشت چگونه راه
یافت جواب آنست که چون خدای تعالی او را اجابت کرده که هر کجا آدم بود ترا راه دهم
ازین سبب آنجا توانست رفت چون ابلیس میدانست که خدای یکیست و خدای را عبادت
میکرد بچه چیز کافر گشت اگر از یک سجده دست باز داشت مر آدم را مؤمن هست که از صد
سجده دست باز داشته و کافر نشده جواب آنست که بدان کافر گشت که گفت نکنم و هر که
خدای را عز و جل گوید که فرمان تو نکنم کافر گردد باز مؤمن هرچند نکند میگوید فرمان دارم
و بکنم بدان کافر گشت که گفت سجده نکنم کسی را که سزا نبود رب العزه فرمود که سزا آن بود که
من فرمایم گفت من این فرمان نکنم و حقیقت کفر وی آن بود که گفت ای بار خدایا ترا غلط افتاده است
که مرا میفرمایی که آدم را سجده کن و من از وی بهترم زیرا که مرا از آتش آفریده و ویرا
از خاک و آتش نورانیست و خاک ظلمانی و نور از ظلمت بهتر و فاضلتر خدای تعالی گفت
ای ملعون بر من غلط روا نبود غلط ترا افتاده است که نور لطیف خاکست و آتش
ظلمت نه بینی که آتش بنفس خویش تا بر سرش دود ست و زیرش خاکستر از وی بجز ظلمت د

تاریکی حاصل نیاید و خاک هرچند ظلمتست بظاهر و مظلم نماید چون قطرهٔ باران یا آب بوی رسد
صد هزار بوی از وی ظاهر شود از الوان نباتها و گلها دیگر آنکه خاک بهتر از آتش است زیرا
که آتش نیست کننده است و خاک زیادت کننده نه بینی که هزار دانه و هزار خروار با آتش
دهی نیست کند و یکدانه بتو باز ندهد و اگر یکدانه بخاک دهی مقصد بتو باز دهد و آتش را
امانت نیست و هرچند آتش تابنده است و روشن و سفید اما همه چیزها سیاه کند و خاک
روشن کرده اند پس بدان بحقیقت که خاک نورست و آتش ظلمت ابلیس متحیر باند و گفت
دوزخ اختیار کردم و بفضل آدم اقرار نکنم این بود کفر وی آنگاه آدم در بهشت می بود تا
پانصد سال و فرشتگان بزمین می بودند و باسمان راه نمی یافتند میان آسمان و زمین
عبادت میکردند و میکنند تا روز قیامت قِصَّةُ دَرْ آمَدَنِ آدَمْ عَلَیْهِ الصَّلٰوة
خدای تعالی گفت یَا آدَمُ اسْکُنْ اَنْتَ وَزَوْجُکَ الْجَنَّةَ یعنی ای آدم اندر
بهشت آرام گیر با جفت خویش و هرجا که خواهی ترا بهشت مباح کردیم میخور و می باش نگر تا
گرد این گندم نگردی و گوزی که برخویشتن ستم کرده باشی چه حکمت بود که خدای تعالی
همه بهشت بر آدم مباح گردانید و از یک درخت باز داشت جواب آنست که خدای تعالی
کارها بسبب کند و آن درخت سبب بیرون آمدن آدم بود از بهشت زیرا که ایزد تعالی
حکم کرده بود اندر ازل نکته آنست که چون میزبان کریم بود مهمان را بی سببی وعذری نگوید

ک

که از خانه بیرون رو وانرا سبب کرد تا آدم بیرون آید چه بودی اگر بیرون نیامدی جواب
آنست که روا نبودی که از وی فرزندان خواست بودن بعضی از فرزندان کافر خواسته
بودند و بعضی مؤمن و همه اندر پشت آدم بودند اگر آن فرزندان همانجا بماندندی هم کافر و هم
مؤمن اندر بهشت بودندی و این روا نبودی پس سبب کرد بیرون آمدن را تا کافر از
مؤمن جدا کرده تا مؤمن را ببهشت برد و کافر را بدوزخ سپرد تا فرق بود میان دوست
و دشمن سؤال در آوردن آدم ببهشت چه حکمت بود جواب آنست که خدای تعالی خواست
تا بوی بهشت بفرزندان وی رسد تا مؤمن را رغبت افزاید و کافر را حسرت زیادت شود
خدای تعالی حکم کرده بود در ازل که مؤمنان را جزا دتن و اعمال ایشان را بهشت و نادیده هیچ
موقوف بود سر دنا همه بدیدند تا هیچ تمام گشته بود دیگر حکمت آن بود که فرشتگان گفتند
که بهشت بکردار توان یافت و کردار ما بیشتر از آدم است پس بهشت ما را بود خدای تعالی
آدم را ببهشت برد بی کردار تا خلق بدانند که بهشت بفضل خدای تعالی توان یافت دلیل
دیگر آنکه درخت سبب بیرون آمدن وی بود که خدای تعالی بنمود تا لخت آدم را برابر آن
درخت نهادند که از آن نهی کرده بود جواب گویند که آدم علیه السلام چون در بهشت آمد
همه بهشت و نعیم بهشت بدید هیچ چیز وی را خوشتر ازین درخت نیامد گفت بارخدایا این درخت
مرا بخش تا خاص مرا بود خدای تعالی گفت ترا بخشیدم ولیکن نخوری گفت چرا گفت زیرا که

بر خوان کریمان نان خویش نخورند ازین معنی بود که گفت مخور. چون آدم علیه السلام در بهشت
زلت کرد چه حکمت بود که در بهشت نیامرزیدش و آنجا نپذیرفتش جواب آنست که ای آدم
آنجا زلت کردی اگر هم آنجا توبه دهم یک عاصی آمرزیده باشم لیکن بزمین و صد هزار
عاصی بیار تا بیامرزم تا خلق بدانند که من کریم و رحیمم سوال دیگر آن بود که فرشتگان
گفتند که بهشت جای پاکانست و زمین جای عاصیان خدای تعالی خواست که بنماید که نیکی و بدی
بجای تعلق ندارد و بلکه نگاه داشت من بوده است سبب ساخت تا آدم گناه در بهشت
کرد و توبه که طاعت بود بر زمین تا خلق بدانند که وی آن کند که خواهد دیگر خدای تعالی
منشور زمین بنام آدم کرده بود زلت سبب کرد تا بدان سبب بولایت خویش رسد
تا خلق بدانند که خدای تعالی خواهد که بسبب معصیت ولایت دهد و خواهد بسبب طاعت چون حکمت
خدای تعالی فراز آمد ابلیس لعنه الله بیامد تا بدر بهشت و هر کسی را طاعت میکرد از پاسندگان
بهشت چون وی همه را شناخته بود که خازنی بهشت کرده بود هر کرا خواند اجابت نکردند گفتند
آنکس را که خدای تعالی رانده بود با وی سخن نگوییم طاوس را گفت مرا جواب بیار تا در گردن
تو در بهشت دشمنی داشته ام پنهان سوی آدم مرا راه کن بپر خویش مرا پنهان کن تا مکر حیله
سازم و دشمن خویش از بهشت بیفکنم طاوس گفت من این دل ندارم ولیکن دلالت کنم بیامد
و مار را بگفت و طاوس مار را با خویش یار کرده تا تزویر کردند و آن ملعون را به خویش

جای داد تا بیامد برابر تخت آدم و با وی سخن آغاز کرد آدم علیه السلام پنداشت که مار است با وی
سخن میگفت اگر بدانستی که ابلیس است حدیث وی نشنودی آدم را گفت ترا بر من حق صحبتی
بسیار شد اکنون ترا نصیحتی کنم آدم علیه السلام گفت مرا ناصح خدای تعالی است بس حوا گفت بگذار تا
بگوید ابلیس گفت دانی که خدای تعالی ترا ازین درخت چرا منع کرد گفت نه گفت از آنکه هر که ازین
درخت بخورد جاوید بماند در بهشت و از فرشتگان گردد و مقرب شود و هر که نخورد از بهشت
باید رفت و دور ماند چنانکه خدای تعالی گفت وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین
فدلیهما بغرور بسوگند فریب داد آدم و حوا را چون حوا این شنید برخاست و گفت بیا تا هم
آدم گفت مکن ای حوا نباید که بدبخت گردیم حوا گفت خلق بهشت اندر بهشت دروغ نگویند برفت
و دو دانه از آن درخت گندم بکند یکی از آدم پنهان کرد و یکی دانه بدو نیم کرد یک نیمه بخورد و
نیمه دیگر آدم را داد و آدم صفی صلوات الله چون بخورد تاج از سر وی بپرید و جامها از تنهاشان
جدا شد و با وی بسخن آمد و گفتند ما با کسی نباشیم که از امر خدای دست باز دارد و خبر بهشت اندر
افتاد که آدم عاصی شد هر چند کسی که در بهشت بود همه قصد زخم کردند چون نزدیک آدم آمدند نور
مصطفی علیه السلام در پیشانی آدم بدیدند گفتند این نور از وی جدا نشده است این را
نتوان آزردن همه دست از وی بداشتند آدم برفت و غمگین بماند و میگفت یا رب
زنهار خدای تعالی گفت نه شما را گفته بودم که مخورید اکنون بیرون روید از

بهشت که عاصی اندر بهشت نباشد تو که آدم و حوا و ابلیس و طاوس و مار همه دشمن
یکدیگر بید چنانکه خدای تبارک و تعالی در قران مجید و فرقان حمید خبر میدهد



قوله تعالی قصه در بیرون آمدن آدم از بهشت و توبه کردن
و گریستن آدم عَلَیهِ الصَّلوة وَالسَّلام اِهبِطُوا بعضکم

لبعضٍ عدوٌ ولکم فی پس آدم علیه السلام دو برگ انجیر برگرفت و عورت خویش
بدان پوشید و حوا نیز همچنین کرد و بزمین افتادند پراکنده آدم علیه السلام بسرندیب افتاد
و حوا بجده و طاووس بمرغزار هند و مار بکوه اصفهان و ابلیس بصره و همه میگریستند
و زاری میکردند پس آدم علیه السلام دویست سال میگریست نه طعام خورد و نه شراب
و حوا نیز همچنین تا آنگاه که آدم سجده کرد چهل سال سر از سجده برنیاورد تا جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت سر از سجده بردار که خدای تعالی توبهٔ تو پذیرفت و زلت تو عفو کرد آدم
علیه السلام گفت ای جبرئیل اکنون چکنم تا از من خشنود شود چنین گویند که چون آدم صفی
صلوات الله علیه از بهشت بیرون آمد بالای وی چندانی بود که سر وی بآسمان می سود
کلبی از ابن عباس روایت کند که سر وی بآسمان بسودی و کلبی گفت فرشتگان آسمان
بنالیدند از نالهٔ آدم علیه السلام تا جبرئیل بیامد و پر خویش بر سر آدم مالید تا بالای آدم بشصت
گشت چنانک میگویند که دریا از گریستن وی برمی گشت چنین آمده است که آب چشم
وی چندان گرد آمد که نخجران بیامدندی و از آن آب خوردندی از آنکه از همه آبی خوشتر
بودی و میگفتندی که خوش آبیست هرگز آب چشمه و آب دریا بدین خوشی ندیده ایم آدم
علیه السلام بشنید ندانست که با وی سخریت میکنند گفت بار خدایا یک زلت که از من در وجود
آمد همه جنبندگانرا بر من گماشتی تا بر من سخره کنند رب العزه بآدم وحی کرد که ای آدم

این نه مسخره و استخفافست نداشتی که هیچ آبی از آب چشم عاصیان خوشتر نیست و نیز
چنین گویند که این بویهای خوش چون سنبل و عود و این چیزها که از هندستان که می آرند
اصل آن از آب چشم آدمست پس آدم علیه السلام گفت ای جبرئیل چکنم که خدای تعالی
از من خشنود شود جبرئیل آمد و گفت رب العزه میفرماید که برو ای آدم بجایگاه بر تخت نشسته
بودی خشنودی من طلب کن که خدای تعالی آن جای اختیار کرد و بخود اضافت کرده ترا
گفت اتخاذ و وم اجابت خانه بنا کن تا عبادتگاه فرزندان تو گردد و آن سنگ که داری
که با خویشتن بیرون آورده بر کرانه بنه باخبار چنین آمده است که چون آدم علیه السلام
از بهشت بیرون آمد پنج چیز با وی بود یکی عصای موسی علیه السلام و سبب آن بود که وی گندم
بی فرمان بخورد دندانش مانند خلیل حاجت شد از شاخ درخت بشکست و خلال کرد و
چون او را آن حال پیش آمد آن با وی بود از وی میراث ماند فرزندانش را از پیغمبری
به پیغمبری میرسید ولیکن کسی را بر آن نگشت مگر موسی را علیه السلام که معجزه وی بود دیگر
نگینه که در انگشترین سلیمان بود علیه السلام در آن وقت که جامها و تاج از ایشان جدا
شده آن نگینه را بدهان خویش افکنده بود آن با وی بماند رب العزه حکم کرده بود که
آن بسلیمان رسد علیه السلم دیگر آن سنگ بود که بخانه نهاده است و سبب آن بود که چون
اهل بهشت آهنگ زخم وی کردند وی نیز سنگی برداشت و آن گوهری بود در دست سنگ

گشت

کشت زیراکه از وی ناو نانی آمده بود وی آنرا با خود به بنب آورد و خداوند تعالی آن سنک
را خاص کرد بمصطفی علیه السلام و اندر وی قباله و عهد لیست میان بندکان و خدای تعالی
دیکر دو برک انجیر بود که بکند و عورت خویش بدان بپوشید و حوا نیز همچنین بپاید تا بدنیا
یکی ازان برکها آهو خورد و از جنس آن تا روز قیامت بوی خوش می آید برک دیکر کاو
خورد تا روز قیامت از جنس وی عنبر می آید و یک برک ازان که حوا داشت کرم خورد
تا روز قیامت ابریشم میدهد و یک برک نحل خورد تا روز قیامت انکبین میدهد تا خلق
بدانند که نعمت بهشت چکونه است آنکاه آدم علیه السلام بپاید بمکه و جبرئیل با وی هرکجا که
ایشان پای خویش نهادند آنجا شهر کشت و آبادانی شد بپایدند تا بکوه موقف و آدم حوارا
طلب میکرد و حوا آدم را پس حق تعالی حوا را الهام داد تا بکوه موقف برآمد و آدم را
بیافت و هردو سوخته آفتاب دنیا و باد دنیا کشته بودند چنانکه یکدیکر را نمی شناختند
تا جبرئیل علیه السلام کفت ای آدم اینک حوا آدم مر حوا را بشناخت از بهر آن آن کوه را
عرفات خوانند پس آنجا بایستادند و جبرئیل علیه السلام ایشانرا بیاموخت تا دعا کردند پس
بنمود تا خانه را بنا کردند و آن مناسک بجای آوردند و طواف کردند آنکاه آدم کفت
یارب مناسک و آنچه مرا فرمودی بجای آوردم اکنون چه میفرمایی جبرئیل آمد و کفت رب العزه
میفرماید که حاجت خواه آدم علیه السلام کفت اللهم اغفر لی و لاولادی من بعدی بار خدایا

بیامرز مرا و فرزندان مرا از پس من خدای تعالی گفت یا آدم تو فرمان برداری کردی اندر بهشت
اکنون ترا آمرزیدم با فرزندان تو هر که بگرود و شک نیارد آدم علیه السلام اندر خواست
تا خدای تعالی ویرا دستوری دهد تا بسر انذب رود که آنجا نعمتهاست بسیار و مکه جای خشک است
آدم علیه السلام دستوری یافت آنجا رفت و بنالید از گرسنگی خدای تعالی جبرئیل را فرستاد
و گفت یا آدم کشت کن آنچه تو دیدی رفتن با آسانی یافتی و خوردی بعد از ان تخم آورد نخست
جو و گندم و پنبه و آدم را علیه السلام بیاموخت تا زمین شیار کند و یوغ بکردن نهاد و میکشید
و گویند که دوازده سال یوغ میکشید تا آنگاه که خدای تعالی ویرا گاو داد و در قصه چنین آمده است
که هم در روز کشته وی سبز شدی و رسیدی و دیگر روز بدرویدی و سیم روز بکوفتدی
و چهارم روز پاک کردندی و پنجم روز آرد کردندی و ششم روز بخوردندی چنین گویند که چون
کشت برآمد گفت یا جبرئیل بخورم گفت هنوز وقت نیست تا گوم پس از ششم روز که پاک کردند
سنگ ساختند و حوا آس میکرد و میگریستند و میگفتند یا اسفی علی الجنه جبرئیل بیامد و گفت مژده
مر ترا که خدای تعالی ترا بهشت رساند پس چون آس کردند گفتند بخوریم گفت نه خمیر کن آدم گفت
بخوریم گفت نه تا بپزید آدم علیه السلام هیزم آورد و آتش افروخت تا آنگاه که بپخت بصد رنج
و بلا تا آنگاه که وقت خوردن رسید گفتند این شقاوت و رنج از که بار رسید جبرئیل گفت
خدای تعالی میگوید گفته بودم فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی ١٢١

باز

باز پنبه بکشت و بر آمد جبرئیل علیه السلام حوا را بنمود تا پنبه بکشد و برشت و بتنید و آدم را بنمود
تا بافت آنگاه دوختن آموخت تا بدوخت و بپوشیدند آنگاه هفتاد فرزندشان شد چون
حوا بار گرفت و گران شد و هر گز ندیده بود ابلیس لعنه الله بیامد بر صورتی که ندانست و گفت
من جنی ام و طبیب پریانم اگر خواهی من افسونی کنم که آنچه در شکم تست همچون تو آدمی شود زیرا
که آنچه در شکم تست خراست اگر فرمان من کنی چنین کنم حوا گفت کنم ابلیس گفت چون بیاید عبد
الحارث نام کنی حوا چون خواست که فرزندهم از جنس وی بود چون بیامد عبد الحارث نام
کرد و آن قابیل بود که خدای تعالی گفت فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمْلًا خَفِيفًا
فَمَرَّتْ بِهِ فَلَمَّا أَثْقَلَتْ دَعَوَا اللَّهَ رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَيْتَنَا صَالِحًا لَنَكُونَنَّ مِنَ الشَّاكِرِينَ
خدای تعالی گفت حوا را تا بار بنهد چون فرزند بیامد وی را نام کردند و یکی دیگر منسوب گردند
و این قصه چنان بود که حوا آدم را گفت که طبیبی دانا از پریان آمد و مرا نام نیکو بیاموخت
و گفت تا فرزند همچون تو آید حوا ندانست که آن ابلیس است چون نام کردند جبرئیل بیامد گفت چرا
چنین نام کردید و ملامت کردشان آدم علیه السلام گفت بترسیم ازین دشمن اگر توبه کنیم باز پذیرد
جبرئیل رفت و باز آمد و گفت پذیرد آنگاه قابیل نام کردند یعنی باز پذیرفت و خواهری بود
که با وی یک شکم آمده بود و همچنین هفتاد شکم بیامد آنگاه فرمود خدای تعالی تا هر دختری را یک
پسر دهد آدم این دختر شکم اول را بدان پسر شکم آخر داد تا آنگاه که شصت سال بر آمد و

و رزنده بزه میکردند تا چندان گشتند که سی و هفت هزار مرد و زن گشتند و فرزندان چهل و چهار هزار
شدند و آدم علیه السلام قربان کردی اگر قربان را آتش بیامدی و بسوختی آن پذیرفتی و اگر نسوختی
گفتندی ناپذیرفته است و اصل این آن بودی که چون آدم علیه السلام نان بیافت و یک چندی بخورد
آرزوی گوشت کرد و چیزهای نوار خدای تعالی فرمان آمد که ای آدم برو و صید کن برفت و صید
کرد و کرکسی را بگرفت و تذروی را هر دو را بکشت و بر آتش نهاد تا بریان کند کرکس پخته نشد
آدم علیه السلام بخشم شد بر آتش نهاد تا بسوخت تذرو بماند و بوقت کشتن اتفاق کرده بودند
که تذرو از آن حوا بود و کرکس از آن آدم کرکس بسوخت و تذرو همچنان بماند آدم بخورد و غمگین
می بود جبرئیل بیامد و گفت ای آدم غم مخور اگر آن مرغ تو بسوخت خدای تعالی آن غم تو بپذیرفت
و ترا عوض داد و این مرغ بر فرزندان تو حرام کرد تا بقیامت آدم شاد شد پس از آن هر قربانی
که بکردی با آتش میداشتی تا میسوختی و فرزندانش همچنین میکردند و خدای تعالی قربان خوردن برین
امت مباح کرده است و سوختن برانداخته است گفت ای آدم من نخواهم که امت ترا فضیحت کرده ام
و رسوا کنم سوختن برداشتم تا پذیرفته و ناپذیرفته بدید نیاید و کسی نداند که گناه کار کیست اشارت
اندرین آنست که چون حق تعالی نپسندید که اندرین جهان بندگان خویش را فضیحت کی پسندد
که روز قیامت پیش خلق اولین و آخرین مؤمنان را فضیحت کند گفته اند که چون در دنیا نپسندید که
بر قربان مؤمن آتش کار کند کی پسندد که آتش دوزخ بر مؤمنان کار کند

قصهٔ کشتن

خدای

۱۷

وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ اِذْ قَرَّبَا خدای تعالی گفت منا بتبل فلم یتقبل

خدای تعالی گفت برخوان برایشان ای محمد خبر دو فرزند آدم یکی قربانی آوردند از یکی پذیرفته شد و از

دیگری ناپذیرفته گفت این ناپذیرفته مرآن پذیرفته را که بکشم چون قابیل از مادر بزاد با وی خواهری

بود چون بزرگ شدند خدای تعالی مناکحت فرمود که خواهرش به پسر بسین دهید قابیل را

رای بدین خواهر بود که با وی متولد شده بود هر دو بیامدند و گفتند قربانی کنیم هر کرا پذیرفته آید

این خواهر وی را بود پس هر دو گوسفند قربان کردند و با آتش دادند قربان هابیل پذیرفته

شد و از آن قابیل نپذیرفت و نسوخت قابیل گفت ای هابیل من ترا بکشم گفت اگر تو مرا کشتی

من آهنگ تو نکنم زیرا که ترسم از خدای عز و جل قوله تعالی لَئِنْ بَسَطْتَ اِلَیَّ یَدَكَ

لِتَقْتُلَنِیْ مَآ اَنَا بِبَاسِطٍ یَّدِیَ گفت خواهم که گران بار شوی از گناهان

من و از گناهان خویش یعنی چون مرا بکشی همه گناهان بر تو بار شود و گناه کشتن و گناهان تو جمع

گردد و از دوزخیان گردی و جزای ظالمان دوزخست چنانکه خدای تعالی خبر داده است که

فَطَوَّعَتْ لَهٗ نَفْسُهٗ قَتْلَ اَخِیْهِ یعنی دل بنهاد بر کشتن برادر و بگشت در زیان

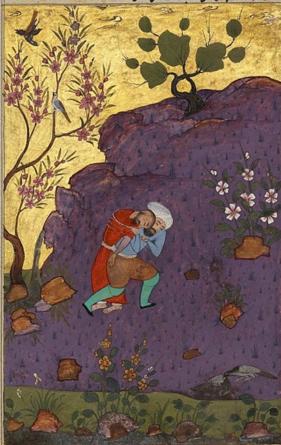
کار گشت اندرین قصه چنین آمده است که سنگی بر سر هابیل زد و وی را بکشت و بعد از آن بترسید

از پدر و ندانست که چگونه کند متحیر گشت گرد ما با نها هابیل را بر گردن نهاده تا آنگاه که خدای

تعالی سبب کرد تا دو کلاغ بیامدند و جنگ کردند و یکی دیگری را بکشت و زمین بکاوید و کشته را

در آنجا پنهان کرد قابیل من ازان کلاغ کمتر نیستم زمین بکاوید و هابیل را در آنجا نهاد و نخستین

کشته و مرده آدمیان آن بود چنانکه خدای تعالی فرمود فبعث الله غرابا یبحث



فی الارض لیریه خدای تعالی کلاغی را بفرستاد تا زمین بکاوید که بنماید وی را

مرده پنهان کردن بعد ازان برادر خویش را بپوشید و پشیمان شد و گویند پشیمان از بردن

هابیل بود

هابیل بود بر دوش خویش نه از کشتن که اگر از کشتن پشیمان گشتی خدای تعالی وی را بیامرزیدی
و عفو کردی آدم و حوا غمگین می بودند و خبر فرزند نمی یافتند آدم برخاست و بطلب ایشان رفت
چند روز میگشت چون قابیل دانست که پدر اش را میطلبد بگریخت تا جبرئیل علیه السلام بیامد و خبر
کرد که چنین افتاد پس آدم و حوا امید ببریدند و میگریستند و فرزندان ایشان نیز همچنین کرد بیابانها طعام
و شراب نخوردند تا آنگاه که قابیل را یافتند و کیفیت باز پرسیدند و آنجا رفتند و گورستان
کردند و قابیل را دشمن گرفتند و خدای عز و جل قصاص فرمود چون آهنگ کشتن وی کردند گفت
چرا میکشید اخر من فرزند شما ام گفتند خدای تعالی چنین فرموده قابیل گفت من از شما و از خدای
شما بیزارم کافر گشت و بر کفر مرد بعد از آن فرزندان نیز کافر گشتند بدین سبب و پس از آن
بهفتاد سال فرزندان قابیل جمله کافر شدند آنگاه خدای تعالی آدم را برسولی فرستاد و
دعوت کرد و معجزها نمود و از فرزندان هابیل در جهان پراکنده بودند و بهر جای دهی و شهری
کرده و بعضی نیز کافر گشته بودند چون آدم علیه السلام دعوت کرد هرچه از فرزندان هابیل
بودند مسلمان شدند و هرچه از فرزندان قابیل بودند مسلمان نشدند و اصل آن بود که خدای
تعالی ذریت را از پشت آدم برگرفت و بدید و بر دست راست وی گروهی روشن و گروهی
تاریک بر دست چپ وی آدم گفت الهی بعضی از فرزندان خود سیاه دیدم خدای تعالی گفت
اینها که سیاه و تاریکند شایسته من نیستند و آنان که سفیدند گرویدگان و گزیدگان منند

ومن بهتر دانم که مرا که شاید وکذشتید آنگاه بفرمود سرد و کرده را پیامبر گفت ای بار خدای چگونه
آمیزم و آنگاه چگونه جدا کنم چون همچنان کرد هر چه کافر بود بپشت قابیل نهاد و هر چه مسلمان بود
بپشت هابیل نهاد پس از آن آدم علیه السلام صد و هشتاد سال بزیست و حوا از پس آدم علیه
السلام هشتاد سال دیگر بزیست و از جهان بیرون شد و خدای تعالی زمین آبادیان داد تا
روز قیامت

قِصَّةُ شیثٍ عَلَیهِ السَّلَام

اختلاف کرده اند که شیث پیغمبر فرزند
آدم بود یا نبیره او گروهی گفتند که از پشت آدم بود و گروهی گفتند که از پسر وی بود و او را
ملجا کفتندی و این قول کعبت و درست ترست و باز اختلاف کرده اند گروهی رسول بود یا نبی بود
در بیشتر تواریخ آنست که پیغمبر و صاحب شریعت نبود زیرا که بشریعت آدم کار میکرد و بعد از
آدم چهل و پنج سال دعوت میکرد خلق را بخدای تعالی و نبوت پیدا کرد و دویست و هشتاد
سال دعوت میکرد و عبادت تا از دنیا بیرون شد و بعد از وی خلق به بت پرستی افتادند و
سبب آن بود که ایشان را شریعت آموخت یکان یکان پله میکردند تا همه نادان گشتند آنگاه
طلب کردند که چگونه عبادت کنند بماندند و نگاه کردند بصورت آدمی که فرزندان آدم کرده
بودند بر دیوار بعضی از دختران وی و اندر عبادتگاه خویش نهاده پنداشتند که اینرا
عبادت می باید کرد و هر کس صورتی میکردند بر دیوار و بعضی بر سنگ و گروهی که از ان در
میزادند همان میپرستیدند سیصد سال برآمد و چیزی دیگر نمی دانستند تا آنگاه که ادریس علیه السلم

پیامبر و خدای تعالی او را بخلق فرستاد و این قصه اینجا یاد نکرده است ولیکن این مقدار اندر
اخبار آورده اند که یاد کردیم

قصة ادریس علیه الصلوة والسلام

واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا ادریس علیه السلام از فرزندان
هابیل بود و هشتاد سال عبادت کرد خدای را عز و جل و همه خلق به بت پرستیدن افتاده بودند
تا آنگاه که خدای تعالی وی را به رسولی بخلق فرستاد و معجزه دادش و صاحب شریعت گشت
و صد و شصت سال دعوت و عبادت میکرد و شریعت می ورزید گروهی گرویدند گروهی نگرویدند
تا پیر شد و هرگز یک چشم زدن نیاسوده بود از تسبیح کردن تا از بسیاری تسبیح بر آسمان بر آمد همه
فرشتگان وی را دوست داشتند بفرمان خدای تعالی قاصان گویند که وی با ملک الموت دوستی
داشتی آنگاه ملک الموت را گفت که جان من برگیر چنانکه من بدانم که تلخی جان کندن چگونه بود
جان او را بفرمان برگرفت و باز آمد جانش آنگاه ببرد تا آسمانها و بهشت این خبر درست
نیست و بشریعت راست نیاید که ملک الموت بی دستوری حق تعالی جان کسی را بردارد
و این چنین سخنان نباید شنود اما قصه وی آن بود که ادریس علیه السلام سخت نیکو کار بود
و گویند که هر روز دوازده هزار بار تسبیح کردی کارش دوختن بودی آنگاه که وی را فرزندی
آمد و سه برفت که اگر این فرزند بزید و بزرگ شود بتواند که این کتاب مرا بخواند نذر کنم که
صد کودک بخوانم خدای تعالی آن فرزند وی را زندگانی داد تا ده ساله گشت و صحف از بر کرد

و این همه از بهر آن بود که ویرا پیت و سه فرزند شده بود و هیچ زیست و بجز وی کی بمردند و چون
این فرزند بپاید و صحف خوان شد ادریس علیه السلام بعهد و فا کرد و کودکان را برگرفت و می پرورد
تا چنان شد که این فرزند را نیز اجل رسید جان بحق تسلیم کرد ادریس غمگین گشت و گفت یا رب
من راضی ام بحکم تو و لیکن میخواستم تا مرا فرزندی بود که علم و کتاب من بخواندی برامت
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت خواهی تا خدای تعالی او را زنده کند ادریس علیه السلام گفت بلی جبرئیل
گفت بخواه ادریس گفت من این پسر را نخواهم و لیکن خویشتن را خواهم جبرئیل گفت بخواه ادریس
علیه السلام هفتصد هزار بار تسبیح کرد و خدایرا خواند رب العزه اجابت کرد ادریس را بمیرانید و باز زنده
کردانید ادریس دل بنهاد تا بر زمین دعوت کند جبرئیل گفت دل منه ای ادریس که اکنون نوبتهای
دیگر افتست ادریس گفت من یکبار مرگ چشیدم بار دیگر چگونه چشم خدای تعالی گفته است که من
میرانم و باز زنده کردانم گفت آری و لیکن از خدای تعالی بخواه دعا کرد اجابتش آمد گفت اگر مرگ
کاری ترا از مرگ عفو کردیم و لیکن با آسمان آی و می باش با آسمان چهارمش برد و قرارش داد
آنگاه دعا کرد و گفت بار خدایا من از جنس خویش جدا ماندم فرشتگان از جنس من نیستند و
با من آرام نگیرند که بعبادت مشغول شویم و مرا مونسی نیست از خدای تعالی بخواست تا ارواح
فرزندان ویرا بوی رسانید چون یک چندی برآمد آن جانهای کودکان گفتند ما بعلیین بودیم
و دوستی با اطفال دیگر داشتیم و با ایشان خوی کرفته و ارواح ما بشکم مرغان بود و زیر

عرش خدای می بودیم و روزی بهشت از ان فرغان ما میرسید ان آرزو میکند مار ا ادریس
علیه السلام از خدای تعالی بخواست تا همه ارواح بوی سپرد و بتعاهد ایشان بایستاد و
خدای عزوجل گفت تو بدنیا آن اطفال را تعاهد کردی ما آن ضایع نکردیم و اینجا آرزوی
تو داریم و ترا بدیشان قرار دادیم انگاه ادریس علیه السلام گفت این ارواح
اطفال خوی کرده اند براحت بهشت و نعمت آن و آرزوها میخواهند

تا آنکاه که خدای تعالی ورفتی را
از بهشت ما حظ او زان کرد و بامیوه‌های
الوان ما از ارواح اطفال راحت می

یافتند و با نعمت می بودند و می باشند تا قیامت و ادریس
علیه الصلوة والسلام ایشانرا تعاهد میکنند خدای تعالی گفت
وَنُفِخَ فِي الصُّورِ فَصَعِقَ مَن فِي السَّمٰوٰتِ وَمَن فِي الْأَرْضِ
إِلَّا مَا شَاءَ اللّٰهُ این ادریس است که مرگ چشیده است و دیگر بدان
که قصهٔ ادریس علیه السلام و بردن وی بآسمان اینست چنانکه خدای تعالی

گفت وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا و بعد از ادریس پیغمبران بودند ولیکن هیچ
کدام صاحب شریعت نبودند تا آنگاه که نوح بیرون بیامد و نوح از فرزندان هابیل



بود و بعد از ادریس بچهارصد و شصت سال بود والله اعلم قصهٔ نوح علیه السلم
خدای تعالی گفت اِنَّا اَرْسَلْنَا نُوحًا اِلَی قَوْمِهِ اَنْ اَنْذِرْ قَوْمَكَ

در اخبار

مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ در اخبار آمده است از ابن عباس رضی الله عنه که وی چنین
گفت که من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم قصهٔ نوح علیه السلام و نیز بروایت وهب
آمده است ولیکن ما اینجا آن یاد کنیم که در قرآنست مقصود ما قصهای قرآنست چنین گویند
که نوح علیه السلام صد و هشتاد ساله بود که وحی آمدش و نهصد و پنجاه سال اندر میان قوم
دعوت کرد چنانکه خدای تعالی گفت فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ
قُولُوا لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ یعنی بگویید که خدای نیست مگر الله تا برهید از عذاب خدای
تعالی و شما را بجز این کاری نیست و قومش نگرویدند مگر اندکی چنانکه خدای تعالی گفت
وَمَا آمَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ یعنی ایمان نیاوردند مگر اندکی از قوم او و بعضی گویند
که هشتاد تن بودند و ابن عباس گوید رضی الله عنه که القلیل سبعون رجلا و در خبر چنین
آمده است که هیچ پیغمبری از قوم خویش آن همه بلا نکشید که نوح علیه السلام تا چنین گویند که زدی
بودی که وی را ده بار بزدندی چنانکه بیهوش گشتی و بیفتادی تا فرزندان وی بیامدندی و او را بخانه
بردندی چون بهوش آمدی گفتی ای فرزندان بکدام محله بودم که شدی فلان گفتی بروم و دعوت
کنم که در فرمان خدای تعالی تقصیر نتوان کرد باز رفتی و خلق را دعوت کردی و بخدای خواندی
همچنین میکرد تا هشتاد قرن بروی بگذشت و ازین همه نگرویدند مگر این مقدار که یاد کردیم
نوح علیه السلام بر همه خلق رسول بود از مشرق تا بمغرب چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم دلیل از

قول خدای عز و جل وَإِذْ أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ در اخبار آمده است که پیران
بودندی که دست فرزندان گرفتندی و گفتندی که آنچه وی گوید مکنید که ما را پدران ما همچنین وصیت
کردندی تا هفت پدر و ویرا فرزندان بسیار شدند و مردند نوح غمگین گشت و نومید شد از ایمان
قوم زیرا که خدای تعالی گفت یا نوح بسیار تن خویش را مرنجان که نگروند از قوم تو مگر اندکی قوله
تعالی لَنْ يُؤْمِنَ مِنْ قَوْمِكَ إِلَّا مَنْ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ نوح گفت ای قوم
مکنید که عذاب خدای تعالی نزدیک آمد و قوم وی بت پرستیدندی و گفتندی ما این خدایان
خویش را می‌پرستیم و میدانیم و میخوانیم قوله تعالی وَلَا تَذَرُنَّ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَلَا
يَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْرًا وَقَدْ أَضَلُّوا كَثِيرًا این همه نامهای بتان ایشان بود و نوح علیه السلام هرچند پند
میداد هیچ پند نگرفتند آنگاه بمهتران و ملکان ایشان رفت و دعوت کرد قبول نکردند و نگرویدند
گفت شما را عذاب آید گفتند روا بود چند بار آمد و گفت جواب این گفتند قَالُوا يَا نُوحُ قَدْ
جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا بسیار الحاح کردی و وعده دادی
بعذاب گفتندی بیار این که میگویی چون دانست که نخواهند گروید گفت رَبِّ إِنِّي دَعَوْتُ
قَوْمِي لَيْلًا وَنَهَارًا فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعَائِي إِلَّا فِرَارًا ای بار خدای قوم خویش را خواندم
با یمان شب و روز نمی افزاید خواندن من ایشان را مگر گریختن وَإِنِّي كُلَّمَا دَعَوْتُهُمْ
لِتَغْفِرَ لَهُمْ جَعَلُوا أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ وَاسْتَغْشَوْا ثِيَابَهُمْ هرگاه که من این قوم را

میخوانم تا تو ایشانرا بیامرزی انگشت در گوش اندر میکنند و جامه بسر اندر میکشند تا این سخن نشنوند
و بر کفر ایستاده اند و نومید اند که ستیزه میکنند و جامه بسر اندر میکشند ثُمَّ إِنِّي دَعَوْتُهُمْ
جِهَارًا ثُمَّ إِنِّي أَعْلَنْتُ لَهُمْ وَأَسْرَرْتُ لَهُمْ إِسْرَارًا دعوت کردم ایشانرا آشکارا و اندر سِر
یکان یکان بخواندم و از آن بود که نوح علیه السلام یکی را پیش خواندی که وی خردمند تر
ایشان بودی وی را دعوت کردی چون همه بشنیدی برخاستی و گفتی اگر این سخن تو راست بودی
مهتران ما شنودندی و بپذیرفتندی من نیز بپذیرفتمی آنگاه گفت فَقُلْتُ اسْتَغْفِرُوا
رَبَّكُمْ إِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَ
يُمْدِدْكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ گفتم آمرزش خواهید از خدای تعالی که آمرزنده است تا باران های بهنگام همواره
فرستد بر شما و مدد کند مر شما را بمال و فرزندان و بوستانها و جویهای روان بمحض تا آخر سوره
آنگاه گفت رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا إِنَّكَ
إِنْ تَذَرْهُمْ يُضِلُّوا عِبَادَكَ گفت ای بار خدای بر روی زمین یکی از کافران مگذار اگر یکی ازیشان
بر زمین گذاری گمراه کنند بندگان ترا و آنکه بعد از ایشان باشند و نزایند مگر کافران
و فاسقان و بد فعلان خدای تعالی دعای وی مستجاب کرد و بفرمود نوح را علیه السلام
تا کشتی سازد چنانکه گفت وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا گفت کشتی کن بامر ما و یاری
تا که وعدهٔ خدای تعالی بکافران نزدیک آمد نوح علیه السلام علم کشتی ندانست جبریل علیه السلام

پیامد و بیاموخت چوب گرد میکرد و می آورد و می ساخت شش ماه را تمام گشت بدان وقت که

کشتی می ساخت کافران بروی گذشتندی و گفتندی که آب را پالان میکند چنانکه خدای

تعالی گفت إِن تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنكُمْ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ

چنانکه بر ما فسوس میکنید چون عذاب بیاید ما بر شما فسوس کنیم و زود بود که بدانید

آنگاه ایزد تعالی نوح را علامت کرد وقت فرستادن عذاب و نشان آن بود که

از سر تنور خانه آب بر آید آنگاه وقت عذاب آید قوله تعالی وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا

وَفَارَ التَّنُّورُ پس نوح علیه السلام چشم میداشت روز نماز دیگر

آمد که کشتی کرد و قوم را زود

آمد و روی بکوه بود رفت و

بود که آب از تنور خانه بیرون

آنگاه گرد و هر چیزی که اندر جهان بود جفت جفت کرده بود چنانکه خدای تعالی گفت

قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِن كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَأَهْلَكَ إِلَّا مَن سَبَقَ

آنگاه از آسمان طوفان آمد بارانی سخت و از زمین آب بر آمد شبانه روز

چنانکه خدای تعالی گفت يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي

وَغِيضَ الْمَاءُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ وَقِيلَ بُعْدًا لِّلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ

صای

خدای تعالی گفت زمین را که ای زمین تو آب باز گیر و ای آسمان تو آب خویش باز گیر و آب
خویش باز گرفتند و کشتی نوح علیه السلام بر کوه جودی راست بایستاد و در اخبار چنین آمده است



که همه جهان آب گرفته بود از شرق تا غرب تا هر کوهی که در جهان بلندتر بود چهل گز آب
از او برتر بود و همه هلاک گشتند و نوح علیه السلام با قوم در کشتی آمد و پسران و دختران

و دامادان دوازده تن بودند و از هر چیزی جفت جفت آورده بودند نوح را علیه السلام چهار پسر
بود آن وقت و چهار دختر و همه مؤمن بودند مگر یک پسر که نامش کنعان بود و وی کافر بود آن
وقت که عذاب آمد نوح گفت ای پسر در کشتی نشین با من و با کافران مباش چنانکه خدای تعالی
ازوی خبر داد یا بنی ارکب معنا ولا تکن مع الکافرین
قال ساوی الی جبل یعصمنی من الماء قال لا عاصم
پسرش گفت من ترا نخواهم و دین ترا نوح گفت ای پسر بعذاب هلاک گردی گفت بسر کوه شوم
تا آب بمن نرسد نوح گفت ای پسر از عذاب خدای تعالی هیچ چیز بازدارنده نبود تا فرمان
خدای تعالی نیاید امروز عذاب خدای بهمه کس برسد مگر آنکس را که ایزد تعالی رحم کند آنگاه
موج برآمد و کشتی نوح را برداشت و کنعان بدوید و بر سر کوه رفت و کودکی سه ساله
با خویشتن داشت چون آب بوی برآمد کودک را زیر پای نهاد و سود نداشت و همان ساعت
غرق گشت با همه خلق و آن آب همچنان می بود تا کشتی نوح را باد بر سر آب میبرد و موج میزد
اهل کشتی میترسیدند و نوح گفت ای بار خدای من میترسم از غرق شدن جبرئیل آمد و گفت خدای
تعالی میگوید که نام من بر کشتی بنویس تا ایمن گردی گفت چه نویسم گفت بنویس بسم الله
مجریها ومرسیها ان ربی لغفور رحیم بنام خدای تعالی کشتی از رفتن بایستاد و از
غرق ایمن گشتند نوح و قوم او را غم فرزند گرفت زار میگریست و میگفت ای بار خدای این

و از

فرزند از اهل من بود و تو وعده کردی که ترا و اهل ترا برهانم قوله تعالی وَنَادَىٰ نُوحٌ
رَبَّهُ فَقَالَ رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنتَ
أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ
فَلَا تَسْأَلْنِ مَا لَيْسَ لَكَ جبرئیل علیه السلام آمد و گفت خدای تعالی میگوید که این فرزند از اهل تو
نیست زیرا که بر دین تو نیست و وی کار نیک نکرد چنانکه مسلمانان کردند زنهار تا از من کسی را
نخواهی که شایسته رحمت و مغفرت نباشد پند میدهم ترا تا کار نادانان نکنی نوح گفت یا رب
از تو میخواهم تا نگاه داری مرا تا نخواهم کسی را که ندانم قَالَ رَبِّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ
أَنْ أَسْأَلَكَ مَا لَيْسَ لِي بِهِ عِلْمٌ وَإِلَّا تَغْفِرْ لِي وَتَرْحَمْنِي أَكُن مِّنَ الْخَاسِرِينَ
نوح گفت اگر نیامرزی مرا و رحمت نکنی من از زیانکاران باشم آنگاه نوح علیه السلام پس از
شش ماه بجودی فرود آمد چنین گویند که خدای تعالی وحی کرد بهمه کوهها که من نوح را بر سر شما
فرو خواهم آورد همه کوههای دنیا سر بر آوردند جودی سر فرود افکنده بود گفت مرا محل آن کجا باشد
که خدای تعالی پیغمبر را چون نوح بر سر من فرود آرد خدای تعالی کشتی نوح را بر وی فرود آورد
چنانکه گفت وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ آنگاه گفت يَا نُوحُ اهْبِطْ بِسَلَامٍ مِّنَّا
وَبَرَكَاتٍ گفت ای نوح فرود آی از کشتی بسلام ما و برکتها بر تو و بر آن قوم که با تو اند و بر امتانی
که از پس تو اند هر که مسلمان بود و گروهی که دنیاشان دهیم آنگاه عذاب کنیم عذاب سخت نوح علیه السلم

از کشتی بیرون آمد وان آب از سر کوهها فرود آمد و برفت و نوح چهل روز بر سر کوهی بود با خلقی که
با وی بودند انگاه آب اندک اندک فرو نشست تا آنگاه که بر زمین رسید و گویند که نوح علیه
السلام کبوتری را فرستاد تا بپاید و بر سر آب نشست تا بنگرد که آب تا کجاست کبوتر پای در آب
تا زانوی وی بود از برای اینست که وی را از زیر ساق تا موی نیست که در ان آب بسوخت نوح
علیه السلام بر وی آفرین کرد از برای آنست که مردمان مهربانند بر کبوتر نوح علیه السلام شاد گردی
و از کشتی بیرون آمد چون آب فرو نشست جهان همه سبز و خرم گشت و درختان بسیار شد و آن
کسان که با وی بودند همه پراکنده گشتند و در جهان وطن ساختند در انجا از کشتی بیرون آمدند
آدمیان هشتاد تن بودند و از انست که دو ده در زمین شامست که قریه الثمانین خوانند نخستین
دهی که اندر جهان بعد از طوفان بود گویند اینست و گویند وی را سه پسر بود و چهار دختر و دختران
همه تسلیم شده بودند و نام پسران وی یکی حام دوم سام سیم یافث و دختران یکی راریتا دوم
زعورا سیم تکیا چهارم اسماء پسر را با عیال وی با تنی چند بکناره جهان فرستاد همچنین هر دو داماد وی
را با دختری بنواحی دیگر فرستاد همچنین بهر گوشه جهان فرستاد و گفت خانها آبادان کنید
چنین گویند که حام را بنواحی هند فرستاد و حام سیاه چرده بود و سبب انکه روزی نوح علیه السلم
خفته بود باد پیراهن وی برگرفت و عورت وی کشاده شد حام بخندید خدای تعالی رنگ وی
سیاه گردانید وی را سام بانگ برزد و یافث برخواست و بپوشید از بهر آنست که خدای

تعالی

تعالی ترکانرا عزیز گردانید و ترکان از فرزندان یافث اند ویرا بناحیت ترکستان فرستاد و سام را
بناحیه عجم فرستاد و ایشان نیز نیکو و با مروت و نعمت اند و خدای تعالی برکت کرد بر وی از انکه
وی بانگ بر حام زد و از زادها دان نیز یکی حام نام بود ویرا بناحیت روم فرستاد و دوم را
ایرج نام بود ویرا بناحیت چین و کوههای بدخشان و سیم ثور نام بود ویرا بناحیت سقلاب
فرستاد و چهارم راجاس نام بود ویرا بناحیت مغرب فرستاد و زنگی و حبشه از انجمله است
و خدای تعالی وعده کرده بود ویرا برکت کردن فرزندان نوح را چون سالی بر آمد جهان پر خلق شد
و بیشتر آبادان گشت و چنان که اول بود هرگز بدان حال نگشت و گویند پیش از طوفان جهان چنان
بود که کسی صد فرسنگ برفتی بام ببام توانستی رفت خانهای ایشان چنان پیوسته بود چون
طوفان شد بعلت آن بعضی بیابان شد و بعضی دریاها که آب همه دریاها بدان گرد آمدی پس
خدای تعالی نوح را علیه السلام شریعت داد و دویست و هفتاد سال دیگر بزیست و شریعت
می ورزید و همه مسلمان بودند بعد از انکه عمر نوح یکهزار و چهارصد و هشتاد سال شد نوح را
علیه السلام قضای اجل رسید و جان بحق تسلیم کرد از فرزندان او کسی پیغمبر نبود و سیصد سال
دیگر بر آمد خدای تعالی پیغمبری نفرستاد ولیکن بر شریعت نوح می بودند تا چنان شد که بیشتر
کافر شدند و دین ایشان پوشیده تا آنگاه که جبرئیل علیه السلام وحی رسانید بهود پیغمبر علیه
السلام و هود را بقوم عاد فرستاد

قصه هود علیه السلام قال

الله وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ قوم و بان مردمانی بودند بالا بلند و بزرگ اندام و اصل ایشان از عاد بان

که فرزندان آدم بودند و مسکن ایشان ناحیت یمن بود تا بشام و همه کافر گشته بودند و بت می پرستیدند

تا آنگاه که خدای تعالی هود را علیه السلام به ایشان فرستاد و ایشان بتان از سنگ کرده بودند

بلند شصت گز و در کوه هود بماند و هم از ایشان بود و از فرزندان نوح چهل و هشت سال دعوه کرد نگرویدند

و دعوی قوت و مردانگی میکردند و هرچند هود معجزه می نمود و دعوت کرد نپذیرفتند چنانکه خدای تعالی

جز داد وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا گفت بقوم عاد فرستادیم برادر ایشان هود را برادر ایشان

خواند زیرا که از فرزندان نوح بود و نیز گویند از بهر آن برادر خواند که هم از ایشان بود و نیز گویند با ایشان

ابنازی داشت اندر بازرگانی و ابناز را برادر گویند بلغت یمن قال الله تعالی وَإِلَىٰ قَالَ يَا قَوْمِ

اعْبُدُوا اللَّهَ گفت ای قوم خدای را بیگانگی یاد کنید که خدایان اند که شما چه عذاب آید ما را و بدین

قوت که داریم و خانها در میان کوه هرچند که هود پند داد نپذیرفتند گفتند تو ما را برهانی نیاوردی چنانکه

خدای تعالی گفت قَالُوا يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا عَن قَوْلِكَ گفتند ای هود نیاوردی ما را حجتی درست و نه برهانی و نه معجزه بدین که میگویی و

ما بگفتار تو روی از بتان خویش بنگردانیم و بها بکنیم خدمت ایشان و نگرویم بتو و خدای تو گفتند ای هود

بکشیم ترا و بلا آریم بتو لیکن حلم کنیم که تو خویش و پیوسته مایی ولیکن میترسیم که از خدایان ما بلایی

بتو رسد چنانکه خدای تعالی گفت خبر ایشان إِن نَّقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا

یعنی

بسوءٍ قال اِنّی اُشهِدُ اللهَ و یعنی من بخدای تعالی و یار من او ست و بتان شما چیز
نتوانند کرد و من بیزارم از شما و بتان شما باز گفت مِن دُونِهِ فَکِیدُونِی جَمِیعًا هرچه توانید
کرد بکنید تا دست که قوّت ترا آید ثُمَّ لَا تُنظِرُونِ اِنّی تَوَکَّلتُ عَلَی اللهِ رَبّی
وَرَبِّکُم اِنَّ رَبّی عَلٰی صِرَاطٍ مُستَقِیمٍ فَاِن تَوَلَّوا فَقَد اَبلَغتُکُم
من توکل بخدای کردم هیچ چیز نیست که خدای تعالی بران قادر نیست الا که بر همه قادرست این
دین خدای من راستست گفت اگر شما روی بگردانید از من و من بشما رسانیدم پیغام خدای
تعالی و نصیحت کردم شما را لیکن شما نصیحت کننده را دوست ندارید آنگاه چند سال در میان
ایشان بود فرمانش نکردند چون روزگاری برآمد آهنگ هود کردند بکشتن هود
دعا کرد و اجابت آمد ایزد تعالی باد را بفرستاد و برشان گماشت بادی سخت تا
آن خانهای ایشان که در کوه بود از سنگ برآورده همه بر برافتاد و همه بدشت
گریختند باد بر ایشان غلبه کرد پایهای خود بزمین فرو بردند گفتند اکنون این باد
ما را چه تواند کرد خدای تعالی بادی نرم بر ایشان گماشت هشت روز و هفت شب
پیوسته بادی سرد و همه اندر ایستاده خشک شدند و بیفتادند و آن ساقهاشان
اندر زمین ماند چنانکه خدای تعالی گفت وَاَمَّا عَادٌ فَاُهلِکُوا بِرِیحٍ صَرصَرٍ
عَاتِیَةٍ سَخَّرَهَا عَلَیهِم سَبعَ لَیَالٍ وَثَمَانِیَةَ اَیَّامٍ

حسوماً فتری القوم عادیان را هلاک کردیم بباد سرد و جهنده همواره بگماشتیم بر ایشان

هشت روز و هفت شب پیوسته دیدند آن قوم را افکنده چنانکه درختان خرما که باد



بشکند و بیخ وی اندر زمین بماند و وی شکسته و افتاده چون همه هلاک شدند و هود علیه السلام

از میان ایشان با تنی چند که گرویده بودند بسلامت بیرون آمد و مالهای ایشان هرکجا که

۲۷
27

ماندە بود بسوختند وچهارپایان ایشان خشک شدند بعد ازان هود علیه السلام نهشت [?] وهفت سال

بزیست وگروهی که ماندە بودند مسلمان شدند تا انگاه که ویرا مرگ آمد وقبیله عاد بماندند نسبی

ثمود بن جثم سام بن نوح داشت وبیک تفسیر چنان آمده است که گروهی همین افتادند وگویند که

ثمود بن کنعان از نسل ایشان بود از پس هود وعاد بدویست سال صالح را علیه السلام بقوم

ثمود فرستاد

قصه صالح پیغمبر علیه الصلوة والسلم قال الله وإلى ثمود أخاهم صالحا

وایشان مردمانی بوده اند که شتر وگاو وگوسفند بسیار داشتندی و

صالح از فرزندان نوح بود علیه السلام از دختر نوح که نام وی زعورا بود پیامد ودعوت

کرد وایشان بت پرست بودند گروهی بپذرفته وبیشتر کافر گشتند انگاه معجزه وبرهان خواستند

وگفتند اشتری خواهیم که ازین کوه بیرون آری از سنگ خاره صالح علیه السلام گفت ای بار

خدای میدانی که ایشان چه میخواهند جبرئیل علیه السلام آمد وگفت برابر این کوه بایست

ودست برابر این کوه میدار تا ناقه ازین کوه بیرون آید پس همچنان کرد ناقه ازان سنگ

خاره بیرون آمد گفتند این جادوئیست وگروهی گفتند که بر ما شریعت نیست انگاه آن ناقه

برایشان وبال گشت وایشانرا چاهی بود بزرگ وعریض چنان که چهارپایان ازان

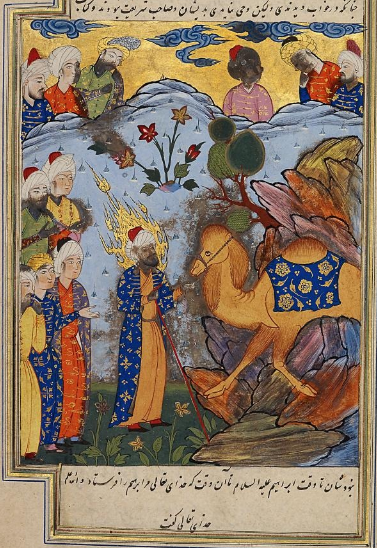
آب خوردندی وکم نیامدی چون آن ناقه بیامد چندان آب ازچاه بخوردی که هیچ

نماندی وچهارپایان ایشانرا مضرت رسیدی از نایافت آب خدای تعالی گفت

خوردن آب جدا کنید یک روز ناقه را و یک روز مر چهار پایان شما را چنانکه گفت
لها شرب ولکم شرب یوم معلوم روزی که ناقه آب خوردی یک قطره آب
نماندی تا یک چند بر آمد و چهار پایان را مضرت میرسید و لاغر می شدند ایشان همه غمگین
گشتند تدبیر کشتن ناقه کردند و ایشان نود تن بودند و بیک روایت بی خردان
و بافندگان قوم بودند ایشان را بفریفتند پاید ندو در کمین نشستند و و اسی
بر سر چوبی بسته بکر شدند و واس بر پای ناقه زدند و پای ناقه را بریدند چنانکه
خدای تعالی گفت فعقروا الناقة وعتوا عن أمر ربهم و جایی دیگر گفت فعقروها
فدمدم علیهم ربهم بذنبهم چون پی وی بریدند شبانروز بزیست و
بر دو پس آنگاه خدای تعالی وعده عذاب کرد گفتند این عذاب کی خواهد آمد
گفت سه روز دیگر چنانکه خدای تعالی گفت فعقروها فقال تمتعوا في
دارکم ثلاثة أیام ذلک وعد غیر مکذوب بعد از سه روز علا
فرستاد چنانکه خدای تعالی گفت فأخذتهم الرجفة فأصبحوا في
دیارهم جاثمین پس جبرئیل علیه السلام بانگ بر ایشان زد همه
بمردند و خاکستر شدند و چهار پایان ایشان همچنین و صالح علیه السلام با پانزده
تن که گرویده بودند از آنجا برفتند بنواحی شام وطن کردند و هژده سال و یکی

بزیت و شریعت می ورزید و میان وی و میان ابرهیم علیه السلام رسول نبود اما پیغمبران بودند

چنانکه در خواب دیدندی ولیکن وحی نیامدی بدیشان و صاحب شریعت نبودند و کتاب



نبودشان تا وقت ابراهیم علیه السلام تا آن وقت که خدای تعالی مرا ابرهیم را فرستاد و الله اعلم

خدای تعالی گفت

ابرهیم علیه السلام پسر آزر بود و آزر بنزدیک نمرود لعین ممکن بود و قصه وی چنان
بود که منجمان ویرا گفته بودند که اندرین سال کودکی از مادر بزاید که مملکت تو بدست وی نیست
شود پس بفرمود تا همه کودکان را که از مادر جدا می گشتند میکشت تا مدت سه سال همچنین کرد و تا آنگاه
که ابرهیم علیه السلام از مادر جدا شد مادرش نزد آزر آمد و گفت که مرا فرزندی آمده است آزر
گفت اگر پسر است برگیرش و بجایی بر و هلاکش کن چنانکه نبینم که خشنودی نمرود میخواهم مادرش
ابرهیم را برگرفت و بکوه برد و در غاری نهاد و شیرش داد و پاک بشست و در غار تنگ و تاریک
بنهاد و گفت اگر بمیرد من باری نبینم پس برفت خدای تعالی کسی را بگماشت تا هر روز بیامدی و ویرا
شیر دادی و برفتی و خدای تعالی ویرا اندران غار می پرورد و نیکو میداشت بقدرت خویش
چون یکچندی برآمد مادرش پنهان بیامد که حال وی چیست چون اورا بدید بسلامت و تازه
روی و خندان یافت مادرش عجب داشت ویرا شیر داد باز هم اندران جای نهاد چون حدیث
کشتن فرزندان فرونشست مادرش ابرهیم را علیه السلام برگرفت و بشهر آورد و پدرش آگاه
نبد از حال وی و آنچه بود بگفت پدرش گفت باز بر و همانجا بنه تا نمرود آگاه نشود مادرش
ببرد و هم اندران غار بنهاد تا هفده ساله گشت و حق تعالی ویرا نیکو میداشت و دران مدت
وی ندانست که از غار بیرون باید آمد بوقت نماز شام ستاره بدید و قصه چنان بود که مادرش
نزد وی آمده بود گفت ای مادر خداوند من کیست گفت نمرود گفت خداوند نمرود کیست گفت

ویرا خداوندی نیست که مهتر همه کس است وابرهیم علیه السلام گفت من این نپذیرم مادرش آن آوزرا
خبر کرد گفت ویرا همانجا یله کن تا مار ابلای بیارد و چند سال دیگر دران غار بماندش تا روزی
ازروزها توفیق آمدش که اندیشه کرد که مرا ازینجا بیرون باید آمد وخداوند را طلب باید کرد
تا عبادت کنم که مرا مهمل نیافریده است وروزگار من ضایع نیست بیرون آمد از آن غار
وقت نماز شام وجهان بدید بازمین وآسمان گفت این عجبست وچاره نیست که این را پروردگارست
چنانکه مرا آفریده است چنانکه خدای تعالی گفت فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا
قَالَ هَٰذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ چون شب درآمد ابرهیم علیه السلام بدید که آن ستاره
ناپدید شد گفت من نخواهم چیزی را که از حال بگردد ویرا اگر داننده بودمی او را نپسندم که
خدایی را شاید خدای عز وجل گفت فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَٰذَا رَبِّي
فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَئِن لَّمْ يَهْدِنِي گفت چون بدید ماه را و روشنی وی بیش از آن ستاره
بود گفت مگر اینست آفریدگار من چون بگشت از حال خویش گفت این نیز بگشت از حال خویش
اگر خدای مرا راه نماید از گم بودگان باشم در قصه چنین آمده است که چون ماه را بدید که
روشنائی وی بیش از ستارگانست تواضع میکرد تا روز چون روز روشن گشت و
روشنائی پدید آمد و ماه را غلبه کرد گفت این نیز مر خدای را نشاید چون آفتاب را دید که
برآمد گفت شاید بود که اینست همچنین تا وقت زوال تواضع میکرد چون دید که بگشت گفت

این نیز هم نخواهم که بگفت چنانکه خدای تعالی گفت فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي بَرِيءٌ مِّمَّا
تُشْرِكُونَ آنگاه گفت إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ
گفت روی آوردم بدان کس که زمین و آسمان آفرید پاک و مسلمانم من از مشرکان نیم اکنون درین
سؤالهاست یکی آنکه ابرهیم علیه السلام مرخدای وی وحی نماینده بود هم پیغمبر بود روا بود که ستاره
و ماه و آفتاب را خدای گفت جواب آنست که چیزی که خدای تعالی در کتاب خود یاد کرده بود این را
چون و چرا نبود دیگر علیه السلام اندر طلب بود و روا بود هر چیزی گفتش و بازگشتن از آنجا استدلال
نظر بود تا آنگاه که صواب ماند نه بینی که چون دانست که ناشایست این چیزها مرخدایی را نشاید
گفت انی وجهت چنین گویند که ابرهیم علیه السلام این سخنان دفتی گفت که دانسته بود که خدای
تعالی یکیست و از قوم آن زمانه بعضی ستاره پرست بودند و بعضی آفتاب پرست و ابرهیم
علیه السلام این که گفت بر طریق انکار گفت نه بر طریق اقرار تا الزام کرد و بر ایشان که بر چنین چیزها
میکروندشان نشاید مرخدایی را زیرا که گردنده را گرداننده بود هر چیزی که گردنده بود و عاجز
خدایی را نشاید جواب دیگر آنست که ابرهیم علیه السلام چنین گفت هذا ربی ای هذا صنع ربی
از صنع بر صانع استدلال کرد دلیل برین آنست که شمس مؤنث است اگر مراد وی ذکر رب
بودی هذه ربی گفتی بلکه هذا ربی اشارت کرد بصنع صانع نه بینی که گفت وجهت وجهی الی آخره
و میگفت انی بری مما تشرکون پس درست شد که بر سبیل اشارت بود بصنع صانع

قصهٔ چاردهم در آمدن ابرهیم علیه السلم

پس ابرهیم علیه السلام
برخاست از پس هژده سالگی بسوی پدر خویش آمد و پدر او را نیکی میکرد و فرمودش تا بتان را بازار
برد و نبرو شد و ابرهیم علیه السلام بتان را ببردی و نگونسار کردی و میگفتی کیست که بخرد چیزی که
زیان کند و سود نکند و ایشان را همه زشت گفتی و خدای تعالی مر ایشان را کور کردانیده بود
که نمی دانستند که کسی خدایرا نمی خرد و نمی فروشد که بنده را خرند و فروشند و بروایتی آمده است
که ابرهیم علیه السلام آن بتان را فروختی که پدرش در بتخانه کرده بودی و چون کسی نزد ابرهیم
آمدی گفتی چرا میبرکنندی تا عبادت کنیم گفتی این چنین نشاید هفتاد سال برآمد مردمان آذر
میگفتند که پسرت بتان را بد میگوید و میگوید که حقارت و تو خلق را باین میخوانی پدرش بیامد و گفت
ای ابرهیم این سخنان چرا میگویی و این بتان را مذمت میکنی و این از چه روی میگویی ابرهیم
علیه السلام با پدر مناظره کرد و گفت اینک من میگویم حقست و آن که بتان را می پرستید خطاست
چنانکه خدای تعالی گفت إِذْ قَالَ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا
يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا يَا أَبَتِ لَا تَعْبُدِ الشَّيْطَانَ إِنَّ
الشَّيْطَانَ كَانَ لِلرَّحْمَٰنِ عَصِيًّا يَا أَبَتِ إِنِّي أَخَافُ أَنْ
يَمَسَّكَ عَذَابٌ مِنَ الرَّحْمَٰنِ فَتَكُونَ لِلشَّيْطَانِ وَلِيًّا
گفت مر پدر خویش را که چرا می پرستی چیزی را که نبیند و نشنود و هیچ چیز را بکار نیاید ای پدر

بمن آمد از علم و خبر آن که تو نداری و به تو نیامد فرمان کن مرا تا ترا راه راست نمایم گفت ای پدر فرمان دیو مکن
که دیو اندر خدای عاصی است و خدای تعالی وی را رانده است گفت ای پدر من میترسم که مر ترا عذاب
آید از خدای تعالی آنگاه با دیو یار گردی آنگاه پدر گفت ای پسر تو خدایان مرا می آزاری و ایشان را
نمی خواهی اگر ازین که میگویی باز ایستی و الا بگویم تا سنگسار کنند و از خویشتن دورت کنم قال
الله تعالی قال سلام علیک سأستغفر لک ربی انه کان بی حفیا
گفت ابرهیم علیه السلام بر تو باد سلام و این سلام دعا بود که زود بود که از خدای تعالی آمرزش خواهم
ترا که وی دانا است از حال من قوله تعالی واعتزلکم وما تدعون من دون الله گفت جدا شدم
و بیزارم ازین بتان که ایشان را خدای میخوانید من خدای خویش را خوانم و وی را خوانم که من بخواندن
وی شقی نگردم این مناظره با پدر بکرد و برفت قصه رفتن ابرهیم علیه السلام
پس آنگاه برخاست و از میان ایشان بیرون آمد و بدان کوه آمد و هفت سال بدان کوه همی گشت
تا آنگاه که مادرش گفت که تو فرزند مرا از شهر آواره کردی تا پدرش کس فرستاد و وی را
بخانه باز آوردند سالی دیگر بود و همچنین هرجا که میرسید بتان را نهان می شکست تا پدرش بمرد و بتخانه
بدست عمش ماند و با ابرهیم سپردند و نام عمش آزر بود پدر لوط علیه السلام و ابرهیم علیه السلام
در دل میداشت که چگونه کنم تا این بتان را قهر کنم که این مردمان بدانند که اینها خدای نشاید چنانکه
خدای تعالی گفت وتالله لاکیدن اصنامکم بخدای که کید کنم این

بتانرا از پس آنکه شما گشت بکردانید و بعید شوید وایشانرا عبرتی کنم وایشانرا سال بسال عیدی بود
بدشت بیرون رفتندی و چون باز آمدندی عبادت کردندی و بسیار خیر بخشیدندی آنهارا که
آنجا بودندی و آن احد از ابرهیم را بود و کسان وی را و اندرین وقت عمش آذر را بود

قصه درشکستن ابرهیم ابرهیم علیه السلام چشم میداشت تا روز عید
همه خلق بدشت بیرون رفتند وی نیز برفت لختی راه آنگاه روبجایی بر پیشانی ببست و باز گشت که
من بیمارم چنانکه خدای تعالی گفت فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ
باز آمد و به بتخانه در آمد زیراکه ویرا منع نبودی و تبررا برگرفت و آن بتانرا پاره پاره بشکست
و بریخت فَجَعَلَهُمْ جُذَاذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ لَعَلَّهُمْ إِلَيْهِ يَرْجِعُونَ گفت پاره پاره
کرد آن بتانرا مگر بزرگتر ایشانرا و آن تبر برگردن بزرگترین نهاد و خود بیرون آمد چون مردمان
از عیدگاه باز آمدند و در بتخانه در آمدند و بدیدند همه بتانرا شکسته بران حال گفتند این که کرده است
که وی پیدا کرده است قوله تعالی مَنْ فَعَلَ هَذَا بِآلِهَتِنَا إِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ
عجب داشتند از ان و غلبه اندر شهر افتاد و خلق گرد آمدند و بدرگاه نمرود لعین رفتند که حال
چنین بوده است طلب کنند تا که کرده است و آن مرد که با ابرهیم بود گفت من دیدم که یکی از
راه باز گشت گفتند که بود گفت جوانیست که اورا ابرهیم گویند کما قال الله تعالی قَالُوا سَمِعْنَا
فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ خدای تعالی خبر کرد از ایشان که گفتند ما می شنویم از جوانی

که همیشه این بتان را بد میگوید ورا ابرهیم گویند نمرود گفت بیارید اورا ابو نمود تا بیاوردند

قالوا فأتوا به على أعين الناس لعلهم يشهدون گفتند بیارید ویرا

بر چشم مردمان تاوی خود مقر آید وقیل الملک یبقی بالعدل مع الکفر ولا یبقی مع الظلم مع

الایمان نمرود گفت من بروی خشم نرانم و عذاب نکنم تا خود مقر آید یا کسی بروی گواهی

دهد و بگوای یک تن نیز کار نکنم آنگاه پرسیدند ابرهیم را علیه السلام که این تو کرده

قالوا أأنت فعلت هذا بآلهتنا يا إبراهيم قال بل فعله كبيرهم هذا فاسألوهم إن كانوا ينطقون گفت این بزرگترشان کرده است بپرسید اگر جواب دهد و درین

جای سخنست و سوالست گویند ابرهیم علیه السلام آن بر سبیل حجت گفت و دعوت کرد

نبینی که گفت بپرسید شان اگر سخن گویند وازین آن خواست که تا ایشان بدانند که این

بتان چیزی را بکار نیایند و نفع و ضرر نبود از ایشان نبینی که همه فرو ماندند قوله تعالی

ثم نكسوا على رؤوسهم لقد علمت ما هؤلاء ينطقون گو خویشتن بازگشتند

و سر پیش افکندند و گفتند تو خود دانی که اینها سخن نگویند آمده است که چون ابرهیم علیه

السلام این سخن بگفت بسیار خلق را بدل اندر آمد که راست میگوید آنگاه ابرهیم

علیه السلام گفت أفتعبدون من دون الله ما لا ينفعكم شيئا ولا يضركم أف لكم ولما تعبدون گفت میپرستید از دون خدای تعالی مرا انرا که شمارا

منفعت

منفعت نبود و مضرت نبود اُف باد بر شما انچه می پرستید بدون خدای عز و جل چون چنین
بود دانسته شد که بر سبیل مناظره میگفت من نکرده ام کلانتر ایشان کرده چون این بگفت
بیشتر خلق دل بگرد انیدند چون نمرود بدید پرسید گفت بگو سخن کویست گفت بسوزید ویرا
تا بدانند که قوتی ندارد و خدای ویرا نصرتی نیست قوله تعالی قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا
آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ گفتند بسوزید ویرا تا بدانند که قوتی ندارد و یاری
کنید تا بارا اگر برین هستید در اخبار چنین آمده است که نمرود لعین که هر که چوبی بر می تواند گرفت
بر دو و هیزم آرد و سوختن ابراهیم را که ویرا در آتش خواهیم انداخت که خدایان شما را انگشت
و گویند این آتش افروختن از بهر آن بود که ابرهیم علیه السلام گفته بود که عذاب خداوند من
آتش است نمرود گفت من نیز ترا باتش عذاب کنم تا مر ترا که نصرت کند آنگاه برفتند همه
شهر و هیزم می آوردند و می نهادند و دشتی بگرفتند و دیوار بر آوردند از روی پس
آنگاه او را بیرون آوردند تا اندر ان جای افکنند خواستند که پیش آتش روند نتوانستند
چنان گرم بود که گرمی آن فرسنگی میرفت همه در ماندند ابلیس علیه اللعنة والعذاب
بیامد بر شبه آدمی گفت من بیاموزم که چگونه باید کرد پس بفرمود تا چوبهای دراز
بیاوردند و منجنیق ساختند و ابراهیم را علیه السلام ببستند و اندر فلاخن نهادند
و بینداختند چون از فلاخن جدا شد و باتش رسید خدای تعالی آتش را

بروی سرد کردانید قوله تعالی قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی خدای تعالی
تختی پیدا آورد و ابرهیم را علیه السلام برانگاشتند و حوض آب پیدا آمد و نرگسها برست



و حله بیاورد از بهشت و ابرهیم علیه السلام بپوشید و بر تخت بنشست و هیچکس او نمی توانست
رفتن و نمی توانست نگریست چون سه روز برین برآمد نمرود بمردمان گفت چگونه شد حال ابرهیم

نه بر سر کوه زنده باشد ندیمان گفتند ای ملک اگر وی کوه بودی نیست کشتی نمرود گفت بایستی
که وی را دیدی و این کشتی کاخی عظیم ساختند از مس و بالای آن بر آمد و این بر سر کوه بلند بود
چون نمرود نگاه کرد دید که ابرهیم علیه السلام بر تختی نشسته بر لب حوض و نرگسها رسته
و حله پوشیده نمرود گفت از کجا آوردی درین آتش چرا ترا نسوخت ابرهیم گفت خداوند
من مرا نگاه داشت و این که می بینی همه وی داده است نمرود گفت نعم الرب ربک یعنی نیک
خداوندیست خداوند تو گفت اگر من بدو بگروم مرا بپذیرد گفت بلی بپذیرد و عمر تو دراز کند
و ملک تو زیاده گرداند نمرود گفت خیز بیرون آی تا بخدای تو ایمان آورم و ترا عفو کنم که این
چنین خداوندی که تراست خدمت وی را سزاست آنگاه ابراهیم علیه السلام از میان آتش
بیرون آمد و حوض آب بجای خویش باز شد چون نمرود باز گشت گفت مرا آرزوست که با هم
خدای او دوستی گیرم روی بوزیران کرد و گفت چگونه کنم دیدم حالش و سزاست که چنین
خداوندی را خدمت کنیم ندیمان بترسیدند و گفتند چون ابرهیم نزدیک وی آید نمرود فرمان وی
کند و کار ما تباه شود نمرود را گفتند چندین سال دعوی خدایی کردی اکنون بندگی کنی وی را باز
داشتند از گرویدن و آن از ضعیفی رای وزیران بود و قرین بد مردم را بد و زیر برد چنانکه
نمرود گفت آن حال که من دیدم چگونه کنم آنرا گفتند آن جادویست آنگاه عمش گفت ما ذرند ایستید
که آتش وی را نسوزد و بر وی کار نکند که جدان ما آتش پرست بودند و هر که از اهل بیت ما بود

آتش وی را نسوزد و بر وی کار نکند از بهر آن بود که نسوختش نه از بهر جادوی و نه از بهر ابرهیم
نمرود گفت یا یاذر چگونه هلاک کنیم او را که میترسم
که نباید که مملکت من از من تباه کند یاذر گفت من بدانم تدبیر وی و را بدو هلاک باید کرد که
ما هرگز دو دو نپرستیدیم و دو دو ما را دشمنست دو دو وی را هلاک کند نمرود گفت برو یا یاذر هرچه بایدت
بکن انگه یاذر هرچه بایدت ساز یاذر پدر لوط بود و لوط در آن وقت چهارساله بود یاذر بفرمود
که چاهی بکندند و از ارپرازگاه کردند و ابراهیم را علیه السلام بیاوردند و بازبستند و بر سر چاه
آوردند یاذر برفت و چندگره آتش برگرفت و بیاورد تا آتش درگاه زند ابراهیم علیه السلام
را در چاه افگند خدای تعالی بادی بفرستاد تا آتش در ریش یاذر زد و بفروخت و میسوخت و اهل
شهر همه نظاره میکردند تا ببینند که ابرهیم را چگونه هلاک خواهند کرد از کرانه آوازی آمد که
یا یاذر تو آتش پرست و برادر تو نیز چگونه آتش ترا میسوزد یاذر بر جای بسوخت و همه خلق متحیر
ماندند آنگاه بادی بیامد و از آن خاکستر که از آتش مانده بود برداشت و بر روی خلق زد
که بنظاره آمده بودند و در سپاه نمرود و بچشم ایشان افتاد هرکس که آنجا هیزم آورده بود
همه نابینا گشتند بفرمان خدای تعالی و ابراهیم علیه السلام بسلامت از آنجا بیرون آمد و همه خلق
بهزیمت شدند در آن وقت ساره بنزدیک ابرهیم آمد و ساره دختر وزیر بود و در آن وقت
نیکوروی تر از وی نبود و گفت یا ابراهیم این خداوند تو عجب خداوندیست بس نیکوکار است وفادار است

دو را از دیت

ومرا آرزوست که بوی بگروم ونزدیک تو آیم چگونه مرا نکو دارد ابرهیم علیه السلام گفت تو مسلمان
شو ساره گفت مسلمان شدم بدان شرط که تو مرا بخواهی و بر خود داری و پدر ساره که بزرگتر وزیران
بود مرده بود ابرهیم علیه السلام مر ساره را بخواست و بوی رفت بدین شرط ونخستین کسی
که مسلمان شد ساره بود **فصل** ونکتها وان که ابرهیم را علیه السلام در
آتش افکندند اول آنست که هیزم گرد میکردند تا آتش افروزند کسی بیامد وگفت یا ابراهیم
الا تخاف قال لم قیل لان الناس یجمعون الحطب لیحرقوک قال ابرهیم فمن کان فی قلبه نار الهی کیف
من نار الخلق وچون آتش بر افروختند وشعله در زدند یکی بیامد وگفت یا ابرهیم آتش افروختند که
هرگز کسی چنان ندیده است ابرهیم گفت نار قلبی اشد من نارکم لان فی قلبی نار المولی ونارکم نار
الدنیا گفت آتش دل من سخت تر است از آتش شما زیرا که در دل من آتش دوستی مولی است
وآتش شما از آتش دنیاست چون ابراهیم را علیه السلام بیاوردند وخواستند که ببندند و
بیندازند گفتند سل ربک یخلصک فاستنصره ینصرک قال ابراهیم علیه السلام علی ای شی استنصره
قیل علی النفس قال ابرهیم النفس معیوب امارة بالسوء والمعیوب لابد له من ان قیل الروح قال
الروح عاریة مردودة قیل علی القلب قال القلب للرب ولیفعل الرب ما شاء معنی آن بود که
یکی گفت مر ابرهیم را علیه السلام که تا از آتش خدای تو برهاند ترا از وی نصرت خواه تا نصرت
کند ترا ابرهیم گفت بر کدام چیز نصرت خواهم گفتند بر نفس گفت نفس معیوبست وبدفرمای

معیوب را از آتش چاره نیست کشند بر جان یاری خواه گفت جان عاریت و باز دادنی کشند بر دل
خواه گفت دل مر خداوند راست مرچه خواهد کند اندر قصه چنین آمده است که چون نمرود گفت ابرهیم
را پاره کنید تا بسوزم فرشتگان آسمان بانگ و خروش بر داشتند و گفتند بار خدایا اندر همه دنیا
یک دوست است که ترا یکتائی میخواند و کافران ویرا میسوزند و تو دانائی بدان جبرئیل گفت الهی اگر
مرا دستوری دهی و نصرت کنی بروم و او را خلاص کنم گفت برو جبرئیل علیه السلام بیامد بیاری
کردن ابرهیم علیه السلام و ابراهیم را در میان هوا دید گفت ای ابرهیم هل لک من حاجة قال
اما الیک فلا قال الی من قال الی الذی خلقنی قال سله ینصرک فقال حسبی سوالی علمه بحالی گفت ای
ابرهیم منم جبرئیل هیچ حاجتی داری گفت بتو نه جبرئیل گفت بکه ابرهیم گفت بدان که مرا آفریده گفت
بخواه تا نصرت کند گفت آگاهی او از سوال من بهتر است چنین آورده اند که گفت ای جبرئیل شرم
دارم که از بهر دوست باتش اندازند و من گویم نمیخواهم و میداند که چه میکنند جبرئیل را عجب
آمد از کشتی را و آنگاه خدای تعالی بی واسطه گفت یا نارُ کُونِی بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى
اِبْرٰهِیمَ چگونه خدای تعالی بی واسطه گفت مر آتش را که سرد باش جواب آنست که چون
ابرهیم علیه السلام واسطه برداشت زیادر افزود و نه آب را و نه فرشته را که آتش را
سرد کن تا خلق بدانند که هر که ویرا بود او نیز ویرا بود آتش چه مقدار بود که بی واسطه خدای
تعالی بوی خطاب کند خداوندان معنی و معرفت گفتند که خطاب آتش نمرود را نبود ولکن قال

قال

لنار قلب ابرهیم یا نار مجبتی کن بردا و سلاما فانی قد سلطتک علی نار نمرود و لو لم یقل بردا لا احرق
من علی الارض و لو لم یقل سلاما لم یستو قد احد ابدا من فرط البرد یعنی خطاب در آتش محبت ابرهیم را بود
و آتش محبت خود در دل ابرهیم نهاد پس خطاب کرد او را که آتش محبت من سرد با سلامت باش
که من ترا بر آتش نمرود مسلط کردم و اگر نگفتی که سرد باش هر که بر روی زمین بودی تمام بسوختی
و اگر نه گفتی که سلامت باش هیچ کس از سرما آتش بر او و خفتن نتوانستی همه کس را از سرما هلاک
کردی آنگاه خدای تعالی بفرمود مر ابرهیم را که دعوت آشکارا کن و نمرود را ایمن خوان اگر
نیاید من خود او را عذاب کنم و هلاکش گردانم

قصه خواندن ابرهیم علیه السلام نمرود

آنگاه ابراهیم علیه السلام نزدیک نمرود آمد و گفت ایمان آر بخدای عز و جل
و بگوی که خدای تعالی یکیست نمرود گفت اگر ایمان آرم گفت بخدای گفت خدای تو کیست و چه فعل کند و چه
قوت دارد گفت خدای من آنست که مرده را زنده گرداند و زنده را بمیراند نمرود گفت من
نیز چنین کنم قوله تعالی اَلَمْ تَرَ اِلَى الَّذِي حَاجَّ اِبْرٰهِيمَ فِي رَبِّهِ اَنْ اٰتٰهُ
اللّٰهُ الْمُلْكَ اِذْ قَالَ اِبْرٰهِيمُ رَبِّيَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ یعنی که ابرهیم
علیه السلام مناظره کرد و حجت گفت در قصه چنین آمده است که ابرهیم علیه السلام گفت بنمای مرا
که چون مرده زنده کنی بفرمود تا از زندان دو تن بیاوردند که کشتن بر ایشان واجب بود
یکی را بکشت و دیگری را آزاد کرد گفت آنرا که بکشتم بمیرانیدم و آنرا که آزاد کردم زنده ماند

ابرهیم علیه السلام حجت دیگر گفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق بمغرب آرد و از
مغرب بمشرق شبانروزی چندین ساله راه تو بمغرب برآر یکبار تا بدانم که تو راست میگویی
قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ
خداوندان علم چنین گفته اند که ابرهیم علیه السلام نگفت که مرده زنده کردن چنین بود این را که
بکشتی زنده کن بهر آنکه با نادانان ستیزه نباید کرد چنانکه گفت قوله تعالی وَإِذَا خَاطَبَهُمُ
الْجَاهِلُونَ زیرا که نادان بحجت اندر بر نماند زود کجی دیگر باید رفت آنگاه نمرود
فروماند از حجت ابرهیم گفت اگر تو بگروی و اگر نه ترسم از آنکه عذاب آید بتو نمرود گفت من چند
بار کوشیدم تا ترا عذاب کنم تو خود را بحیله بیرون می آری من خود را با تو برابر نکنم ولیکن با خدای
تو حرب کنم و با وی برابری کنم و گفت تو میگویی که خدای من خدای آسمان و زمینست من خدای
زمینم و سپاه من بیشتست و اهل زمین قوی ترند من حرب خداوند تو میروم ابرهیم علیه السلام
برخاست و بیرون رفت گفت من نادان باشم ترا آنگاه نمرود بفرمود تا تابوتی از چوب بساختند
چهار گوشه و بندهای آن از زر و قفلهای آن از نقره آرید آنگاه بفرمود تا چهار کرکس کلان را
بیاوردند و هفت روز می پروردند تا قوی گشتند آنگاه هفت روز گرسنه داشتند آنگاه
چهار مسلوخ بیاوردند و از چهار گوشه تابوت بر بالا چوب کشیدند چنانچه ساخته اندر آن و آن چهار
کرکس را چهار گوشه زیرین ببستند محکم تا این کرکسان آن گوشتها میدیدند و آهنگ میکردند و

تابوت را بر میداشتند و نمرود با وزیر اندران تابوت نشسته بود با تیر و کمان آن کرکسان بر
می پریدند تا چندانی بر آمد که جهان چون کلوخی دیدند نمرود گفت هنوز بجایی نرسیده ایم برتر
رفتند گفت اکنون بنگر بنگریست جهان چون دودی دیدند نه سنگ دیدند و نه کلوخ نمرود گفت
اکنون بجایی رسیدیم ما و دست پیش کنیم تا خدای ابرهیم گشت حمله بکند بر ما انگاه نمرود تیر بر
کمان نهاد و بینداخت همان ساعت باز آمد خون آلوده در تابوت افتاد کلبی گوید که خدای تعالی
جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا آن تیر را بگرفت و بدریا بشکم ماهی اندر زد تا خون آلود گشت
و بتابوت انداخت زیرا که خدای تعالی خواست که نمرود بی راه گردد و بعضی میگویند که بقدرت
الهی آلوده شد زیرا که ماهی را هیچ گناهی نبود بعضی میگویند از آن سبب کارد بر ماهی حرام شد
و یکی از علمای کبار چنین گفته که تیر باز گشت و بر سر نمرود آمد از خون سر وی جا لوده او پنهان
داشت چون باز آمد گفت کشتم خدای ابرهیم را و در قصه چنین آمده است که زیاده از پانصد مرد
از نمرود بر گرده بودند و گفتند که بکشیم او را چون تیر خون آلوده دیدند نیداشتند که راست
میگوید بکفرو و باز گشتند زیرا که خدای تعالی گفته است تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ
أَنْتَ وَلِيُّنَا انگاه ابرهیم علیه السلام بیامد سوی نمرود و گفت مکن مسلمان شو و بترس
از خدای تعالی و تو میدانی که دروغ میگویی این سخن کرکس را دست بروی نرسد نمرود گفت
اگر من دروغ میگویم و نکشتم پس بجواب وی شدم چرا جواب من بیامد و کینه گواست و بیا سپاهی

نفرستاد اگر ویرا سپاهیست انگاه ابرهیم علیه السلام چهل روز بروی حجت میگرفت انگاه دعا کرد
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت بگو نمرود را که ساخته باش مر سپاه خدایرا عز وجل نمرود گفت چه
سپاهیست ویرا که بجز اید فرستاد ازهر گونه سپاه که فرستد مرا بیشتر ازانست ابرهیم علیه السلم
دعا کرد گفت بگوی که ضعیفترین سپاه میفرستم و آن پشه است نمرود گفت پشه سپاه ویست
گفت آری گفت ضعیف چیزیست من ازان باک ندارم بفرمایم تا همه را بکشند آنگاه چهار روز
برآمد خدای تعالی پشه را بفرستاد و بر لشکر وی گماشت آنگاه چون پشه بیامد نمرود لشکر را
گفت و تمام خلق را تا هر روزی هزار هزار بکشتند و هر چند بیشتر کشتندی خدای تعالی بیشتر فرستادی
تا چنان شد که نمی توانستند خفت و بر هر یک مرد صد هزار پشه گرد آمد و هلاک میکشتند نمرود عاجز
شد بفرمود تا ویرا خانه ساختند از مس و روی دری ساختند چنانکه از روی دیوار فرا آمدی
و هیچ شکافی نبود مگر چندانی که نفس وی بیرون آمدی آنگاه خدای تعالی پشه را فرمان داد تا بدان
شکاف در آمد از تنگی شکاف یک پای وی بشکست عاقبة الامر پشه در آمد و بر بینی نمرود نشست
نمرود خواست تا بزندش ربینی نمرود رفت هر چند کوشید که بیرون تواند آورد از بینی بمغزش
در رفت و خدای عز و جل آن پشه را زنده بداشت تا مغزش میخورد و پس از ده روز بی
طاقت گشت ازان خانه بیرون آمد سراسیمه گشت بفرمود تا بوقها ساختند و میزدند تا باآن
آواز آن پشه از خوردن مشغول گشتی اول کسی که بوق ساخت نمرود بود از جهت این علت

چهل روز دیگر بگذشت مقرعه زدندی بسر وی بیطاقت ترگشت نمرود تا جمله خدم وحشم تازیا
نه میزدند بر سر وی چنانکه همه سرهنگان وحشم بر سر وی میگذشتند یکی مشت بر گردن و یکی سیلی بر سر
و حکمت آن بود که خدای تعالی بنمود خواری وی بدان کسان که ویرا سجده میکردند تا خلق بدانند
که قاهر و قادر خدایست عز و جل همچنین چهل روز دیگر همی بود و مغز سرش همی خورد و کلان تر
همی شد تا بفرمود که عمودی بر سر وی میزدند تا مدهوش و بیطاقت شد نمرود را پیری بود سالار
قوم مردمان او را گفتند که در بلای این در ماندیم یکی حیله بکن تا خلاص یابیم آن سالار گفت
این بار که در روم و عمودی بقوت بزنم تا برهیم از وی سالار در آمد و عمودی بقوت بزد
سرش را دو پاره کرد و آن پشه از سر وی زنده بیرون آمد چون گنجشکی بود نمرود بدوزخ
رفت و از لشکر وی بیشتر هلاک شده بودند از بلای پشه و ابرهیم علیه السلام با آن کسان
که با وی بودند بناحیتی جدا از شهر رفته و هیچ پشه آنجا گرد نگشت مقدار هزار تن بودند
قصهٔ هلاک نمرود این بود با قومش آنگاه آن شهر را پشه بگرفت و آن خلق که آنجا بودند
همه بگریختند و ابرهیم علیه السلام بدیهی آمد و قرار گرفت و ساده می بود آنگاه یکی دیگر مملکت
بنشست هم از اهل بیت نمرود و مملکت بر وی قرار گرفت و این ملک دیگر که بنشست جوان بود
و از کفرهای نمرود حذر میکرد و لیکن بر زنان مولع بود و هر جای که زنی نیکو روی بودی
از شهر بکشیدی و ببردی یا از پدر ستدی ابرهیم علیه السلام متوهم بود که ساره بس نیکو روی

بود چنانکه در خبر آمده است که خدای تعالی حسن را بهزار جزو آفرید نهصد و نود و نه جزو حوا را داد و

یک جزو همه خلق را و از آن یکجزو نود و نه جزو ساره را و یکجزو دیگر همه خلق را داد ابرهیم علیه السلام

گفت الهی میسر شد بر ساره از خدای تعالی امر آمد که هجرت کن ابرهیم علیه السلام رفتن را کار بساخت

قوله تعالی **اِنّی مُهاجِرٌ اِلی رَبّی** گفت من بخواهم رفت بر پروردگار خویش

۱۹ **قصهٔ رفتن ابرهیم علیه السلام با ساره الی نجراوا** افتاد آنگاه ابرهیم علیه السلام

صندوقی بساخت و ساره را در صندوق کرد و قفلی بران نهاد و برفت با بعضی از مردمان که

مسلمان بودند و گروهی از خویشان وی تا سه روزه راه بیامدند راهبانان این ملک ایشان را

بگرفتند گفتند چه دارید در صندوق ابرهیم علیه السلام گفت شما را بآن چه کار شما باج خود بستانید

گفتند تا نه بینیم نگذاریم چنانکه عادت باشد هرچند ابرهیم الحاح کردند نگذاشتند سر صندوق

بگشادند و ساره را بدیدند گفتند ملک این هیچ بدید که پنهان می بری حکمت درین آن بود که خدای

عز و جل حکم کرده بود که هاجر مادر اسماعیل علیه السلام بدان سبب با برهیم رسد که مصطفی صلی الله

علیه وسلم از وی خواسته بود و دیگر خدای تعالی نعمه ازرا دانست که نیک رشک کند آن سه روزه

راه از کوه و دشت و بیابان و درختان و دیوارها و جاها آنچه بود از پیش ابرهیم علیه السلم

برداشت تا میدید اش زانکه میبردند را آنچه وی رسید چون ساره را پیش ملک بردند ملک

بدید قصد وی کرد خواست که بوی دست دراز کند ساره گفت از من دور باش که نتوانی

کهمن

که بمن رسی و ابرهیم علیه السلام میدید و می شنید ملک آهنگ ساره کرد در ساعت اندامهای
او خشک شد ملک گفت دعا کن تا من بحال خویش باز رسم ساره دعا کرد اندامهای ملک باز
بهمان شد ملک خواست تا ساره را باز کرد ابلیس ملعون بیامد ملک را وسوسه کرد بار سیم باز
قصد کرد باز خشک گشت گویند که هفت بار قصد ساره کرد هر هفت بار اندام او خشک میشد عهد
میکرد و ابلیس عهد می شکست و قدرت خدا میدید دانست که قدرت آسمانیست ساره را گفت
این یکبار نیز دعا کن هشتم بار که دعا کرد به گشت ساره را عطا داد و گفت بدان که نزدیک
من کنیزکیست که هرگاه که خواهم که دست بوی دراز کنم همچنین خشک شوم ویرا بتو بخشیدم بپذیر
که تو از من رنج دیدی و چنین دانم که وی نیز از اصل شماست و این کنیزک را نام کردند یعنی ها
اجرک این مزد تست و هاجر از نسل صالح پیغمبر بود صلوات الله علیه و به بندگی افتاده بود چنانکه
یوسف علیه السلام پس ساره ویرا بنزد ابرهیم آورد و همه خلق سوی شام شدند و چون ساره
باز آمد خواست که همه قصه خویش با ابرهیم علیه السلام بگوید ابرهیم گفت خدای تعالی بفضل
و کرم خویش همه حال شما مرا بنمود و هر چه شما گفتید بشنوانید آنگاه ساره گفت یا ابرهیم هاجر را
بتو بخشیدم که تو از بهر من غمها دیدی تا مگر ترا ازوی فرزندی بود چون از من نمی شود
ابرهیم علیه السلام هاجر را بپذیرفت هاجر نیز بغایت نیکو بود بعد از آن هاجر با سماعیل علیه السلام
بار گرفت

قِصّهٔ مولودِ اسماعیل علیه السلام

اسماعیل علیه السلام از مادر بیامد

وهشت ساله شد و نور محمدی از پیشانی او پیدا بود و دوستی وی اندر دل ابرهیم علیه السلام آمد چنانکه

ساعتی خشم از وی بر نتوانستی داشت در الجمله خدای تعالی اسمعیل را بوی داد ابرهیم علیه السلام

نود ساله بود نه بینی که خدای تعالی خبر میدهد که ابرهیم گفت وهب لی علی الکبر اسمعیل

یا ابرهیم دعوی دوستی ما میکنی و بغیر از ما بکسی دیگر در می نگری و هر کسی که دعوی دوستی کند و بدون

وی نگرد در ان دعوی محق نباشد پس چون حال برین جمله بود فرمان کشتن آمد فرزند او را

اختلاف کرده اند که ذبیح که بود گروهی گفته اند که اسمعیل بود و گروهی گفته اند که اسحق بود و هر

کسی حجت آورده آنکس که گفت اسحق بود حجت آورد بقول یعقوب علیه السلام که نامه نوشت

بیوسف گفت نحن اهل بیت موکل بالبلا یا اما جدی ابرهیم ابتلی بالنار و اما اسحق ابتلی بالذبح و

فرزند حالت پدر به داند با کسی دیگر و نیز اندر قصه هست که آن وقت که یوسف را علیه السلام

میفروختند میگفت من یشتری صدیق الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله چون چنین بود ذبیح اسحق بود

و نیز خداوند ان تذکیر گفته اند که چون ساره بر اسمعیل علیه السلام رشک برد خدای تعالی مبتلا کرد

والله ذبیح اسحق که فرزند وی بود و آنکس که گوید ذبیح اسمعیل بود حجت کند بقول مصطفی صلی الله علیه

وسلم که گفت انا ابن الذبیحین عبد الله و اسمعیل و قول مصطفی صلی الله علیه وسلم درست بود و باز

این جواب کرده اند و گفته اند آنکه رسول علیه السلام گفت شاید که ذبیح اسحق بود زیرا که در لغت

عرب عم را پدر خوانند شاید بودن که بدین گفتار پدر عم خواست و نیز این گویندگان حجت آورند

لودول

که رسول علیه السلام گفت الذبیح اسماعیل لکن الیهود حسدوکم باولاد اسمعیل وقالوا اسحق وهرگونه
که بوده است مردمان تذکیر اسماعیل را گویند ومتقدمان برینند ونشاید دانستن که اگر ذبیح
اسحق بود کی بود وکجا بود وپیش ازان بود که ساره گفت اسماعیل را وهاجر را نیز ازینجا تا آنگاه
که بیاوردشان **بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ** اگر گوییم پیش ازان بود که واجب کند ذبح بکوه
دیگر بود نه بکوه عرفات آنگاه باید که برین کوه عرفات ودرین وقت مناسک حج درست نیاید
زیرا که چون دران مکان وزمان تحقق ابتلاء ذبح بنود حرمت آن مکان وزمان نباشد که
در وقتی تحقیق ابتلای ذبح بودی تا امروز عبادتگاه وتبرک جای عالمیان بودی واگر گوییم
پس ازان بود که اینجا آورده بودند نیز باخبار آمده است که ابرهیم علیه السلام بواد
غیر ذی زرع مقام نکرد هیچ گونه تا وقتی که بخفتی بخواب دیدی قربان کردن ودر هفت روز این
تمام گشت وفدا آمدش پس اصل ران بازگردد که بگوییم که اگر ذبیح اسحق بود بدان وقت که
اسحق وساره بیامدند حجه نیز بیارت کعبه وبزیارت اسماعیل علیه السلام واندران وقت بنای
کعبه بود وذبیح اسماعیل بود که یک سال ابرهیم آنجا بود تا خانه راست کرد ومناسک بجای
آورد چنانکه واجب کند این وقت بوده باشد وگروهی گویند که ابرهیم آنجا چهار ماه مقام کرد
همی بود **قِصَّةُ ذبح کردن ابرهیم فرزند را** چون خدای عز وجل خواست
مر ابرهیم را علیه السلام که این امر نماید بخواب نمودش چنانکه گفت **يَا بُنَيَّ إِنِّي**

اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری در اخبار آمده است که شبی در خواب دید که او را
گفتند یا ابرهیم قربان کن چنانکه گفت قم وقرب القربان برخواست وصد گوسفند قربان کرد شبی دیگر
همین خواب دید که قم وقرب القربان برخواست وصد گوسفند دیگر قربان کرد سیم همچنین خواب دید برخواست
وصد شتر قربان کرد شب چهارم همین دید گفت فای القربان تطلب منی یعنی چه قربان کن ابرهیم
گفت کدام قربان میجوی از من گفتند قربان آنرا کن که بدو تو دوست میداشتی آنگاه ابرهیم
علیه السلام دانست که قربان اسماعیل علیه السلام میخواهند پس روز دیگر برخاست وگفت ای هاجر
این فرزند عزیز مرا دوستی عزیز بمهمانی خواسته دوستی که ویرا رد نتوان کرد اکنون برخیز و سر وتن
وی بشوی وموی ویش بباف و جامه نیکو در برش کن مادرش برخاست وهرچه فرموده بود بکرد پس
ابرهیم علیه السلم برخواست وکارد ورسن پنهان برداشت واندر آستین نهاد واسماعیل را علیه
السلام دست بگرفت واز خانه بیرون آمد اسماعیل ندانست که ویرا بمهمانی میبرد اندر خبر آمده است
که ابلیس ملعون بیامد بصورت مرد پیر نزدیک اسماعیل وگفت ای اسماعیل کجا میروی گفت پدر مرا
بمهمانی میبرد نزدیک دوستی عزیز ابلیس گفت ترا بکشتن میبرد از وی بگریز اسماعیل علیه السلام گفت
پدر مرا چگونه کشد که وی مرا دوست میدارد ابلیس گفت ای اسماعیل بگریز که گفته کردی که پدرت تمام کند
که خدای تعالی فرمایدش اکنون خدای تعالی فرموده تا ترا بکشد بگریز پیش از ان که هلاک کردی اسماعیل
علیه السلام گفت ما دان مردی بوده اگر خدای تعالی فرموده است مرا چاره نیست جز صبر کردن

و پدر مرا ابراهیم چاره نیست مگر آنکه فرمان نگاه دارد ابلیس گفت نزدیک هاجر روم آن ملعون بیامد و گفت
ای هاجر خبر داری که فرزند ترا ابراهیم میکشد زود دریاب هاجر گفت وی فرزند مرا دوست میدارد
نکشد ابلیس گفت ابراهیم آن کند که خدای تعالی گفته باشد اکنون خدایش فرموده که اسمعیل را قربان
کن زود دریاب که فرزند تو هلاک کرد هاجر گفت مردی احمقی تو ندانی که فرمان خدای عز و جل
روان کرده همه را چاره نیست بجز صبر کردن ابلیس لعنه الله درماندش دل وی وسوسه کردن
گرفت تا مگر تقصیری رود ابراهیم علیه السلام بر سر کوه برآمد گفت ای پسر مرا فرموده اند که ترا بکشم
اکنون چه بینی چنانکه خدای تعالی خبر داده از وی یَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ
پس گفت قَالَ يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ گفت ای پدر
لیکن آنچه ترا فرموده اند بود که مرا از شکیبایان یابی که خواب پیغمبران خبر از خدای باشد چه حکمت
بود که از خدای عز و جل با ابراهیم وحی پیوسته بود چون وقت فرمان قربان آمد بخوابش نمود جواب
آنست که بعضی پیغمبر از او وحی اندر خواب بود خدای تعالی خواست که چنانکه از وحی بیداری نصیب
بودش از وحی خواب نیز نصیبش بود تا مرد فضل و کرامت یافته باشد ابراهیم علیه السلام دوست
خدای عز و جل بود که وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا و دوست نخواهد که در روی دوست تلخی
گوید که بدان غمگین شود و هیچ غم بغم کشتن فرزند نرسد خدای تعالی نخواست که کشتن ابراهیم را بیداری
و نماید نبینی که رسول را صلی الله علیه و سلم وحی بدو پیوسته بود چون از کشتن حسن و حسین خبر خواست

در خواب نمودند پس اشارت درین آنست که دوست مر دوست را فرمان نکرد و مشاهده بکند و مومنان
دوستان خدای تعالی اند چنانکه گفت واتخذ الله ابرهیم خلیلا هرگز کی سزد از فضل خدای تعالی
که دوستانرا از پیش خود بد و ذبح فرستد پس اسماعیل شتاب کرد بکشتن و گفت ای پدر زود باش و
هیچ تقصیر مکن ابرهیم گفت ای پسر شتاب میکنی اندر کشتن خویش اسماعیل گفت آری از زندان بیرون آمدنست
چون شتاب نکنم که از خانهٔ دیو بخانهٔ دوست میروم و از مجاورت شیطان بمجاورت رحمن میروم
ابرهیم را علیه السلام گریه آمد و میگریست و در رنگ میگرد و اسماعیل گفت ای پدر در وقت کشتن من سه کار
بکن ابرهیم گفت چیست آن سه کار گفت ای پدر نخست حاجت من آنست که بوقت کشتن دست و پای
من محکم ببندی بعد از آن بکشی ابرهیم گفت ای پسر بسته چگونه توانم دید ترا درین چه حکمت گفت مراد من
آنست که چون دست و پای من بسته بود بوقت کشش دست و پای نزنم اگر دست و پای گشاده بود
تعظیم امر نگه نتوان داشت و آزار والدین بزرگست و خدای تعالی مرا در طاعت خویش بسته بیند باشد
که بر من رحم کند چون من بسته باشم اندر کشتن بجنبم تا چون فرشتگان بر من بنگرند مرا ناصبور نخوانند و بناصبوری
عیب نکنند ابرهیم علیه السلام گفت دیگر حاجت چیست اسماعیل گفت چون مرا بخوابی کشت اندر روی افکن
و کارد بر قفای من نه ابراهیم گفت ای پسر من کی توانم دید ترا با چنین غمها گفت بعلت آنکه در روی من
نگری مهر پدری ترا سبب گردد ترسم که در امر خدای تعالی تقصیری آری و دیگر آنکه از جملهٔ ساجدان باشم
تا ثواب ساجدان یابم دیگر آنکه چون بسوی مادر من بازگردی بگوی که فرمان خدای تعالی چون بود تا صبر کند

وگله نکند هرگاه که مرا یاد کند گوید که خدای تعالی صابرانرا رحمت کند پس ابرهیم علیه السلام او را ببست
و همچنان کرد که وی گفته بود و میگریست و قطرهٔ آب بر قفای اسماعیل چکید گفت ای پدر جای شادیست
نه جای گریستن ابراهیم علیه السلام گفت چرا اسماعیل گفت لان اعطاک قلبا للمحبة الرحمن و اعطانی بدنا
یصلح للقربان ابرهیم علیه السلام تعجب ماند از سخن پسر پس کارد بر قفای اسماعیل نهاد و بکشید هرچند
که جهد کرد هیچ نبرید و اثری کارد برگشت اسماعیل گفت ای پدر کارد تیز کن ابرهیم کارد را بر سنگ
مالید چنان تیز بود که اگر بر آهن نهادی ببریدی اثری کارد برگشت و کند شد و کندی کارد سوی اسماعیل
آمد پس از هوا آوازی شنید که یا ابرهیم خواب اتمام کردی و فرمان را پیش رفتی جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت خدای تعالی میگوید که این همه از بهر آن بود تا تو از سخن اسماعیل آگاه شوی آنکس که نور
مصطفی صلی الله علیه وسلم در پیشانی او بود تیغ وی چنین بود کشتن بر فرزند بود و جزع بر
ابرهیم ع جواب آنست که ابرهیم علیه السلام از فرزند جدا می شد و اسماعیل را به دوست باقی
رسیدن اگرچه از دوست فانی جدا می شد به دوست باقی میرسید گویند ابرهیم را علیه السلام
جزع از برای فرزند نبود از بیم فراق بود میدید که از دوست فانی جدا می شد چون غم میرسید
اگر نعوذ بالله از دوست باقی جدا شود چگونه بود و نیز گویند که صبر اسماعیل از بهر آن بود که چون
ابرهیم کارد بر گلوی وی نهاد خدای عز و جل نوری ویرا بنمود تا بدان نور دید کارد بر اسماعیل
خوشتر از هر نعمت که در جهان بود آمد چون زنان مصر که یوسف را علیه السلام دیدند از نور

روی او از بریدن دستها خبر نداشتند چون مؤمن بدرِ مرگ رسد و سختی جان کندن بوی رسد

خدای تعالی نور معرفت بوی نماید و سلام خویش بوی رساند تا از سختی جان دادن خبر ندارد و تا

آن حال بروی خوشتر گذرد و از هر نعمتی که در دنیاست بر فرزند سخت تر بود که جان فدا میکرد

و جان را بدل نیست و فرزند را بدل هست و گویند که بر پدر سخت تر بود که درد فرزند چشیدن

سخت تر است از جان دادن و اسمعیل علیه السلام از سخاوت حق تعالی میرسید و پدر از

از فرزند جدا می شد درد و دوری می ماند

در رفتن فرزند با رفتن پدر درین جان برابرست

اگر پدر بحس نبودی خدای عز و جل

او را چنین کار مبتلا نکردی چون حق تعالی از وی آن بخواست وی پیش رفت

دانستیم که بر پدر سخت تر بود پس جبرئیل علیه السلام بیامد و اسمعیل را

علیه السلام بگشاد و سلام کرد و فدا آورد او را گوسفندی از بهشت

پس ابرهیم علیه السلام از پس وی میدوید و سنگ می انداخت تا بگیردش

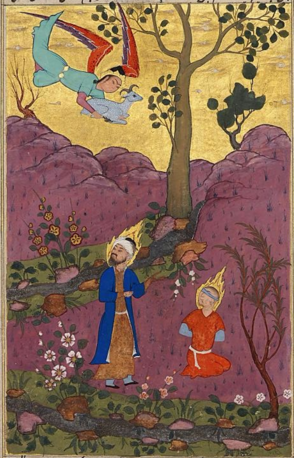
پس بگرفتش و اصل سنگ انداختن در مناسک حج از نجاست بمنا آن سنگ

انداختن ابرهیم سنت گشت تا روز قیامت و اندر خبر آمده است که روزی ابرهیم علیه السلام

گفت

گفت یاری نخواستم آن ساعت که با آتش نزدیک شده بودم این زمان بگرفتن کبش یاری خواهم از تو

پس ابرهیم علیه السلام کبش را گرفت و بیاورد و گفت اکنون چکنم جبرئیل گفت این فدای اسماعیل



است این را بکش و قربان کن ابراهیم علیه السلام آن را قربان کرد پس ابرهیم علیه السلام

شاد شد و اسماعیل نیز شادی کرد و شکر کردند مر خدای را عز و جل بدان که ایشان را فدا داد

پس کشتند زود بخانه باید رفت و هاجر را خبر باید داد تا دلش فارغ گردد بعد از ان ابرهیم و اسماعیل
علیهما السلام بخانه آمدند و از حال خورش مر هاجر را خبر دادند و شکر کردند مر خدای را عز و جل تا انگاه
که جبرئیل علیه السلام بیامد با چهار فرشته بر صورت آدمی که خدای تعالی ایشانرا فرستاده بود
بعذاب کردن قوم لوط و بشارت دادن ابرهیم باسحق علیهما السلام چون بیامدند ابرهیم علیه السلام
بترسید از برای آنکه بران گونه صورت آدمی ندیده بود و ان هیبت عذاب کردن قوم لوط
بر ایشان بود انگاه ابرهیم علیه السلام گوساله بکشت و بریان کرد و پیش ایشان نهاد چنانکه خدای
تعالی خبر داد ازان فَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً قَالُوا لَا تَخَفْ وَبَشَّرُوهُ بِغُلَامٍ عَلِيمٍ و نیز جای
دیگر گفت وَنَبِّئْهُمْ عَنْ ضَيْفِ إِبْرَاهِيمَ الْمُكْرَمِينَ و جای دیگر گفت هَلْ أَتَاكَ
حَدِيثُ ضَيْفِ إِبْرَاهِيمَ الْمُكْرَمِينَ خدای تعالی گفت یا محمد اگاه کن ایشانرا
از مهمانان ابرهیم که در آمدند بر وی و گفتند سلام بر تو و او نیز گفت سلام بر شما و با خویشتن گفت این
قوم طعام نمی خورند و جبرئیل علیه السلام گفت که می بترسم گفت مترس خدای تعالی خبر داد قَالُوا لَا
تَخَفْ وَبَشَّرُوهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ ساره اندر مغول خانه ایستاده بود و خندید از ان بترسیدن
ابرهیم علیه السلام چنانکه خدای تعالی خبر داد وَامْرَأَتُهُ قَائِمَةٌ فَضَحِكَتْ پس گفتند بشارت
مر ترا که خدای تعالی ترا فرزندی دهد از ساره ساره چون بشنید بانگی کرد و دست بر روی خود زد
گفت من پیرم و نازاینده چون بود مرا فرزندی چنانکه خدای تعالی گفت فَصَكَّتْ وَجْهَهَا

وجای

وقالت عجوز عقیم وجای دیگر گفت قالت یا ویلتی أألد وأنا عجوز وهذا
بعلی شیخا إن هذا لشیء عجیب گفت ویل بر من چگونه زایم من و زنی نازاینده ام وشوی من نیز مردی
پیرست ودرینه جبرئیل گفت قالوا أتعجبین من أمر الله رحمت الله وبرکاته
علیکم أهل البیت یعنی عجب میداری از کار خدای تعالی همیشه ساره آرزو میبرد بفرزندی و رشک میبرد
بر اسماعیل علیه السلام و دعا میکرد که یا رب مرا فرزندی ده چون مژده آمد چرا گفت أألد
وأنا عجوز وهذا بعلی شیخا گفت من پیرم و نازاینده و شوی من پیر و ضعیفست اگر دانست
که ازیشان فرزند نیاید و نتواند بود چرا خواست و اگر دانست که باشد چرا گفت که چون باشد
جواب آنست که چون ساره مژده شنید بفرزند طمع افتادش که مر خدای تعالی ویرا و شوی ویرا
جوانی بازدهد آن پرسیدن وی ازبهر آن بود و پرسیدن وی بشرم و تعریض بود نه بروی انکار
کردن از قدرت خدای تعالی که همه کس جوانی را دوست دارد و نه بینی که جبرئیل علیه السلام گفت
که همچنین که هستی برین حال چنانکه خدای تعالی خبر داد ازوی قال کذلک قال ربک
إنه هو الحکیم العلیم انگاه ابرهیم گفت مر جبرئیل را علیه السلام که بچه کار آمده اید
یا رسولان خدای تعالی قوله عز وجل قال فما خطبکم أیها المرسلون قالوا
إنا أرسلنا إلی قوم مجرمین گفتند ما را فرستاده اند بقوم لوط تا عذاب کنیم ایشانرا ابرهیم گفت لوط درمیان
ایشانست جبرئیل گفت ما را فرموده اند که لوط را بسلامت برهانیم ابرهیم را علیه السلام دو فرزند

بود درین وقت که یافتن فرزند دوم برهانیدن لوط و عذاب قومش چنانکه خدای تعالی گفت
وَنَجَّيْنَاهُ وَلُوطًا إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا پس آنگاه بعد از مدت هفت روز ساره
باسحق بار گرفت و چون وقت زادن بود سخت آمد بر ساره زیرا که هرگز زاده بود و هاجره درین
وقت بخندید ساره خشم گرفت بنمود تا هاجر را با اسماعیل جای آواره کند و ساره بزاد فرزندی
نیکو و خوبروی چنانکه از پشت وی بسیار پیغمبران آمدند چنانکه خدای تعالی خبر داد

قصه بیرون آمدن اسمعیل از شام

چون ساره خشمگین
شد بر هاجر گفت تا کی غم هاجر خورم و غم اسماعیل و تا کی رشک کشم اکنون که خدای تعالی فرزندی کرامت
کرداست زا برگیر و بجای بر که آنجا گیاه نروید ابرهیم گفت ای ساره این کی روا بود که فرزند
و عیال خویش را آواره کنم باشم تا خدای تعالی چه فرماید جبرئیل علیه السلام بیامد گفت خدای
تعالی میفرماید آن کن که ساره میگوید زیرا که او را بر تو حق بسیارست ابرهیم علیه السلام گفت
ای ساره چه خواهی تا چنان کنم گفت ببرش نزا جایی که گیاه نروید و آبادانی نبود ابرهیم علیه السلام
اسمعیل و هاجر را بیاورد تا بدان جای که مکه است و آنجا بنهاد و آن جای نه آب بود و نه نبات
و نه گیاه و نه آبادانی قوله تعالی بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِندَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ ابرهیم را
ساره گفته بود که چنان خواهم که چون ایشان را آنجا بنهی از شتر فرو نیایی و ننشینی و با ایشان
چیزی نخوری و بنانشینی پس ابرهیم علیه السلام بیاوردشان و اندر بیابان بنهاد و خود بازگشت و ها

واسماعیل

واسماعیل نیز گریان بماندند و ایشان را هیچ چیز نبود نه طعام و نه شراب هاجر گفت ای فرزند چگونه
کنیم که پدرت ما را جا کرد و پیر خواهان نیست که روی بجای آریم پس هاجر میگریست و دعا و زاری
میکرد و اسماعیل علیه السلام پا برهنه بر زمین نهاد خدای تعالی همان عین آب را فرمان داد تا از
زیر پای اسماعیل برآمد و بجوشید و ازین معنی زمزم خواندش چون اسماعیل علیه السلام آب دید شاد
شد و مادر را بانگ کرد چون مادرش آب دید شاد شدند و شکر کردند خدای را عز و جل هاجر گفت
ای فرزند ما را اینک خواهد بود که خدای تعالی بر ما رحم کرد ازان آب بخوردند و هاجر گرد آن آب
سنگ نهاد و دیوارها کرد تا آب ازانجا نرود و گفت اگر این آب ازینجا بیرون رود منفعت این
از ما بشود و هر کسی قصد این آب کند آنگاه آن آب بایستاد و نرفت و چنین گویند که اگر آن آب را
هاجر نبستی همه بادیه آب گرفتی و آب روان بودی آنگاه فروتر نشست تا آنجا چاه گشت
و هاجر و اسماعیل طهارت کردند و نیز بخوردند هاجر مر اسماعیل را گفت چون خدای تعالی ما را
آب داد امید میداریم که ما را طعام دهد و بر ما فراخ گرداند اسماعیل علیه السلام بگرد کوه میگشت
سوسماری با وی بسخن آمد و گفت من روزی توام مرا بگیر و بخور که من فخر کنم بر خوردن تو بر دیگر
سوسماران در روز قیامت پس اسماعیل علیه السلام آن سوسمار را بگرفت و بکشت و بجوشید و بخوردند
ازان او آب آنرا فرزند پس آنجا می بودند و عبادت میکردند چون سه روز برآمد کاروانی
از عرب بیامد و آنجا فرود آمدند و یکی از ایشان بطلب آب رفته بود نزد ایشان افتاد گفت شما

کیا ماند گفت مادر و پسرم گفت این آب اینجا از کجا آمد که هرگز نبود گفتند مارا خدای تعالی داده است

گفت مرا ازین مطهره آب دهید گفتند بردار مطهره پر کرد و برفت و اهل کاروان را خبر کرد شاد شدند

هرکسی هدیه برداشتند و نزدیک هاجر و اسماعیل آوردند تا چندان گوسفند گرد آمد شان که رمه شدند

و آنجا بسیار گرد آمد هفت سال چنین میبودند و گویند که هر دو سال ابرهیم علیه السلام بیامدی و

زیارت کردی و بازگشتی و اسماعیل علیه السلام کلان شد و زن خواست از عرب و مکه خانها برآوردند

و اصل آبادانی از وی بود یکبار ابرهیم علیه السلام بیامد اسماعیل حاضر نبود و بره رفته بود و ابراهیم

علیه السلام بر شتر سوار بود و از ساره دستوری نبود بفرود آمدن تا آنجا درنگ کردی و این

زن اسماعیل نادان بود ابراهیم را علیه السلام تعظیم نکرد و پیش وی برنخاست ابرهیم گفت وی را که چون

پسرم بیاید بگوی که این آستانه را بگردان که پسندیده نیست چون اسماعیل و هاجر بیامدند بگفت

وی را دانست که چه بود گفت ای مدبره ترا طلاق دادم و زنی دیگر خواست چون ابرهیم علیه السلام

بیامد این زن برخاست و پیش وی دوید و خدمت کرد گفت فرود آی تا سر تو بشویم که از راه آمده

و خاک بر نشسته است ابرهیم علیه السلام گفت نیک آید این زن بدوید و سنگی کلان بیاورد که

اکنون مقامست و دستوری نبود که ابرهیم از شتر فرود آمدی هم بر شتر جابه بیرون کرد و این زن

از زمزم آب برکشید و یکجانب وی بشست و آن آب بازجاه رفت بدین سبب فضل گرفت زمزم

دیگر سوی همچنان و هر دو پای وی برانداز آن سنگ و دو پای ابرهیم نشان گرفت چنانکه خدای

تعالی گفت **فیه آیات بینات مقام ابرهیم** گفت اندر که است نشانهای روشن
پایگاه ابرهیم پس ابرهیم علیه السلام قصد رفتن کرده خواست تا برود مر این زن را گفت چون بسیم
بیاید بگوی اکرم بده العتبة هاجر و اسماعیل بماندند ایشان را بدید و شاد شد بدیدار ایشان
و بازگشت و کار اسماعیل علیه السلام نیکو گشت و اسحق بشام بزرگ شد و محاسن برآورد
آنگاه خدای تعالی بفرمود ابرهیم را علیه السلام بنا کردن کعبه **قصه بنا کردن
کعبه معظمه** و قصه چنین آمده است که کعبه نخست آدم بنا کرده بود تا بوقت
طوفان نوح علیه السلام زیارت میکردند چون طوفان آمد فرشتگان بیامدند و آنرا بآسمان
بردند تا وقت ابرهیم علیه السلام که خدای تعالی فرمودش که کعبه بنا کن و این درست نیست و
لیکن خداوندان اخبار چنین گویند که طوفان بیامد خدای تعالی آن سنگها را بدان کوهها باز
برد که آدم علیه السلام برداشته بود و آنگاه چون خدای تعالی مر ابرهیم را بفرمود بنا کردن
کعبه برخواست با ساره و با اسحق و بعضی از خاصان و پیران از مسلمانان و ساره را گفت
وقت آمد که خشنود گردی از اسماعیل و هاجر ساره گفت فرزند تو اسماعیل و مادر وی هاجر را
بهتر افتاده است بسبب رشک من خدای تعالی وی را اختیار کرد بفضل و کرم خویش و مال داد
و بودن مکه و کفایت فرزندان بعده برخاستند و بیامدند تا بمکه و با اسماعیل و هاجر خوش
گشتند و اسماعیل بسی نیکویی کرد بجای ساره ابرهیم گفت یا رب من چه دانم اندازه خانه تو

چند بود و راست خدای تعالی گفت من ترا بنمایم اندازه خانه کعبه گویند ابری پیامد و همچند آنکه

خانه بود بایستاد و سایه افگند و نیز گویند که جبرئیل علیه السلام بیامد و آگاه کرد آنگاه

بفرمود تا آن سنگها باز آوردند و آن بنا تمام کرد و بسال و هفت سال آنجا بود و

حجر الاسود ناپدید گشته بود خدای تعالی جبرئیل را بفرمود تا بیاورد و بمقام بنهاد و

مناسکها راست کردند و ابرهیم علیه السلام حج کرد و آنچه مراسم آن بود بجای

آورد و چون خواست که باز گردد فرزندان را گفت بیایید تا بکوه شویم و دعا کنیم پس

برآمدند و ابرهیم علیه السلام دعا کرد که یا رب هر که حج کند از پیران امت محمد

صلی الله علیه وسلم ویرا ایمن بخش ایشان آمین کفتند آنگاه اسحاق را علیه السلام بفرمود

تا دعا کند که یا رب هر که حج کند از جوانان امت محمد صلی الله علیه وسلم ویرا ایمن بخش

ایشان آمین کفتند ساره دعا کرد که یا رب هر که حج کند از زنان امت محمد صلی الله

علیه وسلم او را ایمن بخش ایشان آمین گفتند هاجر گفت یا رب هر که حج کند

از بندگان امت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم او را ایمن بخش ایشان آمین

گفتند و چون از دعا فارغ شدند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت آواز

کن و خلق را بحج بخوان ابرهیم علیه السلام گفت آواز من بهمه خلق چگونه

رسد خدای تعالی گفت از تو آواز کردن و از ما رسانیدن ابرهیم علیه

السلام

السلام آواز داد و خدای تعالی آواز او بهمه خلق رسانید در اصلاب آبا
همه جواب دادند هر کس آن خانه را حج خواست کردن تا روز قیامت



قصهٔ تولد اسحاق علیه السلام

چون جبرئیل علیه السلام مژده داد مر
ابرهیم را علیه السلام بآمدن اسحق علیه السلام از پس آن هفت روز ساره بار گرفت

و چون نه ماه شد بار بنهاد و آن وقت که اسحق علیه السلام از مادر جدا شد هزار ستاره جمع شدند
بر سرای ابرهیم علیه السلام ابرهیم گفت ای بار خدای این چه علامتست خدای تعالی وحی کرد با برهیم
علیه السلام که این علامتست که ما حکم کردیم که هزار پیغمبر از پشت اسحق بیرون آریم ابرهیم شکر کرد
مر خدای را عز و جل و گفت الهی اسحق را این کرامت کردی اسماعیل را چه خواهی داد گفت ای ابرهیم
حدیث اسماعیل مگو که از پشت وی پیغمبری بیرون خواهد آمد که فاضلترین همه پیغمبران بود نوری در
پیشانی وی مشاعست که شفاعت وی بهمه برسد و تو که ابرهیمی بشفاعت وی نیز محتاج باشی ابرهیم
گفت ای بار خدای گزینده توئی و تو بهتر دانی شکر کرد خدای را عز و جل گفت الهی مرا بوی
رسانی که چنین فرزند کس را نبود که مرا عطا دادی و نیز گفتش ای ابرهیم من او را امتی دادم
فاضلتر از همه امتان و بزرگتر از دیگران و گزیدگان مند و رحمت من بایشان رسیده است
و نیز مژده مر ترا که همه از فرزندان تو کردم دیگر شاد گشت و شکر کرد مر خدای را عز و جل
و چون ساره این شنید همه مال بدرویشان داد و ابرهیم علیه السلام هزار گوسفند قربان
کرد و صد گاو و صد شتر و مال بسیار بدرویشان داد آنگاه ابرهیم علیه السلام سی سال
دیگر بزیست و دعوت میکرد تا روزی مرگش اندیشه افتاد و از حال زنده گشتن از پس مرگ
پس دعا کرد و گفت قِصَّهٔ زِنْدَه کَرْدَنِ اِبْرٰهِیمَ عَلَیْهِ السَّلَامْ مُرغَان را
وَاِذْ قَالَ اِبْرٰهِیمُ رَبِّ اَرِنِی کَیْفَ تُحْیِ الْمَوْتٰی قَالَ اَوَلَمْ تُؤْمِنْ

بلی

یعنی گفت ابرهیم آلهی بنمای تا ببینم که چگونه زنده میکنی مرده را خدای تعالی گفت مگر نه زنده

کردن مرده را ابرهیم گفت هستم ولیکن میخواهم تا دل من قرار گیرد انگاه خدای تعالی فرمود

که فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَىٰ كُلِّ

جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا یعنی گفت یا ابرهیم بگیر چهار مرغ را و پاره پاره کن نزدیک خویش

و باز بر سر هر کوهی پارهٔ بنه و باز خوان ایشانرا پس بفرمودش بکوه لبنان شد و چهار مرغ

بیاورد یکی بط دوم طاوس سیم زاغ و چهارم خروس سر چهار را بگشت و هر یکی را

چهار پاره کرد و بار بیکدیگر بیامیخت و مخالف کرد گوشتهای ایشانرا آنگاه بر سر هر کوهی

چهار پاره مخالف بنهاد و خود تسبیح میگفت آنگاه بخواندشان از هر جایی برمیخواستند و میپریدند

و می آمدند نزد ابرهیم علیه السلام هفت بار گرد گرد ابرهیم می آمدند و میگفتند لا اله الا الله

محمد رسول الله چه حکمت بود که خواست مرده زنده کردن بعد ما که ابرهیم را یقین بوده است

جواب آنست که ابرهیم گفت مرا دوست خواندی خواهم تا برهان بنمای تا مرا حجت بود تا روز

قیامت تا همه خلق بدانند که خدای تعالی از بهر ابرهیم مرده زنده گردانید که دوست حقیقی

بود دیگر خدای تعالی وعده کرده بود که ترا بدوستی گیرم انگاه که تو زنده کنی مرده را چون من تو رسید

ابرهیم گفت کی بود گفت آنگاه که از بهر تو مرده زنده کنم ابرهیم علیه السلام آنرا شتاب

میکرد و تقاضا می نمود چون نمرود بروی مناظره کرد گفت رَبِّيَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ نمرود

گفت من نیز مرده زنده کنم از آن وقت باز بدل ابرهیم بود که چون بود مرده زنده کردن تا آن
وقت که زنان یافت و بنمودش و این از دل وی برخاست چه حکمت بود که اندر مرغان بود پس
جواب آنست که مرغان بگرفتن دشوار بوند و بکشتن و پریدن عجبتر خدای تعالی خواست که کمال قدرت
خود بوی نماید دیگر آنکه ابرهیم علیه السلام دانست که هرچه از خاک بود از خاک برآید ولیکن چیزهای
دیگر که از خاک نبوده باشند زنده کردن آن عجبتر بود از بهر آن بود که اندر مرغان نمودش
تا بدانند که همه را زنده کردن بروی آسانست چه حکمت بود که اندر بط و طاووس و خروس
و زاغ بود جواب آنست که هر یکی بچیزی یگانه بوند بط حریصترین مرغانست بر روزی
طاووس حریصترین مرغانست بر زندگانی و زاغ حریصترین مرغانست بر پریدن و خروس
حریصترین مرغانست بر جماع کردن این مرغها را کشته کرد و باز زنده کرد خدای عزوجل
جهه عبرت خلق چه حکمت بود که خدای تعالی ابراهیم را مرده زنده کردن مرغان نمود و عزیر
پیغمبر را اندر تن وی نمود جواب آنست که دل ابرهیم علیه السلام در سوال اصل بود و نفس
تبع از آنچه گفت وَلَٰكِن لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِي باز در حق سوال عزیر صلوات الله علیه نفس اصل بود
و دل تبع زیرا که گفت أَنَّىٰ يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا پس ملک تعالی خواست تا این مرد را
ازو تمام کند لاجرم در سوال ابرهیم نفس او باقی ماند با دل نظاره دل بی قیام که نظاره دل
بی قیام نفس مستحیل بودی اما در سوال عزیر چون دل در سوال اصل نبود تبع نفس بد و تعلق داشت

جواب همه در نفس او داوند لاجرم چون نفس طاقت تحمل نظاره نداشت جان بداد پس آنجه
دیگر باره باز زنده شد گفتند وی گفت: قَالَ كَمْ لَبِثْتَ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ
يَوْمٍ قَالَ بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ یعنی کوفل و ران
ستور خود بین با نعش بار آمد وَانْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ این بود معنی درین سوال والله اعلم

قصه ابراهیم و فرزندان وی

ابراهیم علیه السلام بعد از آمدن اسحق
علیه السلام بیست و سه سال بزیست و دعوت کرد بسیار خلق بدو گرویدند و چون عمر د
صد و بیست و نه ساله بود و مرگش بوقت نماز دیگر بود در روز پنجشنبه در ماه محرم بیست و پنج روز
بیمار بود و آمدن ملک الموت آشکارا بود و الحاح میکرد و میگفت هل رایت خلیلا یقبض روح
خلیله یعنی هیچ دیدی دوستی را که دیدار دوستی نخواهد آنگاه ابراهیم علیه السلام گفت زود
جان من بردار و ابراهیم علیه السلام اسحق را خلیفه کرد بنبوت بشام و اسماعیل علیه السلام
بحجاز و بعد از ان ابراهیم علیه السلام چهار سال دیگر بزیست و اسحق علیه السلام پنجاه و دو سال
دیگر بزیست و اختلاف کرده اند اندر زادن یعقوب علیه السلام که بزندگی ابراهیم علیه السلام
بود یا بعد از مرگ وی اغلب برانند که پیش از مرگ بود زیرا که خدای تعالی مر ابراهیم را علیه
السلام مژده داده بود بیعقوب علیه السلام و ساره بعد از ابراهیم دو سال و نیم بزیست
و اسحق و اسماعیل بر شریعت وی بودند و همچنین یعقوب و فرزندان وی علیهم السلام تا وقت

موسی علیه السلام ولیکن هریکی را زیادت و نقصان می بود در شریعت حق سبحانه و تعالی

قصه لوط پیغمبر علیه السلام

لوط علیه السلام بر شریعت ابرهیم علیه السلام بود و اندر وقت ابرهیم خدای تعالی ویرا اندر قرابات فرستاد بهفت شارستان بود گروهی گفتند بحد شام بود و گروهی دیگر گفتند در حد کرمان پس بیامد و ایشانرا دعوت کرد و معجزه نمود ایشان بگرویدند و بپذیرفتند و در قصه چنین آمده است که مردمان این شارستانها که بلوط گرویدند مردمانی بودند که پارسایشان صنعت بود ابلیس لعنه الله بیامد و ایشانرا بدان فعل خبیث از راه برد گویند بیامد بصورت غریبان و زنان ایشانرا از راه ببرد و زیبا نهانیکرد ایشان زنان ایشانرا گفت میخواهید که با غریبان این معامله کنید تا ایشان نگریزند ایشان همین کردند تا عادت گرفتند و از زنان روی بگردانیدند لوط علیه السلام بیامد و ایشانرا از آن باز داشت فرمان وی نکردند گفتند هرچه فرمایی کنیم ولیکن ازین باز نه ایستیم و این حرام نکرده است خدای تعالی بر تو و بر ما و تو ما را باز میداری فرمان نکنیم لوط را علیه السلام هر روز می آوردند و میکشیدند اگر تو ما را ازین کار باز میداری و خدای تو باز میدارد ما او را و ترا نخواهیم و نپذیریم و کافر گشتند گفتند ازین باز گرد و اگر نه ترا بکشیم چنانکه خدای تعالی گفت وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَت تَّعْمَلُ الْخَبَائِثَ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمَ سَوْءٍ فَاسِقِينَ پس لوط علیه السلام ایشانرا گفت بکنید و گرد آن بگردید چنانکه خدای تعالی گفت وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَت

یعنی کن

أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُسْرِفُونَ
یعنی گفت میکردانید بمردان شهوت راندن بدون از زنان قومی مسرفید شما آنگاه گفتند لوط را
و کسان وی را از شهر بیرون باید کرد که وی با زمیدارد و پرهیز میکند و بی باکی میکند چنانکه خبر
داد از ایشان فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا أَخْرِجُوا آلَ لُوطٍ مِنْ
قَرْيَتِكُمْ إِنَّهُمْ أُنَاسٌ يَتَطَهَّرُونَ یعنی جواب گفتند وی را جز آن نبود که گفتند بیرون باید کرد آل لوط را از شهر که
ما را عیب میکنند و این شارستان کلانتر بود و بزرگتر از شارستانهای دیگر که لوط آنجا بودی
و پیوسته لوط را جفا و دشنام دادندی و آهنگ زخم کردندی تا هفت سال و هفت ماه
برین برآمد و هیچ کس مسلمان نشد چنانکه خدای تعالی گفت فَمَا وَجَدْنَا فِيهَا غَيْرَ بَيْتٍ مِنَ
الْمُسْلِمِينَ یعنی خانه لوط علیه السلام و اندر آنجا هم زن لوط با ایشان شریکی میداشت
ساخته بود چون لوط علیه السلام اندر ماند دعا کرد و بخدای تعالی بنالید و همیشه ابرهیم را
علیه السلام آگاه میکرد و ابرهیم نیز دعا کرد بر هانیدن لوط تا آنگاه که خدای تعالی جبرئیل را علیه
السلام بفرستاد بعذاب کردن قومش و رهانیدن لوط جبرئیل علیه السلام با چهار فرشته
در شبه غلامان در شارستان کلانتر اندر آمدند و بخانه لوط علیه السلام و خبر بشهر افتاد که
لوط مارا باز میدارد از غلامان و غریبان و خود کروی غلامان خوبروی بخانه می آورد و
آن زن لوط میدوید و خبر میداد و گفت بر لوط دست یافتید که غلامانرا مهمان کرده است

خلق آمدند و آهنگ خانهٔ لوط کردند و مهتران بیامدند و بخانهٔ لوط در افتادند لوط گفت مکنید ایشان
گفتند تو ما را باز میداری چند گاه است و تو این فعل میکنی ما ایشان را میگیریم لوط گفت ایشان
غریبانند مهمان من آمده اند گرد ایشان مگردید و مرا رسوا مکنید و بیرون روید از خانهٔ من
اینک دختران من و خدای تعالی حرزداد فَاتَّقُوا اللَّهَ وَلَا تُخْزُونِ فِي ضَيْفِي أَلَيْسَ
مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ و نیز گفت هَٰؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ یعنی بحلال ایشان بنکاح شما کنم
ایشان گفتند ما دختران نخواهیم چنانکه خدای تعالی گفت از ایشان قَالُوا لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا فِي
بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ هرچند لوط سخن گفت فرمانش نبردند غمگین شد و میگریست
و میگفت قَالَ لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَىٰ رُكْنٍ شَدِيدٍ یعنی اگر من با شما از خدای
تعالی یاری یابم و یا بگریزم و بجای دیگر روم چون جبرئیل علیه السلام لوط را غمگین و گریان بدید
گفت مترس که ایشان با تو چیزی نتوانند کرد قوله تعالی قَالُوا يَا لُوطُ إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ
لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ پس آهنگ آن در کردند که جبرئیل علیه السلام آنجا بود جبرئیل علیه السلام
پر خویش بر در آن خانه نهاد هرچند کوشیدند نتوانستند آن در باز کردن و آهنگ زخم لوط
کردند جبرئیل علیه السلام پری بر روی ایشان مالید همه نابینا گشتند و آهنگ گریختن کردند
و لوط را علیه السلام تهدید کردند و گفتند چون هیچ نتوانستی کرد جادوان را آوردی تا
ما را نابینا کردند ایشان فردا بروند ما ترا بکشیم و دختران ترا رسوا کنیم جبرئیل علیه

السلام گفت

السلام گفت مترس که بدان آمده ایم تا ایشان را هلاک کنیم لوط علیه السلام گفت
زود باش جبرئیل علیه السلام گفت إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ
جبرئیل گفت وعدهٔ هلاک وقت صبح است نزدیکست جبرئیل گفت برخیز و همه اهل خویش را
گرد کن که خدای تعالی فرموده است که ایشان را هلاک کنیم قوله تعالی فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ
بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا
لوط گفت ای جبرئیل در شارستان بسته و نگاهبانان باشند چگونه بیرون رویم
جبرئیل علیه السلام گفت تو کالای خود گرد کن من خود بیرون برم پس لوط علیه
السلام کالای خود را جمع کرد و اهل خود را تا وقت نماز خفتن و زن لوط هر جای
میدوید و خبر میکرد که لوط فردا بخواهد گریخت نگاه دارید تا کالاهاش بستانید
و هرچه خواهید با وی بکنید چون نماز خفتن بگذشت جبرئیل علیه السلام پر خویش
باز کرد و لوط را و اهل وی را و جمله کالاهاش و چهارپایان او و آنچه بود
و آنکسان که مسلمان شده بودند همه را برداشت و بیرون دیوارشان
نهاد و گفت اکنون بروید آنجا که خدای تعالی فرموده وَامْضُوا حَيْثُ
تُؤْمَرُونَ فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ آنگاه جبرئیل علیه السلام
توقف کرد تا وقت سحرگاه که همه خفته بودند قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا لُوطًا

و قوله تعالی فلما جاء امرنا نجینا لوطا الی القریة و قوله تعالی فلما جا

امرنا جعلنا عالیها سافلها پس جبرئیل علیه السلام پر خویش فرو برد و این



هفت شهرستان را با کوهها و بیابانها برداشت و برآورد تا بآسمان برد چنانکه اهل آسمان

آواز خروس بشنودند یک ساعت بداشت و فرمان آمد از خدای تعالی که بگردان جبرئیل علیه السلم

بگردانید

بگروانید بزمین اندند جمله ناچیز شدند و هرکسی کز ان قوم پراکنده بودند بشهرهای دیگر خدای
تعالی سنگ فرستاد تا برایشان فرو بارید هلاک گشتند جبرئیل علیه السلام لوط را گفته بود
که بر وید ولیکن به پس منگرید آن زن لوط میرفت و به پس مید یدسنگی برسر وی چامد و هلاک
شد آنگاه لوط علیه السلام چامد شام و هفت سال دیگر بزیست و دختر از ابشوی داد آنگاه
وفات یافت در ماه ربیع الاول بود روز چهارشنبه

قصهٔ یعقوب علیه السلام

یعقوب علیه السلام پسر اسحق بود علیه السلام و مادر وی دختر لوط بود
وجون مادر یعقوب بخواست زادن پسری آمد عیص نام کردند و یعقوب علیه السلام از پس عیص
آمد وایشان ندانستند که پسری دیگر می آید و چون یعقوب چامد از بهر آن بود که یعقوب نام
کردند و عیص نبود آنگاه مادر وی اسرائیل نام و بزبان عبری بنده خدای بود چنانکه تازی عبدالله
آنگاه اسحق علیه السلام اندر گذشت و نبوت بیعقوب رسید و چنین گویند که یعقوب را علیه السلم
هفت زن بود و از هر یکی دو پسر آمدش و یکد ختر و مادر یوسف را علیه السلام راحیل نام بود و
زنی نیکو روی و عالمه بود و خردمند ترین زنان بود هم بجوانی بمرد و یوسف علیه السلام ماند
و ابن یامین و خواهری و اندر روزگار نبوت یعقوب را علیه السلام دشمنی بود کافر که او را ملک
علاق گفتندی مردی بود قوی از نیت قوم عاد و تیغ بسیار داشت و بت پرست بود و نیز
گویند که دعوی خدای کردی و یعقوب علیه السلام با وی جهاد کردی و یهودا علیه السلام که پسر

یعقوب بود برفت و با عملاق حرب کرد و او را بکشت و خدای تعالی فرزندان یعقوب را علیه السلام
قوتی داده بود که هر یکی از ایشان هزار من سنگ بینداختی و همه نکوروی و با قد تمام بودند و
خداوند چهارپایان بودند و همه بر رسم ابرهیم بودند و یعقوب علیه السلام بر شریعت ابرهیم بود
و او را شریعت جدا نبود و گویند که یعقوب علیه السلام کارها بفرزندان گذاشته بود و خود
بعبادت مشغول گشته و از همه فرزندان هیچ یک را چنان دوست نداشتی که یوسف را علیه
السلام و بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب بودند تا وقت عیسی علیه السلام تا سه هزار سال و نیز تا وقت
رسول علیه السلام و تا اکنون هر جا جهودانند از فرزندان یعقوب‌اند علیه السلام و یعقوب را که اسرائیل
گفتند از پنج روی گفتند یکی آن بود که مادر وی را بنده خدای نام کرده بود دوم آنکه اسرائیل بزبان
عبری بر آمدن بود و از آل ابرهیم وی بر آمده بود زیرا که نبوت و کتاب همه با وی بود سیم آنکه
یکروز بر آن محراب شد که ابرهیم و اسمعیل و اسحق آنجا نماز کرده بودند سجده کرده چهارم آنکه گویند
از خاندان خویش برفت و بکنعان شد و نسل بسیار گشت چنانکه اندر خبرست که بوقت موسی علیه السلام
دوازده سبط بودند هر سبطی صد و بیست هزار مرد رسیده بودند غیر از زنان و نارسیدگان و
این همه ازین دوازده پسر یعقوب علیه السلام بودند و خدای تعالی فرزندان یعقوب را اسباط
خواند از برای آنکه بسیار بودند و یعقوب علیه السلام رسول بود بدان مردمان که با ابرهیم علیه السلام
و با اسحق بوده اند و جملهٔ میراث پیغمبران بوی رسید و کتابش صحف ابرهیم بود و فرزندان وی همه

کتاب

کتاب آموخته بودند و دختر اشتر نیز فاما یعقوب را علیه السلام همه عنایت بکار یوسف بود و
میخواست که پیغمبری بوی رسد و فرزندان وی قوی دانا بودند و نیکو روی و بروایت کعب اول
فرزند او روبیل بود و شمعون و یهودا و لاوی و مادر ایشان لیا بود و پسر دیگر وی دان بود
و نفتال و نیز گویند نفتالون هم نام وی بود و یقتول و یقتال و یقتالون هر سه نام یکیست و دیگر یستاخر
و ربالون و نام مادر ایشان زلفا بود و نیز حاب و حادر و جدر هر سه نام یکیست و دو هم اشترفقا
اشتر نشش گویند و هر چهار نام یکیست و ساریه نام مادر ایشان بود و دیگر یوسف علیه السلام
و ابن یامین از راحیل بودند و گوسفندان بسیار داشتند و چنین گویند که یعقوب علیه السلام بنام
فرزندی سه هزار گوسفند کرده بود و بنام یوسف شش هزار کرده بود و اصل کینه برادران
بروی این بود و نیز فرموده بود تا آن برادران کار کردندی و بدشت رفتندی و یوسف را
علیه السلام پیش گرفته علم آموختی و هر روز بامداد همه فرزندان بیامدندی و پیش وی بنشستندی
تا الحی کتب پدران ایشان خواندی و علم گفتی آنگاه برخاستندی و بمصالح رفتندی بکارهای خویش
و یعقوب علیه السلام سخن گفتی همه چشم بیوسف داشتی و خطاب با وی کردی و برادران
یوسف را از آن غم آمدی تا آنگاه که قضای خدای بیامد و یوسف علیه السلام آن خواب بدید
و با پدر گفت پدر گفت ای پسر با برادران مگوی این خواب را چند گاه پنهان داشت عاقبت
با خواهر بگفت که من چنین دیده ام خواهرش با برادران گفت که چنین خواب دیده است ایشان را

۲

غم آمد و حسد کردند **قصهٔ یوسف علیه السلام** ٤٩ قال الله تعالی لقد کان فی
یوسف و اخوته آیات للسائلین وجای دیگر گفت لقد کان فی قصصهم
عبرة لاولی الالباب اول آن بود که یوسف علیه السلام بخواب دید که یازده ستاره
و ماه و آفتاب بر آمد و ویرا سجده کرد دیگر روز برخاست و بنزدیک پدر آمد و این خواب
بگفت پدرش گفت این خواب با کسی مگوی و با برادران نیز مگوی که ایشان تو بدی کنند قوله تعالی
اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر
یعقوب گفت یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان
الشیطان للانسان عدو مبین خداوند جل ذکره این قصه را تمامی اندر یک سوره یاد کرده است
و بر رسول ما صلی الله علیه و سلم فرستاده و این قصه را نیکوترین قصها خواند چنانکه گفت
نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا اصل نزول این
سوره آن بود که عمر الخطاب رضی الله عنه روزی بدر خانه خود رفته بود و نشسته هفت تن
از مهتران جهودان بیامدند و پیش وی بنشستند و مناظره کردند و در دین و مسلمانی سخن میگفتند
تا سخن بکتاب رسید جهودان گفتند کتاب ما فاضلتر است و تمامتر که هیچ حدیثی و قصه نیکوتر از قصهٔ
یوسف نیست و بکتاب شما این قصه نیست عمر الخطاب رضی الله عنه غمناک شد و بیامد بخدمت رسول
علیه السلام و گفت آنچه رفته بود و رسول علیه السلام نیز متغیر شد جبرئیل علیه السلام بیامد و این

کرده

سوره آورد قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم الر تلك آيات الكتاب

المبين معناه معناه قال ابن عباس رضی الله عنه انا الله و اری ما جری بین عمر و بین الیهود و النصاری

کتابت این قرآن که بفرستادیم بتو روشن تر و تمامتر گویند سبب نزول این سوره آن بود که

رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد و مهاجران گفتند که ما اصل و انساب آنجا گذاشتیم و بجستوی

خدای تعالی هجرت کردیم و مارا دل تنگ میشود یاران با یکدیگر میگفتند کاشکی مارا حدیثی بودی

از قرآن که مونس بودی مارا و دل ما بدان خوش می بودی ماندند نزدیک سید عالم و گفتند

جبرئیل علیه السلام بیامد و این سوره بیاورد دیگر گویند سبب نزول این سوره از بهر عایشه

بود رضی الله عنها و عن ابیها که رسول صلی الله علیه وسلم او را اگر بی با خود برده بود و اندر

هودج نشسته بود و دلش تنگ می شد مر رسول را گفت صلی الله علیه وسلم که چه بودی اگر خدای

تعالی بر تو چیزی فرستادی از قرآن تا آنرا می خواندمی و بدان مرا دل گشاده گشتی

و راه بر ان بگذاشتمی رسول علیه السلام دعا کرد جبرئیل علیه السلام بیامد و این سوره بیاورد

جا بجا خدای تعالی گفت انا انزلناه قرآنا عربيا لعلكم تعقلون یعنی گفت

ما این قرآن را فرستادیم بزبان عربی تا شما اندر یابید همه نحن نقص عليك احسن

القصص بما اوحينا اليك هذا القرآن وان كنت من قبله لمن الغا

یعنی ما قصه گفتیم یا محمد نیکوترین قصها بدانچه وحی کردیم بتو و اگر چه تو پیش ازین غافل بودی از قصه

یوسف صلوات الله علیه و آنگاه قصه بگفت و درین که خدای تعالی گفت احسن القصص سخن گفته اند
احسن القصص ای اتم و احسن ما فی التوریه دیگر یعنی او جز زیرا که هرچه موجزتر بود و پند از نیکوتر
بود دیگر آنکه اندروی ذکر یعقوب بود علیه السلام که گفت فصبر جمیل الجمیل احسن الاشیاء
زیرا که یاد کرد دوست با دوست بود عشق زلیخا مر یوسف را آنکه نومید بودند از یافتن یکدیگر باز
یافتند دیگر آنکه اول خوابی بود و بآخر تمام گشت و تاویل این حقیقت این بود که چون یوسف علیه السلام
آن خواب بدید چاهد و با پدر بگفت پدر وی تاویل پیغمبری و علم و دانش کرد و دانست که مملکت
بود و لیکن نگفت و یوسف علیه السلام نیز بدانست و گفت ای پدر مملکت نیز بود چنانکه خدای
تعالی گفت وَكَذَلِكَ يَجْتَبِيكَ رَبُّكَ وَيُعَلِّمُكَ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ
وَيُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَعَلَى آلِ يَعْقُوبَ كَمَا أَتَمَّهَا عَلَى أَبَوَيْكَ مِنْ قَبْلُ
خبر خواب یوسف برادرانش نیز رسید گفتند که این یوسف چنین دروغها میگوید و پدر را
میفریبد بر یوسف کینه گرفتند چنانکه خدای تعالی گفت لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ
آيَاتٌ لِلسَّائِلِينَ گفت اندر یوسف و برادران عجایبهاست مر پرسندگان را إِذْ قَالُوا
لَيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَى أَبِينَا مِنَّا وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّ أَبَانَا لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ گفتند مر یوسف
را برادرانش پدر او را از ما دوستر میدارد و ما از وی قوی تریم و در دوستی او گم شده است
و پیدا است برادرانش گفتند اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوِ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ

کوید

أَبِيكُمْ وَتَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ گفتند باید تا بکشیم یوسف را و یا در چاه افکنیم و دور کنیم او را
از پیش پدر تا آرزوی از و ببرد آنگاه بخدمت پدر باشیم چنانکه از ما خشنود گردد و چون
یوسف را بکشیم آنگاه توبه کنیم و بخدای تعالی باز گردیم یهودا گفت نباید کشت که کشتن
برادر شوم و زشت باشد ولیکن بچاه افکنیم تا خود آنجا میرد چنانکه خدای تعالی گفت
قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ
یعنی گفتند مکشید یوسف را یعنی بچاه افکنید باز برگیرندش بعضی از روندگان اگر کاری خواهید
کرد پس همه برین متفق شدند و گروهی در دل داشتند که چون از پیش پدر ببرند بکشندش
بیامدند و تدبیر کردند که چگونه کنیم تا پدر دستوری دهد بتعریض گفتند پدر را اجابت نکرد گفتند
همه بیایید تا یوسف را نیز ببریم یوسف را گفتند ترا هیچ آرزو نمیکند تا بصحرا بیرون آیی و با ما
تماشا کنی تا لختی دلت بگشاید و چراگاه ببینی که آنجا گوسفندان میداریم اینجا نشسته می باشی
دلت بمیگیرد یوسف گفت مرا آرزو میکند ولیکن پدر نمیگذارد گفتند از پدر درخواه تا پدر
دستوری دهد چند یوسف پدر را میگفت که مرا آرزو است که بصحرا روم تا دلم بگشاید
پدر نرم گرد چون برادرانش دیدند که پدر نرم شد بیامدند و گفتند ای پدر یوسف را آرزو است
که بصحرا رود تا دلش بگشاید و در نایکی با گوسفندان برود قوله تعالی قَالُوا يَا أَبَانَا مَا لَكَ
لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ گفتند ای پدر چرا دل امین نداری با یوسف که ما او را

دوستدار یم و نیکو خواهیم أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ فردا

او را با ما تا کشت کند و بازی کند و ما وی را نگاه داریم قال الله تعالی خبر ان یعقوب

قَالَ إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ وَأَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ

یعقوب علیه السلام گفت بترسم که شما بیرون برید و از وی غافل شوید و او را گرگ بخورد این سخن

در زبان ایشان داد و ازین معنی گویند که هرگز بدی بزبان بد سگال نباید داد برادران

یوسف گفتند قَالُوا لَئِنْ أَكَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّا إِذًا لَخَاسِرُونَ

گفتند اگر وی را گرگ بخورد و بتواند خوردن ما درین سخن سخت زیان کار باشیم چون این سخن

بگفتند یعقوب علیه السلام نرم گشت و یوسف علیه السلام خاله خود را شفیع انگیخته بود تا پدرش

دستوری داد و یوسف علیه السلام فلاخنی و چوبی برگرفت یعقوب گفت ای پسر نزدیک من

آی تا بکنار گیرم که نمیدانم که ترا باز بینم یا نه و پسران را گفت که وی را بشما سپردم تا نزد من

بسلامت آرید شی کنند آری فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَأَجْمَعُوا أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ

يَلْتَقِطْهُ آنگاه از کنعان بیرون آمدند مقدار دو فرسنگ آنجا که چراگاه بود یوسف علیه السلام

میدوید و بازی میکرد و شادی میکرد آنگاه برادران بی رحم از پس وی درآمدند و یوسف را

بزدند و بیفکندند و دشنام میدادند یوسف علیه السلام میگریست و میگفت آخر من چه کرده ام

که چرا میزنید نه پدرم را بشما سپرده است و نه من برادر شما ام آخر شفقت برادری کو حرمت

دیمن

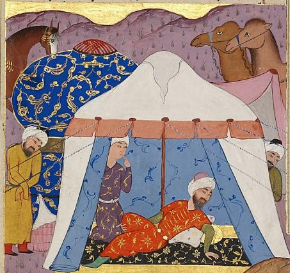
وصیت پدر نگاه دارید یا حرمت بی مادری من نگاه دارید برین جمله زاری میکرد و برادرانش
میزدند و میگفتند تو آنی که پدر را میفریبی و خواب بدروغ میگویی که ستارگان و ماه و آفتاب
مرا سجده کردند ترا ازروست که ما کهتران تو باشیم و تو بر سر ما مهتر باشی اکنون اگر بکشیم ترا
که بخوابت رسد یوسف علیه السلام بپای یهودا افتاد و زاری میکرد و یهودا برادران را ازان منع
میکرد که مزنید و مکشید برانکه دل نهادید بروید پس بگرفتند یوسف را و برهنه کردند و بستند
و بر سر چاه آوردند و بدلو اندر نهادند و بچاه فرو کردند یوسف علیه السلام میگریست و
میگفت ای پدر بدرود باش که از تو دور ماندم چون نیمهٔ چاه رسید شمعون که کلانتر بود کارد
بزد و رسن ببرید و مرادش در بریدن رسن آن بود که یوسف را رنج بیشتر رسد و اندران
چاه آب بسیار بود بمقدار یک نیزه بالا خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا یوسف
را بگیرد پیش ازانکه آزاری بوی رسد جبرئیل علیه السلام پر خویش بگسترد و یوسف را بگرفت
و چنین گویند که سنگی بود در میان چاه که ایزد تعالی درین وقت که یوسف را در چاه انداختند با شید
نشست او را سنگ از آب برآمد و یوسف علیه السلام برانجا نشست اختلاف کرده اند دران
که یوسف علیه السلام چند روز دران چاه بود بعضی گفته اند هفت شبانروز و بعضی گفته اند
یک شبانروز تا آنگاه که کاروانی بیامد و یوسف را علیه السلام ازان چاه برکشیدند و برادرانش
پنداشتند که هلاک شده باشد با یکدیگر میگفتند که باز رستیم از یوسف و با یکدیگر بیعت کردند

کاپدر را اینکو داریم و توبه کنیم و خدمت کنیم تا وی از ما خشنود کردد و یوسف علیه السلام اندر چاه
میکریست و بخدای تعالی تضرع میکرد و دل بر آن نهاد که هلاک کردد خدای تعالی وحی کرد که واوحینا
الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون اختلاف کرده اند بعضی اندر آنجا جبرئیل علیه
السلام کفت اکرچه برادرانت کردند آنچه تو دانستند تو اندیشه مدار که خدای تعالی ایشان را
اسیر تو کند و ترا بر کشد و بعضی کویند وحی الهام بود که خدای تعالی بدل وی افکند که من اینجا هم
یا هلاک شوم پس برادرانش کفتند تدبیر کنید که نزدیک پدر چکونه رویم و چه کوییم یکی از ایشان کفت
تدبیر همانست که از پدر شنیده اید و کویید که کرکش بخورد و بزغاله را بکشتند و از خون وی پیراهن
یوسف خون آلود کردند و کریان نزدیک پدر رو آمدند چنانکه خدای تعالی خبر میدهد از ایشان
وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ قَالُوا يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ وَمَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَلَوْ كُنَّا صَادِقِينَ
شبانکاه بیامدند نزدیک پدر کریان کفتند ای پدر ما رفته بودیم بکرا دادن کوسفندان و
یوسف را بنزدیک رخت کذاشته کرکی بیامد و یوسف را بخورد و ما دانیم که تو ما را راست
کوی ندانی هرچند ما راست میکوییم یعقوب علیه السلام کفت ازین که شما آورده اید خبری نیست
ولیکن خود نیست که شما بر کرده اید و میان خود سکالیده اید و در آن روی نیست بجز از صبر نیکو کردن
چنانکه خدای تعالی خبر میدهد قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللهُ

بجز

المستعان علی ... یعقوب گفت ... تعالی یاری دهنده منست بدین که شما میگویید آنگاه یعقوب
علیه السلام آن پیرهن بستد و بروی خویش نهاد و بگریست و گویند چندان بگریست که نابینا
شد تضرع میکرد تا جبرئیل علیه السلام بیامد یعقوب گفت ای جبرئیل مرا از حال یوسف آگاه
کن جبرئیل گفت خدای تعالی داند یعقوب گفت چه بودی اگر خدای تعالی مرا بغم فرزندان مبتلا
نکردی و یا چه بودی که نگاه داشتی وی را جبرئیل علیه السلام برفت و باز آمد و گفت خدای
تعالی میگوید که نگاه داشت یوسف از آنکس چشم میدار که بویش پیروی نه از من چون یعقوب
علیه السلام دانست که عتاب آمد و خطاب تضرع و گریستن زیادت کرد آنگاه جبرئیل را گفت
یا جبرئیل هر که بمیرد بهر حال که بمیرد نه جان وی عزرائیل قبض کند گفت آری یعقوب گفت چه باشد اگر
برادرت عزرائیل را بپرسی که جان یوسف را قبض کرده یا نه جبرئیل رفت و از عزرائیل بپرسید عزرائیل
گفت جان یوسف نزدیک من نیامده یعقوب علیه السلام زاری زیادت کرد چنین گویند که سبب جدا
شدن یوسف علیه السلام از یعقوب علیه السلام آن بود که روزی یعقوب مهمانی کرده بود قومی را و درویشی
مستحق بیامد بوی بریانی درخواستی کرد یعقوب را علیه السلام فراموش شد و بکاری مشغول گشت و بدان
درویش چیزی نرسید خدای تعالی گفت آنچه آرزوی تست هم درین جهان از تو بستانم تا خلایق بدانند
که هرچه خواهم کنم آنگاه از پس سه روز بایست روزگار کاروانی بر سر آن چاه رسید و آنجا
فرود آمدند کسی را بآب فرستادند چون دلو بچاه رسید یوسف علیه السلام

برخاست و اندر آن دلو نشست و دستها بر رسن استوار کرد چون دلو را برکشیدند نگاه
کردند یوسف را دیدند بآن صورت فریاد برآوردند که پری از چاه برآمده یوسف





گفت آدمی‌ام و مظلومم مردمان بر سر چاه غلبه کردند برادران یوسف بسر چاه آمدند تا نگاه
کنند که حال چیست یوسف را دیدند زنده و سلامت گفتند که این غلام ماست و گریخته است

یوسف علیه السلام خواست تا باز گوید شمعون بزبان عبری گفت اگر بگوئی بکشیمت هرچه گفتند یوسف
خاموش بود از بیم ایشان قوله تعالی وَجَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ
فَأَدْلَى دَلْوَهُ قَالَ يَا بُشْرَى هَذَا غُلَامٌ وَأَسَرُّوهُ بِضَاعَةً گفت او از داوند کاروانیان
نشنیدند باز گفتند پنهان دارید از کاروانیان تا این را پنهان کنم و چون برادرانش
بیامدند و مشغول گردید کاروانیان دیگر جمع آمدند و مهتر ایشان مالک بن دعر بود و سالار
کاروان او بود برادرانش را گفت چه میگویید گفتند که این بندهٔ ماست و از ما گریخته است
و گریزپای است و چندین روز است که از ما گریخته است و اکنون باز یافته‌ایم و نیرو زدست
اگر شما خواهید او را بشما فروشیم که از وی نمیخواهیم مالک بن دعر گفت خواهم تا بجرم با این
همه عیب ولیکن مال نیست تا بدهم از بهای او و این دیگر از خود دل بنود که بجاند برادرانش
گفتند هرچه بود ما فروشیم اگر همه نسیه بود مالک بن دعر گفت با من هژده درم روی است
سیم مصر و از آن ده درم یکدرم کنعان بود نه درم شما بود سره و بشمار هژده درم اگر خواهید
بستانند هژده درم روی نو و حشد و سیم بستدند قوله تعالی وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ
وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ گفتند یوسف را بهای روی درمهای شمرده فروختند
بدان که او از زاهدان بود و ناخواهنده او را اندرین که خدای تعالی گفت وَكَانُوا فِيهِ مِنَ
الزَّاهِدِينَ سخن بر سه روایت یکی آنکه ظاهر تفسیر اقتضا کند دوم آنکه برادرانش ناخواه

بودند سیم آنکه خوند کانش نخریدند از مصر و آن مالک ذعر بود که اندر وی زاهد بود یعنی آنکه برادرانش

ناخواه بودند سیم آنکه بوی اندیشهٔ فاسد کردند و این کسان نیز اهل نبودند و اندرین که ویرا

بفروختند تو امانت که چه سبب بود تا یوسف علیه السلام ببندگی افتاد اول آنست که یوسف

علیه السلام روزی بآینه نگریست و بصورت خویش چنانکه پیغمبر بوری حکایت کرد که خوبی یوسف

علیه السلام بجدی بود که هرگاه یوسف طعام خوردی هر طعامی که در حلق یوسف بودی رنگ

آن پیدا آمدی که زرد است یا سرخ یا چنانچه بودی از روشنی رنگ یوسف دیده تیره شدی

پس چون یوسف علیه السلام روی خویش بدید گفت با خویش که اگر من بنده بودمی در همه عالم

قیمت و بها من که توانستی کرد و که توانستی داد خدای تعالی از وی نپسندید و عتاب آمد

که یوسف چون صورت دیدی چرا صانع را ندیدی و شکر نکردی و خود را بستودی و قیمت

نهادی بعزت من که ببندگیت افکنم و بهای تو بتمام تا خلق بدانند که خود را قیمت نباید کرد و

قیمت آن بود که خدای تعالی نهاد دیگر حکمت آن بود که خدای تعالی حکم کرده بود ویرا پادشاهی

بر سر قومی خواست تا بندگان بدو نماید و او را پادشاه کرد اند چون او را بندگان شوند حال

بندگی معاینه کرده بود و قدر بندگان بداند و تلخی بندگی چشیده و حکمت دیگر آن بود که

چون یوسف علیه السلام اندر خواب دید تمنی برد و گفت چون چنین باشد فرمان فرمایم خلق را

کان الحسن لعاقبة گفت هر کس که اندر بندگی خداوندی جوید پاداش آن بود که بندهٔ بندگانش

کرداند

کرده‌اند بعضی چنین گفته‌اند که روزی یوسف علیه السلام بر کسی فخر کرد و چنین گفت که اندر اهل بیت
ما بنده کسی نبوده و روا نباشد خدای تعالی این از وی نپسندید و به بندگیش افکند تا خلق بدانند
که آنچه نفس بد گفت نگویند آنگاه مالک دعر یوسف را علیه السلام با کاروان برد و کسان
خود را گفت که وی را نیکو دارید و هیچ کار مفرمایید من دانم که این چیست یوسف علیه السلام
را همان روز بر اشتر نشاندند و روان کردند و راه گذر کاروان بر سر گور مادرش بود
چون یوسف علیه السلام بر سر گور مادر رسید خویشتن را فرو افکند و گفت ای مادر مرا برادران
بزدند و ببستند و بچاه افکندند و دیگر باره بنده خود ساختند و بدزدی نسبت کردند و بهژده
درم قلب بفروختند همچنین بر سر گور مادر نوحه میکرد و میگریست تا کاروان از وی بگذشت یک
مردی از پس کاروان مانده بود بیامد و یوسف علیه السلام را بانگ برزد و گفت راست
گفتند آنچه خداوندان تو گفتند و طپانچه بر روی یوسف زد یوسف علیه السلام بگریست و گفت
چون بندگان و غمان مرکسی خواری ننمایند در ساعت ابری برآمد و باد برخاست و بانگ رعد
و برق جستن آغاز شد و همه جهان سیاه گشت و کاروان بر جای متحیر ماندند پس با یکدیگر گفتند بنگرید
تا چه کرده اید این مرد گفت من کرده ام که این غلام را بزده ام او چیزی بگفت جهان چنین
شد در زمان از یوسف عذر خواستند و او را بنواختند یوسف علیه السلام دل خوش کرد
و آن باد از ایشان باز استاد و مالک بن دعر گفت این چیزی هست که هیچکس را نیستی که با وی

سخن گفتی مگر بحرمت و بزرگی داشت تا بمصر اندر آمدند و ابن مالک بن ذعر برفت و خانهٔ خود را
بیاراست و یوسف را جامه نیکو پوشانید و هرچه اندر مصر مفروش بود بخواست و بگسترانید و کرسیها
بنهاد و در مصر آوازی داد که هر که خواهد که غلامی بیند که در روی زمین از و بهتر نبود بیاید و ببیند
و هر که اندر مصر رئیس بود و سلطانی همه حاضر شدند یوسف علیه السلام آن کارها چون بدید و
طعامها که کشیده بودند بدید با خود گفت این مرد را در کار من غلط افتاده است که چندین
اخراجات کرده است در آنچه من بدست برادران بودم و میدانستند که من پیغمبرستم بنه
درم فروختند و قیمت آن بود اکنون که میان کسانی ام که نشناسند و غریبم بچند خرند قیمت
من امروز دو درم باشد یا کمتر چون قیمت خویش بشکند جانست که خدای تعالی گفت آن روز که
خویشتن را قیمت نهادی تو نمودم قیمت تو و امروز که قیمت خود بشکندی قیمت تو بتو نمایم تا خلق
بدانند که هر که تواضع کند حالش چنین بود و هر که افتخار کند قیمتش آن بود آنگاه یوسف را
علیه السلام با جامها مکلف بنشاندند و یکی آواز داد که من یشتری غلاما لطیفا ظریفا لیس فی
الدنیا مثله در اخبار صحیح آمده است که یوسف علیه السلام دامن منادی بگرفت و گفت چنین مگوی
که میترسم که کار تباه شود که مرا خداوندیست که ستودگی دوست ندارد و نپسندد منادی
گفت چگونه آواز دهم یوسف علیه السلام گفت بگوی من یشتری غلاما ضعیفا مظلوما مخلوقا منادی
گفت چنین رسم نباشد یوسف گفت اگر چاره نباشد چنین گوی من یشتری صدیق الله بن

اسرائیل الله

اسرائیل الله بن ذبیح الله بن خلیل الله گفت خاموش باش که اگر چنین گوئی همه خلق را از زهره بطرقد پس
منادی آواز میداد و بر می افزود تا قیمتش بهزار اوقیه زر و هزار اوقیه سیم و هزار نافه مشک
و هزار و پاره رومی و هزار قصب و هزار ادیم و هزار اشتر و هزار اسب تازی شد هیچکس خریدن
نتوانست مگر عزیز مصر که سپه سالار ولید بن ریان بود و خازن وی بخرید و بسوی زلیخا
بردش و گفت این غلام خریدم بدین قیمت و بتو سپردم قوله تعالی وَقَالَ الَّذِي اشْتَرَاهُ
مِنْ مِصْرَ لِامْرَأَتِهِ أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا
وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ وَلِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ نگاه یوسف را علیه السلم
زلیخا نیکو میداشت تا بزرگتر شد و بجای وی نیکوئی میکرد و نیکو میداشت و جامهای نیکو می
پوشانید بزر و سیم و گوهر آراسته کرده و هرچه او را بایستی میداد و بازی یوسف آن
بودی که خود را ابر ادران مانند کردی و بدان شکل که از پیش بدر بیرون آمده بود و میان
بسته و چوبی و فلاخنی بدست گرفته و زلیخا وی را چوبی از زر و فلاخنی از سیم کرده بود و
جواهر دیده بافته تا هفت سال بر آمد و بجای مردان رسید و درین هفت سال هرگز وی را
کاری دشوار نفرمودند بجز از خدمت زلیخا و چندین بنده بخدمت یوسف بپای کرده بودند
و زلیخا را در آن ساعت که عزیز یوسف را بخرید و بخانه آورد و چون بدید دلش بوی آویخت
و یوسف درین هفت سال هرگز چشم تمام بر بنا ورد که اندر زلیخا نگریستی و زلیخا را روی

بگشته بود از غم یوسف هرچند بادی سخن گفتی جواب ندادی قوله تعالی وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ
وَاسْتَوَى آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَلِكَ چون یوسف علیه السلام بحد مردان رسید
هرچند زلیخا ازوی طلب کرد ساختن وبودن یوسف نبود باز زلیخا درماند وآشکارا کرد
ویوسف در آویخت چنانکه خدای تعالی خبر داد وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ
نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ اندر قصه چنین آمده است که چون زلیخا از همه رویها
درماند ومتحیر گشت دران کار پیرزنی که دوست زلیخا بود ویرا گفت چه رسیده است که
هر روز بخیره‌تری زلیخا گفت از جهت این غلام عبرانی که دلم بوی آویخته است آن پیرزن گفت
ای زلیخا با تو نمی‌سازد ودر زمانه نیکوتر از تو وخوبتر از تو کس نمی‌بینم زلیخا گفت چون
یوسف روی من ندیده است چگونه سازد پیرزن گفت هفت سالست که در خانهٔ تست روی
تو ندیده عجب حالیست من این را حیله‌ای سازم که یوسف بتو نگرد البته مرا مال مدد کن زلیخا گفت
هرچند مال باید بدهم اگر حیله‌ای سازی پیرزن خانه بنا فرمود بغایت نیکو ومال بسیار بکار
برد وبفرمود تا صورت یوسف وزلیخا جفت جفت بنگاشتند بر هر روی زیر وزبر و
دیوارهای خانه چنانکه در خانه هیچ جای نماند الا که صورت یوسف وزلیخا جفت کردند
وبر همه رویها ظاهر کرد وآنگاه این خانه را بیاراستند وگلی بنهادند بدیبا وزربفت
درگرفتند وبوی خوش درکار کردند آنگاه یوسف را علیه السلام بخواندند یوسف کانه

درآمد

درآمد و آن بویها شنید با خویشتن اندیشید که هیچ شک نیست که این خانه بهر مصلحتست
ولیکن اگر مرا پاره پاره کنند فرمان ایشان نکنم خداوندان اشارت چنین گفته اند که
خدای تعالی این سخن از وی نپسندید چنانکه چون خویشتن را قیمت نهاد چرا نگفت که خدای
تعالی نگه دارد مرا و عصمت حق یاد نکرد و گفت خویشتن را نگه دارم ایزد تعالی مبتلا
کرد تا سند شد چنانکه خدای تعالی گفت وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ
رَبِّهِ چون یوسف علیه السلام بخانه درآمد خواست که در زلیخا نگرد چشمش بر سقف
خانه افکند همچنان دید بهر سوی که نگاه کرد چاره نبود از نگریستن بسوی زلیخا یوسف علیه
السلام سوی زلیخا نگریست زلیخا با خود گفت کار برآمد زیرا که جوانست و دیداری
چنین که مراست درین زمانه کسی را نیست یوسف علیه السلام چشم پیش افکند زلیخا گفت
در من می نگریستی اکنون چرا نمی نگری یوسف علیه السلام گفت میترسم از نابینایی قیامت
زلیخا گفت ای یوسف چه بود اگر دست بمن دهی تا بوسم یوسف گفت میترسم از زنجیرهای
قیامت زلیخا گفت چه بود اگر پای بمن دهی تا بمالم یوسف گفت میترسم از بندهای روز قیامت
زلیخا گفت چه نیکوست روی تو یوسف گفت خدای تعالی صورت کرده زلیخا گفت چه نیکوست
موی تو گفت اول چیزی که در گور بریزد موی بود زلیخا گفت ای یوسف چرا با من نسازی
گفت دو چیز را یکی از بیم خدای تعالی و دیگر از حق خواجه که مرا نیکو دارد زلیخا گفت خواجه

که ترا اینکو میدارد من حیله آن بسازم چون در آید شربتی نوبی دهم که در جای بمیرد و جمله مملکت
و خزانه ترا باشد اما آنکه از جهت آفریدگار تست هرچه مراست صدقه کنم تا وی از تو خشنود
گردد از جمله سخنان مکنت تا یوسف علیه السلام با زلیخا اندیشه افتاد چنانکه خدای تعالی گفت وَلَقَدْ هَمَّتْ
بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ یوسف علیه السلام چون پیغمبر بود روا بودی که وی اندیشه
زنا کردی گفته اند اهل علم که دران وقت پیغمبر نبود که بفعل نکرد و خدای تعالی اندیشه فعل ناکرده
عفو کرد از خلق پس باندیشه بی فعل چه ملامت بود دیگر مفسران گفته اند و لقد همت به و هم بها مقدم
و مؤخر است لولا ان رآ برهان ربه و هم بها چون بی فعل نگری سوال نباید باز مردمان
دیگر گفته اند که همت به از زلیخا و هم بها ای وهم الفرار بها دیگر گفته اند زلیخا اندیشه کرد که
بزنا یوسف اندیشه کرد که اگر در من آویزد بزنمش تا برهان دید که روا نبود زدن تو ویرا
و اهل حقیقت گفته اند که این بود اندیشه یوسف علیه السلام که اگر این زن کسی بودی من این
را بزنی خواستمی که این روی بدین خوبی جز من کسی را نشاید و در خور منست اشارت
درین آنست که خدای تعالی ننمود به بندگان خویش که یوسف دوست و صدیق منست
اندیشه کرد حلال تا روز قیامت بر وی سرزنش نباشد خود اگر اندیشه حرام کردی چه گفتی
روز قیامت گروهی دیگر گفته اند که برهان آن بود که چون یوسف علیه السلام درماند و
زلیخا درها ببست هفت در و بر هر دری بندی و یوسف علیه السلام هفت بند بر شلوار افکند

ومراوش آن بود که مکر عارضه افتد ازوی برجد و زلیخا چنین پنداشت که یوسف دل بوی
داد و کارش برآمد یوسف علیه السلام از هوا بانکی شنید که ولا تقربوا الزنا انه
کان فاحشة وساء سبیلا یوسف علیه السلام بگریخت و نیز گویند که صورت پدر
بر دیوار دید انگشت بدندان گرفته که این فعل مکنی دیگر گویند آن بود که کودکی اندر
گهواره بود که برادرزاده عزیز بود و هفت ماهه بود و زلیخا ویرا دوست داشتی و
برگرفته بود و میداشت دران وقت آن کودک دران خانه بود خدای تعالی ویرا بسخن
آورد تا گفت ایها الصدیق ترنی واین درست باشد زین حجت که یوسف علیه السلام
ازین کودک سخن شنیده بود آنگاه چون عزیز آنجا رسید یوسف از کودک گواهی خواست
در قصه چنین آمده است که دران وقت که یوسف را علیه السلام زلیخا بدان خانه خواند
خدای تعالی گفت ای جبرئیل دامی نهاده اند تا دوست مرا از راه ببرند برو و آن دام
ایشان باطل کن و صورت پدرش بوی نمای آنچه بعلما رسیده آنست که زلیخا بتی داشت
زرین و هرجا که رفتی باخود بردی این روز آن بت را بگوشه خانه نهاده بود چون پنداشت
که یوسف دل بنهاد و فرمان او خواهد کرد برخاست و جامه بران پوشید یوسف گفت
چرا کردی زلیخا گفت این آنکه منست ازوی شرم دارم یوسف علیه السلام گفت تو از
وی شرم داری من چرا از آفریننده جهان شرم ندارم و بگریخت چون زلیخا دید که یوسف

برگشت و آهنگ در کرد زلیخا دست بر روی زد و موی بکند و بانگی بکرد و گریستن گرفت و از
پس یوسف بدوید و به یوسف در آویخت و پیرهن یوسف از پس پاره شد و آن هفت بند که بر در
افکنده بود بگشاد و پراکنده شد زلیخا سر برهنه از پس وی میدوید عزیز آنجا رسید با عمش
چون زلیخا عزیز را بدید فریاد بر آورد که ای عزیز چنین غلامی داری که با من در آویزد و تباه
کاری کند چنانکه خدای تعالی خبر میدهد قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا
أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ یعنی جزای آنکسی که بر اهل بد اندیشد و تباه کاری
کند آنست که او را بزندان کنی و یا عذاب سخت کنی و خداوندان اشارت چنین گفته اند که زلیخا
را درین وقت چند سخن مخالف یاد آمد و از خود بیفکند و بر یوسف بست یکی آنکه یادش آمد که
تا که عزیز یوسف را هلاک کند زندان بوی یاد آمد دیگر آنکه یادش آمد که حدیث زندان
کردم نباید که من گمان برده و داند که کشتن نمیخواهم عزیز یوسف را گفت من ترا امین کردم
و محل ور زندان دادم نه محل بندگان این جزای آنست یوسف علیه السلام گفت من بیگناهم
نیکو نگاه کن که زلیخا بمن در آویخته و من میگریزم عزیز فرو ماند و متحیر گشت گفت ای یوسف
من ندانم گر گناه تراست یا او را ولیکن می بینم که روی تو از حال بگشته است و موی تو آشفته است
و پیرامن روی خراشیده و گریسته ندانم که گنه کار کیست یوسف گفت من بیگناهم عزیز
گفت حجتی داری بر بیگناهی یوسف علیه السلام گفت ازین کودک بپرس عزیز گفت آنچه کرده

بپسند

د.....
٦١
62

پسند نیست اکنون بر من فسوس میکنی مر کودک نشنیدمه سخن گفته مگر تو گناهکاری در حال
کودک آواز داد که ای عزیز نزد من آی و بپرس عزیز متحیر بسوی گهواره رفت و گفت چه میگویی
کودک گفت اگر خواهی که بی گناه از گناهکار بدانی پیرهن یوسف را بنگر اگر از پیش دریده
یوسف دروغگوست و اگر از پس دریده زلیخا دروغگویست چنانکه خدای تعالی خبر داده
إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَ
بَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ
عَظِيمٌ يُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هَذَا وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ إِنَّكِ كُنْتِ
مِنَ الْخَاطِئِينَ یعنی پیراهن یوسف را عزیز بدید که از پس دریده است
روی بزلیخا کرد و گفت این کید زنانست خواست تا زلیخا را بکشند کودک گفت ای عزیز
این فعل خردمندان نیست اگر چنین کنی خویش را فضیحت کرده باشی پوشیده بهتر بود عزیز
گفت ای یوسف پیش کسی مگوی و بزلیخا گفت این گه کردی عفو کردم توبه کن و عذر خواه
از من که از جمله گناهکارانی پس چند گاهی برین برآمد و زنان آگاه شدند اشارت دیگر
آنکه چون یوسف علیه السلام گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي زلیخا من اندر
آویخت جبرئیل علیه السلام آنجا حاضر بود گفت چنانکه یوسف شنود ام تهتک ستر من ادعی
محبتک دیگر آنکه هر که کریم و خردمند بود پرده دوستان چو دراند یوسف علیه السلام

گفت وی بود که مرا بنوزی سپرد تا مرا بیگناه عذاب کند جبرئیل گفت ای یوسف ندانسته که دعای
دوست مر دوست را رنج کشیدنست خداوندان اشارت چنین گفته اند که خدای تعالی جبرئیل را
علیه السلام بفرمود تا با یوسف عتاب کرد از پرده دریدن زلیخا چنانست که خدای تعالی میگوید
با مومن چون نپسندم از دوست خویش پرده دریدن دشمن را زیرا که زلیخا آن روز اگرچه
یوسف را دوست بود دهم کاذبه بود نپسندم که پرده بدرم تو خود دوست منی اشارت دیگر
آنست که جبرئیل علیه السلام گفت که وفاء دوست مر دوست را اگر وه کشیدنست ای مومن
ترا دوست خود خوانده ام اگر تو جفا کنی عفو کنم و عقوبت نکنم که دوست گناه دوست درگذراند
یوسف علیه السلام گفت چرا آنچه من میگویم مرا راست گوی نمیدارد و بعد از آنکه هرگز از من
دروغ و خیانت نشنید و ندید جبرئیل علیه السلام گفت انه لا یصدق اقوال من لا وفاء له
دیگر آنکه آنکس را که وفا نباشد سخن او را التصدیق نکند یوسف علیه السلام متحیر گشت جبرئیل گفت
ای یوسف جوانمردی از آن کودک شش ماهه آموز که دانست و حکمت که گناه کار کیست
و بر سبیل حجت و برهان گفت اشارت آنست که خدای تعالی آن کودک را سخن آورد بر زبان
راند و گواست که گناه کسی پدید آید پس اندر قیامت مر خداوند گناه بسیار کرده باشی که خواهم
خدای تعالی که پرده تو دراند بعد از سه ماه یا هفت ماه با ختلاف بر زبان یوسف بگذشت و
خبر بیرون افتاد که زلیخا را ملامت کردند و از ایشان یکی زن ساقی بود و دیگر زن مطبخ سالار

وبهار

و چهار زن دیگر بودند چون زلیخا شنید که او را ملامت کردند زود بفرمود تا دعوتی ساختند
و این زنان را بخواند چنانکه خدای تعالی خبر میدهد فلما سمعت بمكرهن ارسلت اليهن
واعتدت لهن متكأ وقالت اخرج عليهن فلما رأينه اكبرنه وقطعن
ايديهن ان ربي بكيدهن عليم آورده اند که هر زنی را لختی بساخت از زر
و سیم و بدست هر زنی کاردی داد و ترنجی و یوسف را علیه السلام بیاراست و آواز کس
داد که بیرون آی یوسف علیه السلام از خانه بیرون آمد آن زنان چشم بروی افکنده کارد
بر ترنج بالست نهاد بر دستهای خود نهاده میبریدند و از درد خبر نداشتند تا خون از
دست ایشان فرو دوید و زلیخا آنرا میدید و میخندید چون یوسف باز بخانه شد ایشان
فرو نگریستند دیدند که خون از دستهای ایشان میدوید که بریده بودند و ایشانرا خبر نبود
گفتند حاش لله یعنی سبحان الله قوله تعالی وقلن حاش لله ما هذا بشرا ان
هذا الا ملك كريم آن زنان گفتند این از جنس بشر نیست بلکه فرشته بزرگست زلیخا گفت
این فرشته نیست این آنست که شما مرا بوی ملامت کردید و واجبست این را دوست داشتن
قالت فذلكن الذي لمتنني فيه همه زنان گفتند بر تو ملامت نیست ملامت بر ماست
آنگاه زلیخا را گفتند این چنین روی که در خانه تست در روی زمین نیست چرا نمی فرمایی ویرا زلیخا
گفت من جهد میکنم ولیکن فرمان نمیبرد ایشان گفتند ویرا با ما بنه تا پندش دهیم که فرمان تو کند و

مراد ایشان آن بود که بار دیگر یوسف را ببینند پس یوسف را بار دیگر خواندند چون پادشاه
خویش نشاندند و همه روی بیوسف آوردند و گفتند چرا فرمان ملکه نمیکنی و با وی نمی سازی باید
که ترا خشم گیرد و بزندان کند قوله تعالی وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ وَلَئِنْ لَمْ
يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ یوسف علیه السلام گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ
أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ
یوسف گفت من این کار نکنم خدای تعالی داند که من زندان دوستتر دارم از این
کار که وی میخواهد الهی اگر تو کید ایشان از من باز نداری ترسم که میل افتد مرا بجفت ایشان
و از جمله گناهکاران باشم در دست بریدن چه حکمت بود که چون عاشق زلیخا بود چرا
دستش نبرید و دیگران بریدند جواب آنست که هر کسی با خبری خوی کرده باشد از آن
خبر او را بیم و خطر نباشد و هر کسی که لخت بیند صعب و هولش نماید چون زلیخا با دیدن
یوسف خوی کرده بود از آن دست نبرید و ایشان که خوی نکرده بودند بریدند
اشارت اندرین آنست که خدای تعالی مؤمن را بدر مرگ بفرشتگان نماید و در
آمدن ملک الموت هر نوع سخنان گوید چنانچه در مناقب ادریس پیغمبر صلوات الله
علیه گفته اند که از بسیاری درس گفتن و علم خواندن او را نام ادریس شد پیش از آن
او را نام دیگر بود اما جمله ملایکه مشتاق زیارت ادریس شدند و پیوسته دستوری

خواسته

خواسته بزیارت وی آمدندی تا چنان شد که عزرائیل علیه السلام با وی مواخات گرفت چنین گویند که
روزی بنزدیک وی آمد ماننده آدمی نماز دیگر بود ادریس را گفت برخیز تا بیرون رویم چون بیرون رفتند
و بکشت رسیدند عزرائیل گفت لختی ازین خوشه جدا کن تا بمالیم و بخوریم ادریس گفت نشاید بی دستور
رفتند بزی دیدند ادریس گفت این بز را بکشیم و بخوریم گفت نشاید چون باز آمدند بخانه وقت افطار
بود از بهشت مایده آمده ادریس گفت پیش گفت نمیخورم آنگاه دانست که فرشته است ادریس
گفت تو کیستی گفت عزرائیل گفت بقبض روح آمده گفت آمده ام که با تو برادری کنم گفت ای
ای عزرائیل بوقت قبض روح همه جهان چگونه رسی گفت همه عالم پیش من چون مائده بر خوانست
و لوح محفوظ در پیش من باشد نگاه کنم هر کرا ارزق سپری شود نام او از لوح محفوظ محو شود فرشتگان
فرستم بوی تا روح وی قبض کنند و بر موحد مبشر بشیر فرستم و مشرک را منکر و نکیر فرستم فاما
بعضی را قبض روح باشد چنانکه یاد کرده شد منکر و نکیر نماید تا خوی کند و چون قیامت آید
زبانیه ببیند و بترسند همچنین رسول صلی الله علیه وسلم در شب معراج دوزخ بوی نمودند همه
احوال قیامت تا روز قیامت که همه خلق بترسند وی بترسد و شفاعت کند اشارت
دیگر آنکه آن زنان یوسف را دیدند دست ببریدند و خبر نداشتند ای مومن ترا که نور
ایمانست چون بدر مرگ رسی تو را معرفت تو تمام جان دادن بر تو آسان شود و از تلخی
مرگت خبری نباشد آن زنان که یوسف را بدیدند فتنه شدند و زلیخا هم دانست باجود گفت

این چه بود که من کردم یوسف را جز از من کسی دیگر ندیده بود و من یک دوستش بودم
اکنون بدیشان نمودم تا ایشان نیز دوست گرفتند ترسم که از من ببرند اشارت اندرین آنست
که دوست نتواند که چند دوست را با یگانه خدای تعالی مؤمن را دوست خواند و ارا بستد
گرد و همه بدیدندش هر کسی دعوی کردند که از منست ابلیس گفت از آن منست که دهان بردار
منست مادر و پدر گفتند آن منست زن و فرزند گفتند آن منست خدای تعالی گفت آن منست
ملک الموت را فرمان داد تا جان وی برداشت تا دعوی دیگران باطل گشت آنگاه آن
زنان شد بر آن ایستادند که چگونه کنیم تا یوسف را چاه چون زلیخا را معلوم شد که آن زنان
در بردن یوسف تدبیر کرده اند زلیخا هم تدبیر کردن گرفت که چگونه کنم تا یوسف را از ایشان
پنهان کنم عزیز نیز دانست که مردمان دانستند سخت غمناک شد یوسف را بزندان کرد قوله
تعالی ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّى حِينٍ چون یوسف
را بزندان بردند همچنان تاج بر سر نهاده و جامهای فاخر پوشیده و کمر بر میان بسته
و عمامه آراسته بموزه زندانبان کس فرستاد نزد زلیخا که عمامه وی برگیرم و آنچه با ویست
جدا کنم بانگ جواب آمد که نه وی زندانی منست وی حصاری نیست و ما را مراد او در زندان کردن
وی نیست مراد آن بود که در حصار بود از اینجا نگاه اشارت درین آنست که چون مؤمن
بدرگه رسد بر سرش عمامه شهادت بود و بر تنش لباس تقوی و بر میانش کمر خدمت و در پایش

مو ز

موزه اسلام فرشتگان گویند بارخدایا چه میفرمایی کلاه اش از سر برگیریم و جامه اش از بر برکنیم و کمر
بگشاییم رب العزه گوید وی حصاریست نه زندانی تا بدانند که خوار کرده نیست گفته اند که زلیخا
بفرمود تا زندان پاک کردند و گچ سپید کردند و تخت بنهادند و فرشها افکندند و بویهای خوش
کردند یوسف علیه السلام درآمد و بر تخت نشست و ملک ریان با دو غلام خود خشم گرفت بر ساقی
و بر خوان سالار و بزندان فرستاد و هر دو خردمند و با جاه بودند و چون درآمدند و بر دیگر
یوسف بنشستند چنانکه خدای تعالی خبر میدهد وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ چون درآمدند
و بنشستند خرد و عبادت وی بدیدند با وی بگفتند چون سه روز برآمد خواب دیدند ساقی چنان
دید که انگور می فشرد و خوان سالار دید که خوان نان بر سر دارد و مرغان میربایند هر دو با
یکدیگر خوابها بگفتند و از یوسف پرسیدند که چنین و چنین دیده ام یوسف علیه السلام گفت ساعتی
درنگ کنید تا جواب گویم قوله تعالی قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ
الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ
یعنی گفت من اندر خواب دیده ام که انگور می افشارم و عصیر میکنم دیگری گفت چنان دیدم که بر سر
خوان نان دارم و مرغان می ربایند آگاه کن ما را تاویل این خوابها که ما ترا از نیکوکاران
می بینیم و دانا میدانیم قَالَ لَا يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ إِلَّا نَبَّأْتُكُمَا
بِتَأْوِيلِهِ قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَكُمَا ذَٰلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي إِنِّي تَرَكْتُ

مِلَّةَ قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُونَ چون یوسف علیه السلام بدید آن دو جوان خردمند را خواست که بإسلام

خواند و دعوت کند الخ. گفت مر ایشان را که مرا آموخته است خدای تعالی گفتند کدام خدای را

میگویی گفت الله گفتند این بتان کیستند گفت اینها هیچ نیند و خدای را نشاید گفتند تو بر کدام

دینی که از بتان بیزار میگردی یوسف گفت من دین پدران خویش دارم گفتند پدران تو

کیستند گفت جدم اسحق نبی و پدرم یعقوب نبی نیز و ابراهیم پیغمبر علیهم السلام و اهل ما هیچ کس

خدای را انباز نگفته است و خدای تعالی ما را و اهل ما را پیغمبری داده است بفضل خویش

و خدای را عز و جل بر بندگان فضل بسیار است ولیکن بیشتر مردمان ندانند چنانکه خدای تعالی

خبر داده است وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبَائِي إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ مَا كَانَ

لَنَا أَنْ نُشْرِكَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ ذَٰلِكَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ عَلَيْنَا وَعَلَى النَّاسِ

وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ گفتند تو پیغمبر زاده چگونه به بندگی افتاده یوسف گفت برادران

من مرا بحسد بفروخته اند و حال خویش همه بگفت آنگاه گفتند ما را چه فرمایی تا از این دین دست

بداریم یوسف گفت شما خود از خرد خود بنگرید و نگاه کنید تا کدام دین فاضلتر است کما قال

الله تعالی يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ یعنی گفت

ای دو یار من که با من صحبت افتاده تان در زندان بنگرید که خدایی را کدام بهتر است که بپرستند

تا یک خدای آفریدگار رهتار آسمان و زمین و روزی دهنده بندگان و نگاه دارنده هر کسی

وگفت مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا أَسْمَاءً سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ
مَا أَنْزَلَ اللَّهُ بِهَا مِنْ سُلْطَانٍ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ أَمَرَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا
إِيَّاهُ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ یعنی از بتان که شما می پرستید نیستند مگر نامی که شما نهاده اید
که این خدایند و چیز تراشیده اند و هیچ کار نیایند و از ایشان نه منفعت و نه مضرتست و این را
حجت نیارید شما و پدران شما آنگاه گفت حکم خدایراست عز و جل که یکی را راه نماید و دیگری
را گمراه کند اینست دین راست ولیکن بیشتر مردمان نمیدانند آنگاه هردو گفتند ما ازین دین
بیزار گشتیم و دین یوسف پذیرفتیم بعد ازان گفتند خواب ما را تعبیر کن یوسف علیه السلام گفت
يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ
الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ یعنی ای یاران بصحبت زندان تو اندر خواب دیدی که انگور عصیر میکردی ترا
فردا بیرون آرند و ساقی ملک شوی و تو که دیدی که خوان نان بر سر داشتی و مرغان می خوردند
ترا فردا بر دار کنند و مرغان گوشت از سر تو بر بایند این مطبخ سالار گفت من هیچ خواب
ندیده ام یوسف علیه السلام گفت قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ یعنی این قضا
رفت و این کار بود چون دیگر روز شد ساقی را تشریف آمد و نوازش و طلب کردند یوسف
علیه السلام گفت حدیث من با خداوند بگوی که مردی بیگناه اندر زندان مانده است قوله
تعالی وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ چون یوسف علیه السلام

این سخن باستانی گفت خدای تعالی بر دل او فراموش گردانید یعنی از مخلوق یاری نباید خواست
از خدای تعالی باید خواست لاجرم یوسف علیه السلام هفت سال در زندان بماند و در سخنان
گفته اند و یوسف درین هفت سال دعا بسیار کرد جبرئیل علیه السلام گفت یا یوسف دعایی که
اکنون میکنی پیش ازین بایست کرد که از مخلوق یاری خواستی تا هفت سال درین زندان
نمی ماندی فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ یوسف علیه السلام
گفت اگر بدین هفت سال از من خشنود گردد نیکست جبرئیل گفت غم مدار از تو خشنودست و
صلاح تو درینست چنین آورده اند که یوسف علیه السلام جبرئیل را بدید بشناخت و گفت ای
جبرئیل این زمین زمین بندانست و زندان پلیدست و تو پاک جبرئیل علیه السلام گفت این زمین
را خدای تعالی پاک گردانیده از بهر تو و یوسف علیه السلام همه احوال زندان بگفت و گفت این
زندان از بهر چه روزی شد جبرئیل گفت تو اختیار کردی و گفتی رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ
ندانی که بنده را اختیار نبود کار خود را با خدای بگذاشتی یوسف علیه السلام گفت خبر پدرم
چیست جبرئیل گفت از بهر تو نابینا گشته و یک خانه اندوه کرده و در آنجا رفته و با کسی سخن
نمیگوید و از فراق تو میگرید یوسف گفت خواهد روا بود پدر و من مبتلا کرد جبرئیل گفت کی پسندد
خدای تعالی از پدر تو که بجز از خدای را دوست دارد یوسف علیه السلام گفت چه ثوابست
پدرم را جبرئیل گفت هر روز ثواب هفتاد شهید یابد بدان صبر نیکو که میکند یوسف گفت با این

ثواب

ثواب کرا او را امید به باک نیست هرچه میکشد از سختی چنین گفته اند که یوسف علیه السلام سه جای
بخندید آن وقت که در چاه انداختندش بخندید گفتند این غلام دیوانه است قالوا اجن الغلام
قال ما جننت ولکن من لعب فی حب مولاه فقعر الجب ماویه دیگر آن وقت که فروختندش بخندید
قالوا اجن الغلام قال ما جننت ولکن من لم یرض بخدمة مولاه ابتلا بمولا سواه دیگر آن وقت
که چون بزندان کردند بخندید قالوا اجن الغلام قال ما جننت ولکن من قصر فی خدمة مولاه فالسجن
ماویه یعنی گفتند این غلام دیوانه است یوسف گفت من دیوانه نه ام ولیکن هر که بخدمت خداوند
خود تقصیر کند زندان جای وی شود یوسف علیه السلام هفت سال و هفت روز بماند زلیخا بزیارت
یوسف شدی با این پنج زن که یوسف را علیه السلام دیده بودند و عاشق و مفتون بودند و پیوسته
یوسف را چیزی میفرستادندی درین هفت سال که در زندان بود ولیکن یوسف هیچ قبول
نکردی و هر طعام که فرستادندی همه بزندانیان دادی و خود همه روز روزه داشتی
و جبرئیل علیه السلام بیامدی و علم تعبیر خواب آموختی و نیز گویند که خدای تعالی الهام دادش
و خدای تعالی قضا کرد بخلاص یوسف ولید ریان را که ملک مصر بود خوابی دید و آن خواب
سبب بیرون آمدن یوسف گشت چنانکه خدای تعالی خبر میدهد وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ
سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنبُلَاتٍ
خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِن كُنتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ ملک گفت من امروز

خواب دیدم که هفت گاو فربه چاپیدند و هفت گاو لاغر ان بخوردند و هفت خوشه سبز دیدم که
هفت خوشه خشک بخوردند شما که دانایید از ندیمان من تعبیر کنند اگر تعبیر خواب توانید قالوا
اضغاث احلام وما نحن بتاویل الاحلام بعالمین یعنی گفتند این خواب طبیعی است و
ما خواب طبیعی را تاویل نتوانیم کرد و وزرا و امرا همه فرو ماندند ساقی را یاد آمد از یوسف که
چه گفته بود از پیش ملک بیرون آمد و گفت من شما را تاویل این خواب خبر آرم ساقی نزدیک
یوسف علیه السلام آمد و عذر خواست بدانچه فراموش کرده بود و یوسف علیه السلم گفت
آن حکم و قضای خدای تعالی بوده است آنگاه ساقی گفت یوسف ایها الصدیق
افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات
یعنی ای راست گوی راست دارنده دین و ملک خواست تعبیر این خواب از هفت گاو و
هفت خوشه که مشغول اند این خواب را یوسف علیه السلام گفت هفت سال کشت کنید غله آن پدید
بعد از آن هفت سال دیگر تنگی آید و قحط بود و هیچ غله نباید این مرد بنزدیک ملک شد و خواب
ملک بگفت ملک را و همه را عجب آمد لعلی ارجع الی الناس لعلهم یعلمون ملک گفت
بپرس از وی تا چه حیله سازیم و بگوی که ملک را و همه خلق را پسند آمد و تعبیر ترا پسندیدند مردمان را
دل مشغول شد بدان هفت سال تنگی و ندانستند که حیله آن چیست فضل کن و حیله آن بیاموزان
یوسف گفت هرچه درین هفت سال کشت کنید بدروید و خوشه بگذارید و بنهید تا تباه نشود و

انبار

آنچه بخورید پاک کنید تا آن هفت سال که تنگی بود از آن نهاده و ذخیره شود چنانکه خدای تعالی
خبر داده قال تزرعون سبع سنین دأبا فما حصدتم فذروه
فی سنبله الا قلیلا مما تأکلون ثم یأتی من بعد ذلک
سبع شداد یأکلن ما قدمتم لهن الا قلیلا مما تحصنون
ثم یأتی من بعد ذلک عام فیه یغاث چون ساقی از پیش یوسف علیه السلام بازگشت و بخدمت
ملک آمد و حدیثها که شنیده بود تقریر کرد همه عجب فرو ماندند از خرد و دانش یوسف
ملک گفت این مرد وزارت را شاید چگونه مردیست گفت جوانی نیکو روی و بنده عزیز است
ملک گفت حبس کرده است و ماندانم گناه وی ساقی گفت میگوید بی گناهم و بنده نبوده ام
مرا برادران بحسد فروخته اند و نبیره ابرهیم پیغمبرم و فرزند یعقوب پیغمبرم ملک گفت امیر زندانرا
بخوانید تا از حال وی بپرسم امیر زندانرا پرسید از حال یوسف گفت کار وی نماز کردنست
و دعا و تسبیح و تهجد فقرا و هرچیز که بجهت او آورند بکوزه و محبوسان دهد و هرگز کسی را
از وی آزاری نبوده ملک گفت تعهد وی که میکند گفت از زن عزیز کسی می آید و چیزی می آرد
ولیکن قبول نمیکند از وی که او را بتهمت باز داشته ملک عزیز را طلب کرد و گفت این
مرد را با چندین خرد و دانش چرا حبس کرده گفت من او را خریده ام و بفرزندی قبول کرده
بخیانت بحرم من نگاه کرده بازش داشتم ملک گفت بروید و ویرا بیارید کس آمد و یوسف را

گفت بیرون آی که ملک ترا میخواند یوسف گفت باز گرد و بگوی که بیرون نیایم تا عزیز را و ملک را
بی گناهی من معلوم نگردد و اگر میخواهند که بی گناهی من معلوم گردد از ان زنان که در خانهٔ عزیز دست
خود بریدند بپرسید این کس باز رفت و بگفت ملک بفرمود تا آن زنان را حاضر کردند و بپرسیدند
وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ
فَاسْأَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ
عَلِيمٌ قَالَ مَا خَطْبُكُنَّ إِذْ رَاوَدْتُنَّ يُوسُفَ عَنْ نَفْسِهِ قُلْنَ
حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ الْآنَ
حَصْحَصَ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ ملک این زنان را پرسید که شما را با یوسف چه کار بوده است
کر بوی در او نگریستند و بگویش خواندید زنان گفتند ما دیدیم کسی را اگر از در بیرون آمد و ما همه بیهوش
گشته دستها بریدیم از انکه همچون تو هرگز ندیده بودیم و ما او را طلب نکرده بودیم و میدانیم
که پیکی هست و چشم و تن نگاه دارنده است زلیخا چون چنین دید گفت ایها الملک گواهی حق
باید که خصم منکر بود من میگویم هرچه بود من کرده ام و از یوسف هرگز خطا نبود من او را
بی گناه در دادم و او بی گناه است عزیز چون بشنید سر فرو افکند کس آمد و یوسف را
علیه السلام خبر کرد از آنچه گذشته بود یوسف گفت مرام اد آن بود که ملک را بی گناهی
من معلوم شود قوله تعالی ذَلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ وَأَنَّ اللَّهَ

جبرئل

لَا يَهْدِي كَيْدَ الْخَائِنِينَ جبرئیل علیه السلام آنجا حاضر بود که یوسف علیه السلام گفت من بکجا بهم
و خیانت نکرده ام جبرئیل گفت ولا حین هممت بنیکی یوسف آنگاه یوسف علیه السلام گفت من
خویشتن را بی گناه نمی دانم زیرا که این نفس بد فرمایست مگر خدای تعالی رحمت کند و نگاه
دارد چنانکه خدای تعالی خبر داده وَمَا أُبَرِّئُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ
بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي إِنَّ رَبِّي غَفُورٌ رَحِيمٌ چون زلیخا گفت همه من کرده ام عزیز شرمنده شد
گفت زلیخا را که ترا طلاق دادم زلیخا بخانهٔ خویش آمد و بنشست هژده سال در دوستی
یوسف میگریست و همه ملک خویش فدا کرد بکسانی که خبر یوسف بوی آوردندی تا آنگاه که
خدای تعالی بوی رسانید تا بدانی که هر که دعوی محبت کند صدق از وی خواهند و بهای
دیدار دوست از وی خواهند نه بینی که چون یعقوب علیه السلام دعوی دوستی یوسف
میکرد بها طلب کردند از وی چون زلیخا یوسف را خواست مال فدا کرد و تن نیز از وی
بستدند تا باز یوسف را بوی دادند ملک یوسف را از زندان بیرون آورد و عزیز
را گفت این غلام از دست بمن ده عزیز گفت او را آزاد کردم ملک گفت من خواهم که
وی خاص من بود چنانکه خدای تعالی خبر داده وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ أَسْتَخْلِصْهُ
لِنَفْسِي آنگاه یوسف را بیاوردند و همه خلق بنظاره آمدند چون ملک وی را بدید
گفت این آدمیست و باوی سخن گفت قوله تعالی فَلَمَّا كَلَّمَهُ آنگاه باوی زبان

تا زنی سخن گفت و بعد ثنا گفت این زبان پدران منست که پیغمبران بودند پیش از من ملک گفت
امروز نزدیک من هیچکس دوستر از تو نیست قوله تعالی قَالَ إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا
مَكِينٌ أَمِينٌ آنگاه یوسف را گفت وزارت من بپذیر یوسف گفت نخواهم ملک گفت
چرا یوسف گفت من اجرت خویش به نا بدل نکنم گفت حاجب من باش یوسف گفت نخواهم ملک
گفت چرا گفت از آنکه من نخواهم کسی بندگان خدای را بازدارم ملک گفت عزیزی ترا دهم یوسف
گفت نخواهم گفت چرا یوسف گفت از آنکه عزیز را بر من حق بسیارست تا او زنده بود من
شغل وی نکنم گفت چه خواهی یوسف گفت اگر چاره نیست شغل انبارداری بنکو پیش برم و میان
مردمان و رعیت داد کنم و خراج آن زمانه نیمه بود در رستا ون آن نیمه غله سلطان بیا (؟)
تلخ کردندی بر رعیت یوسف گفت مرا بر پای کن چنانکه خدای تعالی خبر داد قَالَ
اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ ملک گفت ترا دادم وی را خلعتی نیکو
داد فراخور او و جایی نیکو فرمودش و خادمان داد و یوسف علیه السلام ستاد و کرفت
و داد گسترد چنانکه خدای تعالی خبر داده وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ
يَتَبَوَّأُ مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ نُصِيبُ بِرَحْمَتِنَا مَنْ نَشَاءُ وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ
چون یوسف علیه السلام داد گسترد همه خلق پیش ملک از یوسف شکر کردند ملک را
رغبت افتاد بر عمل وی و کار دیگر فرمود یوسف علیه السلام آن غلها می ستد و در خانه

میکرد و هفت سال بران عمل بود و ملک از وی عجب مانده بود و هر روز سه بار پیش ملک آمدی
آنگاه عزیز بمرد یوسف را علیه السلام عزیزی دادند و سپهسالار گشت ولید ریان مملکت
بوی سپرد و گفت همه شغل ترا باشد یوسف علیه السلام همه خلق را نواخته میداشت و لشکر
و رعیت بروی راست آمدند و با رعیت نیکویی میکرد تا آن هفت سال قحط در آمد و بهمه جای
تنگی بدید آمد و یوسف علیه السلام چندان گندم جمع کرده بود که اندازه نبود زیرا که درین
هفت سال گندم بسیار بود و چون قحط در آمد مردم در ماندند و یوسف علیه السلام هر روز
آنچه ملک و حشم را بایستی بدادی و آنچه رعیت را بایستی بفروختی و هر روز صد خروار
از آن صدقه کردی و این قحط و تنگی هفت سال بماند و از نواحی خلق روی بمصر نهادند و اهل
مصر گفتند که بغیر ما مفروش که ما در مانیم یوسف علیه السلام گفت این گندم از نواحی جمع کرده‌ایم
کی روا باشد که ایشان را محروم کنیم ایشان را مقرر کرد چندانی که روزمرهٔ اهل مصر بایستی
فروخت نیمه آن بغیر بفروختی تا چندان مال بخزانهٔ ملک گرد آمد که اندازه نبود و یوسف را
چهل حاجب و هزار بنده پیدا شد و اهل مملکت همه بفرمان وی شدند سال اول زر و سیم همه
بیوسف علیه السلام دادند و گندم ستاندند و سال دوم اوانی و فرشها همه بگندم دادند
و سال سیم از قلیل و کثیر همه بدادند و چهارم چهارپایان بدادند و پنجم سال همه ضیاع و خانه
و دکان بگندم بدادند تا از نواحی کسی را چیزی نماند و همه ملک یوسف شد و آن ملک یوسف

عهد کرده بوده که هرچه درین پنج سال فروشد ملک را بود و هرچه درین دو سال آخر فروشند
یوسف را باشد و برادران یوسف بدین دو سال باز پسین آمدند و این سال ششم همه جهانیان
بگندم خریدند و سال هفتم خلق را چیزی نماند که بگندم بدهند هفت روز برآمدی که چیزی نخوردندی
و بضرورت روزگار میگذرانیدند جمله مهتران گرد آمدند و تدبیر کردند که بر یوسف رویم و
او را بگوییم که ما را چیزی نماند که توان فروخت زن و بچهٔ ما هلاک میشوند باید که ما را و زن و فرزند
ما را بچیزی و طعامی دهی که بدان زنده مانیم بیابند و بکشند یوسف گفت من این کنم ولیکن همه بدست
روید تا بخرم شما را گندم دهم اهل مصر همه بیچاره شدند و فرزندانرا بیرون بردند و یوسف علیه السلام
بیرون آمد و خلق همه گریستن گرفتند یوسف علیه السلام نیز بگریست و خلق را باندازه گندم
میداد و همه خویشتن را بیوسف فروختند چون خواستند که باز گردند منادی فرمود و گفت ای
اهل مصر یک زمان باشید همه باز ایستادند یوسف علیه السلام بر سر بلندی برآمد و گفت هر
که مرا داند خود داند و هرکه نداند منم پسر یعقوب پیغمبر صلوات الله علیه همه بندگان من هستید
همه باواز بلند گفتند هستیم یوسف گفت من شما را همه آزاد کردم از برای دوستی خدای تعالی
روز قیامت مومنان عاصیان آهنگ دوزخ کنند و گروهی بهشت آهنگ کنند ندا درآید که
یکساعت باشید خدای تعالی گوید یا عبادی همه گویند نحن عبیدک و کافران جواب
نتوانند داد خدای تعالی گوید یا مومنان همه بندگان من هستید گویند همه بندگان توییم خدای

تعالی فرماید آزاد کردم همه را برای دوستی محمد مصطفی علیه السلام و همه گناهان بخشیدم در
خبرست که چون یوسف علیه السلام این طعامها بداد و انبارها تهی شد و چهل روز می بایست تا
غله نو در رسد همه بیچاره بنالیدند یوسف دعا کرد خدای تعالی گفت ما دیدار یوسف غذا از خلق
گردانیم درین چهل روز یوسف علیه السلام بصحرا رفتی تا خلق روی او دیدی و سیر گشتندی
اشارت اندرین آنست که خلق هفت هزار سال مانده بودند بی طعام و شراب که غذا ایشان
دیدار رب العالمین بود هیچ عجب و غریب نیست چون یوسف را علیه السلام کار راست گشت
و خلق اورا دوست گرفتند و از دور ماندن از پدرش بیست و پنج سال برآمد و در قحط پنج سال
گذشته بود و کار بر اهل کنعان سخت شده خبر یافتند که در مصر گندم میفروشند یعقوب
علیه السلام پسرانرا گفت که برخیزید و بمصر روید و پشم و روغن و پنیر که ما داریم ببرید و بگندم
دهید و بیارید پسران یعقوب هرکدام دو اشتر بار کردند و روان شدند یعقوب علیه السلام گفت
ای پسران من هرجا که میرسید باید که خبر یوسف بپرسید که پسران گفتند هنوز از یوسف یاد میکنی
پس انگه روان شدند و بمصر آمدند یوسف علیه السلام بهمه راهها کسان نشانده بود که از هر طرفی
که کسی آمدی اورا خبر کردندی خبر دادند که از طرف کنعان ده تن آمدند یوسف دانست
که برادران وی باشند و تا یوسف علیه السلام بمصر بود هیچ نامه بیعقوب نوشته بود و لیکن
خدا نخواست که یکی بیعقوب رسد چون یوسف علیه السلام خبر برادران شنید بنمود تا هرچ

آورده بودند بنزد یوسف آوردند چنانکه خدای تعالی خبر داده وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ
فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنكِرُونَ جمع معنی بود که یوسف علیه السلام برادران را بشناخت
وایشان او را نشناختند جواب آنست که برادران جفا کردند و گرد جفا ایشان بر معرفت
ایشان افتاده بود تا نشناختند و یوسف علیه السلام جفا نکرده بود بشناخت اشارت اندرین
آنست که مومن عارف را ترس کار باید بود که نباید که گرد معصیت بر نور ایمان وی نشیند
چون برادران یوسف علیه السلام در آمدند یوسف گفت از کجا می آیید و بچه شغل آمده اید هرچند
که میدانست از حال برادران بپرسید تا حالشان تازه گردد و اشارت دیگر آنکه من خداوندم
از بنده سوال کنم هرچند میدانم که چه کرده ولیکن تا بر بنده تازه گردد که چه کرده است
تا چون بیامرزم بنده بداند فضل و کرم من پس برادران یوسف گفتند که ما از کنعان آمده ایم و
فرزندان یعقوب پیغمبریم یوسف علیه السلام گفت پدر شما زنده هست گفتند هست گفت چه کار
میکند و بچه مشغول بوده گفتند وی پیغمبر است و بجز عبادت خدای تعالی کاری ندارد و پیر شده و
و نابینا گشته یوسف گفت بچه سبب نابینا شده گفتند ویرا فرزندی بود یوسف نام و او را دوست
داشتی چون آن فرزند از پیش وی برفت چندان بگریست که نابینا گشت یوسف می شنید
و میگریست گفت چند تن برادر اند چرا الجه تکی چنین میگرید ایشان گفتند یکی پسر دیگر نیز دارد از
مادر یوسف و شش دختر دارد ولیکن او را دوست داشتی و اکنون هفت و شش سال

شنده که هنوز میگرید در فراق یوسف و در خانه رفته و آن خانه را بیت الاحزان نام کرده و روی
بدیوار کرده و میگوید یوسف وا بغم او در مانده ایم یوسف گفت مگر آن پسر را هنری بوده که
وی را دوست میداشت گفتند آن پسر بدیدار از ما نیکوتر بود و زیرکتر و دعوی دانش کردی
و او را ستودندی یوسف علیه السلام را در دل آمد که از ایشان عفو کند اگرچه با من جفا
کرده اند یوسف گفت بایستی که برادر شما را بدیدمی بفرمود تا ایشان را نزدیک خود منزل
دادند و جامه بپوشیدند دیگر روز برادران یوسف در آمدند گفتند ما را کنعان قحط و تنگیست بدان
سبب آمده ایم تا لختی گندم بریم آنجا شنیدیم که در مصر گندم می فروشند یوسف گفت چه
بضاعت دارید گفتند پشم و پنیر و روغن آورده ایم یوسف گفت این چیزها خزینه مرا نشاید
و ما را گندم عزیز است و بزر و سیم گندم نمی یابند و بدین بضاعت که آورده اید گندم نمی یابد لیکن
بضاعت ببازار برید و بفروشید و بهای آن بیارید تا گندم دهم بضاعت خود ببازار بردند
دولت و بازار قیمت شد و کسی نبود که بخرد یوسف را علیه السلام خبر شد گفت بیارید تا بخزینه
نهم اگرچه شایسته نیست اشارت اندرین آنست که خدای تعالی روز قیامت بفرماید تا گرد آ
بندگان مانند انگاه مومن را گوید که آمده اید گویند که خبر رحمت یافتیم و بهشت امیدوار
آمده ایم خدای تعالی گوید چه آورده اید گویند بضاعت اندک آورده ایم خدای تعالی گوید
بنگرید تا چیست گویند خود داناترست خدای تعالی گوید این خزینه مرا نشاید و لیکن خریدار

معیوبان منم یوسف علیه السلام گفت آنچه ایشان ز امید هم بهای بضاعت ایشان میدهم تا مومنان
بدانند که آنچه بنده را امید هند نه بکرد از ایشان میدهند پس بفرمود تا هر یکی را اشتر واری گندم
دادند که مرا اشتر واری سیصد من گندم بود گفت من این شما را بخشیدم و بضاعت ایشان
دویست من گندم آمدی و گفت اگر بیشتر بودی بدادی گفت اگر میخواهید باز گردید و بوقت
آمدن آن برادر دیگر را بیارید که مراد من آنست که فرزندان یعقوب را یکجا ببینم و او را این
اشتر واری دهم و در همه مصر کسی را چندین گندم نداده ام که شما را و از اهل خویش باز گرفتم و
شما را داده ام باید که آن برادر را بیارید پس بفرمود تا بضاعت ایشان را نیز باز ایشان دادند
قوله تعالی فَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ قَالَ ائْتُونِي بِأَخٍ لَّكُم مِّنْ أَبِيكُمْ
أَلَا تَرَوْنَ أَنِّي أُوفِي الْكَيْلَ وَأَنَا خَيْرُ الْمُنزِلِينَ فَإِن لَّمْ تَأْتُونِي
بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِندِي وَلَا تَقْرَبُونِ گفت اگر بیایید و او را نیارید شما را هیچ ندهم و نزدیک خود نگذارم
گفتند اگر پدر دستوری دهد بیاریم قَالُوا سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ چون برادران
یوسف گفتند بیاریم یوسف علیه السلام بفرمود تا آن دویست دینار بیاوردند و بار بهود اثنا
قوله تعالی وَقَالَ لِفِتْيَانِهِ اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ لَعَلَّهُمْ
يَعْرِفُونَهَا إِذَا انقَلَبُوا إِلَىٰ أَهْلِهِمْ و بهای آن بضاعت از برای آن در بار ایشان نهادند تا مگر
سبب شود که زود باز گردند چون نزد یوسف بودند نیکو بهای بسیار دیده بودند بهودا

برادران را گفت که دل می آید که این یوسف است که چندین سخن میپرسد و حدیث پدر میپرسد
و آواز او با آواز یوسف ماند یا خود از اهل بیت ما کسی است برادران یهودا را گفتند این
سخن چه میگویی چندین مرتبه او را از کجا بود با چندین سپاه و حشم یوسفی را که فروخته باشیم و
در جهان ناپدید شده و شاید مرده بود اگر یوسف بودی با چندین مال و مکنت پدر را طلب
کردی و با ما چندین نیکویی نکردی که با وی جفا بسیار کرده ایم او ما را عقوبت کردی و
چون یوسف علیه السلام گندم بداد و گفت برادر را بیارید یهودا گفت این نیز دلیلست برانکه
یوسف است برادران گفتند حدیث یوسف بگذار چون بکنعان رسیدند یعقوب علیه السلام شاد
شد و اهل کنعان پیش آمدند و چون بخدمت پدر احوال باز گفتند یعقوب گفت هیچ جا خبر یوسف
شنیدید گفتند ای پدر از یوسف که گرگ خورده بعد از بیست و پنج سال چگونه خبر آریم گفتند ما را آن
عزیز مصر گفته است که آن برادر را بیارید تا گندم زیاده دهم و اگر او را نیارید نزدیک خود شما
را نگذارم یعقوب علیه السلام بدل می اندیشید که شاید بود که آن یوسف باشد یعقوب گفت
ای پسران من مراد از این که برادر شما را خواسته است چه بود گفتند دیدار ما وی را خوش آمده میخواهد
که جمله را یکجا ببیند یعقوب علیه السلام گفت این یوسف بود قوله تعالی فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَىٰ أَبِيهِمْ
قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا نَكْتَلْ گفت خدای
تعالی که چون برادران یوسف باز گشتند سوی پدر گفتند ای پدر همه اهل مصر را گندم بدهند

و ما را چندین داده است و گفته که اگر برادر را بیارید دیگرش دهیم برادر را با ما بفرست تا شتر واری
زیاده آریم و ما ویرا نگاه دارنده باشیم وقال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم
علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین یعقوب گفت چگونه امین دارم شما را بروی
که همچنان که بر برادرش بودید او را فرستادن مراکی دل بار دهد ولیکن خدای تعالی نگاه
دارنده تر است و او رحیم و رحمان است ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم
ردت الیهم قالوا یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا
ونمیر اهلنا ونحفظ اخانا ونزداد کیل بارها را چون بگشادند یافتند بضاعتهای
خویش اندر بارها شاد شدند و گفتند ای پدر ما دروغ نمیگوییم بدین کار ابن یامین یعنی نمیخواهیم
اینک بضاعتهای ما باز داده و ما را ازین خبر نه اکنون باز رویم و برادر را ببریم و نگاه داریم
یعقوب علیه السلام گفت قال لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا
من الله لتأتنني به الا ان یحاط بکم فلما آتوه موثقهم قال الله علی ما نقول وکیل
گفت نفرستم با شما تا آنگاه که دستی من ندهید و عهد خدای تعالی بپذیرید که بسلامت باز
آرید و بوی بدی نکنید مگر قضاء مرگ بود و سوگند خوردند و عهد کردند یعقوب گفت خدای تعالی
داناست و گواهست یعقوب گفت این عزیز که شما میگویید یوسف است اگر یوسف نبودی
ابن یامین را هرگز نفرستادمی از آن گندم نیمه باهل کنعان دادند و نیمه باهل خویش دادند

برادران یوسف بارها ساخته کرده بیرون آمدند و پدر را گفتند ما را چه فرمایی یعقوب گفت آن
بضاعت که بشما باز داده است با خود ببرید نباید که بغلط اندرین بار شما افتاده باشد و
ما را حلال نبود و یا خود آزمایش کرده است که به بند شما را حلال و حرام چون آید و وصیت
کنم شما را که همه بیک دروازه در مروید که خلق شما را چشم زخم کنند قوله تعالی وَقَالَ يَا بَنِيَّ
لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ وَمَا
أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ
وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ وَلَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ
أَبُوهُمْ مَا كَانَ يُغْنِي عَنْهُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا حَاجَةً فِي نَفْسِ يَعْقُوبَ
قَضَاهَا وَإِنَّهُ لَذُو عِلْمٍ لِمَا عَلَّمْنَاهُ گفت ای پسران من بیک دروازه در مروید و هر یکی از دری
در روید هرچند که چنین گفتم از انچه خدای تعالی حرزی کم و بیش نخواهد شد و بر خدای تعالی توکل
کردم و بر وی توکل کنید پس رفتند با ابن یامین و یوسف علیه السلام چشم نهاده بود و روز
می شمرد و کسان بر راه نشانده بود که چون بیایند خبر دهندش رسید که چند آمدند گفتند یازده
یوسف شاد شد و دانست که خدای تعالی ویرا پیغمبری خواهد فرستاد زیرا که هر کس را که
این دستار بوی رسیدی نبوت بوی رسیدی آنگاه آن بضاعت ایشان که در بار بود
پیش نهادند گفتند که اندر بار خویش یافتیم ندانیم تا چگونه بوده است یوسف علیه السلام

گفت نیک دیدید ولیکن ما را بدان حاجت نیست درهم شما نفقهٔ خویش بکار برید یوسف با خویش
گفت این درم پدرم فرموده باشد آنگاه گفت تا طعام آوردند خوان سالار گفت چند تا طعام آرم
یوسف علیه السلام گفت هم اینجا آرید تا من با ایشان حدیث میکنم و فرمود تا شش خوان آوردند
و یوسف از برادران می پرسید و بزیر برقع میگریست و بسوی ابن یامین میدید چون طعام نهادند
یوسف علیه السلام گفت هر برادری که از یک مادرید از یک خوان خورید ابن یامین ماند
و یک خوان یوسف گفت بخور ابن یامین گفت مرا هم برادری بود از مادر من ولیکن گم شده است
اگر اینجا بودی با من طعام خوردی میگفت و میگریست یوسف گفت چرا میگریی تو بیا با من
طعام خور برادران آتش کشند وی را فخر بود که با شما طعام خورد یوسف گفت من اینجا پیش مردمان
طعام همچو زهر خان برداشتند و بخانه در آوردند با ابن یامین یوسف علیه السلام برقع
از روی برداشت در میان نان خوردن ابن یامین یوسف بنگریست نعره بزد و بیفتاد و بیهوش
گشت آب بر روی ابن یامین زدند بهوش آمد یوسف گفت چه رسیدت مگر علت صرع داری
ابن یامین گفت یا پیغمبرزاده کاینم ما را علت صرع نبود لیکن نگاه کردم مانند بودی برادر گم
شده ام یوسف گفت ای ابن یامین غم مخور که من آن یوسف گم شده توام ابن یامین بار دیگر
بیهوش گشت و بیفتاد و یوسف گفت ای ابن یامین نان مخور تا من میگویم که برادران با من چه کردند
مرا در چاه انداختند باز بفروختند محنتهای بسیار کشیدم و مدتی در زندان ماندم تا خدای

۷۶
75

تعالی نجات داد اکنون از برادران پنهان دار تا من بحیلهٔ ایشان را به بهانه دیگری
باز نهم تا تو اینجا بمانی و تو از آن غمگین مباش ابن یامین گفت حکم تراست آنگاه یوسف بیرون
آمد و بفرمود تا ایشان را فرود آوردند چنانکه خدای تعالی از آن خبر داد وَلَمَّا دَخَلُوا
عَلَى يُوسُفَ آوَى إِلَيْهِ أَخَاهُ قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا
كَانُوا يَعْمَلُونَ ۞ یوسف او را جای کرد برادرش را گفت غم مدار که من
برادر توام و بد انچه ایشان کردند غمگین مباش آنگاه سه روز مهمانی کرد ایشان را و بفرمود
تا بارهاشان هر یک را اشترواری گندم بدادند و مشربه بود از زر سرخ که قیمت آن خدا دانستی
یوسف علیه السلام بفرمود کسان خویش را تا در بار ابن یامین پنهان کردند یک منزل برفتند
یوسف علیه السلام حاجب را با چند سوار بفرستاد و از پس ایشان تا بانگ برزنند چنانکه خدای
تعالی گفت فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ
ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ گفتند باز گردانید ایشان را
پس بانگ کردند کاروانیان را که شما دزدانید قوله تعالی قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِمْ مَا
ذَا تَفْقِدُونَ قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ وَلِمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ گفتند پدید
مشربه ملک هر کسی که آنرا باز دهد وی را یک خروار گندم دهیم کاروانیان را باز داشتند
و بهی در آوردند برادران یوسف گفتند بخدا که ما اهل این کار نه‌ایم و ما بمصر نه بدزدی آمده‌ایم

ونه ما دزدان تباه کاریم قوله تعالی قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد
في الارض وما كنا سارقين ایشان گفتند در بارهای شما بجوییم اگر دروغ گویید چکنیم قالوا
فما جزاؤه ان كنتم كاذبين قالوا جزاؤه من وجد في رحله
فهو جزاؤه كذلك نجزي الظالمين برادران یوسف گفتند هر که دزدی کرده باشد وی را ببندگی گیرید گفتند
ما برین کار کنیم همه بارها بجستند بعد از آن بار ابن یامین بجستند قوله تعالی فبدا باوعيتهم
قبل وعاء اخيه ثم استخرجها من وعاء اخيه كذلك
كدنا ليوسف ما كان لياخذ اخاه في دين الملك الا ان يشاء الله
نرفع درجات من نشاء وفوق كل ذي علم عليم خدای تعالی چنین دانش آموختیم یوسف
را اوردین ملک ریان گرفتن چون بار بجستند یافتند مشربه را در بار ابن یامین او را بگرفتند و بر ملک
یوسف آوردند و برادران او را قوت آن نبود که بنداوندی چون ابن یامین را ببردند برادران
گفتند ما بازگردیم و حیله کنیم تا ابن یامین را باز ستانیم اگر بدل وی دیگری بپذیرد زیرا که اگر
ابن یامین را از دو پدر نبریم پدر را روشن شود که ما قصد یوسف و برادر وی داشتیم آن بارها
همه بدان ده نهادند و آمدند بمصر پیش یوسف و گفتند ما را شما نیکو داشتید و نواختید اکنون امیدواریم
بفضل شما که برادر ما را با ما باز دهید یوسف گفت حکم شما آنست که دزد بنده گردد اکنون او
دزد است و شما غمزده کانید و میگویید که ما تنگ خردانیم روا بود که برادر شما دزدی کند گفتند اگر

او کر دست

اوکروه است او را برادری بود مهتر دزدی کردی یوسف علیه السلام در دل خویش گفت
این دروغ نگر که میگویند خدای تعالی به داند که دروغ میگویند قوله تعالی قَالُوا إِن يَسْرِقْ
فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَّهُ مِن قَبْلُ فَأَسَرَّهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ
يُبْدِهَا لَهُمْ قَالَ أَنتُمْ شَرٌّ مَّكَانًا خداوندان قصه گویند که اگر ایشان نگفتندی که برادرش
نیز دزدی کردی هم اندر ساعت آشنایی پیدا کردی تا خدان بلا ندیدندی ولیکن یوسف علیه
السلام غمگین شد که از پس چندین جفا که بر من کردند هنوز دروغ میگویند بعد از آن خواهش
و تضرع کردند که وی را پدریست پیر و نابینا و سخت غمگین است نیکو باشد اگر یکی را از میان ما
بگیری تا بندهٔ تو بود و ما ازوی قوی تریم و کارها بهتر دانیم و تو با ما نیکوییها بسیار کردی
این یک نیکویی نیز بر ما بکن قوله تعالی قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا
كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ
أَن نَّأْخُذَ إِلَّا مَن وَجَدْنَا یوسف گفت من آنرا گیرم که کالای خود با وی یافتم دیگری را نگیرم و بنده
نسازم اگر همچنین کنم که شما میگویید ظالم کرده باشم و من ظلم نکنم اشارت اندرین آنست که یوسف
علیه السلام گفت نه آنم مگر آنرا که کالای خود با وی یافتم همچنین همه خلق روز قیامت خویشتن را
عرضه میکنند خدای تعالی گوید نپذیرم مگر آنرا که معرفت با وی بود هر حیله کردند داشتند کردند
و نومید گشته برخاستند و از دروازه بیرون رفتند روی آنکه بازگردیم نزدیک پدر

ونه روی آنکه اینجا باشیم برادر را اینجا نتوانیم کذاشت روزی دیکر تدبیر کردند چنانکه خدای تعالی
کفت فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا
أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ وَمِنْ قَبْلُ مَا
فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي چون نومید کشتند
از آنکه ابن یامین را باز دهد یهودا کفت بنکرید تا چه کرده اید در حق یوسف من ازین زمین
نروم تا دستوری ندهد پدرم و خدای تعالی حکم کند همه کشته شویم یا نیز نمی رویم اکر باز ندهد بقهر
بستانیم ما را قوت آن هست که هر کدام شهری برهم زنیم یهودا کفت من تنها علاقه ایشان را بکشم
و بهزیمت دهم یکی تدبیری کردند حرب را هر یکی بانکی بکردند و از دروازه در آمدند و یوسف
علیه السلام کفته بود که حرب را بسازید و چهل هزار سوار بر نشانده بود خبر ملک رسید
که این مردمانی که ضیاع در دیده اند اکنون با یوسف حرب میخواهند ملک کس فرستاد بر
یوسف که اکر حاجت بود با لشکر بر نشینیم یوسف کفت من خود کافی ام باید که ملک دل مشغول
ندارد و چون هر یکی از دروازه در آمدند و حمله آوردند یهودا یک نعره زد هر چند کس که در مصر
بودند همه بیهوش کشتند و بیشتری از زنان بار بنهادند و خلق بترسیدند و شمعون از دیکر در آمد
اهل مصر بهزیمت شدند یوسف علیه السلام با چهل هزار سوار ایستاده بود همه بر یکدیکر افتادند
و هر کسی را که چوبی بزدند ناچیز کردند و لاوی سنکی بر کوشک زد بهم اندر افتاد و بشکست

چون یکی

چون یوسف دید که ایشان جمله گرد آمدند و دانست که اهل مصر با ایشان بر نیایند آن دستار
که یعقوب فرستاده بود بیرون آورد و برابر ایشان بداشت همه سست شدند یوسف
چون چنین دید حمله آورد و جمله را بگرفت و ملک ریان از هیبت بانگ یهودا در حصار
گریخته بود و بر بام آمده چون یوسف علیه السلام ایشان را بگرفت خبر بملک رسید شاد شد
و وصف مردی یوسف کرد و انگاه اهل مصر جمله بیامدند و ایشان را بیاوردند و گفتند شما
نداشتید که اینجا مردان نیستند پسران یعقوب گفتند که این حدیث شما نیست و اگر نه هیچ
کس طاقت ما نداشتی آنگاه یوسف علیه السلام کس فرستاد تا بارهای ایشان باز دادند
و موقوف کردند و بخلق چنان نمود که عقوبت خواهم کرد برادران یوسف بنشستند و با
یکدیگر میگفتند که هر آینه از اهل بیت ما کسی هست یا از معجزهٔ پدران ما حرفی بود یهودا گفت مرا
همان گمان بیشتر است گفتند اگر دی بودی چون ما را باقی هلاک کردی ولیکن ندانیم تا چه سببست
یوسف علیه السلام روز دیگر ایشان را پیش خواند و گفت مرا از ملک فرمانست که شما را
هلاک کنم و لیکن مرا رحم می آید که بس نیکو روی و مردانه مرد مانید و من مرد مردانه دوست
دارم بروید که از شما عفو کردم و باز گردید یهودا گفت من اینجا باشم تا پدر چه فرماید شما
بروید و حالها با پدر بگویید که ابن یامین دزدی کرد همه برفتند بکنعان شدند و یعقوب
علیه السلام غمگین شده بود زیرا که وعدهٔ آمدن گذشته بود و کسی را بر سر راه ایشان فرستاده

چون کس آمد که اش نزاد دیده بود گفت دو تن از فرزندان تو آمدند و دو تن غایب اند یعقوب علیه

السلام گریستن گرفت چون پیش پدر آمدند و ماجرا را بگفتند که پسرت دزدی کرد و ما را علم غیب

نبود که دزدی خواهد کرد و گفتند اگر از ما باور نداری از اهل آن ده بپرس که ما را آنجا گرفته

بودند و نگاه داشته تا بدانی که ما راست میگوییم قوله تعالی وَسْئَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي

كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ یعقوب علیه السلام گفت نه چنین است

که شما میگویید و این کاریست که شما ساخته اید و تدبیر کرده من هیچ نگویم جز آنکه صبر کنم قوله تعالی

قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي

بِهِمْ جَمِيعًا خدای تعالی همه را جمع گرداند یکبار که وی دانا و حکیمست یعقوب علیه السلام

امید افتاد در یوسف از آن جهت که ایشان وصف کردند خوب را حال چگونه افتاد آنگاه روی

از ایشان بگردانید و گفت وای بر یوسف و چشم برهم گرفت و مکفوف گشت قوله تعالی

وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ

چون پسران دیدند که چشم وی خالی شد و پشت وی دوتا گشت و از حالی بحالی گشت همه

بگریستند و گفتند تا کی یوسف را یاد کنی ترسیم که مرگ آیدت یا دیوانه شوی چنانکه گفت

قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَؤُا تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضًا أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ یعقوب علیه السلام

گفت شما را از ناله و گریه من چه آید من گله ای بنالم و زاری کنم و اندوه بوی عرضه کنم و آن رحمت

می دانم که شما نه دانید چنانکه خدای تعالی خبر داد قال انما اشکوا بثی وحزنی الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون
چون خبر ابن یامین آوردند یعقوب آهی بکرد و چشم بر هم افتادش پشت
کوژ گشت و دوستی بپرسیدن وی آمد گفت ای یعقوب چه چیز است که بینای تو برداشت و پشت
کوژ کرده و روی تو درهم کرده یعقوب علیه السلام گفت آنچه بینای است از گریستن بر فراق
یوسف و آنچه پشت دوتا است از اندوه است بر ابن یامین و آنکه روی درهم کرده است
غم یهودا است که با برادران خود باز نیامده پس جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت ای یعقوب خداوند
پروردگار ترا سلام میگوید و میفرماید که از ما بغیر ما شکایت میکنی یعقوب علیه السلام برپای
خاست گفت من از رنج و اندوه خود بخدای می نالم پس جبرئیل گفت اگر ناله بخدای کنی زود بود
که همه را بازیابی و اگر بدیگری نالی سود ندارد چون یعقوب علیه السلام این شنید امیدش
زیادت گشت و از بهر این بود که میگفت من از خدای عز و جل آن دانم که شما ندانید آنگاه
فرزندان را گفت یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیاسوا من روح الله انه لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون یعقوب علیه السلام بیست و پنج
سال در ذکر یوسف بود که ساعتی خالی نبودی در گرسنگی و تشنگی گفتی یا یوسف روزی جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت خدای تعالی سلام میرساند و میفرماید که تا کی یاد کنی یوسف را یوسف ترا
آفریده تا روزی تو یوسف میدهد یا یوسف تواند که ترا از غم برهاند یعقوب علیه السلام گفت ای جبرئیل

اگر در اول کار تمام بانه نصیحت زدی عمر و در ذکر یوسف نگذرانیدمی چه حکمت بود که نام دزدی برادر

خوبش نهاد که ابن یامین بود و از همه عزیزتر بود و با وی جفا نکرده بود جواب آنست که یوسف علیه السلام

گفت این اسم دزدی بروی نهم تا با من ماند و نیز این نام و برا چه زیان دارد و برادران گناه نبود

اشارت درین آنست که مؤمنان از خدای تعالی بمعصیت آلوده گردد و عذر گرد برایشان و گفت ای

مؤمن نام معصیت بر تو نهادم تا دیو از تو روی بگرداند و ترا در دنیا این نام چه زیان دارد

چون روز قیامت حقیقت گردد که تو عارفی و مؤمن و موحد و من این نام بر تو نهادم از بهر

آن تا دشمن تو ابزد آنگاه یعقوب علیه السلام گفت پسران اگر بروید و طلب کنید یوسف را و برادرش

را و نومید مباشید از رحمت حق تعالی که هیچکس از رحمت حق نومید نگردد مگر که از زندگان

دزبان کار رون باشد کنند بار دیگر بطلب بود و او ابن یامین نامه نوشت برین جمله که من یعقوب

بن اسرائیل الله بن ذبیح ابن خلیل الله الی عزیز آل ریان اما بعد

فانا نحن اهل بیت موکل بالبلایا اما جدی ابرهیم ابتلی بالنار

فانجاه الله واما والدی اسحق ابتلی بالذبح فداه الله واما

انا کان لی قرة عین من اولادی ابتلیت بفراقه حتی عمیت وکان

له اخ کلما ذکرته ضممته الی صدری فالساعة محبوس عندک بعلة السرقة

نامه یعقوب بیاوردند و یوسف را دادند یوسف علیه السلام میخواند و میگریست بزیر برقع تمام

زمان جواب نامه نوشت برین جمله إلی یعقوب إسرائیل الله ذبیح الله
من عزیز آل ... أما بعد فقد وصل إلی کتابک ما وصف
من فخر آبائه وبلوغهم وابتلائه بفراق أولاده فعلیک بالصبر
الجمیل فاصبر تظفر کما ظفروا وانقال کتب چون نامه برسید یعقوب

گفت طلب کنید یوسف را که من اثر یوسف می یابم گفتند چه می یابی گفت این جواب نامهٔ من نه سخن
ریا نیافت بلکه سخن پیغمبرانست در حال نامه نوشت سوی پسران که آنجا باشید و پیش وی عز اندر
روید و تواضع کنید تا مگر رحم کند و فرزند من بازدهد و بارها نیز بازدهد که بر ما سخت تنگ گشت
و بسیار خلق بسبب بی طعامی تباه میگردد و بس بهودا همه برادرانرا جمع کرد و جمله درآمدند نزدیک
یوسف علیه السلام و تضرع کردند و گفتند ما سختی محنتی داریم و پدر و اهل ما بقحطی درمانده اند اگر
تو فضل کنی و آن بضاعت که آورده ایم بپذیری و اندکی طعام بدهی و اگر نه انچه داده بودی
باز دهی و آن برادر ما را بر ما صدقه کنی تا باز گردیم سوی آن پدر ضعیف نابینا تا وی شاد
شود و خدای تعالی ترا جزا دهد و مکافات قوله تعالی فلما دخلوا علیه قالوا یا
أیها العزیز مسنا وأهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فأوف
لنا الکیل وتصدق علینا إن الله یجزی المتصدقین چون برادران یوسف این بگفتند یوسف
علیه السلام گفت چون بتضرع درآمدند وقتست که آشنایی پیدا کنم ابن یامین را اجازه نیکو تو شنید

بود ملوک وار کمر زرین در میان بسته و اسبان و غلامان و خادمان داده و جدا خانه هم کوشک

خویش داده و هر روز بشکار میرفت و پیوسته با یوسف نشستی و در طعام خوردن حدیث پدر

میکردند و میگریستند ابن یامین شتاب میکرد و خبر دادن برادران و یوسف صبر فرمودی چون

برادرانش تضرع و زاری کردند یوسف علیه السلام کس فرستاد و تا ابن یامین بیامد

با کمر زرین و غلامان و خادمان و اسبان بسیار و لباس قیمتی چنانکه ملوک را باشد

چون بیامد کرسی زرین در تخت یوسف بود بران نشست و چون برادران آن قدر و مرتبه دیدند

رنگ با همدیگر گفتند این عزیز غیر یوسف نیست که ابن یامین را چنین داشتن جز از برادری

نیست اگر عفو کند نیکو و اگر نه پدر را خبر کنیم تا ما را از یوسف بخواهد ایشان این میگفتند

یوسف گفت شما خود دانید تا با یوسف چه کرده اید از زشتی و جفاهای خویش را بنادانی

افکنده اید چنانکه خدای تعالی خبر داد قَالَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ

برادران یوسف گفتند مگر تو یوسفی قَالُوا أَإِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا يُوسُفُ

وَهَذَا أَخِي قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ چون برادران گفتند

تو یوسفی یوسف علیه السلام گفت من یوسفم و این برادر منست خدای تعالی منت

نهاده است بر من و بران کس که پرهیز کند از آزار خلق و صبر کند جزای وی این

باشد که ما را داده ضایع نکند خدای تعالی رنج نیکوکارانرا برادران همه برانو

در آمدند

در آمدند و زاری کردند که خدای تعالی ترا بر ما گزیده و فضل نهاده و ما مقر آمدیم و توبه
کردیم امید داریم که ما را ببخشی یوسف علیه السلام بگریست و ایشان همین نیز بگریستند
ایزد تعالی خبر داد از برادران یوسف علیه السلام قالوا تالله لقد آثرک
الله علینا وان کنا لخاطئین قال لا تثریب علیکم الیوم چون برادران
بزانوی خدمت در آمدند و عذر خواستند و همه بگریستند و یوسف علیه السلام گفت
مر برادران را که من شما را سرزنش نکنم خدای تعالی شما را بیامرزد بدانچه کردید که وی
ارحم الراحمین است اشارت اندرین آنست که هر که زاری کند و تضرع پیش رود واجب
بود عفو کردن چنانکه برادران یوسف علیه السلام تواضع کردند و گفتند یا ایها العزیز
مسنا واهلنا الضر عفوشان آمد خداوندان اشارت چنین گفته اند که روز قیامت
همه در عرصات حاضر شوند و فریاد و زاری کنند و گویند مسنا واهلنا الضر در دنیا
بمحنت خلق و دیو گرفتار بودیم و در گور زیر زمین و بلای آن دیدیم و در قیامت چندین
هول دیدیم و ما چیزی نداریم مگر اندکی ناتمام و ناشایست روی آن دارد که فضل کنی
و بیامرزی و بفضل ما را بهشت کرامت کنی خدای تعالی گوید شما خود دانید که چه کرده اید
از گناه و جفاها گویند ای بار خدای ما همه بد کردیم این عتابست با ما خدای تعالی گوید
انا ربکم و محمد نبیکم ما نیکو کردیم تا شما را راه به دادیم و رسولی بر شما شریعت پیدا کرد

ورنج کشیده است منت بر شما مومنان گویند بلی ما عاصیانیم خدای تعالی گوید او بهو افتد
عفوت لکم خدای تعالی میگوید چون مخلوقی مثل مخلوقی گناه خویش مقری آید از کرم مخلوق می نبرد
که عفوش کند تو چون ای مومن بنیاز خود مقر آیی گناه خود از کرم من کی سزد که ترا رد کنم
بلکه بیامرزم قوله تعالی وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا
وَآخَرَ سَيِّئًا یوسف گفت برادر از اگر غم مدارید از هیچ روی که آن نابینای پدرم نیکو شود
یوسف گفت سبب نابینای چگونه بوده گفتند پیراهن تو بر روی میگریست تا نابینا گشت آنگاه
یوسف علیه السلام گفت اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا
وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ یوسف گفت بروید و پیراهن من برید و بر روی وی افگنید تا بینا شود
آنگاه اهل بیت را پیار رید بفرمود تا طعام آوردند و همه یکجا نان خوردند و همه را جامه
پوشانید و گفت هم از ینجا کس رود و مژده برد و از شان یک برادر که سیاه چرده بود
پنجاه فرسنگ بدویدی یوسف علیه السلام یک نشانه بر بازو بسته داشت که پدرش
وبرا داده بود آن را بگشاد و وی را داد و گفت تو مژده بر و داران بسته داد و بدین
گرفت یهودا گفت پیراهن من برم ای نیکو یهودا را داد و اشتری از خوردنی بار کرد
و گفت چون از دیوار مصر بیرون روی پیراهن را طی بازدی یعنی بیفشانی تا بوی پیراهن
من بپدر رسد و راحت یابد یهودا گفت چون از دیوار مصر بیرون آمدم و بیفشاندم بوی

پراهن یعقوب رسید خدای تعالی باد را فرمان داد تا بوی یوسف بیعقوب رساند و دختران
یعقوب در نزد وی نشسته بودند که یعقوب گفت من بوی یوسف شنیدم قوله تعالی
وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ اگر شما مرا خرف ندانید و دیوانه
و بیاراست گوی ندانید گفتند منور در دوستی یوسف میخری قوله تعالی قَالُوا تَاللَّهِ
إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ چون ساعتی شد دوان در رسید آواز داد که البشاره
البشاره یوسف و مملکته و ابن یامین و اخوته یعقوب علیه السلام بر جست و دوان را بر اندر
گرفت و گفت بگو تا حال چیست گفت یوسف را یافتیم عزیز مصر ویست و این همه گفت و گوی
مارا با وی بوده است تا ابن یامین را باز گرفت و نگه داشت و آن همه حیلت بوده است
تا ابن یامین را باز گیرد و آن دزدی هیچ نبوده است یعقوب علیه السلام دختران را گفت
نه شما را گفتم که بوی یوسف می یابم دوان گفت اینک یهودا میرسد و پیراهن یوسف می آرد
تا تو بر چشم نهی و بینا شوی تا همه اهل بیت را برگیریم و بمصر بریم و از تنگی و بلای قحط برهیم
یعقوب علیه السلام گفت این همه مژده دادی و لیکن مژده من ندادی گفت مژده تو چیست
یعقوب گفت یوسف بر کدام دینست که اگر وی از دین ما برگشته است هرگز ویرا نبینم این
همه غم من آن بوده است نباید که از دین پدران ما برگشته باشد دوان گفت بر دین تو
و بر دین پدران تست یعقوب علیه السلام بسجده افتاد و هزار بار در سجده گفت یا حافظ

بامداد، باروف یا رحمن و شادی بکنعان اندر افتاد و خلق بیامدند و دهل و بوق میزدند
تا یهودا او در رسید و پیراهن یوسف بر روی پدر افکند بینا گشت و روشن شد گفته اند
که چون مومن بدان تلخی مرگ رسد و سخت درمانده گردد خدای تعالی گوید آن مومن
دوست منست و حالش بسختی رسیده، تا بوی رحمت من بدو رسدم آنگاه مومن را راحت
افتد پیراهن یوسف علیه السلام بر چشم نابینای یعقوب رسید روشن شد از معصیت
چشم طاعت تو نابینا شود چون بدر مرگ رسی من رحمت فرستم تا بر چشم معصیت افکند
روشن شود و بینا گردد آنگاه یوسف علیه السلام دیگر برادران را نیز اسبان
داد و غلامان و هزار اشتر گندم و خوردنی و جامها داد و بفرمود تا مردان کنعان را
دهند شکرانه که پدر را بیافت و چهل اشتروار درم بار کردند و هر خواهری را چند
هدیها فرستاد و پدر را عماری فرستاد و خاله را نیز عماری فرستاد از زر و سیم
تا بیایند چند روز در کنعان بودند همه اهل بیت و برا با وردند و دوازده حاجب از آن
خویش فرستاد تا باکرام تمام بیامدند و یوسف علیه السلام اندر آمد پیش ملک ریان
و حال خویش بگفت و حال برادران و آنچه رفته بود از اول تا آخر و نیز عرضه داشت حال
مردی برادران و این ملک پیر گشته بود و کارها خود بیوسف سپرده بود یوسف گفت
اینک من اهل خویش را می آرم و برادران خویش را تا مرا از ایشان قوت بود و نیز

کنعان

کنعان شما را باشند ملک گفت هرچند مال که باید از خزینه بردار و صرف کن و خلعتها بساخت
هر پدرش را و مشطرمی بود بآمدن ایشان چون نزدیک آمدند یوسف علیه السلام حاجب
ملک را و چهل سرهنگ را با خود ببرد و روی از مصر بیرون نهاد تا دو منزلی و یوسف
علیه السلام با چهار غلام خاصهٔ خویش دقبه بر سر وی بداشتند بفرمود تا همه مصر را
بیاراستند و شبازوز شادیها کردند و بفرمود تا کوشکی بنا کردند خاصه پدر
واهل وی را و ملک گفته بود یوسف را که هرچند پدر بزرگست و حق وی بسیارست
نگر تا از اسب فرو نیایی که از اسب جدا گشتن و فرود آمدن ملوک را خطا بود یوسف
علیه السلام فرمان ملک نگاه داشت و با خود میگفت اگر از فرمان ملک دست
باز دارم روی نیست و اگر فرو نیایم بی حرمتی باشد و اگر فرود آیم بآمدن پدر مرا
با ملک آزاری افتد بدین میانه در مانده بود برخاست و نماز دو گانه کرد و سر
بسجده نهاد و در خواب شد در خواب دید که وی را میگویند که هر آنکس که مخلوقی را
بروی اربو و چاره نباشد فرمان وی باید کرد که مخلوق نیم باشد و عفو کند
یوسف علیه السلام دانست که این خواب از ایزد عز اسمه است اشارت
اندرین آنست که ملک مسلمان شد بآمدن پدر یوسف پس یوسف علیه السلام
بیرون آمد و یعقوب علیه السلام اندر رسید بر سواری و موکبی که بدیدی

گفتی اینست پسر من تا هشتاد موکب بگذشت بر یعقوب علیه السلام زمین بوس کردند یوسف علیه
السلام اندر رسید و غلامان قبه بر روی داشته یعقوب علیه السلام بر اشتر بود بدان



عماری که فرستاده بود یوسف مر پدر را یوسف آهنگ پدر کرد از اشتر پیاده فرو رفت تا یوسف
پدر را در کنار گرفت و بگریست و همه خلق گریان شدند و برادران همه فرود آمدند

و لشکر

ولشکر همچنان ایستاده بود و خاله را نیز بر سید و بمصر اندر آمدند و دینار با نثار میکرد
چون یعقوب علیه السلام بر سید آنجا علما و حکما بود و آنچه بدین ماند همه کوتاه گشت یعقوب
علیه السلام از همه بلندتر گشت تا همه خلق وی را میدیدند و خلق همه متعجب ماند یعقوب علیه السلام
بخندید و یوسف بگریست و ازینجا گویند هر گاه که عاشق بخندد معشوق بگرید زیرا که
دوست بمقابله دوست بود و یعقوب علیه السلام از آن خندید که یوسف بگریست گفت
من بسیار گریستم و یوسف بخندید اکنون که وی بگریست من بخندم تا ترا بخندید گرفتاری
نبود پس یعقوب علیه السلام فرود آمد بدان کوشک که وی را ساخته بودند و کار راست
شده بود و یعقوب و یوسف علیهما السلام و خاله بر تخت بنشستند و همه سجده کردند و خدا را
عز و جل از آنکه همه بآرزوی خود رسیدند قوله تعالی وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ
وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا وَقَالَ يَا أَبَتِ هَٰذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا
رَبِّي حَقًّا وَقَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ وَجَاءَ بِكُمْ مِنَ الْبَدْوِ مِنْ
بَعْدِ أَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لِمَا يَشَاءُ إِنَّهُ
هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ
یوسف علیه السلام گفت اینست تاویل آن خواب که من دیدم پیش ازین که یازده
ستاره و ماه و آفتاب مرا سجده کردند خدای تعالی خواب مرا راست کردانید
دیگر روز همه اهل مصر بیامدند بدیدن یعقوب علیه السلام و هدیها و نثارها آوردند

تا چندان مال جمع شد که اندازه نبود یوسف علیه السلام جمله مال و زر و سیم برادران داد
و ملک ولید ریان بیامد بدیدن یعقوب علیه السلام ایزد تعالی ویرا مسلمانی روزی کرد
از برکت یعقوب علیه السلام ملک متحیر گشت و دانست که دین وی حق است و گفت من
از یوسف شاکرم که همه مملکت وی راست میدارد یعقوب علیه السلام گفت این قضای
خدای تعالی است وی گفت آن خدای که تو میخوانی و میدانی و برادرانت میخوانند و میدانند
مرا رغبت است که بوی بگروم ولیکن پنهان از رعیت و لشکریان مسلمان شد آورده اند که
در سرای ملک ریان هفت سنگ آسیا افکنده بود از زر سرخ هر یکی پنجاه هزار من
آنروز که ملک ریان بدیدن یعقوب آمد و یعقوب را بدید چون خواست که بخانه اندر آید
پای ملک اندران سنگ آمد از رنج آن مدهوش شد چون یوسف علیه السلام بدید آن
آسیا سنگ برگرفت و چند گام پیشتر انداخت و گویند شمعون آن سنگ پنجاه هزار من
بیک دست برگرفت و بازی مینمود که ملک را عجب آمد و گویند که روزی لاوی بدشت
بود شیری را گلو گرفته می آورد چنانکه کسی گربه گیرد هر یکی را سالاری دادند و ملک
از ایشان شاد گشت و ملک روزی یوسف را گفت که مرا می باید که برادران تو ولایتی نو
بستانند یوسف را نیک آمد بفرمود که همچنین کنند هر یکی تنها شهری از شهرهای روم
بستدند آنگاه بکرانه روم و میانه روم حرب کردند و ملک روم را بگرفته و بیاوردند

ملک همه یوسف و برادرانش داد و آنگاه بکرانه مصر جایی جدا ساختند و خداوندان
ملک و مال گشتند و اصل بنی اسرائیل از ایشان بود و یعقوب علیه السلام در اندرون
مصر بود تا آنگاه که مرگ آمد و این ملک بیست و سه سال و سه ماه دیگر زیست و این
ملک را پسری بود مصعب نام که پدر فرعون بود و آن وقت نه ساله بود ملک ریان او را
بیوسف سپرد و مملکت بوی داد و گویند که هرچند یعقوب علیه السلام از یوسف پرسید
که برادران با تو چه کردند یوسف هیچ نمی گفت و گفتی من از گفتن آموخته ام جبرئیل یعقوب را
علیهما السلام آگاه کرد پسران پیش آمدند و گفتند که ما بد کردیم قَالُوا يَا أَبَانَا
اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ گفتند ای پدر استغفار
کن و آمرزش خواه ما را از خدای تعالی که آمرزنده و رحیمست یعقوب گفت زود بود که
بخواهم گفته اند که یعقوب مهلت افکند از بهر آنکه دانست که خدای تعالی آنگاه آمرزد که
خصم خشنود شود و گفت بپرسید از یوسف که راضی شد یا نه اگر خشنود شود دعا کنم
جبرئیل آمد و گفت سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي چون بمصر اندر آمدند یوسف علیه
السلام خاله را جای نیکو فرود آورد که چون مادرش نمانده بود یوسف گفت اگر خدا
خواسته باشد در مصر ایمن باشم از محنتها و حسد و یعقوب علیه السلام از جهان بیرون شد
نبوت بشمعون رسید و گویند که بیوسف رسید بعد از پدر بیست و چهار سال بزیست و

بعد از ان از دنیا بیرون رفت

قصه رسیدن یوسف بزلیخا

چون زلیخا مقر آمد که همه من کرده ام و یوسف را هیچ گناه نبود عزیز مر زلیخا را طلاق داد
زلیخا در خانه خود بنشست هر چند از بزرگان مصر زلیخا را خواستگاری کردند هیچکس را اجابت
نکرد و در دوستی یوسف هر روز عشق زیاده می شد تا هژده سال بر آمد و درین سالها
بیشتر گریستی و زاری کردی و مال خود همه فدا کرد بر کسی که حدیث از یوسف گفتی و چون مالش
نماند و بر گشت در گرسنگی و تشنگی یوسف گفتی تسکین یافتی و یوسف علیه السلام گفته بود پیش
پدر ولیکن روی خواستن نبود از بهر عزیز چون عزیز بمرد خدای تعالی سبب کرد تا روزی گفتند
زلیخا را که یوسف بمیدان بیرون آمده است زلیخا گفت مرا بیرون برید براه یوسف تا پیش
او روم زلیخا را گفتند چندان جفا که با او کردی و بزندانش فرستادی و گناه خویش بروی
نهادی از او نمی ترسی گفت از او نمی ترسم از انکه از خدای می ترسد زلیخا را بیرون بردند بر راه
یوسف چون نزدیک رسید پشت گوژ و چشم نابینا بانگ کرد و گفت بدانید که صبر و پرهیزگاری
بندگان را پادشاهی رساند و شهوت و هوای نفس پادشاهان را به بندگی رساند یوسف علیه السلام
بشنید گفت آن کیست گفتند زلیخاست یوسف علیه السلام عنان بکشید گفت یا زلیخا چون
آواز یوسف بشنید بیهوش گشت چون بهوش باز آمد گفت ای زلیخا کجا شد آن همه جوانی و جمال
تو زلیخا گفت فدای تو گردم یوسف گفت کجا شد ان همه مال تو گفت هر که خبر تو بمن آورد بدو دادم

اون

یوسف گفت بینایی تو کجا شد زلیخا گفت که در فراق تو چندان گریستم که نابینا شدم یوسف
گفت اکنون چه خواهی گفت دیدن روی تو یوسف علیه السلام بفرمود تا ویرا بخانه بردند
یوسف علیه السلام از پدر درخواست تا دعا کرد که جوانی زلیخا باز آمد و هم بدان حال
گشت که بود در جوانی یوسف علیه السلام ویرا بزنی خواست و هر دو بمراد رسیدند
و اهل مصر شادیها کردند زلیخا پیش از آن مسلمان شده بود بسبب آنکه مردمان ویرا
خبر کرده بودند که دین یوسف و برادران وی چنین است چون ویرا بزنی کرد گفت ترا
دین ما باید گرفت زلیخا گفت من پیش ازین مسلمان شده ام یوسف گفت چگونه زلیخا
قصه باز گفت که دوست مر دوست را بهیچ حالی خلاف نکند یوسف شاد شد و اورا
شریعت بیاموخت خدای تعالی دوستی خود در دل زلیخا نهاد و زلیخا بدوستی خدای
تعالی مشغول گشت و دوستی یوسف فراموش کرد زلیخا را دوستی حق چنان شد که هرگاه
که یوسف علیه السلام آهنگ زلیخا کردی زلیخا بگریختی یوسف گفت یا زلیخا عجب دارم از تو
آن زمان که من از تو میگریختم تو بر من می آویختی اکنون که من تو را آویزم تو میگریزی زلیخا گفت
اکنون خدا را میدانم و می شناسم و در دل من محبت اوست روزی یوسف علیه السلام
آهنگ زلیخا کرد زلیخا بگریخت یوسف علیه السلام از پس وی در رسید پیراهن زلیخا از پس
بدرید نگاه کرد و گفت قمیص بقمیص یعنی پیراهن بپیراهن یوسف هژده سال با زلیخا بزیست

و هفت فرزند آمد یوسف را از زلیخا پنج پسر و دو دختر یعقوب علیه السلام وفات یافته بود و پیغمبری
یوسف علیه السلام رسیده بود و ولایت پسر ولید ریان را بود و نگاه داشت مملکت بر یوسف
و سپه سالار بود و همچنان که پیش از آن بود و آن پسر بزرگ شده بود و اسباب مملکت همه
بدانسته و چون یوسف را علیه السلام مرگ نزدیک رسید گفت ای بار خدای مرا پادشاهی
دادی بر بندگان خویش و علم دادی و تاویل خواب و علم شریعت دادی و آفریدگار آسمان
و زمین توی و یار منی و ناصر منی و یار مومنان درین جهان و بدان جهان مرگ ده مرا بر اسلام
یعنی بسلامت ازین جهان بیرون بر و مرا از پیغمبری بیرون مبر و با شان بدار چنانکه خدای
تعالی خبر داد رَبِّ قَدْ آتَیْتَنِی مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِی مِنْ تَأْوِیلِ الْأَحَادِیثِ
فَاطِرَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ تَوَفَّنِی مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِی بِالصَّالِحِینَ اصل آن بود که برادران وی گفتند که یوسف
علیه السلام بدین جهان مملکت یافت بدان جهان وی را با امیران و ملکان برانگیزانند نه
با پیغمبران یوسف شنیده بود دعا کرد که توفنی مسلما نه مسلمانی خواست زیرا که وی نبی بود
و خوف خاتمت روا نبود بر نبی لیکن گفت من طریق السلامة و المملکة فی الدنیا دیگر معنی آنست
که آل ابرهیم را مسلمان خواندندی که خدای تعالی ابرهیم را حنیفا مسلما خواند یعنی یوسف گفت
ای بار خدای مرا از جمله آل ابرهیم کن نه از جمله ولید ریان دیگر معنی آنست توفنی مسلما
فی زمرتهم لا فی زمره الظلمه من الامراء کما قال نبینا صلی الله علیه وسلم احشرنی فی زمرة

الکاه

المسارت آنگاه برادران یوسف علیه السلام از پس یکدیگر پیغمبری یافتند و نسل ایشان
پیوسته گشت تا وقت موسی علیه السلام و دوازده سبط گشته بودند و خدای تعالی ایشان را
اسباط خواند این بود قصه یوسف علیه السلام تمامی که یاد کرده شد فاما در معنی لقد کان
فی قصصهم عبرة لأولی الألباب شیخان گفته اند بهر طریق عبرت آن بود که یوسف علیه
السلام خواب دیده بود و او را خوش آمده که آن مملکت و مرتبه وی را باشد خدای تعالی
وی را به بندگی افکند آنگاه بدان جای رسانید اشارت اندرین آنست که خدای تعالی گوید یا مؤمن
هر که بندگی خداوند یابد سزای او اینست که به بندگی افکنمش با حبس و چاه تا خلق را ادب بود
و بدانند که یوسف اندر خواب دید و تو اندر بیداری و آن نو معرفت تست که ترا و دیدار
دهم که سر تو بکسی دیگر مشغول نشود و جز از من نیاید که دور مانی و بدان ادب یابی زیرا که
هر که مرا یافت و بر من بدل کند و کسی دیگر اختیار کند من از وی نپسندم که من غیورم
و از بهر این گفت خدای تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا لم الحکا
علیه سوا عبرت اندر خدای بود از پدرش که همه بلاها بدید آنگاه بوی رسید زیرا که بدیع
وی را دوست داشت قوله تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون عبرت آن بود
که خواست تا همه اهل مصر را بنده یوسف گرداند نخست وی را به بندگی افکند تا ذل بندگی بچشد تا
قدر بندگان بدان داند و شرها بجای آرد همچنین مؤمن را در بلاها افکند بمرگ و گور و قیامت

تا چون نعمت بهشت یابد قدر نعمت بداند و عبرت آن بود که دست بریدند از بهر آنکه چون جرت
محبت در دل متمکن شود منفعت و مضرت از دوست یکسان گردد تا محبت از محبوب بی خوف
قطعیت از وی بیچ تمنی نیابد چنانکه پرسیدند از ذو النون مصری که محب چیست این آیه بخواند
إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا یعنی لذت و راحت بر دو محب یکسان باشد چون حقیقت
محبت در دل جای گیرد سود و زیان وی یکسان باشند زیرا که چون دوست را یاد کند از هر چیزی
بوی دوست کشد و همه چیزها بر دی فراموش گردد و مگر دوست و عبرت آن بود که زنان دست
بریدند و زلیخا نه زیرا که دوستی یوسف در دل وی آرامیده بود و قرار گرفته و دوستی
که اول بدل در آید خلل کرداند و متحیر کند محبت چون در دل قرار گرفت آرام دهد چون
دوستی محکم شود صابر گردد و خاموش و غمگین می باشد تا دوست خود را باید و چون یافت
مدهوش گردد و آورده اند که دوستی دوست خود را یافت یک شبانروز با وی سخن
نه توانست گفت آن دوست با وی گفت با من سخن نمیگویی گفت همه تو همه مرا مشغول کرده
تا هیچکس را جز تو در من نصیب نیست در همه اعضای خویش محبت تو می یابم تا سمع مرا و بصر را
و سخن را جای نیست عبرت آن بود که یوسف را زلیخا بدان دوستی که داشت او را
بزندان کرد چنین گویند که خدای تعالی بدل زلیخا داد و بزندان کردن یوسف زیرا که یوسف
گفت نکفت لا وجه سالما من ذلک چنانکه جبرئیل علیه السلم

بخواند پیغمبر را صلی الله علیه وسلم رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ لاجرم خدای تعالی کارها
بروی آسان گرداند نه بینی که جبرئیل علیه السلام بیامد و عرضه کرد کلید خزاین دنیا را از زر
وسیم و آنچه بدین ماند وی گفت اَجُوعُ یَوْمِیْنِ وَاَشْبَعُ یَوْمًا گفتند چرا نخواهی خزینهای
دنیا رسول گفت صلی الله علیه وسلم لو کان فیه خیر الم اشر الی و نحن الاختیار الی گفت خدای
تعالی مرا رسالت و نبوت داد با من مشورت نکردی ابرهیم علیه السلام را آتش بروی
گلستان شد و آدم صلوات الله علیه اختیار کرد بوستان بروی زندان گردانید آورده اند
که ذو النون مصری رحمه الله علیه روزی در حال معرفت آوازی از غاری شنید گفت
آنجا رفتم ببینم که چیست صد بیمار را دیدم آنجا افتاده گفتم چیست حال شما گفتند درین جای
پریست که هر سال یکبار بیرون آید و چیزی برخواند و بر بیماران دمد همه تندرست شوند
از قدرت خدای تعالی اکنون وقت بیرون آمدن ویست و ما منتظر ویم ذو النون گفت مرا
این مرد بباید دید این مرد بیامد تا دیدم نورانی و با هیبت و وقار بود چیزی بخواند و بر بیماران
دمید همه تندرست گشتند بقدرت خدای تعالی و من در نظاره وی بودم تا پرسم که تو کیستی
این پر گفت یا ذو النون دع عنی فان الحق غیور گفت دست از من بدار که حق غیور است
برخواست که بغار اندر رود بر جستم و دامن وی بگرفتم و گفتم تو کیستی گفت چون ترا بیند
که بکسی در آویختی از پایگاهت بیفکند و غیرت وی آنست که کسی مردی بنکوهی کند یا بسوی

نیکویی کند و گوید نیکوست و نام خدای تعالی برد در ساعت آنکس را یا ستور را چیزی رسد که سبب
هلاکت وی بود و هلاک وی آنست که دون خدای تعالی دوست گرفت و خدای تعالی از وی
نپسندد و عبرت آن بود که خدای تعالی گفت وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا گفت دو تنها
یکی اندیشه بکرد و غیر از ما تا روز قیامت پیدا کردم عتاب وی تا خلق بدانند که از من بباید
گشت هر آنکس که بکرد و لاجرم دور ماند و نیز گفته اند که همت به وهم بها مرجه بود بر یوسف
بود که ویرا اندیشه افتاد که خانگه مردار ازا افتد و خویشتن را نگاه داشت عبرت آن
بود که زلیخا خانه بساخت تا یوسف را از راه ببرد و حیله هر که کسی را دوست دارد و حیله کند تا
دوست را بچنگ آرد و تو نیز با من حیله کن و طاعتی بیار تا رضای حق دریابی عبرت آن
بود که زلیخا دام نهاد تا یوسف را ببرد ایزد تعالی دام بنمود و گفت یا جبرئیل برو و برهان
ویرا از زلیخا بصورت پدرش کن ممحض و لعین نیز دام نهاده اند در صورت یکی دل و
دیگر تن از تن عصیان و از دل حسد و غل و غش و خیانت و آنچه بدین ماند و خدای تعالی
دو دام را او بستاد التوحید والشریعه گفت ای مؤمن گناه دلت بتوحید بخشیدیم و گناه تن
بشریعت بخشیدیم و طاعت قوله تعالی إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ عبرت آن بود
که چون برادران یوسف بیامدند یوسف خواست تا عقوبت کند جبرئیل امین صلوات الله
علیه بیامد گفت عقوبت مکن و آشنایی بده که ایشان گردند زیان کردند و سؤال نمودند

کرد

گرد و عطا و کرم تو پدید نیاید چون خواسته شدی و ادی تا روز قیامت مدح و ستایش تو
گویند همچنین مؤمنان را حجاب کند تا بی باک نخواهند تا کرم پدید آید عبرت آن بود که یوسف
ابن یامین را اندر وی معیوب کرد که خواست تا با وی بماند و گفته اند دوستانی که دوست
را عیب کنند نه از بهر آنکه رد کنند تا نپسندند ولکن آن خواهند تا با وی بمانند و کسی دیگر طمع
نکند همچنین خدای تعالی مؤمنان را گفت ظَلُومًا جَهُولًا بدان آن خواست تا دشمن لعین
از وی روی بگرداند تا تو با وی بمانی همچنین روز قیامت خدای تعالی نیز همه عیبها و معصیتهای
مؤمن پیدا کند تا پدر و مادر و خواهر و برادر و زن و فرزند و همه خلق از وی روی بگردانند
تا وی اندر سر مولی بماند عبرت آن بود که آن کودک در گهواره بسخن آمد و بگفت گناه گرا بود
و گفت پیراهن را بنگرید تا خلق بدانند که پرده کسان نباید دریدن و در خبر است که پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم روزی بخاطر افتاد که کاشکی روز قیامت شمار امت بدست من بودی
جبرئیل امین صلوات الله علیه بیامد و این آیت آورد وَكَفَىٰ بِرَبِّكَ بِذُنُوبِ عِبَادِهِ
خَبِيرًا بَصِيرًا یعنی نخواهم که بدانی که ایشان چه کرده اند که دانش تو پرده دریدن بود
و من پرده دریدن دوستان دوست ندارم و عبرت آن بود که زلیخا در یوسف را
علیه السلام بآن دوستی که داشت نگذشت تا عقوبت کند همچنین خدای تعالی نیز مؤمنان را
چون نهاد اندر دنیا بر گناهی تا روز قیامت از عقوبت آتش دوزخ برهاند بفضل و کرم خویش

عبرت آن بود که یعقوب را علیه السلام از گریستن بر فراق یوسف چشم برفت و باز یافت
اشارت آنست که خدای تعالی گوید با مؤمن چیزی که در دوستی ما ناچیز کرده باز ویرا
نیکو کردانیم و رنج ویرا ضایع نکنیم عبرت آن بود که یعقوب علیه السلام از دور بوی یوسف
بشنودی اشارت آنست که مؤمن از هر چیزی بوی صانع یابد تا به رحمت رسد بوی راحت
بهشت یابد قوله تعالی فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّةُ نَعِيمٍ عبرت آن بود که یعقوب
علیه السلام مر پسران را گفت که بروید و یوسف را بطلبید زیرا که دوستان بنا یافتن دوستان
هرگز ناامید نباشند و اشارت آنست که مؤمن هر چند بمعصیت کردن دور شده است
از حق تعالی فاما واجب آن کند که همان دوست طلب کننده باشد بفضل و کرم او نگرد
عبرت آن بود که یعقوب بوی یوسف یافت و دیگران نیافتند زیرا که دوست محب او بود
همچنین مؤمنان روز قیامت نور و روشنایی یابند و راحت شوند و کافران و منافقان
که در یکجا جمع باشند ایشان را نه جز آشنایی بود و نه اثر روشنایی زیرا که مؤمنان
دوست باشند و کافران و منافقان دشمن عبرت آن بود که یوسف علیه السلام ابن
یامین را باز گرفت و برادرانش قصد کردند تا باز ستانند و یوسف خاموش ایستاده
می بود تا برادران خویش را بمصر در افکندند و چندان خلق را تباه کردند آنگاه پیش
آمد و بازمالیدشان حکمت آن بود که هر چند از ایشان جفا بسیار آمده بود هم آشنا بودند

وبرادران وی بودند و یوسف را از او آن بود که تا مردی و قوت ایشان با اهل مصر نماید و بر
بیگانگان تا وان آشنایی دهد و بگوید که برادران منند تا خلق بدانند که مجانست که میگوید
و از نسل ایشانست همچنین خدای تعالی مومنان را بگذارد تا معصیتها کنند و دیو را بر ایشان
گماره تا وسواس کند آنگاه باز توبه شان دهد تا طاعت کنند تا جلدی طاعت ایشان پدید
آید و نیوشکان نماید تا بدانند که خدای تعالی مومنان را اختیار کرده است عبرت آن
بود که یوسف علیه السلام خوابی دید سبب گشت تا سی سال در بندگی باند و با غمان
خواب سبب گشت از آزادی وی را تا پنجاه و پنج سال در مملکت باند تا خلق بدانند که خدای آن
کند که خواهد ای مومنان بدانید که خدای تعالی گناه را طاعت کرد اند چنانکه گفت فأولئك
يُبَدِّلُ اللهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللهُ غَفُورًا رَحِيمًا اگر خواهد طاعت را ناچیز کند چنانکه گفت
وَقَدِمْنَا إِلَى مَا عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَنْثُورًا عبرت این بود که یوسف گفت لا
تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ همچنین خدای تعالی گوید اگر
من بگیرم و عذاب کنم مرا عادل خوانند و اگر عفو کنم کریم و رحیم خوانند و اگر مخلوقی را بنام
کریمی خوانند اختیار کند و من که ارحم الراحمینم اولیتر که نام کریمی اختیار کنم و اگر یوسف
جفای برادران دانست و عفو کرد ای بنده گناه کار من اولیتر که عفو کنم معاصی ترا که
معصیت تو مرا هیچ مضرتی نکند و از طاعت تو مرا هیچ منفعتی نبود خود تعالی

غافر الذنب قابل التوب شدید العقاب گفت بخشم بیامرزم آنگاه
توبه بپذیرم تا خلق بدانند که آمرزیدن گناه فعل منست انه هو التواب الرحیم عبرت آن بود
که برادران یوسف علیه السلام تواضع و تضرع کردند و بیچارگی نمودند و گفتند مسّنا و
اهلنا الضرّ یوسف را رحم آمد و عفو کرد همچنین مؤمنان گناه کار از گناه خویش بنالند و تواضع
کنند و تضرع نمایند الله گفت من رحمت کنم و بیامرزم زیرا که آمرزگار حقیقت منم عبرت آن بود
که خدای تعالی زلیخا را جوان گردانید هم بدان حال پیشین باز رسید و یوسف علیه السلام
وا زیرا که در محبت یوسف جوانی باد داده بود خدای تعالی گوید چون زلیخا جوانی را
بسبب یوسف گذاشت من وی را باز جوان گردانیدم اگر بنده تن خود را در بندگی من کند
رنج بردن او ضایع نکنم و چون او را در اگر فرستم تا قیامت جان تازه دهم و جوان بر
انگیزانم عبرت آن بود که یوسف علیه السلام از برادران عفو کرد برادران گفتند ای یوسف
با ما نیکویی کردی ما سزای این نبودیم که تو با ما کردی یوسف گفت نسبت من بر شما باطل بود
و نام بد بر من افتاده بود و بسبب شما نام آزادی اکنون بر من درست گشت اگر شما نمی آمدید
اهل مصر مرا کی استوار داشتندی که من فرزند یعقوبم و از آدم واجب شد بر من عفو کردن
و نیکویی کردن بجای شما مر خدای مؤمن تو گناه کاری بنام غفاری و رحیمی مرا یاد کردی صحت
ترا عفو کردن که مرا بدین نام خواندی و کافران را عذابهای گوناگون کنم و نام من مهلک و معذب

کردند

کروند زیراکه روا نبود ایشانرا آمرزیدن و ایشان دشمنانند ای مؤمن اگر تو گناه نکنی من
کرا آمرزم تا غفوری و کریمی من بدانند خدای تعالی گفت یوسف علیه السلام برادرانرا
عفو کرد من او را بستودم تا روز قیامت اگر من ترا عفو کنم اولیتر عبرت آن بود که برادرانش
یوسف سخن گفتند که حال چگونه بود همه باز گفت مگر حدیث چاه که نگفت و یاد نکرد گفت
مرا از زندان برهانید و یوسف را غم چاه بیشتر بود زیرا که اندر زندان نیکو داشته بود
و بیم هلاکت نبود و در چاه بیم هلاکت بود آنگاه گفت نغو و چندین بلاها و محنتها دیده
بود و برادران گفتند که خطا کردیم یوسف گفت لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ اگر برادران
حدیث چاه کرده بودندی هیچ یاد نکردی اشارت اندرین آنست که الله تعالی گوید
یوسف علیه السلام برادران عفو کرد و بر ایشان پیدا نکرد تا شرمنده نشوند من که اکرم
الاکرمینم کی روا دارم که گناهان ترا هرگز یاد کنم عبرت آن بود که یوسف گفت مِنْ بَعْدِ
أَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي هرچند برادران وی گناه کردند یوسف بر
دیو نهاد و بر ایشان پیدا نکرد زیرا که دوست حقیقی جرم دوست خویش بر دشمن نهد چنانکه
که خدای تعالی جرم آدم بر دیو نهاد و گفت فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا همچنین روز
قیامت فرشتگان گویند حقوق ابن آدم وقد ضیعتم علینا وعصوک فیقول الله تعالی إِنَّمَا ذَٰلِكُمُ
الشَّيْطَانُ يُخَوِّفُ أَوْلِيَاءَهُ این همه گناه دوست نه گناه ایشان عبرت آن

بود که در قول یوسف بود علیه السلام که گفت رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَ
عَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ از کار خویش را بخداوند سپرد و نگاه داشت بوی پند که کسی دیگر
بفریاد نرسد مگر هم خدای تعالی این بود سخن اندر عبرت یاد کردیم چون روزگاری بر این بگذشت
و برادران یوسف را نسل پیوست تا بایام فرعون که قوم وی را بنی اسرائیل سجده کردند و آن
ازان بود که گفتندی که یوسف بنده ما بود و برادران وی چاکر ما بودند و اندر نعمت ما
پرورده گشته بودند می باید که شما نیز بفرمان ما باشید فرعون را گفتند که از بنی اسرائیل
فرزندی باشد که ملک تو بدست او تباه شود فرمود تا موکلان برپای کردند بر هر زنی که بار
داشت گشتن فرزند او را تا آن وقت که موسی علیه السلام از مادر بیامد خدای تعالی
وی را نگاه داشت و در کنار فرعون بپرورد و حکم کرد چنانکه خواست وَهُوَ الْقَادِرُ
عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قِصَّةُ مُوسَى كَلِيمِ صَلَوَاتُ اللّهِ عَلَيْهِ موسی علیه السلام از بنی
اسرائیل بود و اختلاف کرده اند علما که از فرزندان که بود گروهی گفتند که از فرزندان یهودا
بود و پدرش عمران ماثان بود و موسی را از بهر آن نام موسی کردند که وی را در میان
آب یافتند و در حینی که فرعون لعنه الله کشتن فرزندان فرمود بر هر زنی باردار کسی را موکل
کرده بود و بر روز فرود چنانکه هیچ وقتی از فرزندان غائب نشدندی مگر نماز شام یا نماز خفتن
چون مادر موسی بار گرفت پدرش اندر گذشت مادرش پنهان میداشت تا وقت زادن

وی را

و حق تعالی حکم کرده بود که زادن وی نه از جنس بود چون از مادر جدا شد مادرش بدید دوستی
به دلش اندر افتاد با خود گفت چگونه کنم و کجا برم که نکشندش و دل من بار ندهد که پیش
دشمنش هلاک کنند و اگر پنهان کنم ترسم که وی را بکشند درین اندیشه بود که در خواب رفت
در خواب دید که وی را گفتند اگر میخواهی که فرعون فرزند ترا هلاک نکند بر خیز و در آب افکن
که خدای تعالی بازش بتو رساند و نگاه دارنده است قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَى
أُمِّ مُوسَى أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا
تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ بعضی گفتند وحی الهام
بود که خدای تعالی گفت که چنین باید کرد چنانکه گفت وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ بعضی
گفتند از گوشه خانه آواز آمد که چنین کن آنگاه مادرش با خواهر گفت که چنین باید کرد و این
بلفظ وی یاد کرد زیرا که بامر خدای بود آنچه گفته بود کرد و از و ناد و شیرش سیر کرد
و بتابوت اندر نهاد و بآب انداخت و آن آب نیل بود که شاخی سوی خانه فرعون آمدی
و بر زیر تخت وی گذشتی و ببوستان بیرون شدی و بحوض رفتی و یک شاخ کلان بسوی شهر
رفتی گفته اند که تابوت موسی علیه السلام بدان شاخ آب خواست رفت که بسوی
شهر رفتی جبرئیل علیه السلام بیامد پر بزد و بدین شاخ آورد که سوی سرای فرعون بود
و گویند که چندین بار آب قوت کرد تا بشاخ کلان برد نتوانست برد از آنکه خدای تعالی

حکم کرده بود که موسی علیه السلام بکنار فرعون پرورده شود تا خلق بدانند که هیچ قضا را تغییر نتوان
داد تابوت هم آنجا می بود تا روشن شد و کنیزان آسیه بلب حوض آمدند و بدیدند با یکدیگر
گفتند این صحبت وجه شاید بود حیله کردند و تابوت را برلب حوض کشیدند و نزد آسیه
بردند چون بدید تعجب کرد و گفت مرا خدای تعالی داده است چنانکه خدای تعالی خبر داد
وَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا یعنی فرعون و قوم فرعون غمگین
شدند غیر آسیه رضی الله عنها

قصة آسیة رضی الله عنها

آسیه
زنی بود از بزرگان ناحیت فرعون و در آن ولایت نیکوی وی کسی نبود از فرزندان
سام بود و نیز گفته اند که از فرزندان لوط بود و از شهر آن مسلمان بود و این در سرست
و مسلمانی از فرعون پنهان میداشت و فرعون او را خواسته بود از ملک یمن و همچنان
مهر خویش بود که فرعون لعنه الله عنین بود و آسیه سی و سه سال در خانه فرعون بود و فرعون
او را نیک حرمت داشتی آنگاه این تابوت را آسیه پیش آورد و گفت از دولت تو
همه چیز میسر است و مردمان ترا ملامت کنند بنا بودن فرزند اکنون من جنس فرزندی یافتم
پاکیزه و نورانی و ماننده ملک زادگان و شک نکنم که این هدیه ما را آفریدگار داده است
اگرچه دیرانا و نادان بودیم فرعون گفت ای آسیه نباید که این از بنی اسرائیل بود آسیه
گفت فرزندی که بپروریم ما را از وی بلا نباشد فرعون رضا داد و موسی را علیه السلام

٩٢
٩١

بفرزندی گرفت و مادرش را بدایگی کردند چنانکه گفت فرددناه الی امه نیکو داشتندی
و کسی ندانستی که آسیه خدای را بندگی میکند چون موسی علیه السلام یکساله شد روزی فرعون
گفت این پسر را چه کردید موسی را بیاوردند فرعون چون موسی را بدید هیبتی از موسی در دل
افتادش گفت ای آسیه من میترسم که مرا ازین پسر بلای پیش آید پس موسی را در کنار
گرفت موسی علیه السلام دست برآورد و ریش فرعون بگرفت و بکشید فرعون گفت اینست
دشمن من بکشم وی را پیش از آنکه بلای من رسد آسیه گفت عجب دارم از تو که کودکی
بازی کند چه اندیشی ازین و اگر میخواهی که بدانی بچیزی بیازمای بفرمود تا دو طشت بیاوردند
یکی پر آتش و دیگری پر عناب کردند و هر دو پیش موسی نهادند دست بسوی عناب برد
تا برگیرد جبرئیل صلوات الله علیه بموجب فرمان دست وی بسوی آتش برد و پاره بر
گرفت و بدهان برد زبان وی بسوخت و عقده بر زبان وی افتاد فرعون وی را معذور
داشت و همچنان تیمار میداشتند تا بزرگتر شد هرگاه که موسی علیه السلام از خانه
فرعون بیرون آمدی چهارصد غلام با وی برنشستی و جامهای وی مروارید بافته بودند
تا آنگاه که بگریخت و باز آمد بسوی فرعون و جادوانرا قهر کرد و فرعون بکار وی درماند
آسیه مسلمانی آشکارا کرد و با فرعون برآمد از برای موسی فرعون بفرمود تا آسیه را
بیاوردند و بخوابانیدند و چهار میخ بر زمین دوختند و بفرمود تا لخت برهنه اش کردند

دخلق نظاره میکردند آسیه چون دید که عورت برهنه کردند گفت رب ابن لی عند[ک]
بیتا فی الجنة ونجنی من فرعون وعمله ونجنی خدای تعالی فرشتگانرا بفرستاد
تا قبه از نور بیاوردند وبروی پوشانیدند وباسمان بردندش ودوشنبه از دنیا برفت
آورده اند که چون روز قیامت شود آسیه ومریم را بیاورند خدای تعالی ایشانرا بزنی
بحضرت رسالت دهد چنانکه خبر داده عسی ربه ان طلقکن ان یبدله ازواجا خیرا
منکن مسلمات مؤمنات قانتات تائبات عابدات سائحات ثیبات
وابکارا قصة ۲۳ فی موسی علیه السلام مدین روزی موسی صلوات الله علیه از خانه بیرون
آمد بر سبیل نظاره چنانکه خدای فرموده ودخل المدینة علی حین غفلة
من اهلها فوجد فیها رجلین هذا من شیعته علی الذی
من عدوه فوکزه موسی فقضی علیه قال هذا چون بیرون آمد دو مرد را
دید که جنگ میکردند یکی از بنی اسرائیل ویکی قبطی وقبطی بنی اسرائیل را میزد وناسزا میگفت تا
ویرا بکشد موسی علیه السلام مشتی بزد که قبطی بیفتاد وبمرد موسی غمگین گشت بخانه آمد نماک
روز دیگر بیرون آمد از خانه در طلب حال آن مرد که چگونه بود فرعون فرموده بود
که طلب کنند کشنده اورا چون موسی علیه السلام آنجا رسید بازان بنی اسرائیل با دیگری
جنگ میکرد موسی علیه السلام قصد کرد تا ویرا خلاص کند پنداشت که بخواهد کشت گفت

ای موسی

ای موسی میخواهی که مرا نیز بکشی چنانکه دی یکی را بکشتی خدای عزوجل گفت فَأَصْبَحَ فِي
الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ
قَالَ لَهُ مُوسَىٰ إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُبِينٌ فَلَمَّا أَنْ أَرَادَ أَنْ يَبْطِشَ
بِالَّذِي هُوَ عَدُوٌّ لَهُمَا قَالَ يَا مُوسَىٰ أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا
بِالْأَمْسِ إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ وَمَ چون بنی اسرائیل
این بگفت دانستند که موسی کشته است فرعون را خبر کردند که کشنده موسی بوده فرعون
سرهنگا کافر بود داد و دهنده بود گفت موسی را بیارید تا بکشم مردی موسی را خبر کرد که
ترا قصاص میکنند بگریز چنانکه خدای تعالی خبر داد. وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى
الْمَدِينَةِ يَسْعَىٰ قَالَ يَا مُوسَىٰ إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ موسی علیه السلم
چون از آن مرد بشنید میدانست که داد فرعون چگونه است همچنان ناساخته از شهر
بیرون شد و روی به بیابان نهاد و دیگر پیاده نرفته بود و بی آب و بی نان بسیار رو
میرفت در غم تا بوقت ظهر رسید بمدین که آب میکشیدند دو زن را دید که از دور نشسته
بودند موسی علیه السلام گفت حال شما چیست گفتند ما طاقت آب کشیدن نداریم چشم
میداریم که خداوندان این گوسفندان را آب دهند آنچه از ایشان بماند کم یا بیش گوسفندان
ما بخورند و مارا پدر پیریست که پیر و ضعیف گشته موسی علیه السلام برخاست و بسر آن چاه آمد

وچون آب کشید که همه سیر آب گشتند دختران دویدند و پدر را خبر کردند چنانکه خدای
تعالی خبر میدهد فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من
القوم الظالمین ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی
ان یهدینی سواء السبیل ولما ورد ماء مدین وجد علیه
امة من الناس یسقون ووجد من دونهم امرأتین تذودان
قال ما خطبکما قالتا لا نسقی حتی یصدر الرعاء وابونا شیخ کبیر
موسی علیه السلام چون گوسفند ایشان را آب داد بسایه نشست گفت یا رب انا الغریب
وانا الفقیر وانا المریض آوازی شنید که یا موسی الغریب الذی لیس له مثلی شعیب علیه السلام
دختران را گفت چگونه زودیت دختران شعیب قصه‌اش کردند شعیب صلوات الله علیه گفت
این نشان که شما میگوئید نیست مگر پیغمبری شعیب گفت بخوانید تا ببینم و مهمانی کنم دختری
بیامد و گفت ای جوان پدرم ترا میخواند و قوله تعالی فجاءته احدیهما تمشی علی
استحیاء قالت ان ابی یدعوک لیجزیک اجر ما سقیت لنا موسی علیه السلام گفت
پدرت از من چه میخواهد گفت این نیکوئی که با ما کردی مکافات میکند موسی علیه السلام بر
خاست و بیامد گفت ای دختر تو از پس من می آی و از سنگ انداختن من راه مینمای
تا من میروم آنگاه آمد تا بخانه شعیب صلوات الله علیه شعیب از حال موسی پرسید گفت آنچه

موسی

موسی را افتاده بود و قوله تعالی فَلَمَّا جَآءَهُ وَقَصَّ عَلَيْهِ الْقَصَصَ قَالَ لَا
تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ شعیب گفت مترس که از ظالمان رستی که این مدین از ولایت او
نیست آنگاه یکی ازین دختران گفت ای پدر ره بود اگر این مرد را بمزدوری بگیری که مردی
قوی است و ما بکسیم و امین است شعیب گفت امانتش چیست گفت چون می آمدم مرا گفت
از عقبم می آی و براهی که باید رفت سنگ می انداز شعیب را انس گشت پیغمبری دید شعیب گفت
ای جوان نماز دانی موسی گفت همان دانم که پدران من کردند فرزندان یعقوب شعیب گفت
إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ من میخواهم که یک
دختر ازین تو دهم موسی گفت چیزی ندارم که کابینش بدهم شعیب گفت کابین دختر من آنست
که هشت سال مزدور من باشی و گوسفندان نگاه داری و شبانی کنی فَإِنْ أَتْمَمْتَ
عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِكَ وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ
موسی گفت انشاء الله که مرا از نیک مردان یابی و گفت میان من و تو دو مهلتست چون
بگذرد بر من زیادتی نکنی و خدای تعالی برین قول گواه است چنانکه گفت قَالَ ذَلِكَ
بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ وَاللَّهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ
مزد ده سال وا داد و یک دختر را بزنی بخواست و دو فرزند آمدش موسی گفت مرا
آرزوی خانه نوشتست و بنی اسرائیل ولکن این دو سال دیگر بباشم تا مزد تو بر آید تمامی

شعیب گفت من نیز امسال هر گوسفندی که زاده کند و سر وی سفید و تن وی سیاه بود ترا بخشیدم
آن سال همه گوسفندان سر سفید آمدند شعیب پیغمبر دانست که عنایت ازلیست بکار موسی علیه السلام
موسی علیه السلام گوسفندان را بفروخت و شعیب چهار صد گوسفند دیگر موسی را داد و دختر را بخشید
موسی علیه السلام خری بخرید و عیال و گوسفندان از پیش گرفت و شعیب را وداع کرد و روی
بمصر آورد **قصهٔ رفتن موسی علیه السلام در شهر مصر** موسی علیه السلم
زن را سوار کرد و یک فرزند یکی بر دوش خود گرفت و روی به بیابان نهاد و میرفت چهار
شبانروز پنجم شب نماز عشا بادی برخاست و رعد و برق جستن گرفت و هولی و زعی
پدید آمد موسی علیه السلام خواست تا آتشی زند هر چند سنگ زد آتش نگرفت موسی علیه
السلام متحیر گشت و دلتنگ شد خدای تعالی نوری از نورها بر درخت افکند از درختان
طور سینا و از آنجا که موسی بود تا بدانجا دوازده فرسنگ بود ولیکن بموسی علیه السلام
نزدیک نمود گمان پنداشت که آتش شبانانست موسی علیه السلام گفت زن را که تو اینجا باش
تا من آتش آرم و خبر راه بپرسم چنانکه خدای تعالی خبر داد فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ
وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِن جَانِبِ الطُّورِ نَارًا إِذْ قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا
إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَعَلِّي آتِيكُم مِّنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِّنَ النَّارِ موسی علیه السلام روی
بدان کوه نهاد و خدای تعالی آن زمین را در نوشت تا دوازده فرسنگ را باعتی قطع

کرد

کرد تا بدانجا رسید و آهنگ درخت کرد لختی هیزم از کوه برداشت و بدان داشت نور
سوی دیگر شد موسی علیه السلام تبر رسید گفته اند ندا آمد که یا موسی نه نارست که نورست
بلکه خداوند نورست موسی گفت بار خدایا محترم قوله تعالی فلما اتیها نودی
من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی
انی انا الله رب العالمین آنگاه موسی علیه السلام گفت محترم خدای تعالی گفت بکلام انبساط
دو ویرا ایمن گردانید و گفت انی انا الله رب العالمین یعنی منم که مرا رسد که گویم
منم و هر کسی را نرسد که گوید منم و اگر گوید ویرا هلاک کنم منم خداوند همه خلق آنگاه گفت فاخلع
نعلیک موسی علیه السلام در پای نعلین داشت ناپیراسته گفت نعلین بیرون کن از
پای که این جای پاکست موسی نعلین بیرون کرد اما حقیقت آنست که گفت ای اخلع من قلبک
الولد والاهل والمال فانه بمکان الرسالة والقرب و نیز گفته اند که روا نبود پیغمبران را
نعلین ناپیراسته لانه لا ینال المضار آنگاه گفت وانا اخترتک فاستمع لما یوحی
گفت بگزیدیم ترا من از میان بنی اسرائیل بنبوت و رسالت گوش کن و بشنو آنچه من میگویم
و فرمایم و وحی از خدای تعالی بر چهار رویست یکی وحی الهامست چنانکه گفت واوحینا الی
ام موسی ای الهمنا فی ام موسی و دیگر وحی خوابست چنانکه ابراهیم را گفت
انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری دیگر وحی رسالتست چنانکه گفت وانا

الیک کما اوحینا الی نوح والنبیین چهارم وحی کلام است قوله تعالی
فاوحی الی عبده ما اوحی قوله تبارک وتعالی فاستمع لما یوحی آنگاه گفت منم الله خدای
نیست مگر من فاعبدنی ای وحدنی یکی گوی مرا اقم الصلوة لذکری نماز کن مرا آنگاه
موسی علیه السلام نماز را ایستاد چنانکه خدای تعالی گفت اقم الصلوة لذکری
ان الساعة آتیة وبعضی گویند بر طریق احترام وادب را بود که بفرمود نعلین بیرون کردن
که موسی علیه السلام از هیبت سخن خدای تعالی میلرزید تا آنگاه که خدای تعالی با بنا ط سخن
گفت که وما تلک بیمینک یا موسی موسی را گفت چه داری بدست راست و موسی
را بدست راست عصا بود وبدست چپ انگشترین واین حجت که انگشتری بدست چپ
باید داشت خدای تعالی گفت وما تلک بیمینک ونگفت وما تلک بیدک جواب آنست که الیمین
افضل من الشمال یمین را یاد کرد از فضیلتش اگر گفتی که در دست چه داری ندانستی که
کدام دست میپرسد از انگشتری یا از عصا وخدای تعالی پیغمبر خود را مشکل نکند بلکه ثنا کرد
ویرا موسی گفت هی عصای اتوکؤ علیها خدای تعالی دانست که بدست چه
دارد در پرسیدن چه حکمت بود جواب آنست که از بهر آنکه تا موسی علیه السلام بگفتار آید
دستاخ گردد خدای تعالی سوال کرد که چه داری از بهر آن تا عاصیان امت محمد صلی الله
علیه وسلم دانند که پرسندشان روز قیامت هر چند که میدانند که اینها چه کرده اند آنگاه

موف

معرفت کرامت کند چنانکه موسی گفت هِیَ عَصَایَ گفت عصای منست حق تعالی گفت
یعنی بیفکن چون بیفکند مار گشت و آهنگ وی کرد قوله تعالی فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ
حَيَّةٌ تَسْعَىٰ چون موسی بدید که عصای وی مار گشت و بسوی او روان شد بترسید و بگریخت
خدای تعالی گفت یا موسی عصای تست از چیز خویش چرا میترسی هرگز کسی از چیز خویش بترسد
دیگر نزد این همه بنده گشت جمله خلق را اما کسی نگوید که فلان چیز آن منست بلکه خدایراست عز و جل
هرچه خواهد بگرداند دیگر آنکه موسی گفت عصا آن منست چون بیفکند مار گشت ای بنده تو پیوسته
میگوئی که دنیا آن منست و خانه آن منست چون بمرگ رسی ناچار آن مال را باید افکند
و خانه و دوستان از تو جدا شوند و مال تو اندر دنیا به مکر مار شده که حق خدای نداده باشی
چه حکمت بود که موسی علیه السلام از مار بترسید و ابرهیم علیه السلام از آتش نترسید جواب
آنست که آتش او و چون فعل نمرود بود و آتش به و منسوب بود و پیغمبران از فعل خلق نترسند
که خداوندشان نگاه دارد و عصا مار گردانیدن قدرت حق تعالی بود بی واسطهٔ خلق و از
قدرت وی بترسند جواب دیگر آنست که سبب دور گشتن آدم صفی صلوات الله علیه از
بهشت مار بود موسی هم بترسید که نباید که این قرب و کرامت که یافته ام بسبب این مار
دور کردم چه حکمت بود که عصا مار گشت هش دوست و مار دشمن دوست بود جواب آنست
که موسی علیه السلام بران عصا اعتماد کرده بود و پیوسته بدست داشتی خدای تعالی خواست

تا موسی علیه السلام بر هیچ چیز تکیه و اعتماد ننماید بل که اعتماد وی همه بر فضل و کرم خدای تعالی بود
و نیز بدانی که خدای تعالی قادرست بر همه چیز و دیگر آنست که نکوتر آدمی هر چیزیست که اول بیند
بترسد چون بارها دیده خوی شد نترسد موسی علیه السلام اگر آن عصا را مار ندیده بودی
و خوی نکرده بودی آنگاه که پیش فرعون بدیدی بترسیدی خدای تعالی خواست تا موسی علیه
السلام خوی گیرد تا چون پیش دشمن افگند نترسد شب معراج شب قرب و کرامت بود مصطفی
را صلی الله علیه و سلم و اندر کرامت نمودن چون دوزخ و مانند آن چه حکمت بود زیرا که
محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم شفیع خلقان بودی بقیامت بزرگی و شرف وی بجملگی خواست
نمود اگر وی آن شب آن چیزها ندیده بودی چون در قیامت دوزخ را بدیدی قوله تعالی
وَبُرِّزَتِ الْجَحِيمُ لِلْغَاوِينَ وزبانه را بدیدی و خلق بترسیدندی و مصطفی نیز
ترسیدی فرق نبودی میان دو دست گفت ای مؤمن بگمان ضعیف گرفتی چندین هزار فرشته
می باید و ملک الموت با فرشته دیگر من قادرم که بیک طرفة العین همه خلق را جان باز
ستانم و نیز سوال در گور چه کار آید من دانا ام بهمه چیز لیکن این همه بر تو می کارم تا به
بینی و خوی کنی تا چون روز قیامت بینی نترسی و کافران ببینند بترسند آنگاه خدای بکلام انبساط
گفت و موسی گفت أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا یعنی بر وی چون مانده گردم در رفتن گفت دیگر
چه کنی گفت وَأَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي یعنی برگ درختان افگنم گوسفندان خویش را

آنگاه

آنگاه موسی علیه السلام مختصر کرد و گفت وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى یعنی مرا حاجتهای
دیگرست و گویند موسی علیه السلام چون ملجای آورد و سخن دراز کشید خدای تعالی گفت
إِنَّ مِنَ الْأَدَبِ أَنْ لَا تُطَوِّلَ الْكَلَامَ بَيْنَ يَدَيِ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ موسی علیه السلام چون بیم
بگریخت فرمان آمد که خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى یعنی بگیر و مترس که زود باز
همچنان کردانم که اول بوده موسی علیه السلام ترسان آهنگ گرفتن کرد و باستین بگرفت
چنانکه روایت کند محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم رَحِمَ اللهُ أَخِي مُوسَى لَمَّا قَالَ اللهُ
لَهُ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ پس بگرفت باستین و بار همچنان شد که بود و جای دیگر گفت لَا تَخَفْ
إِنِّي لَا يَخَافُ لَدَيَّ الْمُرْسَلُونَ مترس که پیغمبران نترسند بدون من و فایده وی آنست
که خدای تعالی خواست تا بداند که از کسی نباید ترسیدن و تو رسول من باشی آنگاه گفت
یا موسی بر تو منت نعمتها و نیکوییها بسیارست مرا و ترا شکر آن باید کرد آنگاه خدای عز و جل
گفت إِذْ أَوْحَيْنَا إِلَى أُمِّكَ مَا يُوحَى أَنِ اقْذِفِيهِ فِي التَّابُوتِ
فَاقْذِفِيهِ فِي الْيَمِّ فَلْيُلْقِهِ الْيَمُّ بِالسَّاحِلِ يَأْخُذْهُ عَدُوٌّ لِي وَعَدُوٌّ
لَهُ وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِنِّي و یعنی بدل مادرت افکندم تا ترا انگشت و در افکنم که تابوتی
بساخت و ترا بتابوت اندر نهاد و بآب افکند و از آب دشمن من و دشمن تو بر کشید و
دوستی تو در دل ایشان نهادم و ترا در کنار فرعون بپروردم و ترا با مادرت باز

رسانیدم تا چشم خود بتو روشن میداشت قوله تعالی فَرَجَعْنَاكَ إِلَىٰ أُمِّكَ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا
دیگر آنکه یک قبطی را بکشتی پس ترا برهانیدم از آن غم چنانکه گفت وَقَتَلْتَ نَفْسًا
فَنَجَّيْنَاكَ مِنَ الْغَمِّ وَفَتَنَّاكَ فُتُونًا فَلَبِثْتَ سِنِينَ فِي أَهْلِ مَدْيَنَ
گفت سالها در میان اهل مدین ماندی پس بیامدی برین قدر گفت وَاصْطَنَعْتُكَ
لِنَفْسِي وچون قصه تمامی بگفت موسی علیه السلام قصد رفتن کرد و دل بکودکان و اهل
مشغول کرد خدای تعالی گفت یا موسی غم زن و فرزندان از دل بیرون کن که من نگاه دارنده
آنرا که خواهم گفته اند که حق تعالی دو گرگ را فرمان داده بود تا آن گوسفندان موسی را
گرد کردند و هشت ماه نگاه میداشتند و چرا میدادند در بیابان و اشتری را بگماشت
تا فرزندان وی را شیر میداد و درخت خرما و انجیر و زیتون آنجا برویانید و چشمه آب
پدید آمد و گویند که هر روز نان میده و گوشت بریان کرده بربالین ایشان نهاده
بودی آنگاه موسی علیه السلام کس فرستاد و از مصر تا بیاوردند بعد از آن موسی علیه
السلام قصد رفتن کرد گفت ای بار خدای این فرعون مردیست که لشکر دارد و طاغیست
و ایشان بر من گناه دارند که من مردی را کشته ام چنانکه خدای تعالی خبر میدهد وَ
لَهُمْ عَلَيَّ ذَنْبٌ فَأَخَافُ أَنْ يَقْتُلُونِ قَالَ لَا تَخَافَا إِنَّنِي مَعَكُمَا أَسْمَعُ وَأَرَىٰ
موسی علیه السلام گفت من هرگز از فرعون نترسم که چنین دو برهان دارم و خدای عز و جل

بار منت

بار منت وی می شنود و می بیند اگر فرعون قصد من کند بلا کشش کنم فَأْتِيَاهُ فَقُولَا
إِنَّا رَسُولَا رَبِّكَ فَأَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَا تُعَذِّبْهُمْ قَدْ جِئْنَاكَ
بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ این آیت مقدم افتاده است زیرا که چون موسی علیه السلام
اندیشه کرد که هلاک کنم فرعون را خدای تعالی گفت این اندیشه که کرده مکن و با وی هیچ
گونه درشتی مکن سخن نرم وجوب با وی گوی چنانکه از کریمان سزد و رسول کریم بود
چه حکمت بود که موسی را فرمود که با دشمن سخن نرم گوی از بهر آنکه تا مومنان نومید گردند
اگرچه مومن گناه کار بود چون فرعون مومن نبود و رسول را فرمود تا با دشمن نکوئی کار
کند ای عاصی من اولیتر که کریمم که درشتی و درشتی نکنم با تو بلکه نیکوئی کنم هرچند که عاصیی
اما آشنای منی حکم کرده ام که سوی تو رسولان فرستم چون منکر و نکیر چنانکه دو رسول
را گفتم تا با دشمن من به نرمی سخن گفتند ایشان را بفرمایم تا با تو سخن نرم گویند موسی علیه
السلام گفت ای بار خدای این همه رفق و مدارا بهر چه است گفت از آن که وی را بر تو
حقهاست و ترا بفرزندی گرفته بود و بنعمت و ناز پرورده از بهر این درشتی مکن تا
حجت تو بر وی لازم گردد و طغیان فرعون ظاهر شود و همچنین عاصیان را مهلت دهد تا
حجت بر ایشان لازم شود بترسد و باز گردد پیش از آنکه بگیرد إِنَّ أَخْذَهُ أَلِيمٌ
شَدِيدٌ چه بوده است قوله لعله آن بوده است که گفت یا موسی اگر دشنام

و بدت باز نگوید و نکویی کن و اگر بر اندت خشم مگیر و اگر منت نهد بگوی که همچنین بود و مفسران
گفته اند که بفرمود او را که چو بگفتی بخواند که بکنارت بود بنام خواندن و نام وی ولید بن مصعب
بود و نبیره ولید ریان بود و قومش ویرا خدایگان خواندندی گفت همچنین بخوان که رسولی
و گفته اند که جواب این است که هرچند فرعون از خزینه و سپاه و لشکر گوید توصفت آنرا کا
میگوی حق تعالی دانست که فرعون نگرود چه حکمت بود که گفت لعله یتذکر او
یخشی جواب آنست که اگر خدای تعالی موسی را نومید کردی از گرویدن فرعون موسی
علیه السلام در رسالت گزاردن سست و بی رغبت گشتی و تقصیر کردی که نخواهند گرود
رنج جوابرم خدای تعالی نخواست که موسی بی رغبت گردد بگزاردن رسالت و موسی
علیه السلام آهنگ رفتن مصر کرد **قصهٔ رسیدن موسی بمصر** گفته اند که
چون موسی علیه السلام روی بمصر نهاد و کاروانیان مصر آمدند و خبر دادند که مردی
از جمله بنی اسرائیل آمده بنی اسرائیلیان را آگاه کردند هارون برخاست و از مصر بیرون
آمد بوجه استقبال برادر و در یک منزل بهم رسیدند و بعضی گویند که اندر خواب نمودند
هارون را که موسی می آید پیش رو و نیز گویند که خود خواست که بطلب موسی رود که چون
گفتند که بطلب برادر باید رفت گروی گشتند چون بنی اسرائیلیان تنگ دل شدند از رنج
و ستم قبطیان تمنی کردند که ما را اگر پیغمبری بودی نیک بودی و هارون را گفتند برو

و موسی را طلب کن تا مگر خدای تعالی ما را بسبب شما از ظلم وی برهاند زیرا که خاندان
شما خاندان نبوتست گویند که هارون می آمد کاروانیان را که موسی علیه السلام پیش آمد آن
جامه پوشیده با آن عصا و روی ساخته هارون موسی را دید و نشناخت موسی شناخت
هارون گفت من این و الی این موسی گفت من عند الرب الی مولای هارون پنداشت
که مگر بنده کسی است گفت بنده کیستی گفت بنده خداوندی ام که بندگان بسیار دارد هارون
گفت نامش چیست موسی گفت نامش الله است هارون گفت ان لمجنون پس گفت هیچ نشانی
داری از نشانهای وی موسی علیه السلام گفت دارم آنگاه گفت إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا
إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي هارون پنداشت که مردی عارفست و زاهد آنجا بایستاد و
کاروانیان گروهی که از بنی اسرائیل بودند با او بودند پس هارون پرسید که از کجا می آئی
گفت از مدین هارون گفت ان لی بها اخ هل عندک خبره و انتهی الی انه خرج متوجها الی مصر
باهله و ولده و اغنامه موسی علیه السلام گفت این برادر چگونه مردیست و نامش چیست
گفت برادر من مردی دراز بالاست و گندم رویست و در زبان کندست و بنعمت پرورده
شده است و بغربت افتاده درویش گشته و فرزندور شده کسی را که نام وی شعیبست
و نام وی موسی است و از بنی اسرائیلست و اکنون همه آرزوی دیدن او دارند و من طلب
وی میروم موسی گفت با هارون اگر ببینی بشناسی هارون گفت بشناسم گفت انا موسی

وهارون اخی فهارون مغشی چون هارون موسی را دید بعد از انکه کفت من موسی ام و تویی
برادر من هارون در افتاد و بیهوش کشت چون بهوش آمد کفت زن و فرزند تو کجا اند موسی
کفت ایشان در نکاه داشت پروردکارمند و امانت او و رسیدن خود و کفت خداوند
تعالی با من کلام کفت در کوه طور و مرا بتو فرستاد بسوی فرعون و پیغمبر مرسل کردانید و ترا
در کار من انباز کرد مژده مر ترا یا هارون بنبوت و رسالت تا برویم و دعوت کنیم فرعون را
پس هارون کفت إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِيَعًا یعنی کار وی بلند
کشته است و ما دو تن ضعیف با وی کجا برآییم پس هر دو بایستادند چنانکه خدای تعالی کفت
و هارون کفت خدای تعالی حجتی داده است موسی کفت داده عصا بنمود و دست بنمود دل
هارون قوی کشت و روی بمصر نهادند چون موسی علیه السلام بمصر در آمد هارون کفت یا موسی
بخانه رویم و بیاساییم و جامه بکردانیم و خویشتن را ببینم پس نزد فرعون رویم و دعوت کنیم موسی
علیه السلام کفت یا هارون بفرمان خدای تعالی کار کنیم تو با اهل خویش رو و موسی علیه السلام
برفت تا بدرکاه فرعون و فرعون را هر روز چهل حاجب بودی بنوبت ایستاده با بسیاری
مردم موسی علیه السلام بیامد و آن کسان را کفت که مرا راه دهید تا ابو الولید را ببینم که
سوی وی پیغامی دارم مردمان همه کفتند که ابو الولید کیست و پنداشتند که وی سائلست وی را
براندند موسی علیه السلام بانکی بکرد و کفت اکر مرا راه دهید و اکر نه من خود راه کنم آهنک

موی کردند

موسی کردند تا بزنندش موسی علیه السلام عصا برآورد و بران حلقه دربانان چهل حاجب
وهرکه بران در بودند همه بیهوش گشتند موسی علیه السلام درآمد فرعون بر تختی نشسته بود
که بالای چهل گز بود و پهنا نیز چهل گز بزیر آن تخت آب میرفت شاخی از زر و دیبل و آن
تخت را از زمرد و مروارید و گوهر آراسته بودند و هزار غلام از پیش صف زده بودند و
فرعون تکیه زده بود موسی علیه السلام با جامه خرقان بود و با عصا و خدای تعالی هم در آن
ساعت بیمی از موسی در دل فرعون افگند تا سخت بترسید گفت من انت ومن اذن
لک بدخول ولای شیٔ جئت فرعون گفت کیستی و ترا که دستوری داد در آمدن و بچه
کار آمدی موسی علیه السلام گفت من رسول خدایم چنانکه فرموده بود قَالَ كَلَّا
فَاذْهَبَا بِآيَاتِنَا إِنَّا مَعَكُمْ مُسْتَمِعُونَ فَأْتِيَا فَقُولَا إِنَّا
رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ گفت بروید و فرعون را بگویید که ما رسولانیم از خدای
تعالی بنی اسرائیل را بما باز داده و دست از ایشان بدار که ایشان بنده ویند و پیغمبر
زادگانند قِصَّةُ مُنَاظَرَةِ فِرْعَوْنَ لَعْنَةُ اللهِ بِمُوسَى فرعون گفت
تو کیستی موسی گفت من آن موسی‌ام که با تو بودم در خانهٔ تو چندین سال انگاه فرعون منتها
آغاز کرد و گفت أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا مدتی پروردیم و بداشتیم ترا
از کودکی تا کلانی وَلَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ

الَّتِی فَعَلْتَ وَأَنْتَ مِنَ الْکَافِرِینَ کردی آنچه کردی و نعمت ما را کفران آوردی موسی علیه السلام
گفت بود این همه که تو میگویی ولکن من خویشتن را ملامت زده داشتم و بر خطا بودم
چنانکه خدای تعالی خبر داد از موسی علیه السلام قَالَ فَعَلْتُهَا إِذًا وَأَنَا مِنَ
الضَّالِّینَ فَفَرَرْتُ مِنْکُمْ لَمَّا خِفْتُکُمْ فَوَهَبَ لِی رَبِّی حُکْمًا
وَجَعَلَنِی مِنَ الْمُرْسَلِینَ موسی گفت آری بگریختم چون بترسیدم برفتم آنگاه بداد مرا
خدای تعالی حکمت و نبوت و مرا از جملهٔ رسولان کرد و بتو رسول کرد آنگاه فرعون علیه اللعنه
بدان سپاه و غلامان و خادمان گفت موسی را بگیرید تا عقوبت و قصاص کنند موسی علیه السلام
گفت کرا میگویید بگیرند ترا میگویم موسی علیه السلام عصا برآورد و بر زمین افگند ماری عظیم
گشت و سر برآورد و از دهن وی آتش جستن گرفت و آهنگ فرعون کرد خواست
تا ویرا بدهان درگیرد فرعون بترسید و خود را از تخت بیفگند و نگونسار شد موسی علیه
السلام بخندید و کسان وی آهنگ موسی کردند موسی دست ببغل اندر آورد و بیرون آورد
روشنایی از دست وی چنان پیدا شد که چشمها همه خیره شد و بگریختند فرعون موسی علیه
السلام تضرع کرد و زاری نمود موسی علیه السلام عصا بر گرفت همچنان شد که با دل بود آنگاه
فرعون گفت دو برهان عظیم آوردی این ترا از کجاست موسی گفت مرا خدای تعالی داده است
فرعون گفت اکنون بچه آمده و چه پیغام داری موسی گفت بدان آمده ام تا ترا بخدای تعالی

فرا

خوانم تا تو بخدای عالم بگروی و از کفر و دعوی خدای باز گردی و مؤمن شوی فرعون گفت
دیگر چه پیغام داری موسی گفت خدای تعالی میگوید تو نیک میدانی که خدای منم و تو بندهٔ
منی و آسمان و زمین و همه خلق آفریدهٔ منند و روزی دهندهٔ همه منم و اگر خواهم ترا بمیرانم
و اگر خواهم ترا زنده بدارم ترا چهارصد سال زندگانی دادم و مملکت دادم و تو دعوی
خدایی میکنی اکنون مقر آی که خدای منم و تو بندهٔ منی و همه کفر تو بیامرزم و ترا چهارصد سال
دیگر زندگانی دهم و تن تو درست دارم و مملکت زیاده گردانم و آخر جای تو بهشت
کنم چون فرعون بشنود گفت پیغام آوردی و این خوب خداوندیست و کریم دوستی که ترا
چندین حجت و قوت داد اکنون ترا باز باید گشت بمحلهٔ خویش و بنزدیک بنی اسرائیل
فرو باید آمد تا من با کسان و ندیمان خود تدبیر کنم امشب و فردا با همه قوم خویش بخدای
تو بگرویم و همه آن کنیم که تو میگویی موسی علیه السلام بمحلهٔ بنی اسرائیل آمد و ایشان همه شادی
کردند و چنین گویند که فرعون را در دل آمد که مسلمان شود و لیکن وزیرش بد بود و باز
داشت و ازین گویند که از یار بد پرهیز باید کرد که مردم را بدوزخ کشند چنانکه گفت
الْأَخِلَّاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ فرعون کس فرستاد تا هامان را که وزیر
او بود از ریانیان طلب کرد و چنین گویند که هر که از آل ریان ملک بودی او را فرعون
خواندندی و هامان از کردی بود که وزارت اندر خاندان ایشان بودی و همه سرهنگان را

و بزرگان ولایت را طلب کرد و با ایشان گفت احوال آمدن موسی علیه السلام و حجتهای وی
آنگاه گفت که مرا دل آمده است که بوی بگروم که سخت نیکو پیغام آورده و نیز آنچه با دلیست
از حجت میترسم این همه سرهنگان و ندیمان هامان نگریستند تا چه گوید هامان گفت این که تو
نیکوی خطاست تو چندین سال دعوی خدائی کردی اکنون بازبندگی کنی و ما همه را بندگی کسی
باید کرد ترا سپاهست و خزینه و قوت و آنچه باید موجودست موسی را چه کرده را از خود باز
نتوانی داشت و از ولایت خود بیرون توانی کرد همه سرهنگان گفتند اگر تو فرمایی ویرا هلاک
کنیم و اگر ویرا یاری دهند حرب کنیم فرعون گفت ویرا عصاییست که اژدر گردد و قصد مردم
کند چنین دانم که اگر صد هزار مرد بود با وی طاقت نیارند و نیز از کف وی روشنایی می تابد
که همه را چشم خیره می شود این را حیله چیست هامان گفت این همه را که تو وصف میکنی جادویست
و ما را جادوان بسیارند و خوار از نامی خورند ایشان را بیاریم تا با وی مناظره کنند فرعون
گفت من ویرا وعده کرده ام بفردا موسی فردا بیاید اینجا باشید تا ویرا پند تا چه باید کرد
پس روز دیگر موسی و هارون علیهما السلام درآمدند و دل بران نهاده که فرعون بگرود
و کار نیکو شود و بنی اسرائیل را باز دهد چون موسی فرعون را دید بترسید و گفت بچه کار
آمده با برادر گفت بدان آمده ام که تا عهد وفا کنی فرعون گفت برادر را چرا یاری آورده
گفت این برادر من هم رسولست و با من انباز است برسولی فرعون گفت او اینجا بمصر بوده

بازبود

با تو بود چگونه رسول شد موسی گفت خدای تعالی قادرست از هر کجا که خواهد فرستد گفت
وی نیز جادوی آموخته است چون تو موسی با خود گفت فرعون لجانست که بود دانست که
هامان ویرا تباه کرده موسی گفت ما پیغمبران جادوان نیستیم و ما بدان آمده ایم تا ترا بخدا
خوانیم و بنی اسرائیل را با ما بازدهی و رسالت ما مصدق داری فَأَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي
إِسْرَائِيلَ وَلَا تُعَذِّبْهُمْ قَدْ جِئْنَاكَ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ هامان خواست تا مناظره
کند از برای فرعون چنانکه رسم وزیران بود موسی علیه السلام دانست که فرعون را او
از راه برده بانگ بر هامان زد که مارا سوی تو نفرستاده است تو خاموش باش تا جواب
وی دهد پس خاموش شد و فرعون را تعلیم کردن گرفت فرعون گفت یا موسی خشم مگیر تو در آمدی
سلام کردی سلام ایمنی باشد موسی گفت آری سلام کردم پنداشتم که بران قولی که دی گفته
بودی که مسلمان شوم و ما رسول خداییم سلام بر آنکس کنیم که تابع دین باشد آنگاه گفت
إِنَّا قَدْ أُوحِيَ إِلَيْنَا أَنَّ الْعَذَابَ عَلَى مَنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّى و ما را وحی کرده اند
که هر که از دین برگردد و کافر شود او را بدان جهان عذاب کنیم آنگاه هامان فرعون را
گفت بپرس که این وحی که کرده است و چه گفت فرعون بپرسید گفت خدای هامان گفت
بگو مرا خدای نیست و من خود خداییم موسی علیه السلام گفت تو میگویی خدای من نیست میگویم
خدای منست و از آن برادر من هارون و از آن همه خلق فرعون تعلیم هامان موسی را علیه السلم

گفت خدای تو کیست قَالَ رَبُّنَا الَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ موسی گفت خدای منست که
همه خلق را بیافریده است پس راه نموده و هر کسی را وعده کرده پس هامان فرعون را گفت
بپرس از پدران ما و آنکه پیش از ما بوده اند چه کردند و بدان آن میخواست تا موسی را حجت
لازم کند یعنی پدران ما ملوک گذشته همه برین بوده اند و آبای تو همه بندگان ما بوده اند چون
یوسف و برادران وی و برادرزادگان وی قوله تعالی قَالَ فَمَا بَالُ الْقُرُونِ الْأُولَىٰ
قَالَ عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي فِي كِتَابٍ لَا يَضِلُّ رَبِّي وَلَا يَنْسَى موسی سخن حمله کرد و گفت خدای
میداند که یوسف را چه افتاد و برادران وی همه در لوح محفوظ نوشته که هرگز گم نشود و بر
خدای هرگز فراموش نشود و میداند که در آن چه حکمت بود که پدران ما را ابتلا کرد و پدران
شما را راه نمودند قوله تعالی الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا و این زمین را خداوند
آفریده است و خوابگاه شما و از آن همه خلق کرده است و هر کسی را تقدیر کرده بر چیزی چنانکه
گفت وَأَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُورًا و او میفرستد از آسمان یعنی آب باران
که زمین را بدان زنده میگرداند و بیرون می آرد نباتهای گوناگون خوش و تلخ و شور
و شیرین و هر گونه طعام طلون یک آب كُلُوا وَارْعَوْا أَنْعَامَكُمْ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ
لَآيَاتٍ لِأُولِي النُّهَىٰ گو رید شما و چهارپایان شما و این همه علامتها و حجتهاست مر خردمندان را
پس دیگر حجت عقلیت گفت مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَىٰ

از زمین شما را بیافریدیم بازگشت همه بر منست و باز از اینجا بیرون آرم شما را و این همه دلیلها
که موسی یاد کرد بدان بود که فرعون نتوانست گفت پس هامان گفت بگوی ویرا که این همه
تو میگویی ولیکن ما نمی‌بینیم کسی را که وی این میکند بلکه این همچنین بوده است همیشه خدای تعالی
یاد کرد ۝ وَلَقَدْ أَرَيْنَاهُ آيَاتِنَا كُلَّهَا فَكَذَّبَ وَأَبَىٰ گفت نمودیمشان همه دلیلها
پناه علی لسان موسی گفت پیدا کردیم ویرا بزبان موسی و این دلیلهای عقلی دلیل صنع
ما بود انگاه بپذیرفت دین اسلام و این مناظره را حق تعالی جای دیگر یاد کرده است
در سوره شعرا و آن از آن بود که چون موسی علیه السلام منتهای خدای تعالی بر ایشان یاد
کرد گفتند نمیدانیم این که میکند و ما ندیدیم ویرا ولیکن ما را بر تو منتست که پرورده نعمت
مایی و منتهای نعمت خویش یاد کرد و گفت این باری عیانست موسی علیه السلام گفت
منتهای خویش چرا یاد کنی که بنی اسرائیل را باز گرفته و ایشان بندگان خداوند عز وجل و
ایشان را کار میفرمایی و نیکوئیهای ایشان می‌بینی چنانکه خدای تعالی گفت از موسی علیه السلام
وَتِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَيَّ أَنْ عَبَّدْتَ بَنِي إِسْرَائِيلَ قَالَ فِرْعَوْنُ وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ
و گفت خداوند همه جهان چیست و تا کی گویی رب العالمین موسی علیه السلام گفت رَبُّ
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ یعنی خدای آسمان و زمین و آنچه درین
میانست اگر شما مؤمنید و بیقین دانید که این آسمان و زمین را آفریدگاری بود انگاه فرعون

گفت مر آنها را که می شنوید که چه میگوید قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا تَسْتَمِعُونَ
موسی علیه السلام گفت رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ گفت این همه که تو میگویی
نشناسیم موسی گفت خدای شما و آن پدران شما فرعون بی عون گفت إِنَّ رَسُولَكُمُ
الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ این که برسولی شما فرستاده اند دیوانه است موسی علیه السلام
گفت رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ موسی گفت چه دیوانگی
کرده ام میگویم که خدای مشرق و مغرب که هر روز آفتاب از مشرق برآرد و بمغرب فرو برد
اگر جز این هست بگویید اگر حجت دارید و آن قوم همچنان می شنودند و با یکدیگر میگفتند مگر
همچنین است که موسی میگوید چون هامان بدید که گفت و گوی آغاز شد دانست که سخن موسی در
دل این قوم کار کرد نزدیک فرعون رفت و گفت نباید که چیزی افتد زود اندریاب فرعون
بموسی گفت خدای دیگری دعوی میکنی پیش من اگر یکبار دیگر بگویی ترا خوار کنم و بزندان کنم
چنانکه خدای تعالی گفت خبر از فرعون قَالَ لَئِنِ اتَّخَذْتَ إِلَٰهًا غَيْرِي لَأَجْعَلَنَّكَ
مِنَ الْمَسْجُونِينَ آنگاه فرعون هامان را گفت نباید که موسی خشم گیرد و عصا را بیفکند و ثعبان
گردد و ما را هلاک کند هامان گفت وی جادو است چیزی ساخته و آمده امروز کی تواند چون
موسی علیه السلام دید که فرعون تهدید کرد و گفت ای روز ترا معجزه نمودم بر حجت دعوت
خویش که خدای تعالی مرا داده است تا تو بمن ایمان آری و هیچ توانی کرد چنانکه گفت

خبر از موسی قال اولو جئتك بشیء مبین فرعون گفت قال فأت به
ان کنت من الصادقین فرعون لعنه الله گفت بران که هامان گفت چاره اگر راست میگوید موسی علیه
السلام عصا بیفکند مار گشت قوله تعالی فألقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین
پس همه خلق بترسیدند و فرعون نیز بترسید آنگاه موسی دست در بغل برد و بدر آورد و آن
روشنایی بدیدند همه متحیر شدند فرعون گفت علامت آن پرورش من که عصا بگیر موسی عصا
بگرفت پس فرعون بهامان نگاه کرد هامان گفت این جادوئیست ما این را رد کنیم فرعون
گفت قوم خویش را اگر گرد در گرد وی بودند که جادوست چنانکه خدای تعالی گفت قال
للملأ حوله ان هذا لساحر علیم فرعون دانست که قومش متحیر شدند گفت نباید که دین موسی
گیرند گفت این جادو استادست یرید ان یخرجکم من ارضکم فماذا تأمرون
میخواهند تا جادوئی ولایت از ما باز ستانند و قبطیان را بنده بنی اسرائیل کنند
اکنون چگوئید چه کنیم در کار وی مردمان گفتند یا هامان تو بگوی تا چه باید کرد هامان گفت وی را
و برادر وی را بزندان باید کرد و جادوان دانند باید آورد تا وی را غلبه کنند قوله تعالی
قالوا ارجه واخاه وارسل فی المدائن حاشرین فرعون گفت که
وی را چگونه باز داریم با این حجتهای قوی که وی دارد هامان گفت اگر باز نداریم باری وی را
وعده بکن تا جادوان را گرد کنیم فجمع السحرة لمیقات یوم معلوم فرعون گفت با موسی

آمده تا ما را از وطن و خان و مان و زاد و بود بیرون کنی بجادوی و ما را بنده کنی قوله تعالی

قَالَ أَجِئْتَنَا لِتُخْرِجَنَا مِنْ أَرْضِنَا بِسِحْرِكَ يَا مُوسَىٰ فَلَنَأْتِيَنَّكَ

بِسِحْرٍ مِثْلِهِ وَاجْعَلْ بَيْنَنَا وَبَيْنَكَ مَوْعِدًا فرعون گفت بیاریم ما جادوان

خویش را تا با تو مناظره کنند وعده بکن و بدان وعده باز آی تا مناظره کنیم و ما وعده خود را

خلاف نکنیم و تو نیز تا به مکن موسی گفت نیک آید مر وقتی که شما خواهید با مان گفت روز عید با

قوله تعالی قَالَ مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ وَأَنْ يُحْشَرَ النَّاسُ ضُحًى وان روز عید بود

که ایشان همه جمع شدندی از نواحیها و پیش از نماز پیش باز گشتندی و گویند که ایشان را نو عید

بودی عید مر بنی اسرائیل را بودی ایشان وعده نهادند و گفتند تا این عید باید که آنرا خلاف

نیاریم فَتَوَلَّىٰ فِرْعَوْنُ فَجَمَعَ كَيْدَهُ ثُمَّ أَتَىٰ جادوان را گرد کردند و بیاوردند و

لشکر را گفت امروز ساخته کنید تا چون بیرون آییم هیبت و سیاست باشیم تا چون موسی

بیند از ما بترسد و وی را غلبه کنیم فَجُمِعَ السَّحَرَةُ لِمِيقَاتِ يَوْمٍ مَعْلُومٍ وَقِيلَ

لِلنَّاسِ هَلْ أَنْتُمْ مُجْتَمِعُونَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ إِنْ كَانُوا هُمُ الْغَالِبِينَ

و بسیار کس را فرستاد بنواحی شام و مصر و ولایت خود تا هر کجا که جادوییست همه را

بیاورند علمای ایشان جادوان بودند و بسیار بودند گویند هفتاد هزار مرد جادو گرد آمدند والله اعلم

قصه ۳ سحره فرعون گفته اند که چون جادوان گرد آمدند و پیش فرعون

بیامدند

بیامدند وازان چهار هزار مرد چهار صد مرد جادوی استاد بگزیدند که اعلم بود بیک روایت
هفتصد مرد بودند آنگاه گفتند ما هریکی تدبیر سازیم از آنچه موسی علیه السلام ساخته است آنگاه
ازیشان هریکی چوب واری عصا ساختند وطبع سیماب آن بود که چون تبش بوی رسد جنبیدن
گیرد ورقص سازد وچون کارها باختند وقت آمد که وعده کرده بودند وفرعون علیه اللعنه
بفرمود تا همه لشکرها آراسته شدند چهل هزار سوار سلاحها پوشیدند وچهل هزار پیاده گرد شدند
قوله تعالی فَأَجْمِعُوا كَيْدَكُمْ ثُمَّ ائْتُوا صَفًّا وَقَدْ أَفْلَحَ الْيَوْمَ مَنِ اسْتَعْلَى وفرعون تخت
آنجا که موعد بود بنهادند وفرعون بیامد وبران تخت بنشست وقبه بر سر وی بداشتند وبالای
این تخت چهل گز بود زیرا که جادوان با مردی مناظره خواسته بود ملاحظه نماید وبسیار خلق
گرد آمدند از نواحیها وبا مارا گفتند که ما این همه کار میکنیم وما ویرا قهر کنیم جزای وی چه بود
هامان وفرعون گفتند ایشان را خاص خود کنیم تا اول کسی که پیش من آید سجده کردن ایشان
بوند قوله تعالی قَالُوا أَئِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ قَالَ نَعَمْ
سحره چون بشنیدند شاد شدند وگفتند ما را این بزرگی بس بود آنگاه گفتند قَالُوا بِعِزَّةِ
فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ خداوندان موعظت وتذکیر گفته اند که ای مومن چون نماز
میکنی وروزه میداری منت منه ومگوی که مرا ثواب بود وبهشت بدین بزرگی ترا بس بود که
خدای عزوجل ترا راه نمود بخدمت خود اگر کسی ترا بنزدیکی وخدمت فرعون تو اولیتر

که نیازی بتوفیق حق تعالی که ترا راه بخدمت خود داد و آن فخر مجازی بود و این فخر حقیقی اشارت
اندرین آنست که جادوان گفتند که انا لنحن الغالبون الله تعالی گفت فبعزتی وجلالی انکم لمهتدون
جادوان سوگند خوردند بعزت فرعون من سوگند یاد کنم بعزت و جلال خود که راه نمایم
ایشانرا و بهشتی گردانم تا بدانند که من کریمم جبرئیل علیه السلام پیغمبر را صلی الله علیه وسلم
خبر کرد که جادوان که بدترین خلقان بودند و با کلیم خدای منازع بودند خدای تعالی بکردار
زشت ایشان ننگریست ولیکن بکرم و رحمت خود کار کرد و ایشانرا شهید بهشت گردانید
بیابند جای که ریگ بود و گرمای سخت بود موسی علیه السلام با هرون و جامه خوفان
پوشیده و آن عصاها و رسنها بدیدند با خود گفتند چه شاید بود جادوان موسی را
گفتند ما امروز ترا غلبه کنیم موسی علیه السلام گفت بخدای بازگردید و توبه کنید که من
رسول خدایم عز و جل و هرچه با من کنید با وی کرده باشید قوله تعالی قال لهم
موسی ویلکم لا تفتروا علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افتری جادوان گفتند
امروز روز این نیست که تو میگویی ما افکنیم عصاهای خود یا تو افکنی موسی علیه السلام
گفت شما افکنید قال بل انتم ملقون فالقوا حبالهم وعصیهم یخیل
الیه من سحرهم انها تسعی چون بیفکندند عصاها را چنان نمودشان که این چیزها میرود
و آن ازان بود چون در ریگ گرمای آفتاب اثر کرده میان عصاها و رسنها

سیماب

سیاب بود و جنبیدن گرفتند خلق پنداشتند که ایشان میروند موسی علیه السلام چون
آن بدید بترسید چنانکه خدای تعالی گفت فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَىٰ
یعنی در دل موسی بیم افتاد موسی علیه السلام پیغمبر بود که از سحر جادوان بترسید
جواب آنست که خدای تعالی میگوید اگر روا بودی نترسیدی لیکن از
گرویدن ایشان ترسید که نباید بدین جادوی جادوان بنی اسرائیل

از فتنه تو بترسند و دست از دین پدران خود بدارند
خدای تعالی گفت مترس که تو بهتری و دولت تو
از دست ایشان تو غالب بودی و تو را یاری دهد خدای تعالی

قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَىٰ وَأَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا
صَنَعُوا إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَىٰ یعنی الجه در دست راست
است تا فرو برد الجه کردند وهست و جادو را فلاح بود آنجا که حق بود و اندرین
علمارا سخنست بعضی گفته اند این سخن جبرئیل گفت و بعضی گویند خدای تعالی شنوانید و گفته اند بدل
وی افکند حق تعالی گفت یا موسی دل بجای آر موسی عصا بیفکند و گفت بسم الله و آن عصا

برآورد و هفتصد چوب از عصا و رسن فرو برد چنانکه رشته بدید نیاید آنگاه آتش از دهان وی



بیرون آمد و آهنگ خلق و سپاه کرد چنانکه همه بهزیمت شدند و هفتصد هزار آدمی بر پای هلاک

شدند

شدند آنگاه آهنگ تخت و قبهٔ فرعون کرد فرعون زینهار خواست فرمان آمد که عصا بگیر موسی
علیه السلام عصا را بگرفت چون جادوان دیدند با یکدیگر گفتند که اگر این عصاها و رسنهای
ما ناپدید گشتی و ناحاضر شدی این مکر و حیله نیست از صنع صانع قوی خدایست و دل ایشان بگشاد و
و راه شان نمود و معرفت داد بسجود افتادند و زاری میکردند و میگفتند آمنا برب
العالمین رب موسی وهرون چون فرعون بدید و بشنید خواست تا تلبیس کند خلق را گفت
این مرا میگویند خدای همه خلق چون شنود که گفتند رب موسی وهرون فرعون گفت
آمنتم له قبل ان آذن لکم انه لکبیرکم الذی علمکم
السحر فرعون گفت گرویدید بی آنکه من دستوری دادم ببرم دست شما از پیوند
و همه را بر دار کنم و جای دیگر گفت بگرویدید بی آنکه من دستوری دادم چندین سالست
که وظیفه من میخورید این مکریست که شما با یکدیگر ساخته اید اندر شهرهای ما تا حیلت بیرون
کنید اهل مصر را از شهر و ولایت خویش تا ولایت خود گیرید فسوف تعلمون زود بود
که عذاب من سختتر بود و باقی تر از عذاب خدای موسی بشما رسد ایشان گفتند هرچند تو بگوی
ما برین بدل نکنیم و نگزینیم آنچه در دنیا ما را آمده است و درست گشته است از حجت قوی
چنانکه خدای عز و جل خبر داد از ایشان قالوا لن نؤثرك على ما جاءنا
من البينات والذي فطرنا فاقض ما انت قاض انما تقضي

هذه الحیوة الدنیا انا آمنا بربنا لیغفر لنا آنگاه گفتند آنکه ما را آفرید یافتیم هرچه
خواهی با ما بکن از عذاب دنیا که ما را خدای تعالی بهتر و باقی تر قالوا لا ضیر انا
الی ربنا منقلبون گفتند هرچه خواهی بکن از عذاب دنیا ما خدای را یافتیم انا نطمع ان
یغفر لنا خطایانا ان کنا اول المؤمنین ما امیدواریم که خدای تعالی از ما
عفو کند و بیامرزد و از آنچه تو ما را بکروار آوردی تا ما آن کردیم و از آن تجاوز کند این
جادوان که در ساعت مولی را یافتند آشنایی گرفتند چندان قوت بدلشان آمد که همه
عذاب دنیا بچشم ایشان ناچیز نمود از دوستی خدای تعالی فرعون علیه اللعنه بفرمود تا
دستهای ایشان ببریدند با پایهای ایشان و بردار کردند و جانهای ایشان بسوی بهشت
بردند و آن کافران بخشم در حرب باز گشتند و موسی علیه السلام و بنی اسرائیلیان بشادی
و غلبه اندر مصر آمدند خدای تعالی میگوید ای مؤمن عصا مخلوق که در دست تو بود
چندان رسن و عصا ناچیز کرد و از آن هیچ پدید نیامد رحمت و معرفت نامخلوق من در
معرفت من در دل تست اولیتر که گناه ترا ببرد و ناچیز کند و عصای موسی حق بود و جادویی
باطل چون حق را بر باطل غلبه کردم هیچ پدید نیامد و ناچیز گشت چون رحمت و معرفت خود
بر باطل کارم همه نیست شود چنانکه هیچ پدید نیاید فرعون لعنه الله باز گشت و موسی را تهدید
کرد و همه آن با آسیه گفت و گفتش جادوان نیز بگفت و گفت موسی را نیز بکشم آسیه گفت ای فرعون

نرم دار با چندین حجت که نمود و هنوز بازگشتی و آن مسلمانان را که بگرویدند بکشتی و میگویی
که موسی را بکشم فرعون گفت ای آسیه تو نیز با موسی یکی بوده و تو بر دین وی بوده و از
خدایی من باز ایستاده از تو آمده است که او را پرورده آسیه گفت ای فرعون خدای
یکیست و آفریدگار همه خلق خدایست و مسلمانی آشکارا کرد و آنگاه فرعون بفرمود تا آسیه
را بازداشتند و چهل روز طعام و شراب ندادند و عذاب گوناگون میکردند که از گفتار
بازگردد و بخدایی فرعون مقر آید آسیه بیچاره چهل روز عقوبت کشید و بازنگشت بعد از
چهل روز وی را چهار میخ زدند چنانچه گفته شده و درین چهل روز میگفت رَبِّ نَجِّنِي مِنْ
فِرْعَوْنَ وَعَمَلِهِ وَنَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ چون جان بحق تسلیم کرد و فرشتگان قبه
از نور بیاوردند و بروی پوشیدند و او را برداشتند و بردند تا بهشت و آنجا بداشتند
تا روز قیامت و فرعون از آن خشم بفرمود تا بنی اسرائیل را برنج در افکندند چنانچه بنی اسرائیل را
صبر نماند و موسی و هارون را میگفتند هر روز که ما را اینک چنگ آورده اند و ایشان
فرعون را پند میدادند و میگفتند که بکنید تا هفت روز و هفت ماه بر آید تحمل در بلا صبر
میداشتند روزی اسرائیلیان تنگدل شدند و بنزدیک موسی علیه السلام آمدند و گفتند ما
پنداشتیم که ما را راحتی باشد از آمدن تو اکنون کار ما بدتر گشت دعا کن تا
خدای تعالی راحت فرستد قوله تبارک و تعالی قَالُوا أُوذِينَا مِنْ قَبْلِ أَنْ

تأتينا ومن بعد ما جئتنا قال عسى ربكم أن يهلك عدوكم
ويستخلفكم في الارض فينظر كيف تعملون موسی علیه السلام گفت خدای تعالی دشمن را
هلاک کند پس برخاست و بنزد فرعون آمد و گفت از خدای بترس و باز گرد و ایمان
آر و بنی اسرائیل را بندگی مگیر که پیغمبر زادگانند و اگر نه دعا کنم تا عذاب آید فرعون
گفت هرچه خواهی بکن موسی علیه السلام چهل روز دعا میکرد تا جبرئیل علیه السلام بیامد
و گفت خدای تعالی میگوید که عذاب فرستم بریشان که باز نمیگردند و دل خوش دار

قصه دعا کردن موسی و آمدن عذاب و معنی آیات مفصلات

خدای تعالی موسی را علیه السلام ظفر داد بر فرعون بمنازعت سحره و جادوان را
مسلمانی داد و فرعون علیه اللعنه ایشان را هلاک کرد و هامان بیامد تا بعضی از بزرگان
کافران با فرعون موسی را و بنی اسرائیل را ابله کرده تا هرچه خواهند میکنند و میگویند
قوله تعالی وقال الملأ من قوم فرعون أتذر موسى وقومه ليفسدوا
في الأرض ويذرك وآلهتك قال سنقتل أبناءهم ونستحيي
نساءهم وإنا فوقهم قاهرون گفتند هرچه از ایشان پسر آید بکشیم و هرچه دختر آید برده کنیم
و ایشان را قهر کنیم چنانکه خدای تعالی خبر داد قال لقومه استعينوا بالله
واصبروا إن الأرض لله يورثها من يشاء من عباده والعاقبة للمتقين

موسی

موسی علیه السلام گفت مر قوم خود را که یاری خواهید از خدای تعالی و صبر کنید که مر خدای
عز و جل این زمین و میراث دهد مر بندگان خود را از آنکه خواهد و عاقبت مر صبر کنندگان راست
بنی اسرائیلیان گفتند یا موسی ما را پیش ازین بود از ایشان آنچه بود اکنون تا تو پیدا شدی
بیشتر گشت و ما را صبر نماند موسی علیه السلام برخاست و بدعا مشغول شد اول
بر ایشان طوفان آمد و چون موسی علیه السلام گفت مکنید که عذاب آید فرعون و هامان
گفتند چنانچه خدای تعالی خبر داد از ایشان وَقَالُوا مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ
لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ گفتند هر آنگاه که چنین آیتی آری بر ما جادوی سازی ما بتو
نخواهیم گرویدن چنانکه خدای تعالی گفت فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ
وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ فَاسْتَكْبَرُوا
وَكَانُوا قَوْمًا مُجْرِمِينَ وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى تِسْعَ آيَاتٍ گفت بدادیم موسی را نه
آیات یعنی نه معجزه پیدا آوردمش اما این نه معجزه که بود اول عصا دوم ید بیضا
سیم انفجار آب چهارم انقلاب بحر پنجم طوفان ششم جراد هفتم قمل هشتم ضفادع
نهم دم خدای تعالی بارانی عظیم فرستاد هفت شبانروز بارید چنانکه همه مصر
آب گرفت چون در باگشت و خلق بیچاره گشتند بسوی فرعون آمدند و گفتند ای
خدای ما ما را ازین غم فرج آر و حیله کن فرعون گفت این موسی کرده است بسبب

اوست از وی درخواهید و گویید این عذاب از ما بر تا بتو بگرویم و بنی اسرائیل را بتو دهیم
نزد موسی علیه السلام آمدند و زاری کردند دل پیغمبران نرم و رحیم بود دعا کرد قوله
تعالی وَلَمَّا وَقَعَ عَلَيْهِمُ الرِّجْزُ قَالُوا يَا مُوسَى ادْعُ لَنَا رَبَّكَ بِمَا
عَهِدَ عِنْدَكَ لَئِنْ كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ وَلَنُرْسِلَنَّ
مَعَكَ بَنِي إِسْرَائِيلَ فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ چون آفت و بر ایشان عذاب از ایشان
برداشتیم تا اجلی و تقدیری که کرده بودیم و وفی ایشان عهد ما بشکستند و وفا
نکردند و جای دیگر گفت وَقَالُوا يَا أَيُّهَ السَّاحِرُ ادْعُ لَنَا رَبَّكَ بزبان قبطیان
عالم را ساحر خواندند چون موسی علیه السلام دعا کرد خدای تعالی از ایشان برداشت
و بادی بفرستاد تا همه آب خشک شد چون آفتاب بران نواحی تافت که باران
آمده بود نباتهای گوناگون پدید آمد ایشان گفتند ما پنداشتیم که این باران ما را
بدست خود بهتر بوده است چون موسی علیه السلام بیامد و گفت بمن و بخدای اسرائیل
را و ایمان آرید ایشان استخفاف نمودند موسی علیه السلام باز غمناک شد و چهل
روز دیگر دعا کرد تا اجابت آمد آن کشتها و نباتهای ایشان نیکو شده بود خدای
تعالی ملخ را بفرستاد تا همه مصر و نواحی بپوشید و آن همه کشتها بخوردند و همه
خلق و بادیه برآوردند پیش فرعون و گفتند چاره کن ما را فرعون بزرگان و مهتران را

گفت

کفت که بنزدیک موسی روید و عذر خواهید و بگویید آن بار عامهٔ خلق آمده بودند دعا
را قبول نباشد و وفا نبود و عهد نباشد ما مهترانیم آمده ایم تا با تو عهد کنیم اگر این عذاب
از ما ببری ایمان آوریم و بنی اسرائیل را بتو بازدهیم موسی را علیه السلام رحم آمد و
دعا کرد خدای تعالی بادی بفرستاد تا آن همه ملخ بسوخت و از باقی غله که مانده
بود کفتند چرا بگرویم که ما را چندان هست که سالی بخوریم و کشته دیگر برسید موسی
علیه السلام غمگین شد و چهل روز دیگر دعا کرد خدای تعالی قمل را فرستاد و آن همه
کشتها را بخوردند دیگر پیش فرعون آمدند که چاره کن فرعون کفت سرهنگان و خاصان
خود را اگر بروید و از موسی عذر خواهید و بگویید که آن رعیت بودند و رعیت را
وفا نبود و این بار خاصان و سرهنگان آمده ایم اگر این بار عذاب برگیری هرآینه
بتو بگرویم و بنی اسرائیل را بتو بازدهیم موسی علیه السلام دعا کرد خدای تعالی بادی
بفرستاد تا قمل را برداشت و بدریا افکند چون آن عذاب را نیز برداشت
هیچ چیزشان نماند که بخورند کفتند چرا گرویم چون هیچ نماند که بخوریم موسی علیه السلام
چهل شبانروز دعا کرد جبرئیل بیامد و کفت الله تعالی میگوید اینک عذاب آمد پس
هرچه در دریا غوک بودند همه برآمدند و آهنگ شهر کردند و خانها و دیوارها و کوها
فرو گرفتند چنانکه کسی لقمتی و سه کز بر بالای وی برآمدندی تا همه بیخواب و بیقرار گشتند

بیامدند و بنالیدند فرعون هامان را گفت این بار کار رفتست هامان بیامد و گفت ای موسی
زینهار این بار عهد منست بعهد وفا کنم موسی علیه السلام دعا کرد خدای تعالی عذاب از ایشان
برداشت بادی گرم برایشان فرستاد تا همه بمردند و باران بجای بارید و همه را آب ببرد
موسی علیه السلام بیامد و عهد را طلب کرد دیگر ویدند هامان گفت دانم که چیزی دیگر
نتواند کرد و خدای ویرا ازوی سیری گرفته باشد موسی علیه السلام بازگشت و چهل روز
دیگر دعا کرد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت خدای تعالی میگوید عذاب میفرستم آن
شب همه بخفتند چون روز شد همه جویهای ایشان خون گشته بود مگر جوی که بنی اسرائیل داشتند
دران آب روشن میرفت و هفت شبانروز آن آب چنان بود که هرکه ازان آب
میخورد میمرد تا بسیار مردم و چهارپایان از خوردن آن آب هلاک شدند فرعون
متحیر گشت و گفت این جوی مگر از بنی اسرائیلیان بستانیم خود برنشست و بیامد و همه جویها را
دید خون گشته مگر جوی بنی اسرائیل که آب روشن میرفت فرعون گفت لختی ازان
آب بیارید تا بخورم که بیمست که از تشنگی هلاک شوم رفتند و دست بدان آب کردند
بهر جا که دست میرسید خون میگشت فرعون گفت تدبیر آنست که خود روم و عهد کنم
فرعون بیامد پیش موسی علیه السلام و گفت این بار من عهد میکنم و ملوک عهد نشکنند موسی
علیه السلام دعا کرد خدای تعالی آن خونها را آب گردانید موسی علیه السلام بیامد و گفت

ای فرعون

ای فرعون عهد را وفا کن فرعون لعنه الله گفت ای موسی گرویدن روی نیست و من
از خدایی به بندگی نیایم ولیکن قول را وفا کنم و بنی اسرائیل را بتو دهم ولیکن ایشان را
از ولایت و نواحی من بزمین پدران خویش باید رفت موسی علیه السلام بنی اسرائیل
را خبر کرد صد و هشت هزار مرد بودند و همه را جدا کرد موسی علیه السلام گفت چهار
و چارپایان و مال ایشان باز ده تا بروند فرعون گفت من مال ایشان باز ندهم
اگر خواهی چنان برو اگر نه بجای بان تا همچنان بنده من باشند موسی علیه السلام گفت
فرمانست از خدای تعالی که باز ستانم کالای ایشان و ببرم هرچند گفت باز نداد موسی
علیه السلام دعا کرد از خدای تعالی وحی آمد که چون باز نمیدهند هجرت کن تا آنگاه
که امر من آید موسی علیه السلام مهتران بنی اسرائیل را فرمان خدای تعالی بگذارد و تدبیر
رفتن کردند پس بفرمود زنان بنی اسرائیل را که با قبطیان آمد و شد داشتند بار فتند
و گفتند همچنین بار اسبک کردند و کالاهای ما باز نمیدهند ما را عیدست و فردا شب بیرون
خواهیم شد جامها و پیرایها شما بعاریت بدهید تا امروز بپوشیم و فردا شب بشما دهیم
بستدند و کارها ساختند و نیم شب بیرون آمدند و هرچه چارپایان ایشان بود براندند
و روان کردند **قِصّهٔ گذشتنِ موسی علیه السلام در رود نیل** موسی علیه
السلام بیرون آمد نیم شب با بنی اسرائیل و روز دیگر قبطیان برخاستند همه رفته

باشند بانگ برخاست که بنی اسرائیل با موسی بگریختند و کالاها بردند و فرعون متحیر شد بفرمود
تا همه لشکر برنشستند تا بر عقب موسی روند و او را عقوبت کنند شبانروز کارها
ساختند و سیصد هزار سوار و پیاده بیرون آمدند موسی نرم نرم میرفت قوله تعالی
وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا وحی کردیم موسی که ببر بندگان
با بنی اسرائیل را و موسی علیه السلام آهسته میرفت و با وی کودکان و زنان با بار بودند
گفته اند هفت شبانروز میرفتند تا فرعون سپاه گرد توانست کرد و کسان فرستاد
بشهرها و حشم جمع کرد از نواحی مصر قوله تعالی فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ
و گفت دو مار را إِنَّ هَٰؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ ای بنی اسرائیلیان اندک وَإِنَّهُمْ لَنَا
لَغَائِظُونَ ایشان مارا دشمنند وَإِنَّا لَجَمِيعٌ و ما همه میرویم که ایشانرا هلاک کنیم
فَأَخْرَجْنَاهُم مِّن جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَكُنُوزٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ كَذَٰلِكَ
بیرون آمدند از نواحیها و شهرها جمله قبطیان سلطان و رعیت و گویند که هفت روز برفتند
راهی که ایشان ده روز رفته بودند چنانکه نزدیک رسیدند بایشان بنی اسرائیل لشکر
بدیدند گفتند فَلَمَّا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَىٰ إِنَّا لَمُدْرَكُونَ یا موسی هلاک
ما برآمد و مارا بکشتن دادی موسی علیه السلام گفت كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ
مترسید که خدای با منست پس موسی علیه السلام با بنی اسرائیل بشتافتند در پیش خود آب

بزد

دیدند وازپس لشکر بانگ برداشتند که یا موسی مارا هلاک کردی موسی دعا کرد جبرئیل علیه
السلام آمد وگفت یا موسی نجات تو وبرهان تو اندر عصای تو نهاده اند عصا بر آب
زن تا صنع حق بینی قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنِ اضْرِب بِّعَصَاكَ الْبَحْرَ فَانفَلَقَ
فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ موسی علیه السلام عصا بر آب زد چنین گویند که آن
آب نیل بود ووقت آب خیز بود وگویند گردی که آب دریا بود آن شاخ که بسوی شام است
این دریا بشکافت وآن آب درهوا بایستاد بقدرت خدای تعالی چون طاقی ودوازده
طاق پدید آمد وزمین خشک درزیر آب پیدا شد موسی علیه السلام مر بنی اسرائیل را گفت
دوازده گروهیم هر سبطی یکی بگذرید با اهل خویش گفتند یا موسی چندین هزار مرد در هر سبطی
هست اگر یک سبط از ما هلاک شود ما چه دانیم و یا غرق شود ما نه بینیم که یاری کنیم ما را چنین
باید که طاقها یکدیگر گشاده شود تا دیگرانرا بینیم موسی علیه السلام دعا کرد فرمان
آمد که عصا بر دریا زن موسی علیه السلام عصا بر دریا زد همه گشاده شد یکدیگر را میدیدند
ومیگذشتند وگویند که گرد از زمین دریا برخاسته بود هرچند قعر دریا بود بقدرت خدای
تعالی همه بسلامت بگذشتند وفرعون با قبطیان نزدیک رسید ودیدند که بنی اسرائیل بگذشتند
قوله تعالی وَأَزْلَفْنَا ثَمَّ الْآخَرِينَ فرعون رسید وآن آب چنان دید
که طاقها گشته دانست که این کرامت بنی اسرائیلیت ومعجزهٔ موسی صلوات الله علیه وفرعون

علیه اللعنه متحیر ماند با خود گفت قبطیان این پندارند که دین موسی حق است دل برگردانند

روی بمهتران کرد و گفت شما را درست است که من خدایم این دریا از هیبت من چنین گشست است

و خواست تا عذری گوید و بهانه کند و از آنجا باز گردد وی دانست که بوی چه رسید

اگر بدریا در آید هلاک گردد و اگر بر گردد عذری ندارد خدای تعالی جبرئیل را فرستاد

و گفت اکنون وقت هلاک وی آمد جبرئیل بر اسب مادیان سوار شده آمد در پیش فرعون

در دریا راند اسب فرعون آهنگ آن مادیان کرد و فرعون از او دریا برد و فرعون

پنداشت که از جمله سواران بنی اسرائیلست اسب فرعون می شتافت دنبال آن مادیان

خدای تعالی چهار فرشته را فرستاد برشبه سواران وی اندر قفای لشکر وی آمدند

و بانگ میزدند که المُلكُ يُلحِقُوا بِعَدُوِّكُم یعنی دنبال ملک روید تا بدشمن رسید

تا تمامی لشکر قبطیان در آمدند در آب که سیصد هزار مرد بودند از سوار و پیاده

سوار اول بکرانه رسید و آخرین بدریا در آمد که آن طاقها بر یکدیگر ریخت و جمله

غرق شدند موسی علیه السلام دو فرسنگ رفته بود از آن کرانه که آن طاقها بر هم ریخت

و آواز بر هیبت آن آب بگوش بنی اسرائیلیان رسید موسی علیه السلام خدای را حمد و ثنا

گفت و گفت بشر وا فان الله تعالی غرق فرعون کرد و کم ایشان گفتند ما شنودیم ولی

ندانیم که چه بود و ندانیم که از بهر دل ما میگوید یا راست است گفتند ای موسی خواهیم که ایشان را

به بینیم تا ایمن گردیم موسی علیه السلام گفت یا قوم اینک جبرئیل آمد و فرو داد گفتند جان

باید که ما بچشم خویش ببینیم فرمان آمد از خدای تعالی که قوم تو رسیده شده اند باز گردان

تا ببینند موسی علیه السلام با بنی اسرائیل باز گشتند تا لب دریا و آن طاقها ندیدند گفتند این

آب برای ببینیم ولیکن ندانیم که دشمن ما انجا هلاک شده یا نه باشد که باز گشته بود و راه

دیگر جویند تا بیایند و ما را هلاک کنند اگر هلاک شده اند باید که مرده یا زنده ببینیم گفتند یا موسی

دعا کن تا خدای تعالی این مرد کار انجا بد موسی دعا کرد فرمان آمد که عصا بر آب زن او

زد همه مردگان از آدمی و چهار پا بر سر آب آمدند بدیدند و بشناختند آنگاه خدای را عز

وجل شکر کردند و ایمن گشتند قوله تبارک و تعالی وَأَنْجَيْنَا مُوسَىٰ وَمَنْ مَعَهُ أَجْمَعِينَ

ثُمَّ أَغْرَقْنَا الْآخَرِينَ ثُمَّ أَغْرَقْنَا بَعْدُ الْبَاقِينَ گفته اند فرعون غرق می شد

جبرئیل علیه السلام آنجا حاضر بود فرعون گفت بِالَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُوا إِسْرَائِيلَ وَأَنَا

الْمُسْلِمِينَ جبرئیل علیه السلام گل سیاه از قعر دریا برگرفت و در دهنش کرد و گفت

وَكُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ خداوندان اشارت چنین گفته اند که جبرئیل علیه السلام باز گشت

خدای تعالی گفت ای جبرئیل چرا ماندی تا فرعون آن سخن تمام کردی و ویرا بیامرزیدمی

و موسی علیه السلام را خاله زاده بود سامری نام در آن وقت که جبرئیل علیه السلام آمد

هیچکس جبرئیل را نشناخت مگر سامری که بشناخت و بیامد و مشتی خاک از زیر سم اسب جبرئیل

بر داشت و همیشه با وی بود تا آنگاه که گوساله پرستی خواست و خلق را از راه ببرد و موسی
علیه السلام با بنی اسرائیلیان هم بر لب دریا فرود آمدند تا فرمان خدا باشد که بکجا روند فرمان
آمد که بمصر باز گردید و ولایت قبطیان بگیرید و همان کنند که ایشان کردند از کشتن فرزندان
و بنده کردن زنان و نیز فرمان آمد که بروید و بزمین شام بنشینید بولایت پدران خویش
پس دیگر روز موسی علیه السلام با بنی اسرائیل آهنگ شام کردند و مملکت مصر را فرزندان
هامان داشتند تا آنگاه که بنی اسرائیل بمصر باز آمدند بفرمان خدای تعالی و این قصه را بچند جا
یاد کرده در سوره یونس است وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ و جای دیگر در
سوره طه است **وَلَقَدْ أَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي فَاضْرِبْ لَهُمْ** و در سوره
شعرا گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنِ اضْرِب بِّعَصَاكَ الْبَحْرَ و جای دیگر گفت **ثُمَّ أَغْرَقْنَا**
بَعْدُ الْبَاقِينَ قصه رفتن موسی علیه السلام بشام موسی علیه السلم
از آنجا بشام رفت و بنی اسرائیلیان یک گروه بودند چون بشهری رسیدند از شهرهای شام
در آن شهر گروهی مردمان دیدند که بت پرستی میکردند و از عجم آمده بودند و بتان
با خود داشتند گروهی از بنی اسرائیل برفتند بنظاره و با آن بت پرستان سخن گفتند و
گفتند ایشان خدایان آسمان اند که ما را برهانند از بلا این سخن را بنی اسرائیلیان بپذیرفتند
و گفتند ما را نیز همچنین بتان بایستی تا ما را یاری کردندی در همه کارها و نزدیک موسی علیه

السلام

السلام آمدند وگفتند یا موسی بجای ما همه کارها کردی و ما نیز فرمان برداری کردیم و هرجا که
روی با تو رویم اکنون ما را یک آرزوست موسی علیه السلام گفت شما را چه آرزوست گفتند
ما را ازین بتان می باید همچنین که این قوم راست تا ویرا عبادت کنیم و ما را یاری دهند و
شفاعت کنند موسی علیه السلام متحیر گشت و عجب درماند ازنادانی قوله تعالی وَجَاوَزْنَا
بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَىٰ قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَىٰ أَصْنَامٍ لَهُمْ قَالُوا
يَا مُوسَى اجْعَلْ لَنَا إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ قَالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ
إِنَّ هَٰؤُلَاءِ مُتَبَّرٌ مَا هُمْ فِيهِ وَبَاطِلٌ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ موسی علیه السلام دعا کرد و گفت الهی چگونه است هرچند که
بجای ایشان نیکوئی میکنم ایشان بغیر تو رغبت میکنند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا موسی
تو خود رابی ایشان بمن سپار تا ایشان دور مانند قوله تعالی قَالَ كَلَّا إِنَّ مَعِيَ
رَبِّي سَيَهْدِينِ فَلَمَّا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ قَالَ و گفت أَصْحَابُ مُوسَىٰ وعظهم ولا
تلهیهم برو ای موسی و پند ده ایشان را و ملامت کن موسی علیه السلام منادی فرمود
که همه گرد آیید تا پند موسی بشنوید اسرائیلیان گرد شدند و موسی علیه السلام بر جای بلند
که ساخته بود برآمد و مجلس آغاز کرد چنین گویند که اول مجلس که اندر بنی اسرائیل گفت این بود
پس منتها و نعمتهای خدای تعالی یاد کرد و عقوبت آن پدران و آن اسباط که مرده
بودند یاد کرد از یعقوب و ابرهیم و اسحق علیهم السلام پند میداد با عتاب و نگاه داشت دل

یکی خدای عز و جل و زجر کردن شان از کان بردن تخری دیگر بدون خدای عز و جل

قوله تعالی قَالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ إِنَّ هٰؤُلَاءِ مُتَبَّرٌ یعنی الاصنام و عباده هم مَا

هُمْ فِيهِ هلاک شدند و مفتون بدوزخ کفت بدرستی که این باطلست و آنچه ایشان

میکنند پس کفت قَالَ أَغَيْرَ اللّٰهِ أَبْغِيكُمْ إِلٰهًا آمن جویید تا شما را خدای جویم که هیچ

حیز را انکار نباید وَهُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ بنی اسرائیل هر چه بهر بودند و اهل

صلاح همه یکبار بیشد و از موسی علیه السلام عذر خواستند و کفتند یا موسی دعا کن تا خدای

تعالی ما را هلاک نکند و عقوبت نکند مکر بطاقت ما کار رو نماید ما را تا آن بجای آریم و

خشنودی خدای تعالی بیابیم موسی علیه السلام دعا کرد و جبرئیل از رب العزه آمد و کفت

که بنی اسرائیل را بر کیر و بشام بر و آنجا مقر کنید موسی علیه السلام با بنی اسرائیل روی بشام

نهادند چون آنجا رسیدند فرمان آمد از خدای که چون در آیید سجده کنان اندر آیید

بدروازه و عذر خواهید و توبه کنید قوله تعالی اُدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا

حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ بیامدند و همچنان بروی اندر افتادند چون ساجدان و خلق نظاره

میکردند از شهر بر شان و حکمت آن تواضع ذات بود همه بجای آوردند و هر چه تا بکار

بودند استهزا میکردند کفته اند که چون ایشان بدروازه آمدند کی میکشدی بدل حطه

قوله تعالی فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ

وان ازان

واین ازان بود که همه علما وصلحا براستی تبرسیدند ازان گناه و بر موسی علیه السلام آمدند
و گفتند شریعتی و فرمانی باید و طاعتی که خدای تعالی بفرماید تا ما آن بجای آریم تا در ان
خشنودی خدای تعالی باشد و شریعتی که بجز شریعت یعقوب و اسحق و ابرهیم علیهم السلام
بود موسی علیه السلام گفت من بطور خواهم رفت چنان دانم که خدای تعالی مرا همان
کرامت کند که با ول کرده بود و با من سخن گوید روا باشد که فرمان فرماید در ان
خشنودی او بود پس برفت بطور و گویند که شعیب پیغمبر علیه السلام درگذشته بود موسی
علیه السلام برآمد و دعا کرد و اجابت آمدش و فرمان آمد برای تا کرامت بنی موسی
علیه السلام برآمد و خدای تعالی با وی سخن گفت موسی علیه السلام دعا کرد و نخواست
تا خدای تعالی شریعتی دهد که خشنودی خدای بود حق عز و جل اجابت کرد و وعده
کرد بتوریه و شریعت نیکو که هزار پیغمبران کار کنند و اندران حال گفت یا موسی بنی اسرائیل
را از من پیغام نیکو برسان و بگوی که مر شما را اختیار کردم و گروهی را عالم کردم و بزرگ
گردانیدم و با شما نیکوییها بسیار کردم و از دشمنانتان برهانیدم و از دریای جهب
بگذرانیدم پس گفت كُونُوا لِي اَكُنْ لَكُمْ وَلَا تَعْصُونِي اَسْخَطْ عَلَيْكُمْ یعنی مرا باشید
تا من شما را باشم و عاصی مشوید تا مستوجب خشم من نگردید و اکنون چون شما خشنودی
خشم من میطلبید یکی جهاد کنید و این عمالقه که دشمن شما و پدران شماست با وی حرب کنید

تا من نصرت کنم و خشنودی من بیابید پس موسی علیه السلام شادمان بسوی اسرائیلیان آمد
و این پیغام رسانید بنی اسرائیلیان شاد گشتند همه گفتند فرمان برداریم و رفتن را کار را
بساختند و از شهر بیرون آمدند تا بدان بیابان پس آن ملک خبر یافت از آمدن بنی اسرائیل
چون از هلاک فرعون خبر یافته بود رسول فرستاد بموسی از تقیت عادیان با قوت و
شوکت بیایند نزدیک موسی علیه السلام و آن قوت و او ایشان که چوب را بکار آید نمود
موسی علیه السلام گفت برو و بگو که مرا از قوت و رجولیت سواران توجه باکست که ناصر
من خدایست عز و جل و من چوب بفرمان خدای کنم بگروید بخدای و اگر نه شما را هلاک کنم
رسول بازگشت باهم و با فرح و بنی اسرائیلیان در بیابان آمده بودند گفتند راه بیابیم تا
دشمن از ما خبر نیابد ناگاه برویم و از راه بهفت فرسنگی تافته و بنی اسرائیلیان رسول را
دیده بودند و قوت و مردی اوشان بدو گروه با یکدیگر میگفتند که این قوم با قوت
و شوکت اند و ما ضعیف مارا موسی میبرد تا بدست ایشان هلاک کند و این بدان میکند
که ما بتعبد اصنام میل کرده ایم و خدای تعالی مارا عقوبت خواهد کرد و خدای تعالی
بموسی گفته است تا مارا بکشتن دهد و هلاک کند ما خود نرویم و همچنین می باشیم درمیان
بیابان و اگر موسی برود گو برود و از ین بود که در بیابان تیه چهل سال بماندند والله اعلم

قصه ماندن موسی علیه السلام در تیه قوله تعالی واذ قال موسی

کفته اند

لِقَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ وَ
جَعَلَكُمْ مُلُوكًا وَآتَاكُمْ گفته‌اند که چون عمالقه بر بیت المقدس دست یافته بودند
و غالب گشته خدای تعالی ونموده بود تا از عمالقه بستانند و آنجا می باشند که آن
زمین پیغمبرانست علیهم السلام موسی گفت یا قوم اندر آیید بزمین بیت المقدس که خدای
تعالی شمارا داده است و بنام شما کرده بر مگردید از امر خدای تعالی که زیانکار
گردید قوله تعالی يَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللّٰهُ
لَكُمْ وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَىٰ أَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ ایشان گفتند یا موسی إِنَّ فِيهَا قَوْمًا
جَبَّارِينَ وَإِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ این
قومی جبارانند ما در نرویم آنجا تا آنگاه که ایشان از آنجا بیرون نیایند چون ایشان
بیرون آیند ما در آییم زیرا که ما طاقت ایشان نداریم موسی علیه السلام گفت قَالَ
رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللّٰهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ
فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَإِنَّكُمْ غَالِبُونَ وَعَلَى اللّٰهِ فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ دو مرد از خدای
تعالی میترسید و منت نهاد برایشان بعلم و دین گفت اندر آیید بدین راه و قتال
با دشمن کنید و درین نصرت یابید و غالب شوید و توکل بر خدای کنید اگر گرویده اید
یکی یوشع بود و یکی کالب ابن حنا از علماء بنی اسرائیل گفتند یا موسی لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا

مادامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا ای موسی سخن دراز مکن که ما هرگز
اندر نیاییم تا مادام که ایشان در آنجا باشند تو برو و با خدای خویش با ایشان قتال کن و
ایشان را از آنجا بیرون کن تا ما درآییم و ما از اینجا نگذریم موسی علیه السلام چون این سخن بشنید
نومید شد گفت رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي فَافْرُقْ بَيْنَنَا یعنی ای
خدای مرا حکم نیست الا بر تن خویش و بر برادر خویش اگر فرمایی با وی بروم و با دشمن حرب
کنم اگر جدایی کنی میان من و میان این قوم نافرمان قوله تعالی فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ
أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ فرمان
آمد از خدای تعالی بموسی علیه السلام که برو که ترا از ایشان جداییست و این که میگویند باز
گردیم و از بیابان بیرون رویم نتوانند که من راه ایشان بسته کنم یا موسی غم مخور و رحم
مکن برین قوم نافرمان و با ایشان باش که من ترا کفایت کنم گفته اند که موسی علیه السلام
شبانروز با ایشان بود همه گرد آمدند و فریاد کردند که یا موسی درین بیابان گرم
تا کی داری ما را از اینجا بیرون میآییم و تو هرجا که خواهی باش موسی علیه السلام با بنی اسرائیل
میرفتند همه روز چون شبانگاه شدی گفتندی که بمنزل رسیدیم چون نگاه کردندی هم آنجا
بودندی سرگشته شدند و زاری کردند موسی علیه السلام دعا کرد و گفت الهی این همه بندگان
تواند آنچه کردند بنادانی کردند اگر ایشان را هلاک کنی از آل یعقوب کسی نماند که ترا

عبادت

عبادت کند پس گفت ارزقنا من فضلك خدای تعالی دعای او را اجابت کرد
ومن و سلوی فرستاد قوله تعالی وَنَزَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى فهو
ترنجبین واما السلوی السمانی المشهور باشد و سلوی مرغ بریان کرده و آن ازان بود که خدای
تعالی هر شبی ابری فرستادی تا بر خارها فرو آمدی ایشان آنرا بوقت آفتاب برآمدن
بچیدندی ازان خارها چنانکه قوت ایشان بودی آن روز اگر یک درم سنگ زیاده
آمدی گنده شدی فاما سلوی بریان بودی که بر ایشان فرود آمدی تا روز دیگر همه باندازه
قوت برداشتندی كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ همچنین تا چهل سال تمام
بماندند آنجا طعام ایشان آن بود آب خواستند موسی علیه السلام بیرون آمد و دعا کرد
گفت الهی این همه بندگان تواند با صلحا و علما بنی اسرائیل ایزد تعالی دعای او را اجابت
کرد موسی را فرمود تا عصا بر سنگ زد قوله تعالی وَإِذِ اسْتَسْقَى مُوسَى لِقَوْمِهِ
فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ گفته اند آن سنگی بود چون سر گربه که جبرئیل علیه السلام
آورده بود و ازان سنگها که معجزهٔ آدم صفی بود صلوات الله علیه و نیز گفته اند که آن
سنگی بود که موسی علیه السلام عصا را بیفکندی ان در تبره داشتی بگردن افکنده بامدادان
سنگ بیرون کشیدی دوازده چشمه آب گشاده شدی و جویها روان و بر هر سبطی
یک جوی برفتی تا ستوران و مردم همه سیراب شدندی و باز شبانگاه چنین کردندی

و آبهای طهارت و اغتسال بر داشتندی دوازده سبط بودند هر سبطی دو هزار خورنده
داشتی چنانکه خدای تعالی گفت وَبَعَثْنَا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا قوله تعالی قَدْ
عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ آنگاه بنی اسرائیل دل بنهادند و خانها ساختند و خیمها و الجه بدان
ماند همه سوخته شد و فرو ریخت از سرما و گرما پس بنالیدند بموسی علیه السلام موسی دعا کرد
اجابت آمد تا هر روز ابری بر آمدی و بر سر آن زمین که ایشان بودند سایه افکندی قوله
تعالی وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ چون روزگاری بر آمد و جامهاشان دریده شد
بناله آمدند از برهنگی موسی علیه السلام دعا کرد اجابت آمد و از مو اشان جامه آمد تا کودکان
که از مادر آمدندی با جامه آمدی چون کلان شدندی جامه هم بالیدی تا چهل سال برین قرار
بود گویند که بلعم باعور بر وی دعا کرد اما این درست نیست و قول ایزد تعالی گیرند که تیه
ایشان ازان بود که از غزو کردن باز ایستادند و همراه موسی نرفتند و نافرمانی کردند
چنانکه خدای تعالی گفت فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي
الْأَرْضِ فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ قِصَّةُ آمدن نور از موسی
عَلَيْهِ السَّلَامُ گفته اند که چون بنی اسرائیل بتیه در ماندند و دانستند که بیرون آمدن
روی نیست دل بنهادند آنگاه موسی علیه السلام ایشان را پیغام نیکو آورد و بود که شما را
کتابی دهد و شریعت آنرا چشم میداشتند و در دل ایشان بود آن حدیث بماندند و موسی

علیه السلم

را علیه السلام بگفتند که ما دل بر بودن این بیابان نهاده‌ایم نیکو باشد که از خدای تعالی بخواهی
تا کتابی که وعده کرده بفرماید تا بدان کار کنیم پس موسی علیه السلام علما و صلحا را بخواند
و هفت شبانروز دعا کرد جبرئیل آمد و گفت خدای عز و جل میگوید بروید و هفت روز روزه
دارید و همه تن بشویید و زنان و کودکان را پاکی فرمایید برفتند و همچنان کردند و منتظر می
بودند خدای تعالی توریه را بفرستاد جمله بر دفترها نوشته بزبان عبری چهل دفتر چون
جبرئیل علیه السلام بیاورد موسی صلوات الله علیه بستد و بر بالای شد و گفت ای قوم خدای
تعالی این کتاب بزرگ و عزیز فرستاد و شریف و نیکو هفت هزار پندست و هفت هزار
اجازتست چون بنی اسرائیلیان بشنودند بر ایشان بس گران آمد و گفتند ما طاقت این
نداریم و نتوانیم که این را بجای آریم یکبار همه گفتند نخواهیم که نتوانیم بجای آوردن قوله تعالی
قَالُوا سَمِعْنَا وَعَصَيْنَا موسی علیه السلام غمین شد گفت چگونه مردمانید شما گفت
یا رب من ازین قوم بیزارم خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا بیامد و کوهی
که یک فرسنگ در یک فرسنگ بود برگرفت از روی زمین و بر هوا برد و بر بالای
سر ایشان بداشت و نرم نرم فرو می آورد تا بالای سر ایشان یک گز ماند قوله تعالی
وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ وَظَنُّوا أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ
وقوله تعالی وَرَفَعْنَا فَوْقَهُمُ الطُّورَ و آن چنان بود که جبرئیل علیه السلام می آورد

کوهی را و گفت که بگیرید توریة را قوله تعالی خذوا ما آتیناکم بقوة چون بدیدند
که کوه بدان سان نزدیک آمد بسجده افتادند یک نیم روی بر زمین نهاده میگریستند از بهر
آن سجده جهودان یک نیم رویست آنگاه از بیم عذاب بپذیرفتند فاما قاصان گویند که مردی
بوده عاج بن عوج که آن کوه را بنی اسرائیل بر داشت این منکر بوده و جبرئیل علیه
السلام بوده است از بهر ناپذیرفتن توریة آنگاه چون پذیرفتند جبرئیل علیه السلام
آن کوه را باز برد بامر خدای تعالی پس بنی اسرائیل را ان جمله شریعت میراندند بدشواری
وحیلها میکردند تا از حججی که میکردند کارها برایشان سخت میگشت لا تشددوا
علی انفسکم فان بنی اسرائیل شددوا علی انفسهم فشدد الله علیه
پس چون روزگاری برآمد و بنی اسرائیلیان بیامدند بسوی موسی علیه السلام که ما را
وعده کرده بودی که خدای تعالی شما را عطایی دهد که شما را بر جهانیان فضل بود
اکنون وقت آمد موسی علیه السلام گفت که من از خدای تعالی بخواهم چند روز دعا میکرد
و همچنان تقاضا میکردند تا یک روز تنگ دل شدند و بهتر آن را گفتند که موسی چنین میگوید
که خدای با من سخن گفت اگر چنین باشد ما را نیز بشنواند چون ما نیز پیغمبرزادگانیم هم از آن
اصلیم که ویست موسی علیه السلام بشنید دعا کرد اجابت آمد و گفت تا بهترین قوم
خویش بگزیدند و با خویشتن برد تا کلام خدا بشنوند سبحانه و تعالی

نو

قصهٔ رفتن موسی علیه السلم بکوه طور قوله تعالی

وَاخْتَارَ مُوسَىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا فَلَمَّا أَخَذَتْهُمُ الرَّجْفَةُ
قَالَ رَبِّ لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ
السُّفَهَاءُ مِنَّا إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي
مَنْ تَشَاءُ أَنْتَ وَلِيُّنَا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ

و آن چنان بود که دوازده سبط بودند از فرزندان یعقوب علیه السلام و ایشان را
علما و صلحا و زهاد بودند از هر سبطی چهار عالم و یک زاهد و یک حکیم بگزیدند از سبطی شش
تن شد که از ایشان بزرگتر بودند تا بشنوند سخن ایزد تعالی را پس موسی علیه السلام
بفرمود تا همه سنتها بجای آوردند و جامهای پاک پوشیدند و روزه داشتند
همچنانکه فرموده بود و آنچنان بود که چون موسی علیه السلام گفت من بکوه می آیم با گزیدگان
قوم خویش خدای تعالی موسی را فرمود تا یک ماه روزه دارند شکر اجابت را
چنانکه گفت وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ
مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً فاما روزه بروز بود خدای تعالی شب یاد
کرد از بهر آنکه شب بود حرمت موسی را وقت نعمت یاد کردند وقت شدت
اما سخن اندر آن که خدای تعالی گفت وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ

اربعین لیلة چیست وجه خواست کردی گفته اند که سی روز روزه داشت پس
بکشاد رب العزه فرمود که ای موسی روزه کشادی گفت بلی تا از دهنم بوی ناخوش
نیاید حق تعالی گفت ای موسی ندانسته که بوی دهان روزه دار نزد من دوستتر که
نعمت دنیا اکنون ده روز دیگر روزه باش و باز آی تا سخن گویم و مانند اینست
قول رسول علیه السلام لخلوف فم الصائم ان الله تعالی احب من ریح المسک
محققان گویند این وجه نیکوست عامه را ولیکن خدای تعالی منزه است از انکه ضرر
و نفع بوی رسد گروهی گویند که این از ان بود که موسی علیه السلام سی روز روزه
گرفت بس شادی امر خدای تعالی پنداشت که آنچه خدای فرمود کرده شد و تمام گشت
و خدای تعالی خواست که روزه گشودن هم بفرمان وی بود گویند که چون موسی روزه
گرفت اول ماه ذی القعده بود و بدهه ذی الحجه تمام گشت و این کرامت این امت را
بود و موسی علیه السلام با این هفتاد گزیدگان بنی اسرائیل بطور رفت بمیقات قوله
تعالی ولما جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه چون موسی علیه السلام
بر ان کوه رسید نهم روز بود از ماه ذی الحجه این هفتاد تن را گفت اینجا باشید
تا من بروم و کار شما راست کنم و شما از پس من می آیید تا سخن خدای بشنوید چون موسی
علیه السلام بجایگاه رسید خدای تعالی گفت چرا شتاب کردی و پیش از یاران

آمدی وَمَا أَعْجَلَكَ عَن قَوْمِكَ يَا مُوسَىٰ قَالَ هُمْ أُولَاءِ عَلَىٰ أَثَرِي
وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَىٰ موسی گفت ایشان از پس من می آیند و من بشتافتم تا تو از من خشنود
گردی گفته اند که چون موسی علیه السلام در وقت سخن گفتن خویشتن را از قوم جدا
کرد و خاص گردانید و رسول ما صلی الله علیه و سلم خود را جمع امت آورد در رویت
پس چون موسی بیامد و خدای سخن گفت این هفتاد تن کلام الهی شنودند خواستند تا بیهوش
شوند خدای عز و جل بفرمود موسی که عصا را در میان ایشان بزمین فرو بر تا دلشان
بجای ماند پس چون سخن شنودند ابلیس لعنه الله وسوسه کرد که گفتند یا موسی شنیدیم و
ندانستیم که سخن خدایست یا نه گفتند لعل الشیطان یکلمک یعنی شاید که دیو بود با تو
که سخن میگوید موسی علیه السلام متحیر شد از گفتار ایشان گفت دلیل برین که سخن خدایست
آنست که از جمله جوانب می شنویم و آنکه مخلوقست از یک جانب شنوده می شود دیگر آنکه
سخن مخلوق بگوش شنوند و این سخن بهفت اندام می شنویم دیگر آنکه سخن مخلوق را
لذت نبود و این سخن را لذتست موسی علیه السلام چندین حجت بگفت همه گفتند یا موسی
ترا تصدیق نکنیم خواهیم که ببینیم وی را تا بدانیم که ویست با تو سخن گفت قوله تعالی وَإِذْ قُلْتُمْ
يَا مُوسَىٰ لَن نُّؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً چون این بگفتند موسی علیه السلام
غمناک شد گفت الهی میدانی که این قوم نادانند و مرا هیچ استوار ندارند با ایشان

درمانده ام پس آتشی باید و این هفتاد تن را بسوخت قوله تعالی فَأَخَذَتْكُمُ
الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ چون موسی علیه السلام آن بدید غمناک شد و گفت الهی تو
دانی که اینها دانایان قوم من بودند و هرکسی از ایشان تبع داشتند اکنون من چون
بازگردم بی ایشان مرا گویند که تو بردی و هلاک کردانیدی و بر ما زندگانی ناخوش
آید و قوم ننگ و تهمت افتد خدای تعالی در ساعت ایشان را زنده گردانید قوله تعالی
ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ پس موسی علیه السلام
ایشان را گفت که شما را یقین شد گفتند همه دانستیم که تو راست گفتی موسی علیه السلام
از خدای تعالی درخواست تا ایشان را کرامت کند تا بجای دیگر میان قوم باز روند
خدای تعالی گفت من ایشان را نام کردم تا خلیفه گردند در زمین و مملکت و نبوت
اندر نسل ایشان نهادم و نام دادم ایشان را علماء بنی اسرائیل و اختیار کردم و همه را با فهم
گردانیدم تا توریه بظاهر خوانند پس بازگشتند با موسی علیه السلام بنی اسرائیل گفته اند که
دیدار خواستن موسی علیه السلام درین وقت بود و لیکن درست نیست بار دیگر خواست
و میان این و آن هفت ماه بود و چون روزگاری برآمد این اخبار مر موسی را گفتند بنی اسرائیل علمان
که یا موسی این کرامت ما را وعده کرده بودی نیافتیم و دانیم که از شومی گناه ما بود
اکنون چه باشد اگر گوئی از خدای تعالی تا باز بدهد موسی علیه السلام دعا کرد اجابت

آمد

آمد و دستوری یافت پس رفتن ساخت بسوی طور و بنی اسرائیلیان گرد آمدند و هر کسی
وصیتی کردند موسی را علیه السلام و او نیز هر قوم را وصیت کرد و ایشان را ببرادر خود
هارون علیه السلام سپرد قوله تعالی وهارون اخلفنی فی قومی واصلح
ولا تتبع سبیل المفسدین قصهٔ سامری وگمراه شدن او
و در اخبار آورده اند که سامری خاله زادهٔ موسی بود و شاگرد وی بود و نیز موسی را با وی
دوستی بود و در آن وقت که خدای تعالی فرعون را هلاک کرد جبرئیل علیه السلام آمده
بود بر مادیانی سرخ نشسته از دواب بهشت چون از آب بر آمد سامری که زیرک بود در
میان لشکر بنی اسرائیل در نگریست جبرئیل را بدان خوبی و بها دید و دانست که این نه آدمیست
اما طاقت آن نداشت که با وی سخن گوید از زیر سم اسب جبرئیل مشتی خاک برداشت
و نگاه میداشت تا آن وقت که موسی علیه السلام برفت و گفت آن زرها که از قبطیان
ستاده اید بر زنان ما حرامست و بکار بردن نشاید و با خواستهٔ خود آمیختن نشاید
و همچنان بود که مال کافران امت پیش را حلال نبود و غنیمت خاص امت محمد مصطفی راست
و ایشان هرچه از کافران بیاوردندی بایستی سوخت یا هلاک بایستی کرد پس سامری گفت
بنی اسرائیل را که اگر خواهید تا خدای را بپسندد این مال از خویشتن بیرون کنید که متعهٔ
موسی و بزرگان را از زینت و پیش از آن که موسی بیاید چنان کنم که شما را انعام وازان

آن خواست تا مال ایشان بستاند لختی وی را باشد و لختی بکار برد چون بنی اسرائیلیان شنیدند
جمله مال پیش سامری آوردند و گفتند همه مال و املاک خویش بدهیم از بهر دین خدای عز و جل
سامری هرچه مروارید و گوهر بود همه برگرفت و هرچه زرینه بود همه بگداخت و زرگری نیز
میدانست گوساله میان تهی بساخت و آن قبضه خاک که برداشته بود بدان گوساله
درانداخت حیوانی در وی پدید آمد قوله عز و جل فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ
گفت بیرون آورد بجهت بنی اسرائیلیان گوساله که فریاد کردی قوله تعالی خبرا عن السامری
هَٰذَا إِلَٰهُكُمْ وَإِلَٰهُ مُوسَىٰ سامری گفت این خدای شماست و خدای موسی پیشتر
آنرا پذیرفتند و خدمت کردند و روز و سجده کردند و از دوازده سبط که بودند هشت سبط
و نیم پذیرفتند و سجده کردند و از سامری درخواستند که از وی درخواه تا اینجا باشد
و دیدار از ما باز ندارد تا وی را خدمت کنیم تا آنگاه که موسی بیاید و ما را خود این کرامت
باشد و نیز مال پذیرفتند از سامری گفت حاجت خواستم اجابت کرد و لیکن چون موسی
بیاید نمایند که روی وا رد سامری بفرمایت ایشان را بنادانی خدای تعالی از آن
نادانی ایشان خبر کرد أَلَمْ يَرَوْا أَنَّهُ لَا يُكَلِّمُهُمْ وَلَا يَهْدِيهِمْ سَبِيلًا
معنی آن بود که ندانستند که اگر خدای بودی ایشان را امر و نهی کردی و سخن گفتی قوله تعالی
أَلَّا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا چون هرون بشنید از آن غمناک شد و تنگدل گشت هرون مردی

حلم

حلیم و نرم بود برخاست با این دو سبط و نیم که با وی بودند جدا شدند و ایشان از
فرزندان یوسف و ابن یامین بودند و این نیمه دیگر از فرزندان یهودا بودند و درین
علامتی و حجتیست و آن آنست که نیک بودن پدران فرزندان را سود دارد و صلاح
پدران بفرزندان رسد و خدای تعالی در کلام خویش یاد کرده قوله عز و جل وَكَانَ
أَبُوهُمَا صَالِحًا نکته درین آنست که یوسف علیه السلام و ابن یامین بری بودند از
آزار پدران خدای تعالی فرزندان ایشان را نگاه داشت از پرستیدن گوساله و این
برادران که جرم کرده بودند فرزندان ایشان را بگوساله پرستی افکند و یهودا که بعضی
با جرم بود و بعضی بی جرم اندر کار یوسف یک نیمه نگاه داشت تا خلق بدانند که خدای
تعالی کردار هیچکس ضایع نکند پس هرون علیه السلام با این دو سبط و نیم بماندند و
گفتند مکنید و ازین کار باز گردید که این گوساله خدای نیست و مپرستید بهیچ حال نپذیرفتند
چنانکه خدای تعالی خبر کرد وَإِنَّ رَبَّكُمُ الرَّحْمَٰنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي فرمان نکردند
و گفتند ما هم برین خواهیم بود تا موسی علیه السلام بیاید و بگوید اگر ایزدست بود و اگر ایزد نیست
گوید نیست انگاه باز گردیم قوله تعالی قَالُوا لَن نَّبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّىٰ
يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَىٰ پس هرون علیه السلام عاجز گشت و گفت من نیز با این کسان که متابعند و با منند
اینجا باشیم و خدای را عز و جل میپرستیم تا آمدن موسی باشد و موسی علیه السلام بطور

مناجات میکرد خدای تعالی الواحش بداد و ترجمان بی چون و چگونه و ایزد تعالی ستایش

امت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت موسی گفت امت من نیز با بیان نیکو اند خدای تعالی

گفت یا موسی امت تو کردند آنچه کردند و برگشتند از دین قوله تعالی اِنَّا فَتَنَّا قَوْمَكَ

مِنْ بَعْدِكَ وَاَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ موسی علیه السلام خشم آورد و دستوری خواست

باز گشتن بسوی قوم چنانکه خدای تعالی گفت فَرَجَعَ مُوسَى اِلَى قَوْمِهِ غَضْبَانَ اَسِفًا

و گوساله زرین دید افتاده چون بدید خشم گرفت و آن الواح که بدست داشت بینداخت

تا بشکست و بیشتر از آن باسمان شد و آن زبرجدهای الواح ماند بسی و اندر لوح بود

همه از زبرجد سرخ و روی پندها و حکمتها و احسان بود و در آخرش فضل محمد رسول الله صلی الله

علیه وسلم بود و فضل امتش قوله تعالی وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْاَلْوَاحِ مِنْ

كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ وَاْمُرْ

قَوْمَكَ يَاْخُذُوا بِاَحْسَنِهَا سَاُرِيكُمْ دَارَ الْفَاسِقِينَ پس آن الواح بر زمین زد و گفت اِنْ هِيَ اِلَّا

فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ آنگاه موسی علیه السلام برفت

و آهنگ برادر کرد و ریشش بگرفت و گفت یا هرون ای نه تو بودی تا گوساله پرستیدند

چرا از ایشان جدا نشدی آنها را که با تو بودند برداشتی چنانکه ترا گفتم نکردی و بنی اسرائیل

را از بدی باز نداشتی و هرون را بزد و گفت چرا کافر شدید من رفته بودم تا شما را

کرامتها

کرامتها و نیکویها آرم قوله تعالی مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنَا وَلَكِنَّا
أَلَمْ يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعْدًا حَسَنًا أَفَطَالَ عَلَيْكُمُ الْعَهْدُ أَمْ أَرَدْتُمْ
خواستید که خشم خدای تعالی بر شما فرود آید بطریق ملامت میگفت ایشان گفتند ما را
گناه نبود و این از شومی آن مالها بود که از مصر آورده بودند و همه گناه سامری بود قوله تعالی
مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنَا وَلَكِنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِنْ زِينَةِ
الْقَوْمِ فَقَذَفْنَاهَا فَكَذَلِكَ أَلْقَى السَّامِرِيُّ پس روی بعاقلان بنی اسرائیل کرد و ملامتشان
کرد و گفت نه وصیت کرده بودم شما را بنگاه داشت بنی اسرائیل بدین و شریعت قوله
تعالی بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِنْ بَعْدِي أَعَجِلْتُمْ أَمْرَ رَبِّكُمْ وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ
وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ یعنی بد خلیفه کردید مرا آنگاه آهنگ هرون کرد و موی
و ریش او بگرفت پس هرون گفت یا موسی مرا گناه نبود قوله تعالی قَالَ يَا ابْنَ أُمَّ
لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي إِنِّي خَشِيتُ أَنْ تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ
وَلَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي گفت ای پسر مادر من بگیر ریش مرا و سر مرا که من از میان
ایشان برفتم که این قوم را ضعیف کردند که بسیار بودند اگر من ایشان را بازداشتمی
بیم بود که ایشان مرا بکشندی قوله تعالی قَالَ ابْنَ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي
وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي فَلَا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِي مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ هرون گفت دشمنان

مرا بمن شاد مکن و مرا اندرین ملامت با قوم ظالمان برابر مدار و برادر مرا مگیر چنانکه در کلام

مجید گفت قَالَ رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ

چه حکمت بود که هرون علیه السلام نگفت یا برادر من گفت یا پسر مادر من از برای آنکه

موسی علیه السلام هرهارون برادر مادری بود نه پدری دیگر آنکه مادر بر فرزند مشفقتر

بود از پدر بهر این مادر یاد کرد موسی علیه السلام خشم گرفت از حق تعالی ملامت نیامد

و یونس را ملامت آمد حکمت آن بود که خشم موسی علیه السلام از بهر دین بود و از بهر طاعت

و خشم یونس از بهر نفس بود و لذت پس موسی علیه السلام بگریست و برادر را در کنار گرفت

و خشم وی بیارامید و گفت آنکس که گوساله را خدای گیرد زود بود که عقوبت بوی رسد

قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ اتَّخَذُوا الْعِجْلَ سَيَنَالُهُمْ غَضَبٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَ

ذِلَّةٌ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا پس روی بسامری کرد و گفت یا سامری چرا این حرکت کردی و از

کجا آوردی قوله تعالی قَالَ فَمَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ سامری گفت من چیزی

دیدم که شما ندیدید جبرئیل را علیه السلام دیدم بر اسب نشسته قبضهٔ خاک از زیر سم اسب

وی برداشتم و درین گوساله زرین کردم یک بانگ بکرد این احمقان از راه بردم

قوله تعالی قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ

الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَكَذٰلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي موسی علیه السلام گفت چرا چنین کردی که این

آوردی میان بنی اسرائیل سامری گفت مرا مراد چنان بود که چند تو مهتری
کردی در میان بنی اسرائیل من نیز خواستم تا مرا عزت بود موسی علیه السلام گفت
من از تو بیزار شدم و از من و قوم من دور باش سامری گفت یا موسی نه در جهان
مردم تویی و برادرت هر که مرا بیند مرا عزیز دارد و با من پیوندد موسی علیه السلام
گفت الهی وی را از میان خلق دور کن و خلق را از وی دور گردان جبرئیل علیه السلم
آمد و گفت یا موسی خدای تعالی میگوید دعای تو مستجاب کردم و آنچه خواستی دادم
موسی علیه السلام گفت فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَوٰةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ
وَإِنَّ لَكَ مَوْعِدًا لَنْ تُخْلَفَهُ برو من ترا نکشم و نزنم و حق خویش نگاه دارم ولیکن
روی به بیابانها آر تا کس با تو آرام نگیرد و تو با کس آرام نگیری خدای تعالی وحشت
بروی افکند تا هیچکس بوی آرام نگرفت و نه وی با کس و نه آدمی و وحش و پری تا آنگاه
که بمرد پس موسی علیه السلام از خشم بیرون آمد غمگین گشت که الواح را شکسته بود
بیامد با هرون و با این سبط و نیم که مسلمان بودند تا الواح شکسته را بردارند و
نگاه دارند همه بآسمان شده بود و آن ریزها که مانده بود و آنرا برچیدند و اندر صندوق
کردند و آن همچنان می بود تا وقت زکریا علیه السلام و قصهٔ تابوت بجایگاه وی
بگویم قوله تعالی أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ

مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَى وَآلُ وگویند که چون سامری از میان خلق بخواست رفتن موسی
علیه السلام گفت ای سامری بنگر تا این خدایی که تو کرده چه خواهم کردن موسی آن گوساله
را پاره پاره در دریا ریخت قوله تعالی وَانْظُرْ إِلَى إِلَٰهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ
عَاكِفًا لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا چون بنی اسرائیل آن بدیدند پیش
موسی علیه السلام آمدند و زاری کردند و گفتند که ما بازگشتیم و توبه کردیم دعا کن تا خدای
تعالی توبه ما قبول کند موسی علیه السلام دعا کرد جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میگوید که
توبه ایشان آنست که خویشتن را بکشند و ننالند و نجنبند و صبر کنند و اگر نه آتش دوزخ
فرستم قوله تعالی فَتُوبُوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ
عِنْدَ بَارِئِكُمْ فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ ایزد تعالی مر ایشان را عفو کرد و روزی
میعاد نهاد و آنگاه آن روز همه بدشت بیرون شدند و بنشستند چنانکه فرمان بود و سر بر زانو
نهادند و این سبط و نیم بی گناه که با هارون بودند شمشیرهای تیز بر دست گرفتند و میزدند
و میکشتند هر که از ایشان دست برداشتی یا سر از زانو برداشتی یا نالیدی از زخم
شمشیر توبه او پذیرفتی همچنین میکشتند از اول روز تا نماز پیشین تا هفتاد هزار مرد کشته
شد و همه دشت جوی خون میرفت موسی علیه السلام تنگ دل شد بانگ برداشت و زاری
کردند و گفتند یارب زینهار جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا موسی سر از زمین بردار که

دعا

دعا مستجاب شد و خدای تعالی مر ایشان را عفو کرد از بس که کشته شدند قوله تعالی ثم
عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون انگاه حکم کردند بذبح بقره قوله تعالی
اذ قال موسی لقومه ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة قصهٔ
موسی علیه السلام در ذبح بقره آن چنان بود که او را عامیل و راحیل گفتندی و او را
مال بسیار بود و فرزند نبود و ابنای عم داشت درویش بودند چشم میداشتند که میرد
میراث یابند چون مدتی بگذشت مراد ایشان بر نیامد گفتند وی را بکشیم تا میراث یابیم
وی را بمهمانی خواندند و بکشتند و در زیر در و مان باصلاح پارسا پنهان کردند آنگاه بیامدند
و خصمی کردند موسی علیه السلام اهل آن خانه را بخواند و بپرسید ایشان منکر شدند همه
بنی اسرائیل گواهی دادند بر صلاح ایشان موسی علیه السلام متحیر گشت دعا کرد و گفت
یا رب مرا پیدا کن که وی را که کشته است حق تعالی بخواست که صریح آن را پیدا کند موسی
را علیه السلام بفرمود تا گاوی بکشتند و پاره پاره کردند و پاره را بدان کشته نهند
تا بگوید که کشندهٔ من کیست و سبب این آن بود که چون حق تعالی بکسی نیکوی رساند
چیزی را سبب کرداند حکایت جوانی بود در بنی اسرائیل نیکوکار درویش مادری
داشت هر روز هیزم آوردی و بفروختی و بهای آن سه بخش کردی یکی با در دادی و یکی
بعیال خویش و یکی بدرویشان و شب را نیز سه بخش کردی یکی عبادت کردی و یکی بر بالین

ما و نشستی و یکی با عیال آرام گرفتی روزی از روزها مادر او را گفت ای فرزند ترا رنج سخت
میرسد از بیخ بغلان مرغزار رو که گاوی آنجا چامیکند چون آنجا رسی بگو یا بقره با آل ابرهیم
و اسمعیل و اسحق و یعقوب که پای اینچنین گو که نزدیک تو آید و برا بگیر و چار و سوار مشو
تا لاغر نگردد و آن گاو بفروش تا ترا مایه شود تا از رنج برهی آن پسر بفرمان مادر برفت
و سه روز میرفت در بیابان تا آنجا رسید که گاو بود دید که چامیکند جوان گفت یا آل
ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب که نزدیک من آی گاو بیامد و پیش وی بایستاد این
جوان رسن بگردنش افگند گاو با وی بسخن آمد که رنجور گشتی بآمدن اکنون بر من نشین
جوان گفت مادرم بر نشستن دستوری نداده گویند که ابلیس درین راه بصورت بیابانی
نزدیک آمد و خواست که بر گاو نشیند اجابت نکرد و ایزد تعالی وی را از ابلیس نگاه داشت
که اگر بر نشستی هرگز از آن برنخوردی پس نزد مادر آورد وی را گفت بازار بر و بفروش
به دینار ببازار آمد یکی گفت چهار دینار خریدم دیگری گفت شش دینار خریدم بیامد و بمادر
گفت مادرش گفت این فرشته ایست برو و او را بگو هرچه تو حکم کنی بفروشم این جوان
باز آمد و فرشته را گفت فرشته گفت این گاو را مفروش مگر بموسی علیه السلام که پوست
این گاو پر زر کند بیامد و گاو را نگاه داشت تا بنی اسرائیل این گاو را طلب میکردند
جبرئیل علیه السلام بیامد و موسی را خبر کرد تا این گاو را بخریدند و پوست وی پر زر کردند

چون عامیل کشته شد کار برایشان مشکل شد خدای تعالی فرمود تا گاوی بکشند موسی
علیه السلام گفت گاوی بکشید و پاره کنید و بر کشته نهید تا گوید که او را که کشته است ایشان
گفتند یا موسی با ما افسوس میکنی موسی علیه السلام گفت من افسوس کننده نیم و مرا روا نبود
افسوس کردن قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ
گفتند ای موسی دعا کن تا گوید ما را که کدام گاو باید کشت قوله تعالی قَالُوا ادْعُ لَنَا
رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ موسی دعا کرد جبرئیل آمد و گفت گاوی باید که زاده
نبود و مسن نبود و میانه بود قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ
عَوَانٌ بَيْنَ ذَٰلِكَ فَافْعَلُوا مَا تُؤْمَرُونَ باز گفتند ای موسی دعا کن تا پیدا آید ما را لون وی قوله تعالی
قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا لَوْنُهَا قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ
صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ جبرئیل آمد و گفت رنگ این گاو زرد است و روشن
مولبت چنانکه هر که بیند خوش آیدش گفتند ای موسی دعا کن که آن گاو بعینه بر ما پوشیده است
قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ إِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَيْنَا وَإِنَّا إِنْ
شَاءَ اللَّهُ لَمُهْتَدُونَ جبرئیل علیه السلام آمد و گفت گاویست نه لاغر و نه فربه و نه کار
کرده و نه بروی کشت کرده یک رنگ و در وی هیچ نشانی نیست قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا
بَقَرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيهَا

قَالُوا الْآنَ جِئْتَ بِالْحَقِّ فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ چون همه جهانها پا در وند
کشند اکنون مارا درست گشت آن گاو را از آن جوان بخریدند و پوستش پر زر کردند که
چاره نبود از خریدن که بر ایشان فریضه بود و پس این گاو را بکشتند و ران راست
این گاو بر عامیل نهادند زنده گشت بفرمان خدای تعالی و گفت مرا ابنا عم کشتند نخ
اسرائیلیان را چنان گشت ابنا عم را بیاوردند و از میراث بی نصیب کردند و حد براندند
و ازین گویند که بدی بد کننده باز گردد خدای تعالی بر سبیل شکایت گفت از جهودان
وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادَّارَأْتُمْ فِيهَا وَاللَّهُ مُخْرِجٌ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ
فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى وَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ
چون بکشتند کسی را و در آن حیله کردند تا بپوشند خدای تعالی آنرا پیدا کرد که پوشیدند
بدان که حق تعالی انبیا و اولیای خود را پیوسته در محنت دارد و دایم کسی بر ایشان
گماشته بود و چون موسی علیه السلام از فرعون و از دشمنان و از بلاهای آن برست
در بلای قارون افتاد و قارون خواهرزاده موسی بود صلوات الله وسلامه علیه

قِصَّةُ مُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ دَرْ هَلَاكِ قَارُونَ

قال الله تبارک و تعالی إِنَّ
قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ
در اخبار چنین آمده است که موسی علیه السلام مر قارون را عزیز داشتی و علم آموختی

تا الکاه

تا آنگاه که علم کیمیا بیاموخت و خداوندان قصه چنین گفته اند که سبب آن بود که موسی علیه السلم
مال نداشت و خدای تعالی فرموده بود که توریت را بزر بنویس تا خط باقی ماند موسی
علیه السلام گفت ای جبرئیل مرا چندین زر از کجاست که بتوانم نوشت جبرئیل علیه السلام
بموجب فرمان علم کیمیا بدو آموخت و کیمیا گیاهی بود در کوه ویرا تعلیم داد که هرگاه
که خواهی زر گردد موسی علیه السلام نخواست که بدان مشغول شود که از پیغمبران آن
شغل کردن نیکو نبود لیکن قارون را بیاموخت تا آن شغل پیش گرفت و کارش بدانجا
رسید و گروهی گویند قارون خود گیاهی یافته بود و آن کار کرد تا مالش جمع شد
و بر ایشان بیرون آمد و در اخبار آمده است که قارون را هفتاد هزار و یک روئین بود
و همه را از زر آگنده داشت و در خانها نهاده و هر خانه را قفل و کلید زرین بوزن یک
مثقال و چندان کلید بود که ده مرد بایستی که کلیدها برداشتی چنانکه خدای تعالی
یاد کرده مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ چون قارون را
چندین مال جمع شد موسی علیه السلام گفت زکوة مال بده قارون نخواست زیرا
که مال بسیاری میبایست داد ستیزه و نافرمانی کرد و از موسی علیه السلام بیزار شد
و از شریعت و توریه وی قوله تعالی وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ
پس حال بجایی رسید که با بنی اسرائیل قصد هلاک موسی علیه السلام کرد موسی علیه السلم

روزی مجلس میگفت و بنی اسرائیل جمع شده بودند قارون بفرمود تا تخت وی بیاوردند و برابر
منبر موسی نهادند و مطربان را بنشاندند تا رود میزدند و سرود میگفتند هرگاه که موسی مجلس گفتی
قارون چنین کردی و موسی علیه السلام صبر میکرد تا روزی از روزها فاحشه در بنی اسرائیل بود
قارون بفرمود تا وی را بیاوردند و هزار دینارش دادند که چون موسی مجلس گوید تو از کران
برخیز و بگو که دوش همه شب با من شراب خوردی اکنون خلق را پند میدهی پس این زن بکرانه
مجلس برخاست که بانگ زند چنانکه گفته بودند خدای تعالی ترسی در دل وی افکند و با خود گفت
چندین سال گناه کردم و خدای را آزردم برخاست و گفت التوبه التوبه و قصه خود با موسی گفت
چنانکه جمع شنودند موسی علیه السلام از آن خشمگین و تنگ دل شد گفت ای بارخدایا
تا اکنون صبر میکردم بیش ازین صبرم نماند خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و گفت زمین
را در فرمان تو کردم بگو تا بگیردش موسی علیه السلام از منبر فرود آمد و قارون را گفت
تا کی کافری خواهی کرد موسی گفت ای زمین بگیرش قارون را تا بزانو بزمین فرو شد گفت ای
موسی زنهار گفت بگیرش قارون زمین فرو می شد و زنهار میخواست و سود نداشت
از آنکه موسی را بر وی دل نرم نشد و بزمین فرو می شد چنانکه خدای تعالی گفت ق
ابتغ فیما آتاک الله الدار الآخرة ولا تنس نصیبک من الدنیا
بقارون گفت نکوئی کن بدین که خدای تعالی ترا داده است و فساد مکن که خدای تعالی

منفعت از او دست بداره قارون گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَى عِلْمٍ عِندِي یعنی کسی مرا این بداده من بعلم خود کرده ام لاجرم هلاک شد قال الله تبارک و تعالی فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ قَالَ الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَوٰةَ الدُّنْيَا يَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ گفت بیرون آمد آن روز از میان قوم خویش اندر زینت آنکسان را که مراد دنیا بود گفتند کاشکی ما را نیز همچنان بودی که قارون راست و گفتند ویرا نعمتی بزرگ داده است خدای تعالی آنگاه حق تعالی ویرا بزمین فرو برد بعد از آن بنی اسرائیل هر کس میگفتند هرگز نخواهیم آنکه ویرا بود خدای تعالی گفت فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ مِن فِئَةٍ يَنصُرُونَهُ مِن دُونِ اللَّهِ وَمَا كَانَ مِنَ الْمُنتَصِرِينَ گفت بزمین فرو بردیم او و مال ویرا و هیچ کس نبود که ویرا یاری کردن توانستی و عذاب خدای از وی بگردانیدی و این آن بود که چون قارون را خدای تعالی بزمین فرو برد گروهی گفتند از بنی اسرائیل که موسی علیه السلام مال نداشت بمال قارون طمع کرد و قارون را بزمین فرو برد تا مال موسی ماند موسی صلوات الله علیه دعا کرد گفت یا رب این قوم چنین میگویند که قارون را بزمین فرو برد تا مال وی بگیرد خدای تعالی دعای ویرا اجابت کرد همه مال وی بزمین فرو برد و موسی علیه السلام از قوم و قارون برست گفته اند که قارون از موسی هفتاد بار زینهار خواست نداد خدای تعالی وحی کرد بموسی

علیه السلام و گفت چندان زینهار که از تو خواست ندادی اگر یکبار از من زینهار خواستی
خلاص دادمی و بیامرزیدمی بدانکه خدای تعالی کسی را که چندان خاکرده بود از برای وی
با موسی کلیم خود عتاب کرد بنگر چون مومن زینهار خواهد و توبه کند کی رد کند دیگر
از فضلهای موسی علیه السلام آن بود که دیدار خواست و نداد و نش قصهٔ موسی
صلوات الله علیه بطور و دیدار خواستن و آن چنان بود که موسی علیه السلام بطور آمد و قوم
و باز رفت و الواح آورد و این همه نیکوییها خدای تعالی ویرا بداد گستاخ گشت و
سوالهای گوناگون کرد و اجابت آمد و سخن گوییش بدل افتاده بود که گفته بودند ما ندانیم
این سخن که میگویید با تو می باید که ما بینیم برین جمله بیامد و دیدار خواست و نیز گفته اند که
بنی اسرائیلیان ویرا گفتند که یا موسی خدای تعالی با تو همه نیکوییها کرد و هرچه خواستی داد
تا ترا چیزی بود از کرامت که دیگری را نبود پس بیامد و دیدار خواست محمد اسحق صاحب
معانی چنین گوید که موسی علیه السلام تن خویش از همه ادناس پاک کرد و جامه پاک پوشید
پس بیامد بطور سینا بایستاد و تسبیح و تهلیل میکرد و دعا و زاری مینمود و میگریست و
ستایشهای گوناگون میکرد خدای تعالی گفت حَسْبُكَ اليَوْمَ دَاعِيًا سَائِلًا
مُتَضَرِّعًا مُتَهَلِّلًا لِتُعْطِي مَا مَنَعْتَ غَيْرِي وَأَسْأَلُكَ يَا ذَا
الْعَظَمَةِ وَالسُّلْطَانِ أَنْ تُرِيَنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ كَمَا قَالَ اللهُ تَعَالَى

أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلٰكِنِ یا بن عمران این بزرگ سخنی گفتی و این را
کسی نتوانست گفت که تو میگویی و تو در دنیای موسی علیه السلام گفت یا رب اگر من دیدار
تو یابم دوسته دارم خدایا تمام کن نعمتهای خویش و فضل و احسان را بر من خدای تعالی
گفت بزرگ چیزی خواستی و تو کی توانی دیدن ما را در دنیا و بر ضعیفترین حالی موسی علیه
السلام گفت هرچه بمن رسد روا دارم که این حاجت روا کنی حق تعالی گفت برو بمیان
آن دو سنگ عظیم که بر سر کوه هست بنشین تا چه بینی برفت بدان جایگاه که فرموده بود
بهشت خدای تعالی بفرمود فرشتگان آسمان دنیا را که بروید و گرد بر گرد طور بگردید
تا موسی شما را ببیند موسی علیه السلام بدان سنگ نشسته بود که تاریکی و صاعقه و ابری
هولناک گرد کوه چهار فرسنگ در چهار فرسنگ بانگ برداشته تقدیس و تهلیل میکردند
چون موسی آواز رعد شنید از هول آن بترسید و بلرزید و زنهار میخواست پس فرشتگان
آسمان دوم فرود آمدند مانند شیران و بانگ برداشته با تسبیح و تقدیس موسی علیه السلام
سر بر زمین نهاد و از هول آن و پشیمان شد از سوال و از بیم هلاک خویش و میگفت زنهار توبه
کردم ازین سوال بی وقت یا رب مرا ازین برهان پس فرشتگان گفتند یا موسی هنوز
چه دیده فرشتگان آسمان سیم فرود آمدند مانند گرگان و بانگ برداشته تسبیح
میکردند و گویا همه عالم آتش گرفته بود از شرق تا غرب موسی علیه السلام پنداشت که همه عالم

سوخته شد و از زندگانی نومید شد و فرشتگان آسمان چهارم فرود آمدند چون برف سفید

بانگ بر داشته بتسبیح کنان پس فرشتگان آسمان پنجم فرود آمدند چون آتش که همی جهد از زبان

و بانگ بر داشته بتسبیح پس فرشتگان آسمان ششم فرود آمدند بدست هر یکی عمودی چند درختی

خرمای عظیم از یاقوت همه بانگ بر داشته بتسبیح پس فرشتگان آسمان هفتم فرود آمدند هر یکی

چهار روی و چهار سر و میگفتند یا رب الملئکة و الروح رب العزة یا من لا یموت موسی علیه

السلام میگریست و میلرزید و میگفت یا رب ندانم که ازین رستم یا نه اگر درین وقت بمیرم روا

دارم پس نوری از نور با بکوه افتاد همه فرشتگان بسجده افتادند و کوه پاره پاره گشت

و موسی علیه السلام بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت سُبحانَكَ تُبتُ اِلَیكَ

وَاَنَا اَوَّلُ المُؤمِنینَ بان لا یری احد فی الدنیا و کیف تستطیع النظر الیک من لا یستطیع النظر

الی ملئکتک قال الله تبارک و تعالی اِنّی اصطَفَیتُكَ عَلَی النّاسِ بِرِسالاتی

وَبِكَلامی فَخُذ ما آتَیتُكَ وَكُن مِنَ الشّاکِرینَ و قد قال بعض الصوفیه کان موسی علیه السلام

فی سجن الدنیا مع الشوق الغالب الی المولی فلما سمع کلام الحبیب ازداد شوقه فاشتاق

و طالب رؤیة الکبیر المتعال و قال احد اذا لم یکن وقت الوصول فاقنص بالکتاب و الرسول

و قال بعضهم لانه لم یحفظ الوقت و من لم یحفظ الوقت له مقت و قال بعضهم فی قوله تعالی

لَن تَرانی لان الرزق مقسوم و الحریص محروم و لیس کل من طالب نال و قد یرزق بلا

سوال و احتیال و قال قوم من اهل المعرفه منع الرؤیا لاجل الافنا، کانه یقول یا موسی ان النفس
فانی والدار فان والعین فان کیف یری بالعین الفانی وفی الدار الفانی ومع النفس
الفانی الرب الباقی لاجل النفس باقیا وتری فی الدار البقا، لرب الباقی چون روا بود که اندر
سرای فانی گوش فانی کلام باقی بشنود چرا روا بود که چشم فانی دیدار باقی بیند جواب آنست
که کلام مراد خدای تعالی بود و دیدار خواستن مراد موسی و بنده را در دنیا مراد نباشد
بر خدای تعالی وگروهی گویند که اگر خدای تعالی یکبارگی نفی کردی دیدار را از زهره بچکیدی
ولیکن امیدوار کردش که فَسَوْفَ تَرَانِی دیگر عنایت ملک جبار بود اندر کلام
و دیدار آرزوی موسی بود و اندر دنیا بنده را آرزو نباشد بر خداوند و قال بعضهم الرجا
والامل خیر من حضور الثاکل و قال بعضهم آفة المحبة والمودة الافراط فی الانبساط گروهی
منکران رویت حجت کرده اند بر نفی رویت بدین آیت لَنْ تَرَانِی و گفتند اگر دیدار
بودی موسی را نگردی بدان کرامت وی جواب دیگر گوییم این حجت نیست زیرا که کلمه
لن ترانی نفی باشد بکبره نه بینی که خدای تعالی گفت وَلَنْ یَتَمَنَّوْهُ اَبَدًا بِمَا قَدَّمَتْ
از جهودان خبر کرد و گفت یا محمد بگو مر ایشان را که دعوی دوستی خدای تعالی میکنند تمنای
مرگ کنند انگاه گفت ولن یتمنوه الا به جای دیگر گفت در دوزخ گویند یَا مَالِكُ لِیَقْضِ
عَلَیْنَا رَبُّكَ مرگ خواه ما را از خدای تعالی یَا مَالِكُ لِیَقْضِ عَلَیْنَا رَبُّكَ درست گشت که این

ابدی نیست چنانکه جهودان تمنی کردند ولیکن بدوزخ رفتند ولیلست اندر اشارت رؤیت
و قوله تعالی فإن استقر مکانه فسوف ترانی والاستقرار موهوم یجب ان یکون الرؤیة
ما هو یعرف اگر کسی بدر سرای کسی آید و بار خواهد گویند نتوان دیدن ملک را این دلیل باشد
نفی رؤیت ولیکن گویند اندر وقت دیگر روا بود دیدن چه حکمت بود که کلیم و خلیل سؤال
کردند هر یکی را بگونه حوالت کرد زیرا که کوه شایسته است مر قطع وصل را نبینی که زر از
کوه خیزد و آن قطع بود و آهن از کوه خیزد آن نیز قطع بود و گل و سنگ از کوه خیزد و
آن وصل بود و گفته اند در منع رؤیت از موسی علیه السلام حتی لا یعمی عما دون العرش
و معنی این سخن آن بود که موسی علیه السلام در دنیا بود و در دنیا از اهل و قوم خویش رنجیده
شده بود تا وی را دیدی چون از وی بازگشتی ایشان را دیدی و با ایشان نگریستی و بر گفته اند
گنجیست از گنجها ایزد تعالی از بهر این کرد حکایت شیخ شبلی قدس سره گوید من اندر
طواف بودم مردی را دیدم که یک چشم طواف میکرد و میگفت اعوذ بالله من سهم القطیعه
بانگ برداشته بود و همه این میگفت نزدیک رفتم و گفتم ای مرد همه حاجات را مشغول کردی
از دعا بدین سخن که میگویی حالت چیست گفت روزی طواف میکردم کنیزکی را دیدم و در وی
نگریستم در ساعت تیری بیامد و این چشم من برکنده شد آن تیر را برکشیدم بر وی نوشته بود
نظرت بالعین شهوة فرمیناک بسهم الادب فلو نظرت بالقلب الی غیرنا لرمینا بسهم القطیعه و باواز

بشنیدم

شنیدم نظرت بالعین شهوة فاصابک طرفها و لو نظرت بالقلب لاصابک سهم الفراق
اکنون ازین سخن میگویم من اندر عمر خویش شبلی گفت ای جوانمرد این سخن مگوی و مردد
گریان شدند معنی این سخن آنست که موسی علیه السلام دیدار خواست پس بچشم بخیزد یکا
نگریست منع کردش رویت تا خلق را عبرت بود پرسیدند که بکوه حواله کردن حکمت
بود صوفیان گفته اند اَلْجَبَلُ الْعَظِیْمُ لَا یُطِیْقُ التَّجَلِّیَ وَ الْقَلْبُ الضَّعِیْفُ
و گفته اند که نور تجلی بر کوه افتاد همه کوههای عالم زر و سیم گشتند خداوندان اشارت گفته اند
که تجلی بر کوه افتاد معادن شد پس هر ساعت تجلی بر دل مؤمن افتد بنگر که چه گوهرها پدید
آید دیگر گویند که تجلی بر کوه بی طاعت افتاد مؤمن را امید بود که دیدار دید هر چند که بی
طاعت بود خدای تعالی تجلی را یاد کرد و اضافت کرد بموسی قوله تعالی فَلَمَّا تَجَلّٰی
رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکًّا و در قصه چنین آورده اند که آن کوه چهار پاره گشت یکباره
بمکه افتاد و یکباره بیمن و یکباره بشام و یکباره بموقیاس ضحاک افتاد و در تفسیر دکا چنین
گویند ای صعقا الجبل کالتال ناقه دکا ای ضعف سنامها من الهزال چنین گویند که موسی
شبانروز افتاده بود بیهوش و فرشتگان بروی میگذشتند و میگفتند الا یا ابن النساء
الحیض لقد سالت ربک امرا عظیما فی وقت غیره و قیل ان موسی صعق بنفسه و افاق بقلبه
و سبح بلسانه فالصعق حظ الابدان و الرؤیه حظ الجنان و الاعتذار حظ اللسان

وصوفی چنین گوید اندر صعق موسی علیه السلام بر سبیل اشارت چنانست که خدای تعالی گفت
یا موسی العین غمّاز والنفس نمّام والنمّام لا یجوز ان یطلع علی اسرار الملوک مع اخفائهم فاخذ منه
النفس والعین حتی رآه بالسرّ الی الحبیب بلا مخافة من النمّام والرقیب والنظر الی الحبیب
عند غفلة الرقیب تمام اللذة والطیب چنین گویند که دو پیغمبر خدای تعالی نیافتند در وقت ذلت
بگفتار سبحان الله یکی یونس علیه السلام قوله تبارک وتعالی سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ
مِنَ الظَّالِمِينَ و دیگر موسی علیه السلام قوله تعالی سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ
وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ و عفو و کرامت یافتند خدای تعالی گفت مؤمنان را که مرا یاد کنید بکلمهٔ
سبحان الله که عفو باشد و غفران روایت کنند از رسول صلی الله علیه وسلم رَأَيْتُ
لَيْلَةَ أُسْرِيَ بِي الرِّضْوَانَ فَقَالَ يَا مُحَمَّدُ اقْرَأْ أُمَّتَكَ مِنِّي السَّلَامَ
وَقُلْ لَهُمْ إِنَّ الْجَنَّةَ طَيِّبَةُ التُّرْبَةِ عِنْدَ الْمَسَاءِ شَمْرَةُ أَغْرَاسِهَا
سُبْحَانَ اللهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَلَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَاللهُ أَكْبَرُ وهو قوله تعالی خبرا عن موسی
علیه السلام تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ یعنی التوبة الفرح لا توبة الندامة
نه چنانکه خلق اندر وقت ترسیدن گویند که توبه توبهٔ فرح بود نه توبهٔ ندامت و اهل معرفت
گفته اند در معنی تبت یعنی سلکت الرجوع الیک وترکت علیک لا اشتغل بعد هذا بما لا یعنی
ولا اقدم علیک سوالک قوله تعالی خبرا عن موسی وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ یعنی مؤمنین زمانهم

دچنین

وچنین گویند که رویت از برای آن منع شد که رویت حظ مصطفی بود صلی الله علیه وسلم
وکلام حظ وی در اخبار آمده است که چون این آیت بیامد که وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ
لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ
تَرَانِي وَلَٰكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي
فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا فَلَمَّا
أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ
قَالَ فَوَقَفَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ وگفته اند اگر خدای تعالی ویرا دیدار دادی همه عاصیان
متحیر شدندی وگفتندی که چون موسی هرکسی را دیدار باید وگفتند که موسی علیه السلام با
خدای تعالی مناجات کرد وکلام وی بشنود ولذت یافت از سخن وی ابلیس لعنه الله
بیامد درمیان سنگی ازان کوه بایستاد وآواز میداد که با موسی سخن میگوید ونمی
بینی مگر چیز دیگرست پس موسی علیه السلام گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ
قَالَ لَنْ تَرَانِي فَإِنَّكَ سَأَلْتَ وسوسهٔ شیطان نمی دیدار بود
واین وجهی نیکست دیو آنجا چگونه راه یافت بوسوسه کردن که خدای تعالی سخن میگفت
با موسی علیه السلام مؤمن اندر نماز مناجات میکند چنانکه اندر خبر آمده است از پیغمبر
صلی الله علیه وسلم اَلْمُصَلِّي يُنَاجِي رَبَّهُ بنگر که وسوسه چگونه می افتد وهمچنین آن نماز

بهشت بود چگونه وسوسه کرد اورا وحق تعالی ویرا دستوری داده است تا هر کجا که آدمی
باشد راه یابد و وسوسه کند وحکمت آن نگاه داشت خدای تعالی بدید آید چه حکمت بود
که دیدار نداد ورد کرد دو خصلت را بود منع دیدار یکی آنکه اندر وقت نخواست زیرا
که بزرگترین و فاضلترین چیزها را اندر اول درجه خواستن محال بود وجسم موسی علیه السلم
اندران وقت سفلی بود که نظر افتادی بزمین وکوه سفلی وجسم سفلی دیدار علوی را کی تواند
دید ودیگر گویند که عین فانی ودیدار باقی مضاد بود ومضاد روا نبود اندر کرامت و
دیگر گویند اندران وقت که چشم موسی بران سنگ افتاد ابلیس علیه اللعنة آنجا بود درچنین
وقت دیدار خواست رب ارنی گفت ای موسی چشمی که دیدار دشمن را شایسته بود
دران وقت دیدار دوست کی روا باشد دیگر موسی علیه السلام دیدار خواست بی
حبیب وخواهنده دیدار که صفت حبیب بود ودیدار عطای بزرگ بود ندادندش پس از
حبیب گفت ای موسی صبر کن تا دوست ما بیاید وامت وی وهمه پیغمبران جمع شوند و
ببینند دیگر از بهر آنکه هر که چیزی بی رنج یابد اندران بس قیمت نبود حق تعالی خواست
که لذت بیشتر یابد دیگر آنکه موسی علیه السلام دیدار حبیب خواسته بود وپیش ازان
وایزد تعالی ویرا اجابت کرده بار نخستین که بطور بود وآنچنان بود که خدای تعالی
وصف محمد کرد و فضل وی وامت وی موسی علیه السلام درخواست دیدار مصطفی

راحتی

را صلی الله علیه وسلم قوله تعالی وَمَا كُنتَ بِجَانِبِ الطُّورِ إِذْ نَادَيْنَا
وَلَكِن رَّحْمَةً مِّن رَّبِّكَ لِتُنذِرَ قَوْمًا مَّا أَتَاهُم مِّن نَّذِيرٍ مِّن قَبْلِكَ و قوله تعالی
وَمَا كُنتَ بِجَانِبِ الْغَرْبِيِّ إِذْ قَضَيْنَا إِلَىٰ مُوسَى الْأَمْرَ وَمَا كُنتَ مِنَ ال
در قصه چنین آمده است که موسی علیه السلام دیدار خواست خدای تعالی گفت یا موسی
فراموش کردی و آدمی فراموش کار بود پیش از این دیدار حبیب میخواستی گفت
آری گفت دیدار من نیابی مگر که دیدار مرا دید دیدار هیچکس نباید پیش نخواهم که دیدار
دوست من سبک آید ترا صبر کن تا وی را ببینی و از دیدار وی بهره گیری و ترا بزرگ
آید آنگاه مرا ببینی و بدیدار من رسی دیگر آنکه گفت یا موسی ما حکم کردیم که هر چشم که ما را
دید هرگز آن چشم راستی نرسد و بر هیچ مگر وی ننگرد و ترا مرگ و قیامت می آید
دید صبر کن تا ازین همه بگذری تا آنگاه بدیدار ما رسی دیگر گفت لَن تَرَانِي زیرا
که جهان از رشک آلوده است اگر ترا دیدار بدهم همه اولیا و انبیا برشک و غم افتند
و من دوستان را نخواهم که بر تو رشک برند صبر کن تا همه بهم ببینند تا هیچکس را
غم نیاید دیگر گفت کریم چیزی پیش نیارد تا آنگاه که همه دوستان حاضر نشوند خاصه
دوست عزیز که آن محمد مصطفی است صلی الله علیه وسلم که بی وی دیدار نیابی دیگر
آنکه موسی علیه السلام گفت رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ مخاطبه کرد و گفت بجای

تا بتو بنگرم حق تعالی گفت و من انت تنظر الی حفظ الادب من شرط المثال دیگر آنکه رؤیت منع
کرد زیرا که موسی بخواست اگر بدادی مکافات سوال وی بودی چه گفت السوال وان قل ثمن
النوال وان جل خدای تعالی بخواست که دیدار وی چیزی بود از چیزها چنانکه سوال عیسی علیه السلام
باد بمانده و سوال ابرهیم باجابت موسی این چنین عطاها را بود که بدل بود و بدل چنین سوالها بود
و دیدار خدای تعالی از آن بزرگترست که بدل چیزی بود از چیزها دیگر آنکه گفته اند که مولی تعالی
وی را دل داد بی سوال و دیدار بزرگتر خواست که این شرط سوال دید دیگر سوال ابرهیم و عیسی
علیهما السلام و دیگر از اجابت آمد و از آن موسی علیه السلام رد شد جواب آنست که
موسی علیه السلام از میان قوم بیرون رفت و گفت وهرون اخلفنی فی قومی هارون را
از میان بنی اسرائیل و خدای تعالی واسطه کرد و رسول ما صلی الله علیه وسلم میان امت و
خدای تعالی واسطه نکرد و امت بوی سپرد و خدای تعالی ایشان را پذیرفت امید چنین
تا روز قیامت ایشان را نگاه دارد دیگر آنکه بعضی گفته اند که موسی را علیه السلام بکوه
حواله کرد آن از خدای تعالی اشارت بود وی را زیرا که موسی را علیه السلام دعوی شوق
غالب گشت و هرکس که دعوی کند در چیزی برهان و صدق آن بخواهند از وی چنانست
که خدای تعالی میگوید که بکوه بنگر و فرشتگان نظاره میکردند چون موسی علیه السلام
بکوه بنگریست جواب لن ترانی آمد زیرا که اگر بحقیقت آرزومند دیدار بودی بکوه ننگریستی

چنانکه

چنانکه مصطفی را صلی الله علیه وسلم شب معراج بوی نمودند گفت انا مشغول بالملك
قوله تعالی مازاغ البصر وما طغی گویند که اصمعی گوید روزی در بادیه میرفتم کنیزکی
دیدم گویی ماه آسمانست نزدیک وی شدم و گفتم همه من بهمه تو مشغول شد گفت همه من بهمه
تو مبذول شد ولی بنگر تا به از من بینی روی از پس کردم هیچکس را ندیدم مرا گفت دور
از من ای بطال که چون از دورت دیدم پنداشتم که عارفی نزدیک آمدی پنداشتم که
عاشقی باز مودمت نه عاشقی و نه عارف اگر تو عاشق بودی بغیر ننگریستی و اگر عارف
بودی همان و گفته اند موسی را هیبت از ان بود که بکوه نگریست چون کوه را دید بیهوش
شد خدای تعالی نور عرش خویش با نور مصطفی آورد تا بر سنگها افتاد و هزار پاره گشتند
چنانکه کسی با آبگینه نگرد یا آب خویشتن را اندر ان جای بیند پس موسی علیه السلام چون
خویش را از بر هر سنگی میدید عصا بدست گرفته میگفت رب ارنی انظر الیك
چون موسی علیه السلام آن بدید متحیر گشت و گفت خدای تعالی را چندین هزار چون من
بوده است من خود در میان ایشان کجا آیم رویرا بر زمین نهاد و گفت تبت
الیك خدای تعالی گفت ای موسی رویرا بردار که مارا بجز تو کلیم نیست تا خلق بدانند
که بنده را تواضع باید کرد و دیگر آنکه بیهوش شدن موسی علیه السلام آن بود که میگفت
سخت آرزومندم بدیدارت الهی و آرزومندم بحقیقت گفت رب ارنی انظر الیك

ها آرزومندان بسیارند آنگاه نگاه کرد این امت را دید وگفت یا محمدیان گویند که هرکسی

که خواست بود تا روز قیامت از مومنان از پشت پدران بانگ کردند رَبِّ اَرِنِی

اَنْظُرْ اِلَیْکَ آن آوازها رب العزه بگوش موسی رسانید موسی علیه السلام بشنید آنگاه

گفت یارب من نداشتم که در جهان آرزومندم بدیدار تو چندین آرزومند بوده اندترا

سجده اشاد قوله تعالی وَخَرَّ مُوسٰی صَعِقًا قوله تعالی وَمَا کُنْتَ بِجَانِبِ

الطُّورِ اِذْ نَادَیْنَا وَلٰکِنْ رَحْمَةً مِنْ رَبِّکَ لِتُنْذِرَ قَوْمًا مَا اَتٰهُمْ

مِنْ نَذِیرٍ مِنْ قَبْلِکَ یعنی آمنک ولکن رحمة تا خلق بدانند که کریم را در جهان دوستان بسیار

باشند چه حکمت که نوری از نورها بکوه افکند کوه پاره گشت دل مومن عارف بنور

وی سرشته است ویک چشم زدن از نور وی خالی نیست چونست که پاره نمیگردد جواب

آنست که نه بینی که هرکه با چیزی خوکرد از آن نگریزد وبعضی از اهل معرفت گفته اند که آن

کوه که پاره گشت نه از آن بود که نوری بروی افتاد زیرا که همه زر وسیم وکوه هرگشت وهمه

چیزها که ایستاده بودند بنور وی ایستادند قوله تعالی وَاَشْرَقَتِ الْاَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا

وَوُضِعَ الْکِتَابُ وَجِیءَ بِالنَّبِیِّینَ وَالشُّهَدَاءِ وَقُضِیَ بَیْنَهُمْ بِالْحَقِّ وَهُمْ لَا یُظْلَمُونَ

ولیکن یک چشم زدن نور خویش از وی بازگرفت هفتاد هزار پاره گشت اندرین همت

عارف را الخطر نعوذ بالله اگر نور از دل عارف بازگیرد بنگر که چگونه گردد واما اهل

علم چنین گفته اند که دیدار که منع کرد از موسی نه از علتی بود ازین چیزها لیکن خود مستحیل بود
و دیدار اندر دنیا از سه روی بیرون نباشد اگر دیدار دادی دوستان و عارفان را موسی را
علیه السلام کافران و دشمنانرا حجت بودی چون خدای تعالی پرسیدی از ایشان که چرا
نگرویدید گفتندی زیرا که مومنان و دوستان بدیدند بگرویدند اگر ما نیز میدیدیم بگرویدیم
خدای تعالی گفت لِئَلَّا يَكُونَ عَلَى اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ وَكَانَ اللَّهُ و اگر دیدار
دادی کافران و مومنانرا روا نبودی زیرا که دیدار عطای بزرگست و روا نبودی
که بزرگترین عطا مر دشمن را دادی و دوست را نه و اگر هر دو را دادی در حکمت روا
نبودی زیرا که فرق نبودی میان دوست و دشمن پس اگر دیدار اندر دنیا دادی ازین
سه روی بیرون نبودی و این سه روی باطلست پس درست گشت که دیدار بهشت
خواهد بود مر دوستانرا چنانکه خدای تعالی گفت كَلَّا إِنَّهُمْ عَن رَّبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ
لَّمَحْجُوبُونَ قوله تعالی لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا الْحُسْنَىٰ وَزِيَادَةٌ والله اعلم بالصواب

قِصَّةُ مُوسَىٰ بَاخِضْر عَلَيْهِمَا السَّلَام

چون موسی را علیه السلام کارها راست شد
و احوال وی قرار گرفت و دشمنان همه مقهور شدند و جهان بر شریعت وی بایستاد و
روزی از روزها از بنی اسرائل قومی بیامدند و گفتند که ای موسی در همه عالم از تو کسی داناتر
هست یا نه موسی علیه السلام گفت چنین دانم که نیست لیکن از خدای تعالی بپرسم چون بپرسید

خدای تعالی گفت مرا بنده هست که از تو داناترست موسی گفت خداوندا پیغمبر هست یا نه گفت
هم از جملهٔ شماست لیکن تو رسولی اورا بشریعت تو کار باید کرد موسی علیه السلام گفت یارب
اورا بمن نمای و مرا دستوری ده تا از وی علم آموزم خدای تعالی گفت یا موسی اگر خواهی طلب
کن تا از وی علم آموزی و جایگاه وی ساحلست موسی علیه السلام برخاست و یوشع که شاگرد
و خلیفهٔ وی بود با خود ببرد و لختی ماهی بریان توشه با خود بردند و آمدند تا بکنار دریا رسیدند
بچشمهٔ آب و هوا گرم شده بود آنجا فرود آمدند و دست و روی بشستند و زمانی بیاسودند یوشع
آن توشه را فراموش کرد آنجا چون لختی برفتند موسی علیه السلام گفت آن توشه بیار تا چاشت
کنیم که مانده شدیم یوشع فرو ماند گفت ای رسول خدای ساعتی درین سایهٔ کوه باش تا ماهی
که فراموش کرده ام بیارم از ان چشمه که آنجا بودیم چنانکه خدای تعالی ازان خبر میدهد
قَالَ لِفَتَاهُ آتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَٰذَا نَصَبًا موسی علیه السلام گفت
من نیز باز کردم که اندرین بیابان راه مشکلست نباید که راه گم کنی و از من جدا گردی پس
هر دو باز گشتند بهمان راهی که آمده بودند تا بکنار چشمه چون بکنار چشمه رسیدند خضر را علیه
السلام دیدند که بر کنار چشمه نماز میکرد و قوله تعالی فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ
رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا موسی علیه السلام صبر کرد تا خضر از نماز فارغ
شد و سلام کرد خضر گفت و علیک السلام یا نبی الله موسی علیه السلام گفت من انت دیم

وقتی

عرفتنی خضر علیه السلام گفت یا نبی الله انا عبد الله وقد نبأنی الله بک موسی را گفت یا نبی الله
بچه آمده و از کی آمده موسی علیه السلام گفت من بجستن تو آمده ام خضر گفت مرا چگی موسی
گفت تا ترا سلام کنم و از آنچه تو دانی بحق بیاموزم خضر گفت ای موسی توریة بتو آمده و خدای
با تو سخن گفته از من چه آموزی گفت ان ربی جل جلاله امرنی بهذا خضر گفت این عذاک قال
نسینا عند هذا العین گفت بگوئید بجستند نان یافتند و ماهی نیافتند یوشع گفت این سمکنا المشوی
خضر تبسم کرد و گفت قَدْ اَحْیاهُما اللهُ تَعالی فِی الْعَیْنِ فَتَعَجَّبَ موسی تعجب کرد ماهیان
پیدا شدند و گفتند ما را خدای تعالی زنده کرده اند اکنون ما را بگذار که رود داریم پس هر دو ماهی
بیرون آمدند از چشمه همچنان بریان که بودند موسی و یوشع آن ماهیان را چاشت کردند و خضر علیه السلام
نماز ایستاد و چون سلام داد گفت ای موسی ترا بمن حاجت نیست اگر پرسیدنیت پرسی و باز گرد
تا من از عبادت باز نمانم و بتو مشغول کردم که رسول خدا و کلیم وی و من کی خدمت تو توانم
رسید که تقصیر افتد و ماخوذ گردم موسی علیه السلام گفت من با تو خواهم آمد تا از تو علم آموزم
قوله تعالی قالَ لَهُ مُوسی هَلْ اَتَّبِعُکَ عَلی اَنْ تُعَلِّمَنِ مِمّا عُلِّمْتَ رُشْداً خضر علیه السلام
گفت تو با من صبر نتوانی کرد بدان خبر که من کنم قوله تعالی اِنَّکَ لَنْ تَسْتَطِیعَ مَعِیَ
صَبْراً موسی علیه السلام گفت هر چه فرمای آن کنم قالَ سَتَجِدُنی اِنْ شاءَ اللهُ صابِراً
وَلا اَعْصی لَکَ اَمْراً خضر علیه السلام گفت اگر با من همراهی میکنی از من هیچ مپرس

تا من خود بگویم قوله تعالی قَالَ فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّىٰ أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا
موسی علیه السلام یوشع را گفت تو باز گرد و بنی اسرائیل را بگو که موسی یکچندی با خضر خواهد بود
پس برفتند خضر علیه السلام با موسی در کشتی نشسته بود خضر کشتی را شکستن گرفت موسی گفت چیست
که میکنی خضر گفت ای موسی ترا گفته بودم که با من صبر نتوانی کرد قوله تعالی فَانْطَلَقَا حَتَّىٰ
إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا قَالَ أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا
لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا موسی علیه السلام گفت که فراموش کردم و اندهگین گشتم از من
مگیر پس از آن کشتی بیرون آمدند کودکی را دیدند که با کودکان بازی میکرد خضر آن کودک
را از میان ایشان بیرون آورد و بکشت موسی تنگدل گشت گفت کودکی را بی جرم کشتی
نه بروی قصاص بود و نه موجبی و این زشت کاری بود که کردی خضر علیه السلام گفت
ای موسی ترا گفته بودم که طاقت نداری با من موسی گفت این بار از من درگذر اگر دیگر
گویم از من جدا شو قوله تعالی قَالَ إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي
قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا بعد از آن بدهی رسیدند و مردمان آن ده را گفتند که ما را مهمانی
کنید و طعام دهید مهمانی نکردند و طعام ندادند موسی علیه السلام تنگدل شد برخاستند
که بروند بعضی از دیوارهای آن ده ویران دیدند خضر بیامد و دیواری راست کرد موسی
گفت ای خضر دیوار راست کردی مزد بستان تا طعام خوریم قوله تعالی فَانْطَلَقَا حَتَّىٰ

خض

اذا اتيا اهل قرية استطعما اهلها فابوا ان يضيفوهما
فوجدا فيها جدارا يريد ان ينقض فاقامه خضر علیه السلام کفت ای موسی اکنون معذور کشتم در جدا
شدن از تو اول کفتم که با من صبر نتوانی کرد قوله تعالی هذا فراق بيني وبينك
سانبئك بتاويل ما لم تستطع عليه صبرا موسی کفت روا بود از تو جدا کشتن لیکن آکاه کن از اینها که کردی
خضر علیه السلام کفت آن کشتی از آن درویشان بود که معاش ایشان از آنجا بودی بدان
شهری که میرفتند ملک ظالم و غاصب داشت که کشتی بی عیب میکرفتی من خواستم که آن را
معیوب سازم تا آن ملک از آن روی بکرداند و بکذارد و بماند و کودک را که بکشتم مادر
و پدر وی مسلمان بودند و پارسا آن کودک کافر طبع بود که مادر و پدر را بکشتی از بهر
دنیای من او را بکشتم تا مادر و پدر از وی برهند و آن دیوار را که راست کردم در آن
دیوار کنجی بود از آن یتیمان اکر آن دیوار بیفتادی آن کنج ظاهر شدی و از آن کودکان
بر بودندی خواستم که خدای تعالی ایشان را ارزانی دارد من آکاه کردم ترا ازین چیزها
چنانکه خدای تعالی خبر داده اما السفينة فكانت لمساكين يعملون في البحر فاردت
ان اعيبها وكان وراءهم ملك ياخذ كل سفينة غصبا واما
الغلام فكان ابواه مؤمنين فخشينا ان يرهقهما
طغيانا وكفرا فاردنا ان يبدلهما موسی علیه السلام از نزدیک خضر باز کشت

بعد از آن هژده روز کار کرده بود و در هژده روز ده مسئله آموخته از جمله صد و هشتاد مسئله
در علم و پند پس موسی علیه السلام که باز گشت و میان بنی اسرائیل آمد با آمدن وی شادی کردند
و آن روز ایشان را عید شد و موسی علیه السلام ایشان را پندها داد و هرچه آموخته بود ایشان را
یاد داد و پس از آن سال دیگر بزیست و بمرد و کار بیوشع افتاد و او از خلیفه بود موسی را
علیه السلام و کار ایشان یوشع بود

قصهٔ یوشع علیه السلام قال الله تعالی وَاِسْمٰعِیلَ وَالْیَسَعَ وَیُونُسَ وَلُوطًا وَکُلًّا فَضَّلْنَا عَلَی الْعَالَمِینَ

خدای تعالی در قرآن بزبان عرب
یوشع را یسع نام کرد و بزبان عبری و یوشع از فرزندان یوسف بود و عم زاده موسی بود و
شاگردی موسی بسیار میکردی و همه توریت خوانده بود و در بنی اسرائیل کسی مجاهد و غازی تر
از وی نبود و چنین گویند که هزار ماه شمشیر بر گردن نهاده غزا میکرد و در خبر ست که خدای
تعالی حضرت محمد رسول الله را از کار وی آگاه کرد رسول گفت کاشکی از امت من بودی
جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میگوید که غم مدار که من امت ترا شبی دادم که هر که در آن
شب عبادت کند برابر باشد بر یوشع که هزار ماه غزا کرد و نوته تعالی **لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ**
چنین گویند که یوشع مردی واکر بود و با عبادت و در بنی اسرائیل کسی بیش
از وی عبادت نکردی و در بعضی قصها آمده است که روزی کسی بنزدیک وی آمد و گفت
کسی از کسان تو با زن مردمان زنا میکند یوشع برخاست و بدان جایگاه رفت چون در آمد

مرد و زن را او بدید یکجا خفته نیزه بر پشت آن مرد نهاد که بشکم آن زن بدر رفت تا همچنان بگرد شهر
برآوردند بنی اسرائیلان کشتند یوشع با کسان خویش چنین کرد با زن و مرد ما چه خواهد کردن
و که تواند گناه کردن تا همه عبرت گرفتند و کار یوشع علیه السلام آن بود که سپاه کشیدی
و هر کجا کافری بودی بزدی و نیز توریت میخواندی و شریعت موسی را باری میکردی و پای
میداشتی چنین گویند که روزی از روزها کافران را دست بود بر یوشع و هزیمت بر مسلمانان
یوشع گفت بنگرید از بنی اسرائیل که گناهی کرده است که ما را از شومی وی چنین افتاد از مسلمانان
یکی را یافتند که صد درم مشک غلول کرده بود یوشع گفت شومی این مرد بوده است که ما را
هزیمت افتاد بفرمود تا او را بسوختند و بکشتند و روی بکافران نهاد و هزیمت شان کرد
و دیگر گویند که در بنی اسرائیل قحط افتاده بود تا یوشع و مردمان در ماندند یوشع بمنبر برآمد
و مجلس گفت و دعا کرد و گفت ای بنی اسرائیلیان خدای تعالی شما را برگزید در همه عالم تا شما از
گناه باز ایستید و طاعت کنید و من دانم که این قحط از شومی گناه شما افتاده مقر آیید تا که
کرده پس طلب کردند مردی را یافتند که زنا کرده بود بیاوردند و سنگسار کردند آن
قحط برخاست و فراخی آمد باز یوشع بشهر آمد و پندها داد و گفت اما علمتم ان الزنا والفقر
کهاتین واشار الی اصبعیه آورده اند که هزار و چهار صد عالم بنی اسرائیل را پند دادندی
و نگاه دارنده شریعت بودندی و ایشان بعد از یوشع بهشتاد و چهار گروه شدند و هر کسی

أَنفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُم بِالْمُؤْمِنِينَ اما اهل مدین بر دین ابرهیم
علیه السلام بودند بعد ازان کافر شدند پیش از موسی علیه السلام و کفر ایشان آن بود که
اندر ترازو و کیل بخش کردند و پیغمبر ایشان را باز میداشت و ایشان همچنان میکردند و فرمان
نکردند و گفتند ما خدا را نخواهیم که ما را باز میدارد و ازآنچه میکنیم ما خود خدایی گیریم که ما را
منع نکند ازآنچه کنیم آنگاه خدای تعالی شعیب را برسولی فرستاد شعیب بیامد و ایشان را
بخدای عز و جل میخواند و باز میداشت ازان اندکی گرویدند و دیگران معصیت میکردند و شعیب
علیه السلام میان ایشان معجزه مینمود و بدیشان پند میداد و سود نمیداشت شعیب علیه
السلام دل تنگ شد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت که خدای تعالی میگوید اگر نگروند عذاب
ایشان کنم گفتند ای شعیب بدین نمازها که میکنی پنداری غره شویم خدایانی که پدران ما
پرستیدند پرستیم و نیز بدیه نکنی ما را اندر ملک خویش آن کنیم که ما را آن باید و تو مردی بودی
خاموش و نیکخواه اکنون چندین فضولیها از کجا آوردی شعیب علیه السلام در میان قوم
بود چهل سال تا آنگاه که وحی آمد و این گفتند قوله تعالی أَصَلَوٰتُكَ تَأْمُرُكَ أَن نَّتْرُكَ مَا يَعْبُدُ
آبَاؤُنَا همچنین می بودند و بدخویی میکردند تا آنگاه که شعیب گفت مکنید که شما را
عذاب آید چون مرا خلاف کنید وَيَا قَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَن يُصِيبَكُم
مِّثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ گفتند یا شعیب این سخن که میگویی

ندانیم که چیست ولیکن تو پیری وضعیف در میان ما و اگر نه از اهل و خویشان ما می بودی ترا

میکشتیم بسنگ قوله تعالی قَالُوا یَا شُعَیْبُ مَا نَفْقَهُ کَثِیرًا مِمَّا تَقُولُ وَإِنَّا لَنَرَاكَ فِینَا ضَعِیفًا وَلَوْلَا رَهْطُكَ لَرَجَمْنَاكَ وَمَا أَنْتَ عَلَیْنَا بِعَزِیزٍ

پس شعیب علیه السلام گفت که خویشان من بر شما عزیزتر اند از خدای تعالی خوار کردید خدایرا

عز و جل که وی داننده است بر آنچه شما کنید قوله تعالی قَالَ یَا قَوْمِ أَرَهْطِی أَعَزُّ عَلَیْكُمْ مِنَ اللَّهِ وَاتَّخَذْتُمُوهُ وَرَاءَكُمْ ظِهْرِیًّا إِنَّ رَبِّی بِمَا تَعْمَلُونَ مُحِیطٌ چون از ایشان نومید

گشت خدای تعالی گفت یا شعیب عذاب نزدیک آمد اهل بیت خویش را از میان ایشان جدا

کرد و آنکه گرویده بودند جمله هزار و هشتاد تن بودند و آنچه مال و چهارپایان ایشان بود

همه از مدین بیرون کرد و یک فرسنگی مدین دکافران برقص وی میخندیدند خدای تعالی جبرئیل را

بفرستاد بهلاک ایشان جبرئیل بیامد بوقت صبح و ایشان همه خفته بودند بانگی برایشان زد

از هول بانگ جبرئیل ایشان و چهارپایان همه هلاک شدند و آتشی از میان برجست و ایشانرا

میسوخت چنانکه شعیب و قومش میدیدند خدای تعالی گفت وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّیْنَا شُعَیْبًا وَالَّذِینَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا وَأَخَذَتِ الَّذِینَ ظَلَمُوا الصَّیْحَةُ فَأَصْبَحُوا فِی دِیَارِهِمْ جَاثِمِینَ چون بدید که هلاک شدند گفت ای بار خدای کجا رویم فرمان آمد که

بجای خویش بازروید پس بمدین بازآمدند با اهل خویش تا آنگاه که بسیار شدند و در جایها

و رضای

درختهای انار پیدا شد پس شعیب را علیه السلام شریعت آمد ده سال شریعت می ورزید و
میفرمود تا فرزندانش پیدا شدند و در آن روزگار شعیب شب و روز میگریست از بهر قوم
خویش تا نابینا شد و در خبر آمده است که خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و گفت چرا میگری
گفت اگر بر دوزخ میگری بر تو حرام کردم و اگر برای بهشت میگری بنام تو کردم و اگر خواهی
حشمت باز دهم و اگر از بهر دنیا میگری باز دهم شعیب علیه السلام گفت بر هیچ چیز از اینها نمی
گریم از آرزوی دوست میگریم جبرئیل علیه السلام آمد و گفت چشمی که در آرزوی دوست نابینا
شده باشد در میان آن جز دیدار دوست نبود باش تا بینی دوازده سال دیگر میگریست
تا آنگاه که موسی علیه السلام پیش وی آمد از مصر و ده سال پیش وی بود چون موسی از
بر وی برفت هفت سال و چهار ماه دیگر بزیست و بعد از آن بمرد والله تعالی اعلم و احکم

قصه یونس پیغمبر علیه السلام

قوله تعالی وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ
مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ
لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ یونس علیه السلام از فرزندان هود بود و مادر وی از بنی
اسرائیل و مولود وی نینوی بود از اول نبی بود تا آنگاه که خدای تعالی بفرستاد وی را
با اهل نینوی و حوالی ایشان قومی بودند از بقیت ثمود که خدای تعالی در قرآن مجید گفت
وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ ابوبکر صدیق رضی الله عنه پرسید از رسول

از برای آنکه عقوبتش بوی بود که صاحب خویش خواند چنانکه دوزخیان را اصحاب النار خواند
قوله تعالی وَنَادَىٰ أَصْحَابُ النَّارِ و نیز گفته اند که ذوالنون خواندش از بهر آنکه دایم
ساجد بودی و خلقت ماهی بسجده ماند از آن ذوالنون خواندش و نیز ازین آن خواست
که خلق تا قیامت میگویند که یونس علیه السلام عابد بود و این نام ثنا بود و ویرا نه جفا دیگر
آنکه خدای تعالی باز نمود که آنکس که با ماهی صحبت داشت ویرا وقت خدا کردن نامش
را از ماهی جدا نکردم کسی که پنجاه سال بر درگاه ما باشد ویرا بدر رو که از رحمت جدا کنم
سوال دیگر آنکه یونس علیه السلام آن خشم از که گرفت از خدای تعالی خشم گرفتن نشاید
جواب آنست که گویند درین آیت یاد نکرد بلکه گفت ذوالنون خشمناک شد شاید که خشم
گرفتن وی از رها کردن کافران بود که بوی بدی میرسانیدند و از خدای خشم نگرفت و لی
این قول محکم نیست سوال دیگر آنکه خدای تعالی خبر کرد از یونس علیه السلام و گفت فَظَنَّ
أَن لَّن نَّقْدِرَ عَلَيْهِ یعنی پنداشت که بر وی قادر نیستم روا بود که رسول چنان
گمان برد جواب آنست که بر سبیل عرف گفت چنانکه تهدید کند گویند پنداری که دست
ما بتو نرسد همچنین خدای تعالی از وی خبر کرد بر سبیل عرف در قران ازین بسیارست دیگر
گفت یونس علیه السلام از قوم خویش برفت خشمناک بی امر پنداشت که ما بدان نگیریم و عقوبت
نکنیم و دیگر گفته اند که پنداشت که بر وی تقدیر نکرده ایم از آن کافران کشیدند و ویرا

بازداشتند و نصیبی بقراتی خواندند فَظَنَّ أَن لَّن نَّقْدِرَ عَلَيْهِ بالنصب لیل

برین قول خدای تعالی فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ گفت یونس آواز داد در تاریکی این

تاریکی چه بود گویند که چهار تاریکی گرد آمده بود یکی تاریکی ذلت دوم تاریکی

عقوبت سیم تاریکی دریا چهارم تاریکی شکم ماهی دلیل برین که چون آنجا رسید

چهار رکعت نماز کرد شکر خلاصی ازان چهار تاریکی و آن نماز دیگرست که ما میکنیم

قوله تعالی فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ أَن لَّا إِلَٰهَ إِلَّا أَنتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنتُ مِنَ الظَّالِمِينَ

گفت از گناه کارانم چون بگناه خود مقر آمد رستگاری یافت وقیل من اعترف

بالذنب یعفو اعنه الجمیل چون یونس علیه السلام ازمیان قوم بیرون شد آن گروه

که مسلمان بودند غمگین شدند و متحیر ماندند در میان ناگرویدگان وگروهی از اهل

معرفت گویند که خدای تعالی مر یونس را باز داشت بجهت غم دل مؤمنان بود

از آزار دل مؤمنان بیم شدن ایمان بود پس یونس علیه السلام بیامد تا آب

دریا و مردمان در کشتی می نشستند وی نیز در کشتی نشست و شبانروز

برفتند چهارم روز چاشتگاه تاریکی برآمد نگاه کردند ماهی عظیم سر از آب

برکرده بود و کشتی را باز داشته از هر طرف که کشتی میراندند ماهی پیش می

آمد تا عاجز شدند امیری قدیم در میان ایشان بود گفت در میان ما گناه

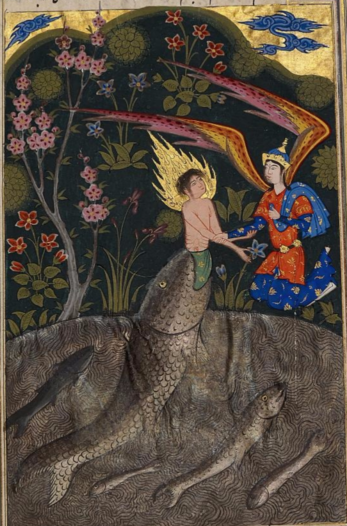
کاری

کاری هست طلب کنید تا ویرا بگیریم و بدهن ماهی دهیم تا ماهی باز گردد و
اگر چنین نکنیم اهل کشتی را هلاک کند یونس علیه السلام از میان ایشان
برخواست و گفت ای مردمان گناهکار منم در میان شما مرا پیش
ماهی اندازید گفتند نشاید بود که از گناهکاران باشی زیرا که
در تو آثار زاهدان می بینیم و در میان ما عالم تویی و ما همه از

یونس گنه کار منم تو را کی از غم بس بلهان
بلهان گنه و زشتی را عوض بکرده زشتی

را پیش ماهی میداشتند کسی را قبول نکرد یونس علیه الصلوة و
السلام گفت منم که در اینجا بید و قصه خود بگفت پس ویرا برداشتند
و پیش انداختند ماهی دهان باز کرد و ویرا بپذیرفت قوله تبارک و
تعالی فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ یعنی ملوم لقمه و اسم بده
الحوت بلقا ماهی با یونس علیه السلام بسخن آمد و گفت فرا فرموده اند که ترا

هلاک کنم و یگانه دارم و زنهار هم و مرا از زندان تو کرده اند و تو زندانی مر کجا خواهمت فرود



آرم و در شکم خویش مرا جای بهتر از جگر نیست آن جایگاه تو باشد گفته اند که ماهی را تو اب

دعاب

و عقاب نیست ازبهر آنکه حق را می شناسد پس چون مومن را شناخت خدای تعالی
باشد و اندر عبادت وی باشد هرگز باشد که ایشان آلوده گردند بگناه آورده اند
که آن ماهی چهل روز دهان برهم نهاد تا دم بر یونس فرو نگیرد و چون یونس آشنا بود
بر آشنا کار رهانک نباشد و خداوندان اشارت چنین گفته اند اگر ماهی زندان بود
دوزخ زندانست چه عجب اگر مومن را بدوزخ آرند درین چهل روز که دهان گشاده
میداشت آب و طعام نخورد و آرام نگرفت و یونس علیه السلام تسبیح میکفت قوله تعالی

فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ

یعنی اگر نه آن بودی که یونس علیه السلام از مسبحان بودی و اگر نه مایه میکردیم اورا
اندر شکم ماهی تا روز قیامت یونس علیه السلام از زندان برست بتسبیح قدس که ویرا
مقدم بود چه عجب که مومنان را فدا بود تا ایشان نیز از دوزخ برهند چه حکمت بود در ماهی
که اورا زندان بود بسیار غزار شکم ماهی گشتند سبب باز داشتن تمامی آن بود که ما نیز را
دردها و بیماریها بودی گفتند ای بار خدای چون آدمیان را دردی و بیماری رسد داروها ست
تا بدان سبب راحت یابند ما نیز خلقان توییم مارا دردها و بیماریها میرسد و مارا دارویی
ده تا بدان راحت یابیم خدای تعالی سبب کرد که یونس علیه السلام بشکم آن ماهی افتاد
و خدای تعالی ماهیان را گفت که هر که را از شما دردی و بیماری رسد آن ماهی را بوی کنید

تا بهتر شوید و آن درد ها از شما برود و اکنون تا روز قیامت هر ماهی که از جنس آن ماهی باشد تا همان
دیگر بپایند و ویرا بوی کنند بهتر شوند بقدرت خدای تعالی خداوندان اشارت کرده اند که یونس
علیه السلام چهل روز اندر شکم ماهی بود ماهیان دیگر بوی آن ماهی از درد برستند پس او نیز
که مؤمنان از درد برهند هر چند حرمت نور مصطفی را علیه السلام چون زمین بوید وقت سجده
کردن از درد و عذاب گور برهند و حرمت بوی رسول که در مرتبت افضلست از یونس
علیه السلام و باز داشت او نیز من بود و است حکمتست چنانکه خدای تعالی گفت وَمَا كَانَ
اللّٰهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَأَنْتَ فِيهِمْ گویند سبب آن بود که ماهیان نبازیدند تسبیح خویش
که ما سبحانیم و تسبیح ما پیش از آدمیانست خدای تعالی سبب کرد تا یونس را علیه السلام در شکم
ماهی باز داشت تا بنمود شان که ما را از آدمیان چنین مسبحانند و سبب دیگر آن بود که فرشتگان
بتسبیح خویش نبازیدند و گفتند عبادت و تسبیح ما پیش از آدمیانست حق تعالی بپسندید
و بنمود ایشان را که تسبیح در راحت چه قیمت دارد آن تسبیح را قیمت باشد که در تنگی و تاریکی
مر او تسبیح گویند چنانکه یونس علیه السلام چون بدیدند تسبیح یونس را از شرم سر فرو افکندند
و چنین گویند که خدای تعالی پنج پیغمبر را علیهم السلام بلا افکند تا آن هر پنج پیغمبر خدای تعالی
را عبادت کردند و بدان آزمایش فرشتگان بود اول نوح را علیه السلام بلای قوم
افکند و محنت ایشان و عبادت وی بفرشتگان بنمود و دوم ابرهیم را علیه السلام با آتش

افکند

افکند در زندان و عبادت و صدق وی بفرشتگان بنمود و سیم یعقوب را علیه السلام بفراق
یوسف مبتلا کرد و گریه پسران و صبر وی بفرشتگان بنمود و چهارم ایوب را علیه السلام
ببلاء گرمان مبتلا کرد و صبر و عبادت و تسبیح وی بفرشتگان بنمود و پنجم مصطفی را علیه السلم
ببلاء قوم مبتلا کرد و صدق و محبت وی بنمود تا فرشتگان مقر آمدند که ما را آن نیست و وقت
نماز دیگر بود که خدای تعالی ماهی را الهام داد تا بکناره دریا آمد و یونس را علیه السلام
بسلامت از شکم بیرون انداخت و همه اندام وی چون گوشت گشته بود و ضعیف شده و
چهل روز طعام نخورده بود و خدای تعالی در ساعت درخت کدو را بر رویانید و بزرگ و
برگ دار شد و ببار آمد تا در سایه کدو وی پرورش یافت و چهل روز آنجا بماند آنگاه فرمان
آمدش که باز گرد بقوم خویش که ایشان غمگین مانده اند قِصَّةُ یُونُسَ با قَومِ او
وَیُونُس عَلَیهِ السَّلَام چون یونس علیه السلام از میان قوم بیرون آمد ایشانرا وعده
کرده بود در آمدن عذاب آتشی پیدا از آسمان نزدیک ایشان چون بدیدند همه بصحرا
آمدند با زنان و کودکان مردان جدا شدند از زنان و کودکان از مادران و همه بسجده
افتادند و زاری کردند و زنهار خواستند و گفتند گرویدیم و توبه کردیم و نافرمانی نکنیم
خدای تعالی عذاب از ایشان بگردانید و توبه ایشان بپذیرفت قوله تعالی فَلَوْلَا کَانَتْ
قَرْیَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِلَّا قَوْمَ یُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا

عنهم عذاب الخزی فی الحیوة انگاه خدای تعالی یونس را گفت که بدیشان باز گرد
یونس علیه السلام بماند وسی ویک سال درمیان ایشان بود قوله تعالی ولا تکن
کصاحب الحوت یعنی شتاب زده مباش چنانکه یار ماهی بود وغمگین بود یونس را
علیه السلام یار ماهی خواند چون چهل روز باوی صحبت داشته بود اولیتر که ما ابوبکر صدیق
را رضی الله عنه یار رسول خوانیم وازپس مصطفی صلی الله علیه وسلم ویرا امام دانیم که چهل
سال باوی صحبت داشته بود ودلیل برین که قول خدای تعالی ویرا یار وی خواند
اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا انگاه گفت لولا ان
تدارکه نعمة من ربه لنبذ بالعراء وهو مذموم گفت اگر نه نعمت با بودی که اورا
دریافت واین نعمت اینجا رحمت آن ماهی و ویرا یار وی خواند ودیگر گفت فاجتبیه
ربه فجعله من الصالحین گفت برگزیدیم ویرا واز جمله پیغمبران کردیم وباز
بقوم وی فرستادیم هرچند که وی خود را از جمله پیغمبران بیرون آورده بود والله اعلم
قصة ایوب پیغمبر علیه الصلوة والسلام قوله تعالی وایوب
اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین ایوب علیه السلام
از فرزندان لاوی بود واز اهل یمن بود مردی نیکو روی ونیکو خوی بود ومال بسیار
داشت ونیکویی کردی با مردمان ضعیف ودرمانده گویند که هرگز نان نخوردی تا ده

درویش

درویش را سیر نکردی و هرگز جامه نپوشیدی تا ده درویش را جامه نپوشانیدی و نبی بود
پیش از محنت و در بعضی قصه آمده است که خدای تعالی ابلیس را بر وی گماشت تا آن همه
بلاها را بر وی رسانید ابلیس گفت ای بار خدای ایوب که ترا عبادت میکند از ان میکند
که تن درستست و مال بسیار دارد و تو خداوند همه چیزهای که وی را داده خدای تعالی
گفت ترا بر وی بگماشتم هرچه خواهی بکن گفته اند این درست نیست زیرا که روا نباشد که
خدای تعالی ابلیس را بر معصومی گمارد تا هرچه خواهد کند اما درست آنست که فرشتگان
گفتند که بندگی او از ان نعمتهاست که خدای تعالی وی را داده خدای تعالی گفت آن نعمتها
من از وی بگیرم و محنت بر وی گمارم تا شما ببینید که در بلا همان بندگی میکند که در محنت و
راحت میکرد و آنگاه بلا بوی فرستاد و بندگی وی نیکو بود و نیز گفته اند که سبب بلای وی آن
بود که گفت ای بار خدای خواهم که مرا بلا دهی تا من اندر بلا صبر کنم وحی آمدش که یا ایوب
اگر خواهی عافیت خواه گفت بلای تو مرا عافیتست پس ببلا مبتلا گردش بعضی گویند که بر
مبتلایی بگذشت گفت این سزای این بلا بوده است و سرزنش کرد خدای تعالی از وی نپسندید
و وی را بدان بلا مبتلا کرد و سبب آن بود که روزی از روزها کسی وی را گفت ترا نعمت بسیار
داده است ایوب گفت مرا نیز عبادت بسیارست بعبادت خویش فخر کرد خدای تعالی
آن بلا بر وی گماشت و در قصه چنین آمده است که تا آن محنت وی را پدید آمد نخست بالش

برفت پس از آن فرزندان رفتند گفته اند که چهل رمه گوسفند داشت هر رمه چهل هزار گوسفند و
چراگاه وی صد فرسخ بود که گوسفندان او چرا کردی خدای تعالی سیلی فرستاد تا همه گوسفندان
هلاک شدند هفت روز دیگر برآمد آتشی در مرغزار گاوان افتاد و جمله چهارپایان بسوخت
ایوب در محراب نشسته بود بدو گفتند که گاوان همه هلاک شدند گفت اگر در شما چیزی بودی
همه هلاک می شدید در روی بعبادت آورد هفت روز دیگر برآمد که ساربانان آمدند و گفتند
که اشتران از جای خوابانیده بودیم چون برخاستیم همه را مرده یافتیم گفت اگر در شما
چیزی بودی همه هلاک می شدید در روی بعبادت آورد چون هفت روز دیگر برآمد انبار
داران بیامدند و گفتند انبارها همه کرم گرفت و همه خوردند گفت اگر در شما چیزی بودی
همه هلاک می شدید چون هفت روز دیگر برآمد گله بانان بیامدند و خبر دادند که کشتها
همه بسوخت ایوب علیه السلام گفت هنوز هست چون هفت روز دیگر برآمد ناگاه آتشی
از میان خانه برخاست و هرچه فرش بود و اوانی همه بسوخت و ایوب علیه السلام در محراب
بود بیرون نیامد گفتند حال چنین بود گفت چیزی که داده بود باز خواست هنوز زر و سیم
هست هفت روز دیگر برآمد نگاه کردند همه زرها و سیمها سنگ شده بود ایوب چون
آن بدید بخندید و باکسان خود گفت آنچه بود از ما بستدند و آنچه بهتر است با ماست یعنی
تندرستی هفت روز دیگر برآمد وی را چهار پسر و سه دختر بود بدبیرستان بودند پیش

معلم و معلم بشغلی رفته بود چون بیامد آن خانه را ویران افتاده و همه هلاک شده معلم بیامد و خبر
داد گفت اگر در تو خیری بودی با ایشان می بودی چون هفت روز دیگر برآمد ناگاه
دردی در پای وی در آمد و در ساعت آماس کرد و ریش شد ایوب علیه السلام همچنان عبادت
میکرد و ساعت بساعت دردها و ریشها زیاده می شد و از ران وی تا انگشت های همه یکسر
ریش گشت و همه اندام وی نیز ریش شد هفت سال بر یک جای بماند که بر نتوانست خواست
همچنان نشسته و خفته عبادت میکرد تا چهار سال بماند تا کرم در تنش افتاد و همه خلق و زنش
از وی روی بگردانیدند و ویرا چهار زن بود یکچندی با وی صبر کردند آنگاه طلاق خواستند
داد سه زن را طلاق داد و یک زن که او را رحمه نام بود از فرزندان اسحق بود گفت
با وی در نعمت بودم اکنون بمحنت بر نگردم با وی رنج و محنت میکشید و گویند که هفت
سال و هفت ماه در محنت بماند و در روایتست از رسول صلی الله علیه وسلم که هژده سال در محنت
بماند چون روزگاری برآمد و گنده شد و کرم بوی افتاد مردمان گرد آمدند و گفتند از اینجا
برخیزد و برود که نباید که این زحمت با و فرزندان ما سرایت کند او را ازان ده بیرون کردند
و از قرابتان وی هیچکس بوی التفات نکردند مگر دو تن که از شاگردان وی بودند ایشان
ویرا برداشتند و بیرون بردند و رحمه با وی میرفت و میگریست و میگفت این دیه ازان
ما بود و عزیزترین خلق ما بودیم ما را بدین خاری بیرون میکنند چون بدهی دیگر آوردندش روی

دیگر از آنجا بیرون کردند آنگاه برگرفتندش و بکنار آن ده بیرون بردند و جای بکو ابا بند

و رحمه میرفت در نان زنان مزدوری میکرد و طعامی می آورد نزد ایوب تا مدتی بسر آمد روزی

رحمه هرچند گشت کاری نفرمودند و هیچ نیافت و زنی بود منعمه که پیشتر ویرا کار کردی نزدیک

وی رفت و گفت مرا طعامی ده که ایوب با امید منست تا فردا کاری کنم آن زن ویرا گفت

ندهم تا آن موی که داری ببری و مرا دهی رحمه بسیار زاری کرد که مکن که چون این مبتلا

بندگی خدای تعالی میکند برین گیسو مهر نهد و برمنخیزد آن زن رحم نکرد و رحمه از بهر آن تا ایوب

نومید نگردد موی خود ببرید و ویرا داد و موی نکو بود گویند که ابلیس بیامد بر صورت

آدمی و گفت زن ترا با مردی بگرفتند و مویش ببریدند ایوب علیه السلام غمگین شد گفت

أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ گفت چون شد درست شوم بر رحمه حد برانم

لیکن اهل علم این را درست ندارند که بر رحمه چنین گویند که وی موی برید هرچند بقصص

آمده است و نیز گویند که ابلیس بر صورت آدمی پیش آمد و گفت که ویرا خمر و گوشت خوک

باید داد تا بخورد و شد درست شود رحمه بیامد نزدیک این زن منعمه و از وی خمر خواست

از بهر آن موی بیاد داد و آن حاصل کرد و بیاورد و پنهان کرد و ایوب را گفت طبیبی

دیدم که ترا چنین دارو فرمود اکنون حیله کردم و دارو آوردم تا بخوری و شد درست

کردی ایوب علیه السلام گفت ولیک یا رحمه مرا معصیت میفرمایی از پس آنکه چندین بلا کشیدم

بوکند

سوگند خورد که اگر تندرست شوم صد چوب بزنم آنگاه بنالید و گفت خدایا تا بلا میرسید صبر
میکردم اکنون صبرم نماند چندین سال صبر کرد و نالید جواب آنست که دو وجه گفتیم پیش
ازین سوال و دیگر روایت کردند از رسول صلی الله علیه وسلم که نالیدن ایوب از آن
بود که دو شاکرد از قرابتان وی بودند که آمد و شد داشتند بعد از آنکه از ایوب
همه خلق روی گردان شدند روزی از روزها این دو تن بایستادند یکی دیگری را گفت والله
لقد اذنب ذنبا لم یذنبه احد فی الدنیا این بلا که خدای تعالی بروی نهاده است راحت بدید
ایوب علیه السلام غمگین شد گفت الهی این گناه که ایشان میگویند من نکرده ام مَسَّنِيَ
الضُّرُّ دیگر گویند که جزع وی از آن بود که روزی دو کرم از وی بیفتاد و بیکدیگر آویختند
ایشان را برگرفت و بجای خود نهاد و گفت بخورید روزی خویش و چندان درد از آن
کرمها بوی رسید که در آن هژده سال نرسیده بود فریاد کرد که مَسَّنِيَ الضُّرُّ
جبرئیل آمد گفت ای ایوب هم نالیدی گفت ای جبرئیل هژده سال بلا کشیدم نالیدم و هفت
ماه که مرا کرم میخورد آن درد ندیدم که این ساعت دیدم جبرئیل گفت از بهر آنکه باختیار تو
بود و بنده را اختیار نباشد دیگر گویند سبب جزعش آن بود که روزی گروهی مردمان
بوی بگذشتند وی را بر آن حال بدیدند گفتند این کیست گفتند این پیغمبریست از آن خدای
عز و جل گفتند اگر این را نزد خدای عز و جل منزلتی بودی این حالش نیفتادی

ایوب علیه السلام چون بشنید غمگین شد و گفت أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ دیگر گویند روزی
کاروانی میگذشت چون ایوب را دید گفتند این آن ایوب است که با درویشان نیکویی کردی این
سزاوار بلا نبود ایوب علیه السلام این بشنید بگریست در ساعت ابری بر آمد و از آن آوازی بر آمد
که ای ایوب هَلْ كُنْتَ مَعِي إِذْ خَلَقْتَ السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَهَلْ أَشْغَلْتَ
مِثْلَ إِذَا أَرْزُقُهُمْ ایوب علیه السلام دانست که عتاب آمد گفت لبیک یا روح الامین قال لَسْتُ
بِرُوحِ الْأَمِينِ گفت نه جبرئیلم و فرشته ام از فرشتگان خدای تعالی ارسلنی الیک آنگاه گفت
وَإِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ خدای تعالی گفت ایوب مرا بخواند و گفت من برنج
رسیدم و محنت من دراز گشت خدای تعالی گفت فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ اجابت
کردیم ویرا و از وی برداشتیم آن محنت وَآتَيْنَاهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ گفت بدو
دادیم هرچه از وی رفته بود از اهل و مال و همچندان دیگر تا رحمت بود ویرا و در قصه چنین آمده است که
ایوب را علیه السلام محنت گران رسید وقت نماز دیگر بود که جبرئیل آمد و گفت یا ایوب قم فان
الله تعالی یرحمک و یفرجک من الغم ایوب گفت که چگونه برخیزم جبرئیل علیه السلام دستش بگرفت
تا برپای جست همه کرمان از وی فرو ریختند بفرمان جبرئیل پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد جبرئیل گفت
بدین چشمه فرو شو و یک شربت آب بخور تا رحمت بینی چون از آن آب بخورد جمله اندامها پاک شده بود
ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَٰذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ آنگاه جبرئیل ردای آورده بود از بهشت بدو داد

تا بپوشید

تا بوشید و ایوب برفت و بر سر بلندی بنشست و رحمه از آن قوم نان می آورد چو بیامد ایوب را ندید

بانگ بر داشت و گفت ای مبتلا کاشکی دانستمی که کدام گرگ خورده و مرا هم کاشکی بخوردی ایوب



علیه السلام آواز داد و گفت ما اصابک چه رسید ترا رحمه نزدیک وی رفت و گفت مرا اینجا یاری

اینجا بود نمی‌بینمش هیچ دانی که حال وی چگونه است ایوب علیه السلام گفت چگونه کسی بود و نامش چه بود

رحمه گفت در حال تندرستی تو ماند و نامش ایوب بود ایوب علیه السلام گفت اگر او را ببینی
بشناسی گفت بلی شناسم ایوب گفت منم رحمه ایوب را در کنار گرفت جبرئیل علیه السلام آمد
و خبر کرد که بدیه خود باز گردید باز گشتند و برفتند چون بدیه باز آمدند آنجا که ویران گشته
بود همه آبادان دیدند جبرئیل علیه السلام ماند و بفرمود تا بدان دهرستان رفت که فرزندان
هلاک شده بودند چون ایوب علیه السلام بیامد با جبرئیل صلوات الله علیه و بفرمان او یکیک را
آواز میداد تا همه زنده شدند و بیامدند به نیکوترین صورتی و فرزندان را بخانه آورد جبرئیل
علیه السلام بفرمود تا بدان خرمنها رفت که سوخته بود آن که جو بود همه گندم شده بود و آن
که گندم بود همه سیم گشته بود جمله را برداشت و بخانه آورد و بیشتر از هزار خروار زر و سیم
بود آنگاه بفرمود تا بدان جایگاه شد که چهارپایان هلاک شده بودند بعد هر یکی دو زنده
می شدند چهار هزار اشتر بود هشت هزار شدند صد هزار گوسفند بود دویست هزار شدند
سه زن دیگر باز آورد و از هر یکی دو فرزندش داد قوله تعالی وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ
رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَىٰ لِأُولِي الْأَلْبَابِ آنگاه خدای تعالی خبر داد ازوی که إِنَّا وَجَدْنَاهُ
صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ بعد از ان شریعت آمدش و رسول گشت و چهل سال
دیگر بزیست آهنگ کرد تا رحمه را بزند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای ایوب هر آنکه ترا
خدمت کند مستوجب رحم باشد گفت سوگند خورده ام که صد چوبش زنم چگونه کنم گفت دسته

ازو فرز

از خوشه گندم بگیر و صد لشکر و بر وی زن تا سوگند تو راست شود قوله تعالی وَخُذْ بِيَدِكَ
ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنَثْ چه حکمت بود که ایوب علیه السلام در بلا صبر کرد
و آخر بجزع آمد جواب آنست که از بهر آنکه مؤمنان در بلا صبر توانند کرد و بی را بجزع مبتلا کرد
تا ایشان معذور باشند و چشمه زیر پای ایوب علیه السلام بر آمد چه حکمت بود جواب
آنست که خدای خواست تا هر که بیمار شود چون از بیماری سر شوید همچنان پاک گردد که ایوب
علیه السلام دیگر حکمت آن بود که گفت وی را از آن یکی تن را بشوی تا جانی بداند که همه
عبادت باید کرد خدای را عز و جل و هم نعمت وی بکار بردن والله سبحانه و تعالی اعلم

قصهٔ داود پیغمبر علیه الصلوة و السلام

قوله تعالی يَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ
خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ داود علیه السلام از بنی اسرائیل بود از فرزندان یهودا و وی را چهار برادر
بود از وی بزرگتر ولیکن وی را نبوت بود و خدای تعالی وی را اختیار کرد و گوسفند برادران
را وی داشت و در دشت و بیابان بودی و با آن همه رنج عبادت و تسبیح کردی تا آنگاه
که حرب جالوت افتاد و جالوت مردی بود از فرزندان عمالقه از جملهٔ عادیان و کافر
بود و دشمن بنی اسرائیل بود و غزو بنی اسرائیلیان سوی عمالقیان بودی از وقت یعقوب
تا وقت موسی و یوشع علیهم السلام تا داود علیه السلام و در بنی اسرائیل پیغمبری و مملکت در
یگانه بودی و نبوت اندر میان اسباط میگشتی چنین گویند که هرگز بنی اسرائیلیان از پیغمبر

خالی نبودندی و در بنی اسرائیل یکی علامت نصرت بود که خداوند سبحانه و تعالی گفت یأتیکم
التابوت فیه سکینة من ربکم وبقیة مما ترک آل موسی وآل هرون
تحمله الملائکة قصهٔ تابوت آن چنان بود که موسی علیه السلام تیه بود با بنی
اسرائیلیان خدای تعالی وی را سنگی داده بود چندانکه سرکره دوازده چشمه آب از وی بگشادی
آنگاه که ایشان بمصر باز آمدند آن با موسی علیه السلام بود و دیگر که موسی از طور باز آمد و الواح
را بر زمین زد و آن ریزها که برچیدند با ایشان بود تا آخر موسی علیه السلام دعا کرد که بنی
اسرائیل را چیزی ده که آن حجت و نصرت ایشان باشد و پناه باشد ایشانرا از دشمن خدای
تعالی گفت موسی را که تابوتی کن و آن سنگ که معجزهٔ تو بود در آنجا نه و آن ریزهٔ الواح را
نیز بنه با وی تابوتی ساختند از زر و سیم و از زبرجد و مهره بکار اخشند و بندها زرین زدند و آن
سنگ با ریزهٔ الواح در وی نهادند چون موسی را علیه السلام مرگ آمد یوشع و تا عصار ازیر در
آنجا نهادند و سر آن تابوت را بند کردند هر وقتی که شغلی پیش آمدی یا سختی بودی آنرا بیرون
آوردندی آن شغل ایشان تمام شدی و اگر دشمنی بودی آن تابوت را پیش وی آوردندی
هزیمت شدی همچنین میداشتند آن تابوت را گاه بخزانهٔ ملک بودی و گاه بدست پیغمبران و علما
تا آنگاه که جالوت علیه اللعنه پدید آمد و بنی اسرائیل را بکشت و ایشانرا غارت کرد و آن تابوت
برد و هفت سال از میان رفته بود و بنی اسرائیلیان بیچاره شدند تا وقت طالوت که در شکستگان

باز

باز آوردند همچنان می بود تا وقت بخت النصر که بنی اسرائیل را بکشت و آن تابوت را ببرد که

کردند و مردمی که شغلی پیش آمدی آنرا بیرون آوردندی تا آن شغل تمام شد و بدریا غرقه

کردند قوله تعالی أَلَمْ تَرَ إِلَى الْمَلَإِ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ إِذْ قَالُوا لِنَبِيٍّ لَهُمُ ابْعَثْ

لَنَا مَلِكًا نُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ قَالَ هَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ كُتِبَ

عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ أَلَّا تُقَاتِلُوا قَالُوا وَمَا لَنَا أَلَّا نُقَاتِلَ فِي

سَبِيلِ اللَّهِ وَقَدْ أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا وَأَبْنَائِنَا فَلَمَّا كُتِبَ

عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ تَوَلَّوْا إِلَّا قَلِيلًا خدای تعالی گفت مصطفی را صلی الله علیه وسلم در مدت

بنی اسرائیل الم تر یعنی الم تخبر آگاهی نداری که گروهی از بنی اسرائیل از موسی گفتند پیغمبر را

دعا کن و از خدای تعالی بخواه تا ما را ملکی فرستد تا ما با وی دست یکی کنیم و با دشمنان

حرب کنیم و آن از آن بود که اسباط از بهر مملکت با یکدیگر تعصب میکردند خدای تعالی مملکت

از میان ایشان چهل سال برداشت و گفت ایشان را که اقتدا بعلما و پیغمبران کنید و مراد

آنکه خدای تعالی یکی را از ایشان مامور کند بمملکت آنگاه پیغمبر ایشان را گفت اگر خدای تعالی

شما را ملکی دهد نباید که جاهلی کنید اندر خود و بکنند آنچه من گویم قوله تعالی خبرا عنهم وعن

رسلهم وَقَدْ أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا وَأَبْنَائِنَا فَلَمَّا كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقِتَالُ

تَوَلَّوْا إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ گفت پیغمبر ایشان که مگر خدای تعالی که کارزار وقصه

کنند گفت ملک کارزار نهند و فرمان برداری کنند چو اکنون ما را چند بلا میرسد که از خانها بیرون کردند
و فرزندان ما را اسیر بردند خدای تعالی گفت چون فریضه کردیم بر ایشان قتال برگشتند و
نافرمانی کردند مگر اندکی از ایشان و خدای تعالی داناترست بر آنچه گناه کاران کردند چون
پیغمبر دعا کرد طالوت را ملک فرستاد بر ایشان و طالوت مردی بود از فرزندان عیص برادر
یعقوب علیه السلام مردی بود دراز بالا و سبب رسیدن او بملک آن بود که خری گم شده
بود وی بطلب آن آمده بود خدای تعالی دعای آن پیغمبر را اجابت کرده بود و بفرستادن ملک
پیغمبر گفت نشان خدای تعالی آنست که نی فرستاده است و گفته است که هر که بالای وی
ملک باشد شما را این نی میداشت و بر همه بنی اسرائیل عرضه میکرد و اندازه میگرفت هیچکس
را این نی نرسد این طالوت درمانده بود چون مه موشی خوبی بدست گرفته نزد پیغمبر آمد این
پیغمبر نی بطالوت اندازه گرفت راست آمد وی را بخانه برد و دعا کرد و نماز گزارد و بخفت
بخواب دید که ملک اینست گویی گویند که ملک خویش را میخواستند گران آمد گفتند او را
بر ما مملکت کی رسد ما ملک زادگانیم قوله تعالی وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ
طَالُوتَ مَلِكًا گفتند درویش و غریب است قَالَ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ
گفت خدای تعالی وی را بر شما بگزید وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ وی را از
شما بزرگتر و باقوت ترست و در کار مملکت و حرب شایسته تر و داناترست بکار بندگان

خویشتن این نزا کراهیت آمد گفتند نپذیریمش ولیکن از خدای تعالی درخواه تا علامتی و توقی و
نصرتی بدهد تا بدان سزاوار گردد و آنگاه پیغمبر دعا کرد خدای تعالی بدادش آن تابوت که
بخت النصر از ایشان برده بود و فرشتگان زا بنمود و تا بدیشان رسانید قوله تعالی و
قَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ
مِنْ رَبِّكُمْ آنگاه طالوت را مملکت نشاندند و اسباب مملکت و ولایت بوی سپردند
و همه وی را مطیع گشتند و ثنا و دعا کردند روز دیگر همه بدشت رفتند و دعا کردند بدیدند چون
ابری سفید آن تابوت درمیان نهاد و شادی بسیار کردند و گاو و گوسفند بسیار کشتند و آن
روز عید کردند و تدبیر کارزار ساختند و قصد جالوت کردند چون لشکرگاه بیرون آمدند
خدای تعالی این پیغمبر را آگاه کرد که بنی اسرائیل را بگوی تا از آنجا بگذرند پس تشنگی سه روز
هر که از آن آب بخورد نپذیرمش و هر که نخورد مگر یک کف بپذیرمش چنانکه گفت فَمَنْ شَرِبَ
مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ چون برفتند میان
درآمدند سه روز آب نیافتند از بس تشنگی سه روزه بدین رود رسیدند و این پیغمبر فرموده
بود که مخورید از این آب مگر یک کف همه بخوردند و فرمان نبردند مگر سیصد هشتاد تن از آن آب
سیر بخوردند و دیگران نخوردند جمله چهل هزار مرد بودند هر که از آن آب خورد و تشنگیش با پاسید
و نبرد مگر سیصد و شصت تن با طالوت غمناک شدند گفتند ما چگونه حرب توانیم کرد با جالوت

که وی مرد سست قوی و پنجاه هزار سوار دارد و خدای تعالی در قرآن بر شان گفت
کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین تنگ آنکه گمان
می‌بردند بقیامت و شمارگاه و پیش خدای تعالی بر خواهند گشت برسیدند که لشکرگاه اندک غلبه
کنند لشکر بسیار را اگر یار و نصرت خدای تعالی ناصر است و این سخن با طالوت و لشکرش
بیرون آمدند وی با گوسفندان بود و برادرانش گفت من نیز بیرون روم و برادرانش برادر زبود
مبارز و کلانتر از وی در میان لشکر برادران گفتند تا تو بازگرد و گوسفندان نگاه دار
که ما خود حرب را بسنده ایم و ترا وقت حرب نیست و داود را علیه السلام آرزوی جهاد بود
و حکم خدای تعالی رفته بود که جالوت بر دست وی هلاک گردد بازگشت و بکوه بر آمد و گوسفندان
بر دوران سپرد و کوه بکوه میرفت برابر لشکر کسی دیر اندید در روزی بر سنگی بگذشت
سنگ با وی سخن آمد و آن سنگ را مغناطیس بود که آهن کشد گفت یا داود سه پاره
از من برگیر که هلاک جالوت بمن کرده است خدای تعالی بدست تو داود علیه السلام فلاخنی
داشتی و چوبی از ان سنگها سه سنگ برداشت و برفت چون برسیدند مصاف کشیدند
و جالوت این را اندک دید خنده اش آمد و لشکر را گفت شما هیچکس جنگ مروید منش کفایتم
جالوت بیرون آمد و مبارز خواست هیچکس پیش وی بیرون نتوانست آمد بسبب آنکه او مردی
قوی بود و عظیم خلقت چنین گویند که مغفرش سیصد رطل بود و طالوت آواز داد که هر کس

که پیش رود دختر خود بدو دهم بزنی با وی دهد و انگ ملک و مال هیچکس پیش نرفت داود علیه السلم
ازکوه فرو آمد و در لشکر ایستاد و مسلمانان جزع و دعا میکردند چنانکه خدای تعالی گفت
وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قوله تعالی فَهَزَمُوهُم بِإِذْنِ اللَّهِ وَقَتَلَ دَاوُدُ
جَالُوتَ داود علیه السلام ازکوه فرود آمد و برادران وی گفتند از کجا آمدی و چرا آمدی
داود علیه السلام گفت آمده ام تا جالوت را بکشم ایشان گفتند چه کار تست و چه توانایی داری
داود علیه السلام گفت ای طالوت اگر عهد وفا کنی بکشمش طالوت گفت تمام کنم و با وی عهد
کرد و همه را گواه گرفت بعد ازان داود علیه السلام بیرون رفت پیش جالوت و جالوت بخندید
گفت بکدام سلاح جنگ کنی گفت بدین فلاخن در حال فلاخن فرو کرد و ازان سنگ بر داشت
و مغفرش بر دو بگذشت و بیرون رفت و سنگی دیگر بزدش بر سینه از پشت بیرون برد و
هلاکش کرد اهل سلاح تکبیر کردند و لشکر کفار هزیمت شد پس طالوت داود را خلعت داد
و با فتح باز آمدند و هرچه یافته بودند دو دانگ داود را دادند و طالوت دختر خود را بزنی
وی را داد با دو دانگ مملکت و ملک قوله تبارک و تعالی وَآتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ
وَعَلَّمَهُ مِمَّا يَشَاءُ وَلَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُم بِبَعْضٍ لَّفَسَدَتِ
الْأَرْضُ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ ذُو فَضْلٍ عَلَى الْعَالَمِينَ چون داود علیه السلام آن
مملکت یافت و روزگاری برآمد بنی اسرائیلیان بوی میل کردند زیرا که وی از شان بود

چون طالوت آن بدید پشیمان شد و نتوانست که آن داود را باز ستاند زیرا که بنی اسرائیل
داود را یاری کردندی پس چون بگذشت برآمد همه مملکت بوی داد قوله تعالی یا داود
انا جعلناک خلیفة فی الارض آنگاه خدای تعالی نبوت و رسالت دادش و کتاب زبور
و گویند که چهل سال در مملکت زیست و در حکومت تا آنگاه که حدیث زن اوریا افتادش
دوازده سال بگریست و زاری کردن گرفت و توبه نمودن و خدای تعالی داود را علیه السلام
دوازده هنر داده بود اول آوازی داشت که کسی دیگر نداشت در آن وقت که آواز بر
کشیدی خلق بیچاره گشتندی و دست از کار باز داشتندی و باستماع آن مشغول بودندی و
مرغان در هوا باز ایستادندی از خوشی آواز او و دیگر قوتش چنان بود که آهن را در میان
انگشتان چون موم کردی و دیگر آنکه دلیر بود و هرگز از کسی نترسیدی و گویند که اکثر ملوک
را قهر کرد و بیشتر جهان بگرفت و بر شریعت موسی علیه السلام بودی و گویند که ویرا نود و نه زنان
بود و در هر شبی همه برسیدی و دایم بعبادت و خدمت بودی و روزی در مناجات گفت
الهی من از چیزی عجب مانده ام که مرا غمگین میدارد میخواهم که بپرسم خدای تعالی گفت آن چیست
اگرچه میدانست داود علیه السلام گفت در کتاب میخوانم ذکر ابرهیم و اسحق و یعقوب و هیچ
ذکر خویش نمی بینم خدای تعالی فرمود که غم مدار که هیچ هنر را ابرهیم با من برابری نکرد و در دنیا
در رضای من بدن و مال و فرزندان اختیار کرد اما اسحق جان و تن فدای ما کرد و یعقوب اندر

بلا صبر کرد و در عبادت بیفزود داود علیه السلام گفت الهی مرا نیز بلا ده تا در ان صبر کنم
چنانکه ایشان کردند تا از جمله ایشان باشم و داود علیه السلام بلای خدای تعالی نکشیده بود
که بلا میخواست گفت یا داود از من بلا مخواه عافیت خواه گفت روا دارم حق تعالی گفت
ترا بلا دهم یکسال گفت الهی یکسال بلا کشیدن کی توانم گفت یکماه در بلا و شدت صعب گفت
بسیار باشد حق تعالی گفت یا داود یکروز ترا بلا دهم گفت الهی آن روز بلا مرا آگاه کن
تا من تدبیر آن کنم چون آن روز آمد خدای تعالی گفت یا داود امروز روز شدت تست حذر
کن برخاست و در محراب شد و مصحف بر کنار گرفت و زبور میخواند همه کس را از بر خود
دور کرد و در ها در بست چون نماز دیگر شد مرغی مانند زرین و در کنارش نشست یکساعت
داود گفت مگر این مرغ تسبیح بلای من و برخاست بر مصحف نشست و در وی مینگریست که چه نشانه
بود و این مرغ رنگی نیکو داشت داود علیه السلام دست بوی برد مرغ بپرید و بر روزن نشست
داود از تعجب بیرون روزن نگریست زنی دید برهنه که خود را می شست چون آن زن
او را بدید موی خود فرو گذاشت خود را بپوشید از بسیاری موی که داشت داود علیه السلام چون
بدید فتنه شد و دلش بران زن مشغول شد و از کارها فرو ماند و هفت شبانروز متحیر می
بود گفت چکنم تا این زن را بیابم پس اوریا را بخواند و گفت این زن را پای بکشای تا مر زنی
که تو خواهی بدهم اوریا گفت موی ازین زن بهمه دنیا نفروشم پس داود علیه السلام هر چه کرد

هیچ فایده نبود گویند این زن از فرزندان یوسف علیه السلام بود و اوریا از فرزندان
ابن یامین و از بزرگان و نامداران بنی اسرائیل بود پس چند گاه بر آمد شغل اسباط پیش
آمد و در دل داود آن بود که کافران غلبه کنند و سرهنگی لشکر اسلام با اوریا دهد پس سرهنگی
نامزد اوریا کرد و با ایشان بفرستاد چون بدان حصار رفتند کافران غلبه کردند و بیشتر
مسلمانان شهید شدند و اوریا باز کشته شد نامه نوشتند پیش داود در خبر جنگ و غلبه کافران
جواب نوشت که الجنة خیر لهم پس از آن یکچندی بر آمد و آن در دل داود میگشت پس از آن
خواست تا آن زن اوریا را نکاح آرد زن قبول نکرد و داود علیه السلام در رای می آمد جبرئیل
آمد و گفت ای داود این بذل الماء برلایشه ابرهیم ولا اسحق ولا یعقوب داود سر فرو
افکند و خجل شد و باز گشت چون چند روز بر آمد صبر نتوانست دیگر باره آن زن را خواست
زن گفت بدان شرط قبول کنم که اگر مرا فرزندی بود از تو ولی عهد تو باشد و مملکت ویرا
بود و نیز خوابگاه تو بنزد من باشد اگرچه ترا نود و نه زنست داود علیه السلام گفت چنین
کنم آنگاه بزنی خواست و از وی سلیمان آمد علیه السلام روزی از روزها داود علیه السلام
در محراب نشسته بود و با زنان سخن میگفت خدای تعالی دو فرشته فرستاد بر صورت
آدمی ناگاه در آمدند داود علیه السلام چون دید بترسید چنانکه خدای تعالی خبر داد هَلْ
اَتٰىكَ نَبَؤُا الْخَصْمِ اِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ اِذْ دَخَلُوا عَلٰی گفت یا محمد خبر دو خصم

یافته که با داود خصومت کردند تا ناگاه بمحراب فرود آمدند نزدیک وی تبرسید ازیشان
قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا ایشان گفتند ای داود مترس که ما را با تو
وزن تو کاری نیست ما بایکدیگر خصومت کرده ایم تا میان ما حکم کنی وراه راست نمای
یکی ازین دو تن گفت که این برادر منست وویرا نود ونه میش است ومرا یکی میخواهد که آن یک
ازمن بستاند قوله تعالی ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی
نعجة واحدة فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب قال
لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه وان کثیرا من الخلطاء
داود گفت بسیار ازین همبازگرانند که بریکدیگر بیدادی میکنند الا الذین امنوا
وعملوا الصالحات مگر آنها که مومنانند ونیک کردارند واندکی اند ازیشان
چون داود علیه السلام این گفت ایشان بخندیدند وناپدید شدند داود علیه السلام دانست
که این ویرا میآزمایند قوله تعالی وظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر
راکعا واناب پس سر بر زمین نهاد وبانگ ونوحه برگرفت وگویند که وی ندانست ولیکن آن
گفت بداود که ترا میآزمایند واز بهر تو آمده اند ونیز گویند که سلیمان چهار ساله بود وی گفت
ای پدر این فعل تست با ما ورمن وگویند که مادرش گفته بود تا این حدیث بوی گوید چون
سلیمان این گفت چهل شبانروز درخانه بنوا میگفت شهوة قصیرة اورثتنی حزنا طویلا

گویند که چهل شبانروز در خانه نوحه و زاری کرد و حکم و مملکت وزیرش میراند و گویند که بعد از چهل
روز در کوههای گشت و می نالید و از خدای تعالی میخواست تا دیگران موافقت وی بکنند
خدای تعالی چهارصد تن را از بنی اسرائیل بفرمود تا با وی بگریند و چنین گویند که خاسته بود
تا کوهها و سنگها زاری کنند هر گاه که بکوه آمدی آن کوهها و سنگها با وی نوحه کردندی قوله
تعالی یا جبال اوّبی معه والطیر والنّا له الحدید و نیز خدای تعالی بفرمود
مرغان را تا با وی نوحه کردندی چون بکوه برآمدی و ناله کردی مرغان و نخچیران گرد برگرد وی
میگشتند و میگریستند داود میان بنی اسرائیل بود و نه زن در خانها میگریستندی و فرزندان همه
میگریستند و گویند که سلیمان هر روز نزد داود آمدی و گفتی ای پدر این باد که من بر تو بلا آمد داود
علیه السلام سلیمان را در کنار خود نشاندی و مرغان گرداگرد وی داشتند قوله تعالی
وسخّرنا مع داود الجبال یسبّحن والطیر وکنّا فاعلین وسلیمان علیه السلام در
کودکی تسبیح مرغان بدانستی و زبان ایشان دریافتی و چون شب در آمدی سلیمان را باز
فرستادی و وی بر بن حجله می نالید تا دوازده سال و گروهی گویند تا بیست و چهار سال و بار
دیگر چهل سال و درست اینست که وهب بن منبه گوید رضی الله عنه که ندا آمد یا داود چه خواهی
قال داود انصت الخلایق حتی ارفع الیک حاجتی گفت ای بار خدای مرده هزار عالم را خاموش
کن تا کسی از تو حاجت نخواهد و دعا نکند تا من حاجت خواهم و دعا کنم خدای تعالی بردی

رمت

رحمت کرد و گفت یا داود اما علمت ان کثرة الاصوات لانبیائی عیب داود علیه السلام
گفت میدانم ولیکن انصت الخلایق ساعة آنگاه خدای تعالی خلایق را از بهر او
ساعتی خاموش گردانید وهب بن منبه گوید رضی الله عنه که هرگز خدای تعالی
خلق را پیش ازان و پس ازان خاموش نگردانید مگر آن ساعت آنگاه داود
علیه السلام بانگ برگرفت که آه من عذاب الله آه من عذاب الله و سر بر زمین
نهاد و چهل شبانروز در سجده بود چنانکه گیاه برآمد از آب چشم وی و سبزی
گیاه از سر وی درگذشت و داود علیه السلام همچنان در سجود بود خدای تعالی
فرشته را بفرستاد و گفت ای داود چه میخواهی اگر گرسنه طعامت دهم و اگر
تشنه آبت دهم و اگر برهنه پوشانم وی داناتر بود چون داود علیه السلام
دید که خدای تعالی حدیث کردش ولیکن هیچ ذکر آمرزش نکرد غمناک شد آهی
کرد و آتشی از گلوی وی بیرون آمد که هرچند گیاه که برآمده بود همه بسوخت جبرئیل
علیه السلام بیامد و گفت ای داود مژده مر ترا که خدای تعالی ترا بیامرزید داود
گفت من از ضعیفی بر نمی توانم خواست تو مرا برخیزان جبرئیل علیه السلام دستش
بگرفت تا داود برخاست و گفت خدای تعالی میگوید گناهت بیامرزیدم و جایگاهت
بهشت کردم قوله تعالی وَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ داود علیه السلام

سه شبانروز هم آنجا که عبادت میکرد جبرئیل گفت ای داود چه مانده داود گفت خدای
تعالی مرا بیامرزید ولیکن با خصمی اوریا چکنم جبرئیل علیه السلام گفت دعا کن و بخواه
تا چه جواب آید داود علیه السلام دعا کرد جبرئیل آمد و گفت ای داود خدای تعالی میگوید
ترا بدست اوریا دهم تا خصومت کند آنگاه ترا ارزانی بخواهم تا بمن بخشد و ویرا
خشنود کنم داود گفت اکنون تمام شد آمرزش و شادی کرد آنگاه گفت بپرهیزم
که تا زندگی بود محراب از آن من خالی نماند وهب بن منبه گوید بسیار بودی که آب
خوردی و جام را از آب چشم خود پر کردی چنین بود حال داود تا آنگاه که بشهر آمد
و بمملکت بنشست و حکم میکردی میان خلقان گویند که ویرا ده پسر بود و پس از ایشان
سلیمان بود علیه السلام و داناتر از دیگران بود گویند روزی دو خصم پیش
داود آمدند یکی گفت این مرد گوسفند از آن یله کرد تا کشت من بخوردند داود گفت
خداوند گوسفند از آن که برو و آن زمین را بگیر و خداوند کشت را فرمود که برو و گوسفندان را
بگیر سلیمان بر در خانه نشسته بود که آن خصمان بیرون آمدند ناخشنود زیرا که
خداوند کشت شبانی نمیدانست و خداوند گوسفندان کشت ورزی نمیدانست
سلیمان پرسید که چگونه حکم کرد ایشان گفتند ما را حکمش خوش نیاید سلیمان گفت
اگر من بودی حکم شما بهتر ازین کردمی بازگشتند و پیش داود آمدند گفتند پسرت

چی

حکمی دیکر میکند داود سلیمانرا بخواند کفت چکونه حکم میکنی سلیمان کفت ای پدر ندانی
که ملک این بدان دهی وملک آن بدین نیک نباشد داود کفت پس چه باید کرد
سلیمان کفت امسال هرکوسفند که ازما دربزاید خداوند کشت را باید داد وزمین
را بخداوند زمین قوله تعالی وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ
إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ یعنی داود وسلیمان حکم کردند وما حکم ایشان
میدیدیم فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا وهردو را حکم وعلم دادیم
چون داود علیه السلام آن دانش دروی بدید دانست که نبوت ورسالت
ویرا خواهد بود پس مملکت بنام وی کرد ودیکر فرزندانرا بخواند ونکینی که از آدم
علیه السلام بمیراث آمده بود ودوازده نام خدای تعالی بران بود چهار بزبان
عبری وچهار بزبان سریانی وچهار بزبان تازی وبدیشان داد که بخوانید وهر
کدام که بخواند بعد از من مملکت ویرا باشد هیچ کدام نتوانستند خواند مکر سلیمان
علیه السلام پس آن نکین بسلیمان داد تا روزی سلیمانرا کفت ای پسر من پذیرفته‌ام
که محراب از آل من خالی نماند امشب از بهر من در محراب باش تا لختی بخسپم سلیمان
کفت یک شب طاقت ندارم داود کفت نیم شب بایست سلیمان کفت بسیارست
سلیمان علیه السلام کفت یکساعت آرام کیرم چون بیدار شد سلیمانرا دعا کرد وکفت

خلق ترا باشند چنانکه تو مرا بودی دعای وی مستجاب گشت و همه خلق فرمان بردار
وی شدند داود پذیرفته بود که پس از توبه از کسب دست خویش خورد آنگاه زره
گری بیاموخت که آهن در میان انگشتانش چون موم بودی قوله تعالی وألنا
له الحدید وقوله تعالی وعلمناه صنعة لبوس لکم یعنی بیاموختیم ویرا زره گری
کردن تا بلاها از شما باز دارد و شکر کنید مرا این را و گویند که پیش از آن زره گری
کردی و کسی ندانستی وهب بن منبه رضی الله عنه گوید که روزی داود علیه السلام دعا
کرد و گفت ای بار خدای آنکس که در بهشت قرین من خواهد بود بمن نمای وحی کرد بداود
که بفلان جایگه مردیست گاوبان قرین تو خواهد بود در بهشت داود علیه السلام بطلب
وی رفت چون آنجا رسید شب بود گاوبانی دید که می آمد بسوی شهر داود سلام
کرد و گفت امشب مهمان تو باشم گاوبان گفت من جایگاه ندارم لیکن درین شهر
کسی هست که ترا نیکو دارد داود گفت من خرسندم بدانچه ترا است واو گاوان
نگاه داشتی و دو نان ستادی یکی بخوردی و یکی نابینایی را دادی امشب که داود
علیه السلام بیامد یک نان به نابینا داد و یک نان به داود و خود روزه نگشود چون روز
شد گاو ازا بیرون برد داود گفت من نیز با تو بیایم گفت تو دانی هر دو بیرون شدند
چندانی برفتند که داود مانده شد داود گفت چرا اینجا چراندی گفت حلال نیست و

همچنان میرفت تا جایی که گیاه بسیار بود و چون وقت آب دادن شد از جویهای بسیار
بگذشت آنگاه آب داد داود گفت چرا هم اینجا آب نمیدادی تا چندین زحمت بتو
نرسیدی گفت مرا نصیحت تو روا نباشد گویم اگر خدا خواسته باشد چون شب بخانه
باز آمد مهمان دو نان که رسید یکی بنابینا داد و دیگری داود را و خود همچنان بود داود
گفت مرا شناسی گفت نه داود گفت مرا با امیر شهر صحبت بگویم تا ترا نیکو دارد گفت
با امیر شهر مرا چه کار داود گفت من پیغمبرم گفت مرا با پیغمبر چه کار داود گفت مرا خدای
تعالی خبر کرده که در بهشت قرین تو خواهم بود گاوبان بدان بشارت شاد و دعا
کرد و دعا کرد و گفت یا رب اگر در اجل تاخیر است مرا مبتلا مکن بهیچ معصیت داود
علیه السلام ویرا وداع کرد و باز گشت و گفت خداوندا ترا انچنین بندگان اند و در قصه
آمده است که داود علیه السلام میگریستی تا از دنیا برفت و هرگاه که در محراب شدی
سر و پا برهنه کردی و پلاس در پوشیدی روزی در مناجات گفت الهی چه بودی اگر
مرا بگناه مبتلا نکردی ندای خدای تعالی گفت زیرا که پیش از گناه مهتروار می آمدی اکنون
کهتروار می آیی و من بنده کهتروار دوستتر دارم و مهتروار دوست ندارم وهب
بن منبه رضی الله عنه گوید که چون داود را علیه السلام اجل فراز آمد خدای تعالی ملک
الموت را بر صورت آدمی بفرستاد بر نیکوترین صورتی بیامد بخانه داود و مادر

سلیمان را در محراب بجای داود نشسته یافت این زن بدید گفت تو کیستی گفت مردی ام
که با تو سخن دارم که مرا سخن تو خوش می آید زن گفت من عفت خدا را اختیار کرده ام
و مرا با هیچ نامحرم سخن نیست تو برخیز و برو پیش از آنکه داود در آید عزرائیل صلوات الله
و سلامه علیه بخندید گفت برخیزم و من از داود باک ندارم درین سخن بودند که داود درآمد
عزرائیل برخاست و بزیر تخت شد زن گفت ای داود مردی آمد چنین و چنین گفت داود
گفت کجاست گفت بزیر تخت داود بزیر تخت نگریست عزرائیل دستش بگرفت و گفت
دانی که من از بهر چه آمده ام و با یکدیگر سخن میگفتند داود علیه السلام بگفت ملک الموت
جانش قبض کرد چنانکه آن زن میدید آنگاه دانست که این ملک الموتست پس کس
فرستاد و سلیمان را خبر کرد سلیمان بیامد و پدر را مرده دید بگریست و پدر مملکت بوی
سپرده بود و خلق همه جمع شده میگریستند و همه خلق سلیمان را فرمان بردار شده بود
و آن روز بغایت گرم بود سلیمان علیه السلام کرکسانرا بخواند و گفت شما پرها بر خود
بازکنید تا خلق را سایه بود تا همه جمع شدند و نماز کردند بر داود علیه السلام و آن کرکسان
مشک بر میکشند و بر خلق نثار میکردند تا داود را دفن میکردند و از بهر اینست که از گور
داود بوی مشک می آید

قصهٔ سلیمان بن داود علیهما السلام

قوله تعالی
وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُودَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ

صدای

وَاُوتِینَا مِن کُلِّ شَیءٍ خدای تعالی گفت میراث یافت سلیمان از داود پادشاهی و آموختندی
سخن مرغان و من سخن ایشان بدانم و بداد مرا خدای تعالی از هر چیزی و این از خدای
تعالی فضلی بزرگست که با من کرده است چون سلیمان را ملک مسلم شد رسالت آمدش بر
منبر آمد و خطبه گفت و بنی اسرائیل را گفت پدر من ملک شما و پیغمبر و رسول بود و من نیز
همانم که پدر من بود و چیزهای دیگر خواهم تا همه مملکت دنیا من دهد تا در همه روی زمین
ملک نباشد غیر من و شما که بنی اسرائیل اید و خویشان منید باید که ساخته باشید کار
مرا و در قصه چنین آمده است که اول چیزی که بوده است سلیمان را در طلب کردن مملکت
صاحب خبر وی مرغان بودند که هر چه در روی زمین شغلی بودی مرغان بیامدندی
و وی را خبر کردندی چنانکه در روزی از آفاق خبر یافتی و تدبیر آن بکردی و چنین
گویند که هفت شب بایستاد و عبادت کرد و دعا نمود و گفت یا رب مملکت مرا
بفزای خدای تعالی وحی کرد بوی قَالَ إِنِّي قَابِضٌ أَرْوَاحَ الْمُلُوكِ حَتَّى
لَا يَبْقَى فِي الدُّنْيَا یعنی من جان همه ملکان بردارم تا در دنیا هیچ ملک
نماند جز تو خدای تعالی جان همه ملکان برداشت تا سلیمان علیه السلام بر همه عالم ملک
شد و نیز گویند که از شام برخاست و بسوی عجم آمد و ایشان را نیز برداشت که ملکان
آن زمین بودند و آصف بن برخیا کاتب خوان وی بود و هیچ یک توریه خواندن نتوانست

نکو روی و داناترین مردمان بود و او را وزیر خویش کرد و چون همه جهان وی را مسلم گشت
و آدمیان همه زیر دست وی شدند و هفت شبانروز دیگر بایستاد و دعا و زاری کرد
و گفت یا رب مملکت مرا زیاده کن ایزد تعالی وحی کرد که پریان را بفرمان تو کردم آنگاه
مهتر پریان را بخواند و ولایت بخش کرد و هر جا مقام بدید کرد شان سلیمان علیه السلام
هفت شبانروز دیگر بایستاد و دعا و زاری کرد و گفت یا رب مملکت من از این زیاده
کن خدای تعالی وحی کرد و گفت دیوان را بفرمان تو کردم دیوان را بخواند و فرمانها
فرمود شان هفت شبانروز دیگر دعا و زاری کرد و گفت یا رب مملکت من زیاده
کردان خدای تعالی وحی کرد که هر چه از این بفرمان تو کردم و هر چه در زیر کبودی آسمان
بود همه را بفرمان وی کرد تا چنان بود که اگر بکوه رسیدی از آن کوه آواز آمدی که
ای پیغمبر خدا در من زر و سیم و گوهر است هر چه بودی گفتی و اگر در زمینی رفتی که گنجی داشتی
از زمین آواز آمدی که در من گنج است و زر است و آنچه بدین ماند حق سبحانه و تعالی
همه چیز را مسخر وی گردانیده بود و چنان ملک کسی را نبود پس از آن دیوان را بکارهای
قوی افکند و پریان را که قوی تر بودند و آدمیان با قوت را فرمود تا عمارتها کردند
و طلسمها ساختند در جهان و بفرمود تا زر و سیم از معدنها بیرون آوردند گویند که
سلیمان علیه السلام میدانی فرموده بود دوازده فرسنگ در دوازده خشتی از زر و

خشتی

خشتی از سیم اندر میدان فرش گسترانیده بودند و تختی فرموده بود چهار فرسخ
در چهار فرسخ و کرسی فرموده بود از زر و سیم و بنزدیک این تخت نهاده بودند و
چهارصد کرسی فرموده بود بعضی از زر و بعضی از سیم و برابر تخت نهاده از چپ و راست
و علما بنی اسرائیل هر روز بیامدندی و برین کرسیها نشستندی و آصف برخیا
پیش وی نشستی و سلیمان بران تخت نشستی و فرمودی تا چهار هزار کس بیامدندی
از خاصان نزد او و بخدمت ایستادندی و دو هزار دیو درمیان ایشان ایستاده
بودی و دیگر چهار هزار پری بودی ایستاده و سلیمان علیه السلام حکم کردی میان خلق
تا نماز پیشین بعد از آن برخاستی و بخانه آمدی و بعبادت مشغول شدی و گویند که
سلیمانرا علیه السلام هزار حزوار آرد در خانه خرج شدی سیصد میده و هفتصد
خشکه و قوت وی هر روز دو نان جو بودی و شب نخفتی مگر یک ساعت و دیگر همه شب
بعبادت مشغول بودی و دیوانرا بفرمود تا چهارصد ساله برک ساختند در عالم و هفتصد
کوه برکندند از جای خویش چنانکه فرموده بود و میدانی فرمود چهل فرسخ در
چهل فرسخ و نقش یک فرسخ در یک فرسخ و شادروانی بافته بودند از زر و سیم
و بر بالای آن تخت نهاده و بر گرد وی مروارید بافته چون مرغان از هر جنس
تا چندانی که تخت سایه کردندی آنگاه سلیمان علیه السلام بران تخت بنشستی

تا آن قوم لب عتی یکماهه راه رفتندی و باز آمدندی هر روز سلیمان بشهری دیگر حکم کردی
بامداد پیش از آفتاب برآمدن این همه خلقان آمدندی هرکدام بجای خود ایستاده
ونشسته با در او موی تا تخت وی برداشتی و بدان نواحی که خواستی آوردی پیش
از آنکه چاشت شدی یکماهه راه برده بودی چنانکه خدای تعالی گفت غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَ
رَوَاحُهَا شَهْرٌ وَأَسَلْنَا و دیگر گفت وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ یعنی
القطران و گویند که پیش از ان قطران نبود و قال بعضهم و قطر بلغت عرب زر بود که چشمه
زرین پدید آورده بود ویرا که هرجا که خواستی با وی رفتی و گویند که قطر چشمه آب بود
و قطر نام آن جایگاه است و دیگر گویند که قطر آنست که خدای تعالی از بهر بنی اسرائیل
پدید آورده بود و بجایگاهی که هرگز آب آنجا نبود و گروهی گویند که عین القطر معنی آنست
که تیقطر و از آنست که در میان کوه زیر پایش پدید آورد و تا هرچه در عالم چیزی شکستی
بدان درست گشتی آنگاه گفت وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ يَعْمَلُ بَيْنَ يَدَيْهِ گفت از پریان
و دیگر گروهی بودند که پیش وی کار کردندی و از ان بود که فراشی و طباخی کردندی
و بعضی دیگر گویند که دیوان و پریان کردندی و گویند که هفت چیز در عالم دیوان
نهادند در وقت سلیمان علیه السلام که آدمیان نکرده بودند یکی گرمابه و دوم آسیا
و سیم آهک کردن و چهارم نگار کردن و پنجم بدریا فرو شدن بطلب جواهر ششم

راهها بکوه اندر نهادن هم سنگ از کوه بریدن قوله تعالی ومن الشیاطین
من یغوصون له ویعملون عملا دون ذلک یعنی از دیوان گروهی بودند که بدریا
فرو شدندی وسلیمان را علیه السلام کارها کردندی چنانکه وی خواستی ومثال دادی
ودر ظاهر تفسیر محاریب خانها بود بزرگ کرده وتماثیل خانها بصور کرده چرا روا بودی که
خانها صورت فرمودی جواب آنست که ویرا حلال بودی ولیکن ما را اگر وهست
دیگر حق عز وجل گفت وسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب
والشیاطین کل بناء وغواص گفت مسخر گردانیدیم ویرا باد تا بفرمان وی
رفتی یعنی هرجا که فرمودی رفتی وشیاطین بنا کردندی وبدریا فرو شدندی
وآخرین مقرنین فی الاصفاد وگروهی دیوان را در بند کشیده بود وآن
ازان بود که دیوان قوی بودند که از کارها بگریختندی ایشان را بگرفت وبند بر پای
نهاد وچون خدای تعالی ویرا چنین مملکتی بداد که کس را نداده بود در تعجب ماند خدای
تعالی ویرا بازنمود نقصانی در مملکت ومخلوقی وبندگی وی وآن بازنمودن ورنج خضر
بود از کلبی واز وهب بن منبه رضی الله عنهما نقلست که چون مملکت بر سلیمان علیه السلام
راست شد روزی دعا کرد وگفت ای بار خدای مرا آرزوست که همه خلق را مهمانی کنم
که در روی زمین اند در دریا ودر هوا تا کاری کرده باشم که هرگز کسی نکرده است

خدای تعالی گفت نتوانی همه خلق را مهمانی کردن سلیمان گفت بارخدایا مرا نعمت بی شمار داده
دستوری ده که بتوانم خدای تعالی دستوری داد و وحی کرد به همه خلق که در فلان روز مهمان
سلیمان باشید و سلیمان علیه السلام بر لب دریایی از دریاهای عالم که پیش وی جایی بود
هشت ماهه راه اندر هشت ماهه راه آنجا دیگها ساختند و بفرمود تا از مشرق و مغرب
خوردنیها نهادند از هر جنسی و از هر چیزی و دیوان را فرموده بود تا دیگها کرده بودند و سنگ
در فرسنگی و این قول کلبی است هر یکی را پهنا دو گز بالا بود و هزار دیگ کرده بودند و کاسه
فرموده بودند چهل گز در چهل گز قوله تعالی وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ
پس از هشت ماهه راه در هشت ماه طعامها کشیدند و همه گرده از هر جنس خلق پیش وی
بایستادند و بفرمود تا تخت وی را بر کنار دریا بنهادند و کرسی بر آنجا بنهادند و بر کرسی
بنشست چنانکه در دریا و در بیابان و در طعامها مینگریست پس درنگی نبود که ماهی سر از
دریا بر آورد و گفت ای سلیمان ما را وحی کردند که امروز مهمان سلیمان باشید اکنون
مرا صبر نیست تا آمدن خلق سلیمان علیه السلام بخندید و گفت این طعامها برای خلق
نهاده اند اگر ترا شتابست بخور چندانکه توانی ماهی سر بر آورد و از دریا برفت
تا آن هشت ماهه راه از طعامها که بود همه را یک لقمه کرد و روی بسلیمان کرد و گفت
ای سلیمان مرا طعام ده و سلیمان متحیر گشت و گفت ای ماهی من این طعامها برای همه خلق

نع

جمع کرده بودم تو تنها بخوردی و دیگر میخواهی ماهی گفت ای سلیمان ضیعک الله کا ضیعفتنی
و گفت ای سلیمان وظیفه من هر روز سه لقمه است که بمن رسد هر لقمه چندین که بخوردم و
امروز من گرسنه ماندم چون طعام نداری چرا خلق مهمانی میکنی سلیمان از سخن آن ماهی
بیهوش شد چون بهوش آمد گفت یارب توبه کردم که روزی دهنده خلقان تویی
و تو توانی که همه را روزی دهی تو توانگر و من درویش و گویند این آن ماهی بود که زمین
بر پشت ویست آن روز زمین را از پشت وی برداشت و وی را بسوی سلیمان
فرستاد تا سلیمان و خلق را عبرت بود و همچنان ماهی دیگر بود و در تفسیر علما چنین
آمده است که باز نمودن بود از خدای تعالی مر سلیمان را علیه السلام و طعامها را نیست
گردانید تا وی بداند که مخلوق عاجز است از آن که گفته بود والله اعلم بالصواب

قصه سخن گفتن مورچه با سلیمان علیه السلام

قوله تعالی حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ بیامدند بوادی
که مورچه بود یک مورچه گفت دیگر یرا که بگریزید ای مورچگان و بخانه و مسکن خویش
روید که سلیمان با لشکر می آید شما را از پاهای ایشان رنج رسد و کشته گردید و سبب
آن بود که سلیمان را علیه السلام بنماید که مملکت داشتن چگونه بود و تا وی نیز همچنان دارد

و بداند که دانستن علم چگونه بود تا وی نیز بعلم و کار خویش نازد و بدان مورچه مبتلا
گردش و آن چنان بود که روزی سلیمان علیه السلام بجایی میرفت با سپاه خویش
و بر تخت بود و تختش را باد برداشته بود و میبرد و در زیر تخت سپاهش میرفت در سایهٔ
تخت وی با اسپان و آن اسپانی بودند که با باد میرفتند که خدای عز و جل ویرا داده
بود و خاصگان وی بودند که بزیر تخت میرفتند و قول کلبی و وهب بن منبه اینست و بعضی
گویند که سلیمان خود سوار بود با قوم خویش و چون نزد مورچگان آمد و آن مورچه
چنان گفت نام آن مورچه عرجا بود و سلیمان علیه السلام سخن وی شنید بخندید چنانکه خدای
تعالی گفت فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِنْ قَوْلِهَا سلیمان علیه السلام بخندید از گفتار آن
مورچه گفت ای بار خدای مرا توفیق ده تا من ترا شکر کنم بدین نعمتها که مرا دادی
از مملکت و نبوت و توفیق ده مرا تا کاری کنم که تو پسندی و خشنودی تو در آن
بود و در روز قیامت مرا از پیغمبران و رسل داری پس سلیمان علیه السلام باد را
فرمود که تخت را بنه اگر بر تخت بود و اگر بر اسب بود از اسب فرود آمد و آن مورچه
را بخواند گفت چرا چنین گفتی از من و از سپاه من چه دیده بودی مورچه گفت ای
سلیمان خشم مگیر و بانگ بر من مزن که اگر تو ملکی من نیز ملکم خدای تعالی هفت طبق
زمین را بزیر من داده و در هر طبقی چهل سرهنگ و در دست هر سرهنگی چهل هزار مورچه است

اگر خدای تعالی بفرماید که دشمن را هلاک کنند هلاک کنم هر کدام که قوی‌تر باشد سلیمان
علیه السلام گفت چرا گفتی که بگریزید گفت زیرا که این زمین زر دارد و آدمی بر زر حریص
باشد پنداشتم که تو بزر کندن آمده و ایشان را از سپاه تو رنج رسد گفت تو چرا گفتی
گفت من مهترم و مهتر بر کهتر مشفق باشد و وقت بلا خویش را در پیش دارد سلیمان علیه السلام
گفت این دانش تو از کجاست گفت ای سلیمان اگر خواهی ترا مسئلها پرسم سلیمان علیه السلام
گفت بپرس مورچه گفت چه خواستی از خدای تعالی سلیمان گفت خواستم از خدای تعالی
تا مرا مملکتی دهد که دیگری را ندهد مورچه گفت ازین سخن بوی حسد می‌آید و از پیغمبران سخن
حسدآمیز نیکو نبود چه بودی که ایشان را بودی سلیمان را خشم آمد مورچه گفت ای سلیمان
سخن حق تلخ بود دیگر چه خواستی گفت مرا انگشتری داده است که ملک همه جهان
زیر نگین است مورچه گفت معنی این سخن میدانی گفت نه تو بگو مورچه گفت معنی آنست
که بنمود بتو که از مشرق تا مغرب بتو دادم و بتو نمودم که قیمت آن سنگست تا بدانند که
دنیا را مقداری نیست تا بدین ملک ننازی که ملک ملک بهشتست و قیمت آنراست
سلیمان را علیه السلام عجب آمد مورچه گفت دیگر چه خواستی سلیمان گفت باد را بفرمان من
کرده است تا باد او تخت مرا بردارد و بیکجا به راه برد هرچه فرمایم آن کند مورچه گفت
ای سلیمان معنی آن دانی که چیست سلیمان گفت بگو گفت معنی آنست که خدای تعالی

نمود که همه دنیا ترا دادم چون مرگ بیاید بدست تو هیچ نماند پس سلیمان علیه السلام بگریست و
و دانست که راست میگوید مورچه گفت دیگر چه خواستی گفت دیو را بفرمان من
کرده گفت نه نیکو خواستی کردی اگر صبر میکردی فرشتگان را بفرمان تو کردی چنانکه
بفرمان عزیز پیغمبر که باید در آخر الزمان و ازین چیزها بخواهد خدای تعالی فرشتگان را
بفرمان وی کند گفت ای مورچه ترا از آن پیغمبر آخر الزمان چه خبر گفت وی را من دانم
و نام وی محمدست که وی امیر پیغمبرانست سلیمان گفت تو این از که آموخته گفت خدای
من مرا آموخته است گفت هیچ دیگر میدانی مورچه گفت نام تو سلیمانست و معنی سلیمان
میدانی یا نه گفت نه گفت معنی نام تو آنست که دل بر دنیا منه فان لک الرجوع که گاه
بازگشتن آمد سلیمان خوش شد ازین سخن بعد از آن سلیمان گفت مرا پندی ده مورچه گفت
هر کسی را که خدای تعالی مهتری داده باشد باید که بر کهتران خود مشفق بود و از
برخبر باشد از خلق خدای عز و جل تو خبر داری یا نه سلیمان گفت ندارم مورچه گفت من
هر روز بیرون می آیم و میگردم در میان قوم خویش تا اگر کسی ستمی کند آن ستمکش را
بتن خود دریابم و نیز خدای تعالی بر من عرضه کرد ملک آسمان و نخواستم که در آسمان
نیز ملک خوانند خواستم که مرا مورچگکی ضعیف خوانند سلیمان علیه السلام بدان پند
گرفت و دانست که خداوند را عز و جل خلق بسیارست پس خواست که باز گردد مورچه

گفت روا نباشد که تو باز گردی و من ترا مهمانی نکرده باشم سلیمان اجابت کرد و باز
ایستاد مورچه رفت و پای ملخی آورد و پیش سلیمان نهاد و سلیمان آن بدید و بخندید و
گفت با من سپاه بسیارست همه را یک پای ملخ چون مهمانی کنی مورچه گفت باندک
منگر برکت خدای تعالی نگر و بقصه چنین آمده است که خدای تعالی آن پای ملخ را برداشتند
پیش سلیمان علیه السلام تا هرچند که از وی میخوردند هیچ کم نگشت تا سلیمان و لشکر همه
سیر شدند سلیمان چون جهان بدید بخانه آمد و چهل روز از محراب بیرون نیامد

قصه هدهد با سلیمان علیه السلام قوله تعالی وتفقد الطیر فقال ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین سلیمان مرغ
را نیافت بر جای خویش گفت چیست که هدهد را نمی بینم که غایبست از خدمت چون
سلیمان علیه السلام بحکم کردن نشستی مرغانش سایه کردندی از هر جنس بتول کلبی چهل
جفت بودند و هدهد برابر سر سلیمان بودی و وی را دوست داشتی و جای هدهد خالی
شد و آفتاب بر سلیمان تافت سلیمان برنگریست و هدهد را ندید گفت چیست که
هدهد را نمی بینم ابن عباس رضی الله عنه گوید که طلب کردند هدهد را و طلب از بهر آن
بود که او جایگاه آب دانستی در بیابانها و سلیمان علیه السلام در سفر بود و آب
می بایست هدهد را طلب کردند تا آب را از جای خود غایب بود و سلیمان بر وی

خشم گرفت لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي
گفت عذاب سخت کنمش یا بکشمش تا چرا از خدمت من غایب گشت کردی گویند که چنین
گفت که از یارش جدا کنم تا بیچاره و حجتی بیدا پس فی الحال هدهد بیامد مرغانش خبر کردند
از قهر سلیمان علیه السلام هدهد گفت وما استثنی نبی الله گفتند گفت أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ
مُبِينٍ پس بیامد و برابر سلیمان بایستاد سلیمان بخشم گفت کجا بودی و خواست
که عذابش کند هدهد گفت أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ گفت من چیزی دارم که
تو نداری و جایی رسیده ام که نرسیده سلیمان از خشم زیاده شد چنانکه خدای تعالی
خبر داده وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ هدهد گفت من از سبا
می آیم و خبر درست می آرم إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ
گفت زنی را دیدم که پادشاه ایشان بود و از هر چیزی که دارد و تختی بلند و عظیم دارد
سلیمان می شنید و جوابش نمی گفت تا آنگاه که گفت وَجَدْتُهَا وَقَوْمَهَا
يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ چون سلیمان این شنید از جای برخاست و گفت خدای را سجده
و عبادت نمیکنند هدهد گفت نه سلیمان گفت حجتها آورده تا بنگرم که راست میگویی یا دروغ
قَالَ سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ آنگاه سلیمان آصف را
بخواند گفت هدهد چنین میگوید چگونه بود که خدای تعالی مرا همه دنیا بداد و بعضی دیگر داد

آصف گفت خدای تعالی هرچه خواهد کند و هر کرا خواهد دهد اگر خواهی که بدانی هم
بدست هدهد نامه فرست و ایشان را دعوت کن اگر مسلمان شوند و مطیع گردند نیکو و
الا لشکر فرست تا ایشان را بیچاره و قهر کند سلیمان علیه السلام گفت نامه باید نوشت
با هیبت و چنین کسی که هدهد میگوید ویرا هیبت باید نمود آصف وزیر گفت من دو تا
دارم در توریت بزرگ اگر خواهی هر دو را جمع کنم و بنویسم وهب بن منبه و عبدالله
بن سلام رضی الله عنهما گویند در خواب دید که بنویس إِنَّهُ مِن سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ
بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ معنیش آن بود که نامهٔ سلیمانست بتو که
بلقیسی و بسپاه تو و نامهٔ پیغمبریست بدعوت کردن اسلام از سلیمان با بر خدای تعالی
که رحمن است نگر تا گردنکشی نکنی و همه مسلمان شوید و نامه بهدهد داد و گفت بر آنجا
که دیده او را بده چه حکمت بود که نام خویش را مقدم داشت جواب آنست که نام
خویش را فدای نام خدای کرد و دانست که بلقیس کافره است و خدا را نشناسد
باشد که اول چیزی که بیند بدان استخفاف کند سلیمان پنداشت که اگر استخفاف
کند بر نام خدای تعالی نکند و جواب آنست که بلقیس آدمی بود و سلیمان علیه السلام
گفت شاید که وا بداند که من مخلوقم همچون او و چون نامه از مخلوق بمخلوق برند تا چون
بوی رسد تکبر آن نکند جواب دیگر آنست که نام الله را هیبتی است بزرگ و این

زن یگانه است و دعوت باول نامه کرد که باول درجه نام با هیبت خدای تعالی بشنود و
به بیند بترسد و نکرد و نخست نام خود را یاد کرد تا بنام او آرام گیرد و آنگاه از نام وی
بنام خدای تعالی نکرد و بود که اسلام آرد و آنگاه نامه را مهر کرد و قوله تعالی اِذْهَبْ
بِکِتابی هٰذا فَاَلْقِهْ اِلَیْهِمْ گفت نامه را ببر و با ایشان افکن و بنگر
تا چه گویند و چه کنند و باز آی و ما را خبر کن هدهد نامه برداشت و بشتاب برفت و از آنجا
که سلیمان بود تا آنجا که سبا بود هشتاد فرسنگ بود و بیک شبانروز برفت تا بدانجا رسید
وقت گرمگاه بود و بلقیس هفت خانه ساخته بود در یکدیگر و درهای آن استوار کردی
و کلید برداشتی و در درون خانه بخفتی چون هدهد بیامد و نگاه کرد و ویرا بر تخت خویش
ندید طواف کرد گرد خانه از روزن بخانه در آمد بلقیس را خفته دید آن نامه بر سینه وی
نهاد و بلقیس از پرواز وی آگاه شد برخاست و پرسید که آرنده این نامه کیست و از
کجا در آمده خبر هیچکس گمان نبردند عجب داشت از آن و نامه را بخواند فی الحال وزیر
را طلب کرد و سرهنگان را بخواند گفت ای قوم نامه بمن آوردند نامه کریم قوله تعالی
اِنّی اُلْقِیَ اِلَیَّ کِتابٌ کَریمٌ گفته اند چرا نامه کریم خواند قال ابو العباس
لان الختم علیه من ذهب و باز اهل حقیقت گفته اند از بهر آن کریم خواند لان اسم الله کان
مکتوبا علیه بلقیس گفت نامه که بر وی رحیم و رحمن نوشته باشند کریم بود و آنگاه نامه را

ام ملکان

بر سرهنگان و حشم خویش بخواند گفت اکنون چه بینید تا چه کنیم بجنگ رویم یا بصلح یا بمال
سرهنگان و حشم چون بشنیدند آن نامه را و آن هیبت بدیدند تدبیر بروی افکندند
قوله تعالی یا ایها الملأ افتونی فی امری ما کنت قاطعة گفت ای
سرهنگان این کاری بزرگست که پیش آمده و من هیچ کار را اختیار نکنم تا بشما نگویم
والامر الیک فانظری ماذا تامرین گفتند ما مردمان حربیم و خداوندان کار
زار و شمشیر زننده والامر الیک فانظری ماذا تامرین گفتند ما تدبیر
نشناسیم و فرمان تراست و تو ملک مایی بنگر تا چه صواب باشد هرچه فرمایی آن
کنیم اگر حرب کنی حرب کنیم و اگر صلح کنی صلح کنیم بلقیس گفت چون رای و تدبیر بمن افکندید
من حرب نکنم زیرا که اگر این ولایت ما بستانند و ما را قهر کنند از نعمتهای خویش بیفتیم
و اگر بنیکویی پیش رویم بر جای بمانند قوله تعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة
افسدوها بلقیس گفت شما بجایهای خویش روید تا من بمال و خزینه پیش روم مگر بمال
ازما بازگردد قوله تعالی وانی مرسلة الیهم بهدیة فناظرة بم
یرجع المرسلون قصة هدهد و بلقیس و سلیمان
علیه السلام سلیمان علیه السلام هدهد را فرموده بود تا همه گوش کرده
و از آنچه ایشان گویند و کنند خبر دهد پس از آن بلقیس بخانه درآمد و از آن زرها که از

پدر یافته بود هشتصد من بیرون آورد و زرگران فرمود تا خشت زدند هر یکی دویست
من و شانزده گوهر قیمتی بفرمود تا بهر گوشه گوهری نشاندند در چهار گوشه پس بفرمود
تا چهار اسب قیمتی بیاوردند و چهار زین مرصع بمروارید و گوهر اندر کشیده و در پیشانی
هر یک گوهری و یاقوت قیمتی بیاویختند و بفرمود تا چهل دست جامه قیمتی که ملوک را شاید
قیمت جامه دو هزار دینار بود و از هر چیزی ظرایف بیاختند و رسولی خردمند طلب
کردند و سرهنگان خویش را نیز طلب کرد و نامه نوشت و بفرمود تا خطهای ایشان
بستند بفرمان برداری سلیمان علیه السلام و رسول را بفرمود تا کار رفتن بسازد این
همه کارها راست شد و هدهد دید که رسول بیرون خواهد آمد زود بیامد و سلیمان را
آگاه کرد از هدیها و آنچه ساخته بودند سلیمان علیه السلام گفت مرا بمال میفریبند
بفرمود تا بر در کوشک وی چهل هزار خشت زرین بزدند هر خشتی دویست من و در هر
خشتی گوهری قیمتی نشاندند و چهار هزار گاو بیاوردند و سروپایهای ایشان
بزر گرفتند و در پیشانی هر یک گوهری بیاویختند و بفرمود تا چهار هزار اسب نیز بیاوردند
و سینهای ایشان نعل زرین کردند و بفرمود تا چهار هزار زین مرصع کردند بگوهر و
مروارید و در میدان بداشتند و بفرمود تا چهار هزار دست جامه بیاوردند بدان سان
که بلقیس ساخته بود و هزار خادم با این جامها هر یکی عمودی بر گردن نهاده از زر چون

رسولان نزدیک آمدند چهار هزار گاو دیدند همچنان در مرغزار بچه کرده متحیر شدند گفتند
ما چهار اسب آورده ایم ازان ما کی بدید آید چون بمیدان در آمدند چهار هزار خشت
دیدند بران صفت و آن رسولان با یکدیگر گفتند باشد که گویند این خشتها ازان ماست
عاجز و بیچاره گشتند که چگونه کنیم چون پیشتر آمدند چهار هزار اسب دیگر دیدند خجل شدند
و پیش آمدند آن عظمت و هیبت و مرتبه دیدند از آدمیان و پریان و آن غلامان
با آن جامها که وصف کردیم ایستاده بودند و آن کرسیها دیدند و بعضی از بزرگان
بران کرسیها نشسته بودند بیچاره گشتند و پیش سلیمان علیه السّلام بتواضع و زاری
بنشستند سلیمان علیه السلام روی بدیشان کرد و گفت مرا بمال میفریبید خدای تعالی
مرا چندین مملکت و سپاه داده بقوله تعالی فَلَمَّا جَاءَ سُلَيْمٰنَ قَالَ أَتُمِدُّونَنِ
بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللّٰهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ سلیمان علیه
السلام گفت چنین چیزها مرا بکار نیاید من شما را باسلام میخوانم و بطاعت
خدای تعالی و طاعت رسول وی اگر بیایید فبها و اگر نه سپاهی فرستم که ندیده باشید
و نشنیده و بخاری و قهر بیرون آرم بقوله تعالی فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا
قِبَلَ لَهُمْ بِهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ چون رسول بازگشت و قصه
ببلقیس گفت و وصف کرد و گفت روی آن می بینم که این کار را پیش رویم تا هرچه

فرماید آن کنیم پس بلقیس کار رفتن بساخت با طاعت پیش رود و هدهد رفته بود و خبر آوردن
بازآمد و سلیمان را بگفت سلیمان گفت بازگرد و با ایشان می‌آی هر منزلی که می‌آیند مرا
خبر میکن هدهد بازگشت و نظاره میکرد و سلیمان را از کار ایشان آگاه میکرد و بلقیس
هدیها بساخت سلیمان را چهارصد کنیزک و چهارصد اشتر از هر چیزی بار کرده و چهار هزار
سوار از سپاه خویش بگزید تا با وی بیایند گفته‌اند که چون رسول بلقیس صفت سلیمان
علیه السلام و دیدار وی کرد بلقیس زنی بود مرد نادیده و لشکر بوی مایل گشت با خود
اندیشید که اگر مرا زنی خواهد نیک باشد از آن بود که خویشتن را پیش داشت
و گویند بلقیس زنی خوب روی بود و هدهد حکایت او کرده بود و تخت او و آن تخت
از سیم بود با چهار پایه و چهار شیر زرین و شش گز درازی آن تخت بود و چهار گز پهنا
و دو گز بالا چون بلقیس را یک منزل مانده بود که بیاید سلیمان گفت آن تخت باید که
بمن رسد پیش از آنکه او بیاید و نخواهم که او بمن بخشد تا وی را بر من منت نبود
چنانکه گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ
مهتر پریان گفت که من بیارم سلیمان گفت بچند روزگار بیاری گفت چندانکه
که ازین جا برخواسته باشی و سلیمان بامداد نشستی تا نماز پیشین سلیمان گفت
پیش از این خواهم زیرا که بلقیس نماز پیشین خواهد آمد قوله تعالی

آصف

قال عفريت من الجن انا آتيك به قبل ان تقوم من مقامك

قال الذي عنده علم من الكتاب انا آتيك به قبل ان يرتد اليك طرفك

آصف گفت من یک چشم زدن بیارم سلیمان علیه السلام گفت بشتاب

چون چشم برهم زد تخت را آورده دید و پیش وی نهاد و گفت این نام بزرگ

آورد که خدای تعالی ویرا داده بود علما گفته اند که این نام در بسم الله

الرحمن الرحیم است چون سلیمان علیه السلام

تخت را دید گفت این از فضل خدا است عز و جل

کرد و ابتلا کرد تا بیازماید که وی بار خدای بی نیاز است

از همه خلق و کریم است قوله تعالی فلما رآه مستقرا عنده قال

هذا من فضل ربي ليبلوني ءاشكر ام اكفر پس سلیمان علیه السلام بفرمود تا

تختش را پنهان کنند قوله تعالی فلما جاءت قيل اهكذا عرشك

قالت كانه هو واوتينا العلم سلیمان گفت پنهان کنید تختش را

تا بنگرم که داند یا نه قوله تعالی فلما جاءت قيل اهكذا

چون بلقیس جاه سلیمان علیه السلام بفرمود تا دیوان



و پریان صف کشیدند و علماء بنی اسرائیل بر کرسیها نشستند و سلیمان بر تخت نشست

بلقیس در آمد سلیمان علیه السلام او را بر گوشه تخت بنشاند و کرامت بسیار کردش
و گویند بلقیس را تاجی بود از زر مرصع کرده بگوهرها و مرواریدها آراسته و بر سر نهاده
و ردا سفید پاکیزه بمروارید مرصع کرده بر روی فرو هشته و بزینتی آراسته پیش آمد
و بر آن تخت بنشست علما و مفسران گویند که تخت ویرا برابر تخت خویش بنهاده بود و
بفرشها آراسته و پوشیده چنانکه خدای تعالی خبر داده قَالَ نَكِّرُوا لَهَا عَرْشَهَا
نَنْظُرْ أَتَهْتَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ الَّذِينَ لَا يَهْتَدُونَ گفت پنهان کنید تختش را تا بنگرم که داند یا نه
فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَهَكَذَا عَرْشُكِ و مراد از آن خواست تا زیرکی و دانش بلقیس پدید
کز زیرکترین خلق ملوک باشند آنگاه با وی از انبساط گفت در حالی که بلقیس بر آن
تخت مینگریست سلیمان گفت آصف را که خبر تختش پرس آصف گفت ای بلقیس آن
تخت تو کجاست و چنین هست یا نه بلقیس گفت كَأَنَّهُ هُوَ گفت اینست هم بالا و هم پهنا
سلیمان بخندید و آصف را گفت زیرک مینماید و طبع ملوک دارد و نیکو بودی اگر خدا
ویرا اسلام دادی چون بلقیس شنید گفت وَأُوتِينَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهَا
وَكُنَّا مُسْلِمِينَ گفت پیش از آنکه تو مرا دانستی من دانسته بودم که مرا
خداوندیست بزرگ و من خود گرویده بودم بوی گفته اند که چون گفتند تخت تو کجاست
گفت بر جای خویش سلیمان بخندید گفت آن جامها از آن مروارید جامه بر داشتند

بلقیس بدید گفت این تخت منست از کجا آورده اند و چون دانستید که مرا چنین تختیست
سلیمان گفت مرا علم پیش ازین داده اند و انبیا را همه چیزی علم بود زیرا که ما مسلمانیم
و خداوندان اشارت و گفته اند که این قول بلقیس بود که سلیمان علیه السلام وی را
گفت مسلمان شو سلیمان گفت بچه راه یافتی و سبب چه بود گفت نامه بسوی من نوشتند
و در آن نامه سه اسم بود تامل بسیار کردم سبب آن سه نام مسلمانی یافتم سلیمان علیه
السلام گفت کدام بود گفت بسم الله الرحمن الرحیم بود سلیمان علیه السلام ازین
سخن متحیر شد و از دانش وی قوله تعالی وَصَدَّهَا مَا كَانَتْ تَعْبُدُ مِنْ
دُونِ اللَّهِ إِنَّهَا كَانَتْ مِنْ قَوْمٍ كَافِرِينَ چون بلقیس از کفر برگشت سلیمان علیه السلام در
بجانه خواهر خود فرستاد هرگاه که خواهرش صفت دانش بلقیس کردی نفس سلیمان
در تصبر گشتی گویند پری بسلیمان گفت که بلقیس موی ناک است و ساقهای وی پرموی است
و سلیمان موی را بر زنان دشمن داشتی و گویند که رسول صلی الله علیه وسلم دوست
داشتی موی بر ساق زنان سلیمان خواست تا ساقهایش بیند با خود گفت چگونه بینم
دیوان گفتند ما جویی کنیم از آبگینه بر مثال جویی که گذر آب بود سلیمان گفت نیک بود چون
چنان کردند سلیمان علیه السلام از پس آن آبگینه بنشست چنانکه بلقیس ویرا نمی دید
و آن آبگینه مانند آب بود چون وقت گذشتن بلقیس بود رسید که این چیست گفتند

این آیت بلقیس جامه بر کشید و پای برهنه در نهاد و ساقش برهنه گشت و سلیمان
از پس آبگینه میدید چون بلقیس بدید که آب نبود شرمنده گشت قوله تعالی قیل لها
ادخلی الصرح فلما رأته حسبته لجة وکشفت عن ساقیها قال
انه صرح ممرد من قواریر چون بلقیس شرمنده گشت گفت رب انی ظلمت
نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین سلیمان دیوان را گفت که هیچ حیله
دانید که این مویها بر وی کنند دیوانم آهک و زرنیخ ساختند تا آن مویها برد سلیمان
علیه السلام ویرا بزنی خواست و آن مملکت که ویرا بود همه بنام وی کرد و همه مسلمان
شدند و ویرا از همه زنان نیکوتر داشتی قصه کرسی سلیمان علیه
التحیة والسلام پس سلیمان علیه السلام آدمیان و دیوان و پریان را گرد آورد و
گفت مرا کرسی باید کردن جنس و جنس بنگرید تا که تواند کردن از جمله پریان پری
بود که از جمله عفریتان بود گفت من بسازم چنانکه تو خواهی زر خواست و الوان
گوهرها تا آنگاه کرسی ساختند پایهاش چهار شیر از زر سرخ بطلسم کرد اگر وی آن
دونده وار از دهنهای ایشان دم می آمد و عنبر انداختندی مادام که سلیمان برآمدی
و چون غیر از سلیمان برآمدی آتش از دم ایشان برآمدی و آهنک سوختن کردندی
و هر جا که سلیمان میخواستی رفتی و بر یک پایه وی دو شیر دیگر ساخته بودند بطلسم

کسی که پای بر نهادی غیر از سلیمان علیه السلام پایش بشکستی و به یکی پایه دو کرکس ساخته
بود چشمهای ایشان از یاقوت و پرهاشان از مروارید چون سلیمان علیه السلام بر آمدی
پرها بگسترانیدندی و از دهن ایشان گلاب میرفتی و در یک پایه دو مرغ ساخته بود که چون
سلیمان علیه السلام پرها گرد آوردندی چون پرده گشتی تا کسی وی را نتوانستی دید
مگر آنکس که وی خواستی و بر چهار گوشه چهار طاوس بود از زر و سیم و گوهرها در نشانده
که چون سلیمان علیه السلام بر آمدی پرها بگستراندندی و از دهن مشک و عنبر میریختی بر سر
علما و صلحا و بزرگان بنی اسرائیل و گویند بر راست کرسی وی منبری و کرسیٔ زرین نهاده بودند
و بر چپ همچنان و قضاة بنی اسرائیل بر آن کرسیها نشستندی و کرسی را شیری ساخته بودند
از زر که چون آسیا برگشتی و آن چهار طاوس را میگردانیدی چنانکه کسی را روی نشستن
بر آن نبودی و آصف چون بر نشستی و حکم کردی و هر گاه دو خصم پیش آمدی هیچ کدام دروغ
نتوانستی گفت هر دو بر یکدیگر حق مقر آمدندی و چون سلیمان علیه السلام بکرسی بر نشستی ردا
بر افکندی و تاج بر سر نهادی و ده آیت از زبور بر خواندی آنگه بحکم خلق مشغول شدی و گویند
که آن کرسی سیزده سال با وی بود چون وی را مرگ آمد کرسی را ببردند بر زیر صخره کردند
به بیت المقدس تا بخت النصر بدید آمد و غلبه کرد و شنوده بود که کرسی سلیمان آنجا پنهان
کرده اند گفت من بیرون آرم و قصد آن کرد و بیرون آورد و عجب داشت از آن چیزها

کرسی خو

که ساخته بودند خواست که بر کرسی بر آید آن دو شیر که ساخته بودند چون بر آمد پایش
را بشکستند و کوژ شد زیرا که گفته است تا پای کجا خواهد نهاد و بوقت بر آمدن و سلیمان
علیه السلام پیش نداشتی پس بفرمود تا کرسی پاره پاره کردند و بدریا انداختند
از آن خشم که پایش بشکست و خداوندان اخبار چنین گویند که فرشتگان بردند
و هم وران زیر صخره بنهادند در بیت المقدس

قصة هاروت و ماروت با سلیمان علیه السلام

قوله تعالی قصة هاروت وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ
عَلَى مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا
يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ
وَمَارُوتَ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّى يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا
تَكْفُرْ فَيَتَعَلَّمُونَ مِنْهُمَا مَا يُفَرِّقُونَ بِهِ بَيْنَ الْمَرْءِ وَزَوْجِهِ وَمَا هُمْ
بِضَارِّينَ بِهِ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ وَيَتَعَلَّمُونَ مَا يَضُرُّهُمْ
وَلَا يَنْفَعُهُمْ وَلَقَدْ عَلِمُوا چون کار پادشاه راست شد و بلقیس و عیالان خویش مشغول
گشت تا سبب شد که چهل روز از مملکت بماند و در قصه آمده است که سلیمان علیه السلام
مملکت نگاه داشتی خدای تعالی همه چیزها مسخر وی گردانیده بود و برکت آن نامها که بر وی
نوشته بود و آنرا انگشتری میداشت و هرگاه که بطهارت رفتی آنرا از انگشت بیرون

گردی و بخادم امین دادی تا روزی که این خادم در وقت طهارت کردن غایب بود چون
بطهارت جای رفت گویند دیوی بیامد بر صورت آن خادم و انگشتری را بستد و در
انگشت خود کرد و بیامد و بر آن تخت نشست خلق پنداشتند که سلیمانست چون سلیمان
از طهارت جای بیرون آمد انگشتری را طلب کرد و نیافت متحیر گشت بیامد برابر تخت
دیو را دید بر تخت نشسته و خلق مطیع وی نتوانست گفت که من سلیمانم که ویرا بزدندی
و استخفاف کردندی چون کارش تنگ شد از شهر بیرون آمد و بکنار دریا آمد
و مزدوری صیادان گرفت هر روز نیم درم و یکماهی یافت و بر آن روزگار میگذرانید
و از آن تعجب فرو مانده بود چهل روز بر آمد دیو بترسید از آن و گفت و گویی
در میان خلق افتاد و آصف میگفت از گفتار این لذت نمی یابم چنانکه پیش ازین
می یافتم و سخنش مانند سلیمان نیست و بکردارش نیز مانند نیست این خبر در میان
بنی اسرائیل افتاد و آن دیو بترسید و بگریخت و آن خاتم را در دریا انداخت و
خدای تعالی سبب کرد تا آن ماهی انگشتری بدهن گرفت و فرو برد و همان روز بدام
افتاد قضا را آن ماهی بسلیمان رسید سلیمان شکم ماهی بشکافت آن خاتم را
یافت و دانست که خدای تعالی آن مملکت را بوی خواهد داد انگشتری در انگشت
کرد و صیادان که با وی بودند دانستند که سلیمانست پس روی بخانه نهاد و بر تخت

نشست

نشست و مملکت رسید قوله تعالی واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی
ملک سلیمان و اصل این آن بود که دیو جادویی آموخته بود از هاروت و ماروت بابل
و آن نامهای بزرگ خدای تعالی بوی داد و آن جادویی کرد و در آن حال که سلیمان بطهارت
جای رفت خویشتن مانند خادم کرد و انگشتری بستد و بر آن تخت نشست چون پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد و معجزها نمود جهودان گفتند ما نیز چنین کنیم خدای تعالی گفت
آن سحرست وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا ولیکن دیوان
کافر شدند یعلمون الناس السحر مردمان را نیز جادویی آموختند جهودان
و آنچه فرستادیم بدان دو فرشته که بازداشته اند هاروت و ماروت کسی را
جادویی نیاموزند تا آنگاه که نگویند که ما فتنه ایم خلق را و تو میاموز که اگر بیاموزی
کافر گردی و کافر مگرد و این آیت دلیلست بر آنکه سحر کفرست زیرا که گفت
فلا تکفر یعنی هر که آموزد و کند کافری میکند و در خبر آمده است که رفتن ملک
سلیمان علیه السلام و دیو و کرسی آمدن چهل روز بود و این قول کلبی است فاما خداوندان
این را درست ندارند و مر سلها را رد کنند یکی آنکه روا نباشد که دیو گرد زنان پیغمبران
گردد و روا نباشد که دیو بجای پیغمبر نشیند و نیز آصف زنده بود و میدانست که روا
نباشد دیو را از اطاعت داشتن و مفسران گفته اند که رفتن مملکت دانیم و چگونگی

بدانم و در اخبار آمده است که رفتن ملک آن بود که چهل روز اندام وی از کار برفت
بدان سبب که آن دیو ویرا جادویی کرد و آصف وزیرش و زنانش که پیغمبرزادگان
بودند و بلقیس ورا پنهان میداشت و آصف تاویل کرده بود و هر روز بر تخت نهادی
و بجای خویش می بودی تا کارهای مملکت میراندی تا خلق دانسته که سلیمانست
علیه السلام قوله تعالی وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ
ای جسداً بلا روح و گروهی گویند که رفتن ملک سلیمان آن بود که چهل روز دیوان
از فرمان وی بیرون آمدند و باد و مرغان همه پراکنده شدند و سلیمان بمحراب
شد بخانه خویش و دعا و زاری میکرد تا خدای تعالی همه را باز در فرمان وی کرد
و اهل حقیقت گفته اند که سبب رفتن ملک از سلیمان آن بود که روزی از تخت خویش فرود
آمد و یک حکم ناکرده بماند خدای تعالی از وی نپسندید بر آمدن وی بر تخت بسته شد
و دیگر گفته اند که زنی بود در بنی اسرائیل دختر ملک روم او را بزنی کرده بود ویرا
در خانه میداشت و آن زن پدر خویش را نمیدید غمگین بود سلیمان او را غمگین دید
گفت چرا چنین غمگینی گفت از نادیدن پدر مرا دستوری ده تا صورتی بنگارم
که مرا بدان انس بود صورت کرد و هر روز به برفتی و تواضع نمودی و دیگران
نیز چنان کردند آصف آگاه شد و سلیمان را آگاه کرد که این صورت در خانه تست

دگویند

و گویند که چون آصف را خبر شد هفت روز بخانه پیش سلیمان نیامد و سلیمان او را می
جست آصف گفت چگونه پیش کسی آیم که در خانه وی صورتی پرستند سلیمان علیه السلام
بشنید بخانه در آمد طلب کرد و بیافت آنرا و بشکست آصف گفت چشم دارم زوال
مملکت را بدان مقدار که بت را سجده کرده اند در خانه تو تا چهل روز مملکتش برفت
اما خداوندان اخبار گفته اند وی را علتی پدید آمده بود که همه اندامهایش سست گشته
بود بر تخت نتوانست آمد و نیز گویند که بند کرده بودند که نتوانست بزنان رسیدن
آنگاه خدای تعالی آن بند را گشاده گردانید تا بحال خویش باز گشت و آن بند
از وی برداشتند

قِصّهٔ بِناءِ بَیتِ المُقَدَّس

وهب بن منبه گوید بروایت کعب احبار رضی الله عنهما که خدای تعالی وحی کرد بسلیمان
علیه السلام که برو و بیت المقدس را بنا کن تا آدمیان و پریان بنا افکندند و گروهی
از دیوان انبوه بودند تا از کوه سنگ می آوردند و از معدنها رخام و انبوه بودند تا از رخام
ستونها کردند و گروهی را انبوه بود تا از دریا گوهرها آوردند چندانکه بیضهای مرغ
اما قرار نمی گرفت و میریخت و سلیمان علیه السلام غمگین شد آصف را بخواند که چه تدبیر
باید کرد آصف گفت خمهای مسین پر آب باید کرد که سرش بقیر استوار کنند
و بدان خاتم مهر کنند باشد که برکت آن نامها قرار گیرد چنان کردند و قرار گرفت

انگاه دیوارها برآوردند وگروهی زر وگروهی سیم وگروهی الماس وگروهی رخام و
گروهی سنگ می‌آوردند وبدان الماس سنگ می‌بریدند تا خانه را بنا کردند از سنگ
چنانکه صفت نتوان کرد از غایت استواری ونیکویی وبیاراستند از گوهرها ورنگها
گوناگون از زر وسیم بچه اندازه تا همه پادشاهان روی زمین جمع کردیدند بران
خانه مادام که سلیمان علیه السلام زنده بود هیچکس نتوانست آنجا فراز آمدن چون سلیمان
فارغ شد از تمام کردن خانه مردمان را جمع کرد ومهمانی بساخت وقربانها کردند وسلیمان
علیه السلام بربالای برآمد وروی سوی آسمان کرد وگفت الهی مرا پادشاهی دادی
وبرمن منت نهادی وخاصه کردی برآوردن این خانه بارخدایا از تو سه چیز میخواهم
اول آنکه چون کسی باین خانه درآید اگر ازگناه توبه کند او را توبه دهی وبپذیری
واگر بیماری درآید عافیت دهی واگر وام دار آید از گنج خویش کفایت کنی وعلامت
آن بود که این قربانها از من بپذیری چون سلیمان علیه السلام از دعا فارغ شد آتشی
بیامد وقربانها بسوخت سلیمان علیه السلام شاد شد وآن خلق را مهمانی کرد

قصه وفات سلیمان علیه السلام

چون کارها بروی راست
شد دیو را مطیع گشت وفرزندان نیز مطیع گشتند ودر خبر آمده است که او را چهل
وسه دختر وبیست وهفت پسر بود وازانجمله چهار از بلقیس بود سه دختر ویکپسر وگویند در

آخر روی بعبادت آورد و بیشتر اندر محراب بودی و هر کسی را کاری فرموده بود و دیوان را
فرموده بود تا دریا را پر کنند سبب آنکه کسی را غرق کرده بود کوهها را می بریدند و
دران می انداختند تا بیست فرسنگ پر کردند آنگاه درد پیش بگرفت که دران درد
بمرد چون درد پیش بگرفت بخانه در آمد چهار ماه و هفت روز بیمار بود و در محراب عبادت
میکرد تا روزی که قصد کرد که بدان خانه که خاص وی بود در آید پیش از انکه بجای خود
رسد درد پیش بگرفت و بر عصا تکیه زده بود که ملک الموت جانش بر داشت گفته اند
یکسال بر عصا تکیه داشت و کسی ندانست که وی مرده است غیر آصف که میدانست
و همچنان کار میراند و خلق را میگفت که سلیمان علیه السلام بعبادت مشغول شده
و هیچکس را زهره و یارای نبود که بدان خانه در آید ناگاه دابة الارض عصایش
بخورد و بر زمین افتاد و خلق را یقین گشت که مرده است قوله تعالی فَلَمَّا قَضَيْنَا
عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ
فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَنْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ
واین آیت حجت است مارا که گویند از دیوان و پریان چه خواهد بود و کتابها ازیشان
خریداری کنند و خدای بر ایشان حجت گرفت و گفت اگر چیزی دانستندی خویشتن
را در عذاب دوزخ نداشتندی و سلیمان را علیه السلام هم دران خانه دفن کردند

و در خانه تبر برآوردند و همه خانه را تبر زدند همچنان بگذاشتند و بعضی گویند بشام بردند
و میان پیغمبران بگور کردند

قصهٔ لقمان حکیم در روزگار داود

چنین گویند که لقمان حکیم بروزگار داود پیغمبر علیه السلام بود و عمرش دراز بود چنانکه باخبار
آمده است که عمر وی هزار و پانصد سال بود و وی بندهٔ نجاری بود وی را آزاد کرد و خدای
تعالی وی را الحکمت داد چنین گویند که حق تعالی دو فرشته بوقت نیم روز بوی فرستاد
بیامدند و او را گفتند که خدای تعالی ترا مخیر گردانید میان نبوت و حکمت هر کدام که خواهی
بگزین لقمان گفت حکمت گزیدم آنگاه دو فرشته سوال کردند که چرا نبوت نگزیدی گفت
زیرا که در پیغمبری بار گرانست پس خدای تعالی وی را الحکمت داد و حکمت میگفت تا نام
وی در جهان منتشر گشت و پیغمبران و علما محتاج وی گشتند و بحکمت وی روزی نشسته
بود که مردمان را پند میداد و حکمت میگفت مردی بروی بگذشت از بزرگان بنی اسرائیل
چون غلبه بدید بیامد و گردن لقمان بگرفت و بنگرید و گفت نه تو لقمانی گفت آری منم
لقمان گفت بچه یافتی این درجه گفت براست گفتن و بگذاردن امانت و بگذاشتن
آنچه بکار نیاید گفت احسنت نیکو گفتی و لقمان مردمان را وام دادی بی قباله و بی
گواه مردی بیامد و از وی هزار درم وام خواست و در دل نیت کرد که وام باز ندهد
چون هزار درم بستد و می آمد باد وی آن درم از وی در ربود و ببرد ای لقمان افکند لقمان

از افغان

از خانه بیرون آمد و بدید همان کیسه که بوی داده بود برداشت و بسرای خود اندر نهاد و
این مرد باز آمد و هزار درم دیگر وام خواست لقمان همان کیسه بیاورد و او را
داد و آن مرد کیسه زیر بغل گرفت بهمان نیت و میرفت تا بجوی رسید آن کیسه از زیر
بغل وی در آب افتاد و هرچند طلب کرد نیافت و این جوی راگذر بسرای لقمان بود و
لقمان طهارت میکرد این کیسه را دید که آب می آرد برداشت دیگر بار بیامد و گفت
هرچه بمن داده باز دهم بیامد و هزار درم دیگر وام خواست لقمان همان کیسه بیاورد
و ویرا داد و آن مرد کیسه درم را ببرد و یکسال بازرگانی کرد آمد و سه هزار درم بوی
داد و لقمان پرسید که این چیست گفت سه بار از تو قرض کردم هر بار هزار دینار اکنون
آورده ام لقمان گفت یکهزار وامست آن دو بار چه نیت میکردی که باز دهم
خدای تعالی بمن میرسانید و این بار گفتی که باز دهم ترا چندین برکت بدید آورد
این دو هزار خویش بردار که مرا نشاید برخواست این مرد برداشت و توبه کرد
که درم دیگری حلال نداند روزی خداوند وی بر وی نامه فرستاد که باید که بروی
و گوسفندی بسمل کنی و هرچه در اندام او بهتر است نزدیک من آری لقمان برفت
و گوسفندی بکشت و دل و زبان وی برداشت و بسوی خواجه آورد دیگر بار گفت
برو و گوسفندی بسمل کن و آنچه بر اندام وی بداست نزدیک من آر لقمان برفت

ورگوسفندی بکشت دل و زبان بنزد خواجه آورد و خواجه را عجب آمد و گفت مرا ازین آگاه کن
لقمان گفت در تن آدمی دو اندامست که چون بصلاح بود از همه نیکوتر بود و چون تباه بود از وی
بدتر نبود و خواجه را خوش آمد و وی را آزاد کرد روزی لقمان پسر خویش را بجایی فرستاد و بسوی
وام داران گفت ای پسر چون پیری با تو صحبت دارد وی را خلاف مکن و چون بسایهٔ درختی
رسی آنجا منزل مکن و چون بدیه رسی زنی را بر تو عرضه کنند بزنی مخواه و چون بجای نزد وام دار
رسی شب آنجا مخسب پس هر چه گفت قبول کرد چون براه آمد پیری با وی همراه شد و گفت
مرد در زیر این درخت فرود آییم و بیاساییم پسر لقمان گفت مرا پدر وصیت کرده است
که فرود نیاییم و منزل نگیریم و نیز گفته که پیر را خلاف مکن زمانی آنجا بودند پسر لقمان در
خواب شد ماری عظیم از درخت فرود آمد و خواست که پسر لقمان را بزند آن پیر برخاست
و آن مار را بکشت و سر آن مار برداشت و در توبره نهاد و از آنجا برفتند چون نزدیک
آن دیه رسیدند مردمان آن ده بیامدند و زنی نیکوروی را عرض کردند با مال بسیار
گفت نخواهم که پدر مرا وصیت کرده آن پیر گفت بخواه و باک مدار پس آن زن را بزنی
خواست و آن زن چنان بود که هر که بوی جمع شدی بمردی مردمان با جنازه بر در
وی بودندی آن پیر گفت این سر مار بگیر و چون با آن زن خلوتی خواهی کرد مجمری بخواه
پر آتش و سر مار بر آتش نه و آن زن را بگوی که زیر جامه بیرون کند و خود را بر مجمر دارد

تا دود

تا دود این سر مار باندام وی بر شود تا آن مار که اندر شکم ویست بیفتد پس تو بنای خود را
بشوید آنگاه با وی نزدیکی کن پسر لقمان همچنان کرد که پیر گفت چون دود بر اندام زن رسید
آن مار از وی بیفتاد و آن زن از آن بلا خلاص یافت و آن زن را مالها بود که از شوهران
جمع کرده بود جمله پسر لقمان را داد و چون روز شد مردمان که بجنازه آمده بودند وی را
زنده دیدند و از آن حال آگاه گشتند پسر لقمان با آن پیر بسوی وام داران رفت
یکی گفت امشب نزدیک ما باش گفت نباشم که پدرم وصیت کرده پیر گفت باش
که بد نیست چون شب در آمد پیر تختی بنهاد و بر لب دریا که موج گاه بود و پسر لقمان را
بر آنجا کرد و چون شب در آمد آن پیر گفت پسر لقمان را که برخیز و بران تخت رو که پیر بستر
خود نهاده اند پسر لقمان بر آنجا رفت زمانی بود پسر وام دار بیامد و مهمان را نیافت
بران تخت جامه افگنده دید پنداشت که از بهر او افگنده اند بران جای بخفت زمانی
بود موج دریا بیامد و تخت را با وی ببرد روز دیگر پسر لقمان برخاست و از وام دار
سیم بستد و روی سوی پدر نهاد در راه این پیر وی را گفت ای پسر کار تو باشارت
من بود که نیکو رفت دل و دست که مرا چیزی بهره کنی گفت فرمان تراست هر چه
خواهی برگیر اگر خواهی تمام بردار و از آن مال بیشتر پیر را داد پیر گفت بدانکه من
خضرم و مرا با مال تو حاجت نیست خواستم تا ترا یاری نمایم و گفته اند که لقمان پسر را

پسر وصیت کرد گفت ای پسر راز خویش بر زن آشکارا مکن و از نوکیسه وام مگیر و با
عوانان دوستی مکن چون لقمان بمرد پسرش خواست تا بیازماید برفت و گوسفندی
خرید و بکشت و گوشتش را در جوالی نهاد و بخانه آورد و زن را گفت بدان که مرا با کسی
جنگ شد و آنکس بدست من کشته شد اکنون اینک اندرین جوال نهاده ام زینهار
که با کسی نگویی که مبادا اگر رسوا شویم دیگر برفت و از مردی نوکیسه وام ستد و با عوانی
دوستی گرفت روزی چند بگذشت با زنش جنگ شد زن بانگ برداشت و گفت
تو مرا چه گویی کشتی همچنانکه یکی را کشته و پنهان کرده خلقی جمع شدند و خبر بملک بردند
ملک گفت کسی هست که ویرا بیارد آن عوان گفت من ویرا شناسم و خانهٔ ویرا
دانم پس بیامد و پسر لقمان را گفت برخیز که سلطان ترا می خواند گفت ای عوان تو یاری
دوست منی حیله کن و مرا از دست سلطان بگریزان گفت برو تا بر سلطان رویم
و وام دار در راه پیش آمد و دامنش بگرفت که ترا میبرند تا بکشند اول وام من
بگذار پسر لقمان گفت چندانی مرا بگذار که بروم و شغل خویش کفایت کنم گفت نگذارم
بازگشت و آن درم بوی داد تا نزدیک سلطان رفت سلطان گفت ای پسر لقمان
نه در خور خویش کاری کردی و چرا چنین کردی گفت ای ملک کس فرست تا آن
جوال بیارند جوال بیاوردند و بگشادند گوسفندی دیدند مسلوخ سلطان گفت این چه حیلت

دکار

١٧١

وکار شما بی حکمت نبود پسر لقمان جمله قصه باز گفت وگفت پدر مرا وصیت کرده بود واکنون
همه را آزموده م همچنان دیدم که گفته بود قِصَّهٔ ذُو الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ
مِنْهُ ذِكْرًا قوله تعالی إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا
ذو القرنین را بهر آن ذو القرنین خوانند که ازین قرن تا بدان قرن برسید و نیز
قرن تازی سرون بود ویقال انما سمی ذو القرنین لانه کان له قرنان من ذهب فارسله
الله تعالی بالرسالة الی قریة فکسره واحد قرنیه ویقال انما سمی ذو القرنین لانه کان من
قرن ویقال لها اسکندریه و مشرق و مغرب هریکی را قرن خوانند و یک گوشه جهان
انست که آفتاب فرو شود و دیگری آنکه بر آید و او بهر دو رسید قوله تعالی حَتَّى
إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا
قَوْمًا قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ قوله تعالی حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ
واین سد میان دو کوهست که آنجا یاجوج و ماجوج را باز داشت روایت کرده اند
از ابن عباس رضی الله عنه که چون مکیان بر رسول صلی الله علیه وسلم برنیامدند کس
فرستادند بزمین یثرب و حجاج را بنزدیک جهودان که از ما مردی آمده و دعوی پیغمبری
میکند و ما نمیدانیم که دروغ میگوید یا راست بر شما توریت هست و اخبارهای گذشته
در آنجا ثبت است از آنجا مسئلها بیرون کنید و ما را نیز جواب آن بگوید تا ویرا بیازمایم

تا وی جواب آن داند یا نه و گویند که این رسول را که فرستاد ابو جهل بود علیه اللعنة
جهودان توریت پیش نهادند و مسئلها بیرون کردند یکی آنکه روح کیست که در توریت
خدای تعالی یاد کرده است و نگفته است که چیست و دیگر قصهٔ ذو القرنین و قصهٔ اصحاب
کهف و گفتند اگر بگوید که روح چیست بدانید که وی پیغمبر نیست و اگر این دو قصه را نیز
نگوید پیغمبر نیست و اگر گوید شک نیست در پیغمبری وی بیامدند و گفتند یا محمد لولا اوتیت
مثل ما اوتی موسی فی الکتاب و اخبار الماضین و علم الاولین والآخرین یا محمد اگر ترا کتاب نیست
چنانکه موسی را اما بتو بگرویم چنانکه قوم موسی بموسی علیه السلام بگرویدند پس گفتند اکنون
جهودان مسئلها جدا کرده اند اگر هم اندر ساعت چنان جواب دهی که بتوریت است
ما بتو بگرویم و رسول صلی الله علیه وسلم هنوز ندانسته بود و آگاه نشده که بیامدند و
گفتند که بپرسیم گفت بپرسید تا بگویم و نگفت ان شاء الله ابن عباس رضی الله عنه گوید
پانزده روز جبرئیل نیامد و جهودان هر روز تقاضا میکردند و گفتار میگفتند خدای محمد
محمد را دشمن گرفت و فراموشش کرد چون مصطفی صلی الله علیه وسلم بشنید غمناک
شد آنگاه جبرئیل علیه السلام بیامد روز آدینه بود بوقت زوال و درود آورد و گفت
خدای تعالی میگوید وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَن
يَشَاءَ اللَّهُ گفت خدای تعالی میگوید بگو مترس کانه که من ترا بدشمنی نگرفته ام و فراموش

نکرده ام سوگند یاد کرد و گفت وَالضُّحَى وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى
آنگاه جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد میپرسند که روح چیست وَيَسْئَلُونَكَ
عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي بگو که روح بفرمان خدایست عز و جل ویرا
هیچ صفت نیست و حدیث اصحاب کهف بگو و قصهٔ ذو القرنین وَيَسْئَلُونَكَ عَنْ
ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي
الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا یعنی قصهٔ او بر شما خوانم خدای تعالی میگوید ما ویرا ملک
زمین دادیم و از هر روی ویرا راه دادیم وی بدان راه می شد حَتَّى إِذَا
بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا تا آنجا
رسید که آفتاب فرو می شد و لخت بمغرب رسیده بود و بازگشته از بیت المقدس
و سوی مشرق شد و سد یاجوج و ماجوج بنا افکند و آنجا مردمان بودند و آبادانی بود
و این مردمان سوی ذو القرنین آمدند و ملک ایشان وی گشت آنگاه فرمان آمد از خدای
تعالی قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ وَإِمَّا أَنْ تَتَّخِذَ
فِيهِمْ حُسْنًا قَالَ أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَى رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا
که ای ذو القرنین حکم تو روانست بر خلق خواهی بکش و خواهی عفو کن گفت آنکه کافر است
و مسلمان نشود عذاب کنم و بکشم و چون قیامت آید عذاب سختتر آماده است و لیکن تعالی

وأما من آمن وعمل صالحا فله جزاء الحسنى وسنقول له من أمرنا يسرا

ابن عباس رضی الله عنه گوید که ذو القرنین یک سال با همه سپاه مغرب نشسته بود و هیچکس
نگروید از ایشان مگر یک تن همه را بکشت و یکی را بنواخت و ذو القرنین اول ملک بود و چون
پیغمبر گشت ملک اول و آخر گشت بر وی این دلیلست بقول خدای تعالی که گفت یا
ذا القرنین این ندا بود و بعضی گویند که وی پیغمبر نبود و این قول خدای تعالی الهامی بود
چنانکه بقصه موسی علیه السلام وأوحينا إلى أم موسى أن أرضعيه فإذا
خفت عليه فألقيه في اليم ولا تخافي ولا تحزني إنا رادوه إليك
قوله تعالی ثم أتبع سببا گفت راه برگرفت و میرفت تا از مشرق بمغرب
رسید وجدها تطلع على قوم لم نجعل لهم من دونها سترا كذلك قال
لیس لهم بیوت ولا حیطان یستروّن بها عن الشمس زیرا که ایشان اندر بیابان و در ریگ
بودند نه آنجا نبات تواند گشت و نه پنبه و نه طعام و از شهرهای دیگر آوردندی و آنجا
سرما سخت بودی و ایشان برهنه بودند چون ستوران و پیش یکدیگر جماع میکردند و
سرگین می افگندند چون آفتاب برآمدی از مشرق تا بوقت زوال ایشان را از گرما آسانی
بود و چون آفتاب از ایشان بشدی تا دیگر روز که باز بیامدی ایشان را از سرما رنج
رسیدی خداوند سبحانه و تعالی گفت وقد أحطنا بما لديه خبرا معنی آنست

دعلم

که علم ما محیط بود پیش از ذو القرنین ما دانستیم که وی کجا رسید اما معنی کذلک نزدیک علما
لطیفست که گفته شد اینجا تقدیم و تاخیرست باید که نظم آیت بداند تا معنی کذلک پرون آید
چنانکه گفت فَأَتْبَعَ سَبَبًا معنی آنست که اندر طریق میخواهد گفت بدان
راه که من داده بودمش وی بران راه میرفت تا بمغرب رسید و معنی کذلک آن
بود همچنان از مغرب راه برگرفت بدان راه که پیدا کرده بودمش تا بمشرق رسید
حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ یعنی بین الجبلین که بحد مشرق دو کوه بود بلند و در میان
دو کوه وادی بزرگ بود و از ین سوی کوه مردمان بودند چنانکه خدای تعالی گفت
وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا پس ایشان بطاعت پیش آمدند
اسلام پیدا کردند ذو القرنین ایشانرا بنواخت و وعدهای نیکو کرد و اندر میان کوه
فرود آمد و راهی که بر سر کوهی توانستی رفت از هیچ سوی نبود و از ان سوی کوه خلقی
بودند که ایشانرا یاجوج و ماجوج گفتندی عدد ایشان کس ندانست مگر خدای تعالی
و ایشان از فرزندان یافث بن نوح بودند که پس از طوفان آنجا افتادند و در پس
آن کوه قرار گرفتند و از ایشان نسل پیوست و از هر یکی صد هزار فرزند بیامدند و صورت
ایشان چون صورت آدمی بود ولی بالای ایشان یک گز بیش نبود و پیش یکدیگر جماع
میکردند چون ستوران و گوشتهای ایشان هم بالای ایشان بود و همه برهنه بودند

چون بخسبند یک گوش زیر کنند و یکی بالا و ایشان را کشت و زراعت نبود و غیر خارچنگ که بتو
روند و آنرا گرد کنند و بکوبند و از آن بخورند و ایشان خدا را نشناسند و هیچ دینی
ندارند و هر یکی را از ایشان تا هزار فرزند نزاید نمیرند و ایشان پیش از آمدن ذو القرنین
بیرون آمده بودند و خویش را در میان مسلمانان افکنده و خرابی کرده و خلقی را کشته
و غارت کرده و مسلمانان را با ایشان طاقت نبودی چون ذو القرنین آنجا فرود آمد و آن
مردمان نیکویی بسیار کردند و گفتند اگر ما از این دشمنان راحت یابیم عنایت حق باشد
اکنون میخواهیم که ملک اینجا باشد و تدبیری کند که ما را از این کافران راحت آرد همه
نزدیک ذو القرنین آمدند و گفتند این یاجوج و ماجوج بر زمین ما می آیند و فساد میکنند از
خون ریختن و خانهای مسلمانان غارت کردن قوله تعالی قَالُوا یَا ذَی الْقَرْنَیْنِ
إِنَّ یَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِی الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ
خَرْجًا عَلَى أَنْ تَجْعَلَ بَیْنَنَا وَبَیْنَهُمْ سَدًّا قَالَ مَا مَكَّنِّی فِیهِ رَبِّی
خَیْرٌ فَأَعِینُونِی بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَیْنَكُمْ وَبَیْنَهُمْ رَدْمًا آتُونِی زُبَرَ الْحَدِیدِ
گفتند اگر خواهی ما بر خود خراجی نهیم تا میان ما و ایشان سدی کنی تا ایشان بسوی ما
نتوانند آمدن گفت آنچه خدای تعالی مرا داده است از مملکت زمین بهتر است از خراج
و هدیهٔ شما و مرا مال شما نباید مرا بدین یاری دهید که هر کس پارهٔ آهن بیارید تا من

میان

میان ایشان و شما سدی کنم که از ایشان هیچ آسیب بشما نرسد هر کسی از شما پارهٔ آهن
بیارید و میان این کوه نهید چنانکه خشت نهند همچنان کردند و نهادند تا بر سر کوه برسید
راست شد آنگاه در میان شکافها هیزم نهادند بهر کرانه و همه میدمیدند تا این هیزمها
میسوخت و آهن میگداخت و بر یکدیگر می‌نشست تا همه بگداخت آنگاه روی گداخته
بر وی ریختند تا هیچ جای درزی و شکافی نماند آنگاه بجای ماند آنرا تا سرد گشت چنان
شد که هیچ چیز بروی نتوانست آمدن و یاجوج و ماجوج از آن سوی بماندند و مسلمانان از زیان ایشان
برستند قوله تعالی فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا گفت یاجوج
و ماجوج زبر آن سد آمدن و نیز نتوانستند سوراخ کردن آنگاه ذو القرنین گفت این بود
من رحمت خدایست که شما را از شدت ایشان برهانید فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي
جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَكَانَ گفت بآخر الزمان ایشان بیرون آیند و آن سد را بشکنند
و ویران کنند خدای تعالی تصدیق کرد قول ایشان را وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ
و قوله تعالی حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ از امیر المؤمنین کرم الله وجهه
آمده است که یاجوج و ماجوج میکوشند امروز که آن سد را ویران کنند ولیکن نتوانند
که هر روز چون آفتاب فرو شود آن جای تنگ شده باشد چون پوست بیضه مرغ
گویند فردا بیاییم و این را بشکنیم و نگویند ان شاء الله چون دیگر روز بیایند همچنان

شته بود اینست کار ایشان تا آنگاه که وقت بیرون آمدن ایشان آید خدای تعالی مسلمانی
آورند هم از فرزندان ایشان تا چون بامداد سازند او بگوید بسم الله و چون شب در آید
گوید فردا ان شاء الله روز دیگر بیایند و آن سد را بشکنند و بیرون آیند طعام
بخورند و شراب بیاشامند تا نه کشت ماند و نه نباتها و آب دریاها بیاشامند و بر سر چشمها نشینند
تا هرچه بر می آید میخورند و خلق در مانند بیچی تا آنگاه که اسرافیل صور بدمد پس همه
خلق بمیرند چون رسول علیه الصلوة والسلام قصه تمام کرد و قصه اصحاب کهف نیز بگفت
چنانکه در توریت بود بحرفی نه نقصان و نه زیاده و کافران دران نوشته منگر میشدند
و عجب میداشتند رسول گفت صلی الله علیه وسلم اکنون بگروید و پیش ازین چگوید بوجهل
گفت ساحران تظاهرا وقالوا انا بكل كافرون گفتند هردو جادوی بود که با آن این
راست آمد و آن با این و ما بدین تو و بدین موسی کافریم و بدین و بینا نگرویم پس
خدای تعالی ذو القرنین را ملک زمین داد از قاف بقاف قوله تعالی انا مكنا له
في الارض وآتيناه من كل شيء سببا فاتبع سببا گرد جهان میگشت
و شهرها بنا میکرد و چنین گویند که شهر هرات و منات کرد و همه شهرهای کافران بگشاد
و کسی با وی بر نیامد و گویند که بشهری رسید در مغرب که باره وی رویین بود و آن
باره را در پیدا نبود حیله کردند و طنابها گرد بر گرد آن ببستند و بحیله بران باره افگندند

ذو القرنین

ذو القرنین را عجب آمد یکی را بفرستاد چون بسر باره رسید هیچ نگفت و خود را بدانجا
سوی افکند تا هیچ کس همچنان کرد ذو القرنین را خشم آمد برخاست و از آنجا روی بهندوستان
نهاد و بدر شهری فرود آمد و رسولی بملکش فرستاد که من با لشکر بسیار آمده ام و شهر
شما خواست اگر این لشکر من در آید شهر شما خراب گردد این ملک هند رسول خود فرستاد
که هرچه فرمایی فرمان بردارم ذو القرنین این رسول را چون بدید سر فرو افکند
آن رسول انگشت بر بینی خود نهاد و نزد و بیرون آمد ذو القرنین را پرسیدند که
آن حدیث چه بود گفت چون نگاه کردم دراز بالا دیدم و روی نگرستیم زیرا که مردم
دراز هیچ منفعت نکند وی انگشت بر بینی خود نهاد یعنی نه بینی که در من همه خیر و صلاح است
پس آن رسول را فرود آوردند و گرامی کردند روز دیگر خمره روغن گاو فرستادش
آن رسول سوزنها در زد و باز فرستاد ذو القرنین بفرمود تا آن سوزنها را یکی تابه
سیاه کردند و باز فرستادند رسول آن تابه را چون آینه کرد و بفرستاد ذو القرنین
را پرسیدند از معنی این کارها گفت من بسوی او خمره روغن گاو فرستادم یعنی
سوی شما مردی عالم آمده است وی سوزنها در زد و بفرستاد یعنی این عالم که تو دعوی
میکنی نزد ما بسیار هست بدانکی نیرزد وی آنرا سفید باز فرستاد یعنی علم ما روشنست
چون آفتاب ذو القرنین آن رسول را باز گرفت که بس عالم و زیرک بود ملک هند نامه

فرستاد که رسول ما را باز فرست که بجای ملک من اندر و نیست ذو القرنین باز نفرستاد
و ذو القرنین بخلا حاجت آمد مردی دید هولناک چنانکه گونه روی وی بگشت چون بیرون آمد رسول
گفت چه رسید ترا ذو القرنین گفت چنین و چنین رسول گفت دارو بیارید تا علاج کنیم دیگر
ذو القرنین بخلا حاجت رفت دیگر آن صورت بدید گفت اینک رفتم و ترا اگر جای ماندم بهمت
که بسوزم چون از طهارت جا بیرون آمد رسول نگاه کرد گونه روی وی باز آمده بود پرسید
از آن صورت ذو القرنین گفت حال آن صورت و گفت که ای دریغا اگر یک ساعت درنگ
کردی تا من این دارو بختمی در ساعت بسوختی و هلاک شدی و هرگز ترا گزند نرسیدی
که آن کاهش بود که ملک هندوان فرستاده بود تا ترا هلاک کند پس از آنجا برخاست
و روی بمشرق نهاد و علما را جمع کرد و گفت هیچ یافته اید در وصیت نامه آدم علیه السلام
که خدای تعالی چشمه آفریده از پس کوه قاف در ظلمات و آب آن چشمه سفیدتر است از شیر
و شیرین تر است از انگبین و سردتر است از برف و هر که یک شربت بخورد نمیرد تا از
خدای تعالی مرگ نخواهد و آن آب زندگانیست گفتند بلی و ذو القرنین علما را گفت شما را
با من بباید آمد گفتند ما را با خود مبر که ما قطب زمینیم اگر ما را با خود بری عالم خراب گردد و
تاریک شود و ذو القرنین گفت پس بگویید که کدام ستور است داننده تر و زیرکتر گفتند مادیان
نازاده بگزینید از میان اسبان شش هزار مادیان نازاده و خضر را علیه السلام

با دو هزار سوار و پیاده با خود ببرد خضر گفت چون از لشکر جدا مانم چگونه کنم ذو القرنین
گوهری از خزینه برداشت و بوی داد و گفت هرگاه که تنها مانی این را بر زمین نه تا
بروشنایی اندر لشکر رسی پس ذو القرنین بنشست با چهار هزار مرد و لشکر را وصیت
کرد و گفت تا دوازده سال باز نیایم و پسر را بر سر ایشان امیر کرد و اینده و قوت دوازده
سال برداشت و برفت بظلمات به پس کوه قاف و راه را غلط کردند در تاریکی
و خضر علیه السلام نیز راه غلط کرد و از لشکر جدا افتاد سبک آن گوهر را بر زمین نهاد و
خویشتن را بر سر آن چشمه دید و در آن چشمه خود را بشست و از آن آب بخورد و خدای
تعالی را شکر کرد و از آنجا برفت باز گوهر را بر زمین نهاد تا لشکر را بیافت و
بیرون آمد از تاریکی و ذو القرنین اندر آن تاریکی مانده بود تا بروشنایی افتاد و
لشکر را گفت شما اینجا باشید تا من باز در آیم و در تاریکی روم تا مگر عجایبی بینم برفت
تا بکوشکی رسید که آن کوشک عنان باسمان رسانیده بود و در باز بود ذو القرنین
درون رفت بدید کوشکی بدان گونه و هیچ چیز دیگر نبود مگر مرغانی چند آن مرغان
با وی بسخن آمدند و گفتند چرا آمدی گفت بهر آنکه مگر آب زندگانی یابم گفتند پادشاه
روشنایی بس نبود که در تاریکی آمدی مرغ گفت که در جهان پوشیدن خز پیدا
شد و اراستن بناها مرغک بزرگ شد چنانکه سنگی از کوشک برگرفت آنگاه گفت

خوردن می آشکارا شد آن مرغ بزرگتر شد چنانکه دو بانگ کوشک برگرفت آنگاه گفت
چنگ و طبل و طنبور پیدا شد آن مرغ چنان شد که همه کوشک برگرفت از شادی ذوالقرنین
بترسید گفت آن مرغ که مترس که ابلیس است آنگاه گفت مردمان بگذاشتند گفتن
لا اله الا الله ذوالقرنین گفت نه آنگاه سنگی از وی کم شد گفت از نماز دست باز
داشتند گفت نه آنگاه بدان حال گشت که بود ذوالقرنین را گفت بر بام رو ذوالقرنین
بر بام کوشک رفت شخصی دید ایستاده یک پای پیش نهاده و یکی پس و صور بر دهن
و چشم بر آسمان نهاده گویی این ساعت صور خواهد دمید و آن اسرافیل بود
صلوات الله علیه گفت یا ذوالقرنین ترا بس نبود پادشاهی روشنایی که بتاریکی آمدی
گفت آمدم تا آب زندگانی یابم تا بخدمت خدای تعالی برسم و عمر بخدمت وی گذارم
اسرافیل سنگی بدو داد چند آنکه سر گربه بود و گفت ترا درین علم بسیار پیدا کردم
ذوالقرنین از آنجا بجانب لشکر بازگشت و در راه ایشان سنگ ریزه بسیار بود
گفتند این چیست وی گفت این خبریست که هرکه ازین برداشت پشیمان و هرکه بر
نداشت پشیمان بعضی که از آن برداشتند همه زمرد و سبز و سرخ دیدند پشیمان شدند
که چرا بیشتر برنداشتند چون بلشکرگاه آمدند گفتند بگویید که چه حکمتست درین سنگ
ایشان گفتند این سنگها ببینید تا بگوییم آن سنگ در یک پله ترازو نهاد و دیگر پله همقدار

وی نهادند

وی نهادند آن سنگ چربتر آمد تا بده مقدار آن سنگ نهادند آن سنگ چربتر آمد
خضر علیه السلام میدید و میخندید گفت ای خضر نزدیک تو چه حکمت بود گفت آن سنگ
را برابر خاک کنید چون چنان کردند راست آمد پرسید که چه معنی دارد گفت آنکه
تو مینماید که از مشرق تا بمغرب بتو دادند سیر نمی‌شوی تا شکم تو بخاک گور پر نکند سیر
نشوی ذو القرنین گفت چنین است آنگاه آن همه لشکر را بگذاشت و گفت همه ترا
کنید و بخانه خویش باز روید از انجا روی بگردانید و خدای تعالی را عبادت میکرد
تا مرگ آمدش و او را تابوتی ساختند زرین و ویرا در آنجا نهادند و پیش از مردن
پیغام بمادر فرستاد که ای مادر چون نامه بتو رسد زنانرا مهمانی کن و طعام ده زنی
را که پسر مرده بود و مادرش را روشن گشت که پسرش مرده است والله اعلم

قصه خضر و الیاس علیهما السلام

چنین گویند که خضر را علیه السلم
از بهر آن خضر گویند که هرکجا که نشستی زمین خشک سبز گشتی و ویرا سبع خواندندی
از بسیاری علم که خدای تعالی ویرا داده بود چنانکه خدای تعالی خبر داده
وعلمناه من لدنا علما وخضر و الیاس علیهما السلام تا نفخ صور
نمیرند زیرا که ایشان آب زندگانی خورده اند خضر علیه السلام بر رودها و دریاها
میگردد تا راه نماید گم شدگانرا و الیاس علیه السلام در بر میگردد و کار ایشان است

چون شب در آید بسد یاجوج و ماجوج روند و طعام ایشان کرفش است خدای تعالی الیاس را
بقومی فرستاد که بت پرست بودند چون نزدیک ایشان رفتند کفتند بت پرستی مکنید و بجای
مانند که خدای را باید پرستاد و زنان ایشان با ایشان خندیدی چون شوهر ایشان بسفر
رفتندی خدای تعالی کفت أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ
و چنین کویند که پیش از خضر و الیاس دوازده تن آمده بودند و بدروغ میکفتند که ما پیغمبرانیم
و ما را خدای تعالی برسالت فرستاده که در بت پرستی سستی مکنید و پیوسته می خورید
و زنا کنید چون خضر و الیاس علیهما السلام بیامدند و ایشان را بتوحید خواندند ایشان را بردند
و بسوی ملک رفتند ملک از ایشان معجزه خواست کفتند چه خواهی کفت مرا دختریست دیر
کاهست که مرده اکر زنده شود بخدای بکروم و به پیغمبری شما مقر آیم ایشان دعا
کردند خدای تعالی آن دختر را زنده کردانید بیامد و کفت ای پدر روی بآن خدای
کن که ترا آفریده و برسالت ایشان مقر آی و بفرمای تا بت نپرستند پدرش
کفت باش ای دختر که مرا درین تدبیر است دختر کفت ای ملعون چه تدبیر است نه من دختر
تو بودم از پس چندین سال که مرده بودم زنده بدعای پیغمبران کردانید و ترا از همه
خبر کویم بکفتم پس دختر روی به پیغمبران کرد و کفت دعا کنید تا خدای تعالی مرا بمیراند
که من با این پدر زندکانی نمیخواهم خدای تعالی وی را بمیرانید و پدرش بکروید و

ایشان

ایشان هر روز می آمدند و دعوت میکردند و ایشان نمی پذیرفتند و نومید شدند دعا
کردند بهلاک ایشان فرمان آمد باران را که بر ایشان مبار و زمین را فرمان آمد که مرویان
و چون وقت باران آمد نبارید ملک غمگین شد و قومش از بیم غمناک گشتند پس کافران
آن پیغمبران دروغ گوی را بخواندند و گفتند بدیشان که امسال چه بوده است که باران
نیامد گفت زیرا که در بت پرستی سستی کردید تا بتها را بیرون آوردند و نثارها کردند
و تضرع کردند سود نداشت و بقحط مبتلا گشتند چون سال دیگر شد وقت باران ایشان را
بخواندند و گفتند امسال نیز باران نیامد گفتند دیگر جهد کنید خضر و الیاس علیهما السلام
روی بکوه نهادند و عبادت خدای تعالی میکردند بروز روزه داشتندی و شبانگاه
بطعام بهشت روزه گشادندی آن کافران دانستند که باران از آن نمی بارد که ایشان
بخدای نگرویدند خضر و الیاس را بخواندند که ما را باران نمی آید گفتند از بهر آنکه فرمان
خدای نمی برید این بگفتند و روی بکوه آوردند چون یکچندی برآمد و قحط غلبه کرد آن
ملک قوم را جمع کرد و هزار پیر بگزید و گفت بکوه روید و خضر و الیاس را عذر خواهید
و بگویید که توبه کردیم اکنون بیایید تا بشما بگرویم و نیکو داریم آن پیران بیامدند و عذر
خواستند خضر و الیاس علیهما السلام گفتند اکنون بیایید که بعذاب گرفتار شدید پیران
در راه میرفتند که خدای تعالی همه را هلاک گردانید خبر بملک رسید غمناک شد صد پیر

دیگر اختیار کرد و نفرستاد و حق سبحانه و تعالی ایشان را نیز هلاک کرد و ده پیر دیگر اختیار کرد
و نفرستاد از میان این ده یکی گفت شما باشید تا من بروم اگر من هلاک شوم شما باری
بجهید و خلاص شوید که خدای تعالی رحم از دل پیغمبران برداشته چون وی نیز هلاک شد
آن دیگران بازگشتند و گفتند ما خود روی بخداوند آریم و عذر خواهیم امیر و رعیت همه
بیرون آمدند و زاری کردند و گفتند ای بار خدای ما بتو بگرویدیم و بتان را بیکبار بشکستند
آنگاه خضر و الیاس از کوه فرود آمدند و بشهر رفتند بخانه پیرزنی درویش آمدند و
گفتند ترا هیچ طعام هست گفت نه و گفت یکهفته است که طعام نخورده ام از آنکه نبوده
گفتند برخیز و بر خانه رو و نگاه کن اگر سبوی یابی بیار پیرزن در خانه رفت و گرد
خانه برگشت سبوی یافت و گفت این یافتم ایشان بستدند و اندر کف بمالیدند آرد
گشت پیرزن را گفتند بیز و خمیر کن تا بخوریم که گرسنه ایم گفت زینهار که اگر آتش کنم
دود شود و خلق ببینند و ملک را خبر کنند و گمان برند که درین خانه طعامست و خانهٔ من
غارت کنند گفتند مترس که ایشان با تو هیچ نتوانند کرد برخاست و خمیر کرد و آتش
کرد و نان بپخت و دود شد مردمان گرد شدند و ملک را خبر کردند ملک فرمود تا آن خانه
را مهر کردند پس بازگشت و آمد و مهر برداشت ملک درآمد در کنج خانه خضر و الیاس
را دید ایستاده نماز میکردند امیر و رعیت همه در پای ایشان افتادند و عذر خواستند

و بمعجزی

و به پیغمبری ایشان اقرار کردند و ایشان را عزیر بشهر آوردند ایزد تعالی ایشان را باران
فرستاد و قحط از میان ایشان برگرفت **قصهٔ عزیر پیغمبر علی نبینا
وعلیه السلام** چنین گویند که در بنی اسرائیل پیغمبران بسیار کشتند و خون بناحق بریختند
خدای تعالی بخت النصر را بر ایشان گماشت تا ایشان بگریختند خدای تعالی ملائکه را
بفرستاد و تا میزدند و باز میگردانیدند و میگفتند که وقت گریختن نیست و ایشان را بشهر
باز آوردند و بنی اسرائیلیان بیچاره گشتند و گفتند ما را روی گریختن نیست و گفتند حمله بریم
که برین دشمن شاید که ظفر یابیم همچنان کردند و ظفر نیافتند از آنکه عاصیان بودند و خدای
تعالی رحم از دل بخت النصر برداشته بود چنانکه کودک از گهواره می آورد و میکشت
تا بیشتری از ایشان بکشت و مال ایشان غارت کرد و زنان و فرزندان ایشان را بنده
گردانید و بخت النصر گفت هر کودکی که توریت از بر دارد او را آزاد کنم و عزیر علیه السلام
توریت از بر داشت او را آزاد کرد و زنی از بنی اسرائیل بزنی کرد و زن او را گفت
حاجت من آنست که بنی اسرائیل را آزاد کنی حاجت وی روا کرد و عبد الله بن عباس
رضی الله عنه گوید که عزیر علیه السلام میرفت تا بدهی رسید دید که مردمان آن ده همه
مرده و هلاک شده و آن ده خالی مانده و باغهای ایشان پر میوه و کسی نبود که بخورد و آنجا
فرود آمد و الاغ را ببست و در باغها میگشت انجیر چید و انگور شیرین شده لختی ببلبله

اندر نهاد و لختی انگور تفشرد و عصیر کرد و بنشست اندر نهاد و خواست که برخیزد و روان شود
که چشم وی بران مردکان افتاد و اندیشید که خدای تعالی چگونه زنده کند این مردکان را
در ساعت خدای تعالی وی را بمیرانید و باز زنده کردانید و گفت ای عزیر چند بودی
بجواب آفتاب نگریست بلند بر آمده بود گفت ای بار خدای یک روز یا بعضی از روز
آنگاه فرمان آمد انظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه گفت منگر بدان الخبز و بدان
عصیر که از حال خود نگشته و بنگر بدان خر خویش عزیر علیه السلام نگاه کرد بدان خر
خویش که چه حال گشته است عزیر علیه السلام استخوان خر خویش دید پوسیده
و ناچیز گشته آنگاه خدای تعالی گفت ولنجعلک آیة للناس ای
علامة بنی اسرائیل گفت این برای آن کردم که تا نشانی کردانم در بنی اسرائیل و اکنون
نگاه کن تا قدرت ما ببینی وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم
نکسوها لحما فلما تبین له قال یعنی بنگر در استخوانها پوسیده تا چگونه
سخت کردانم و گوشت و پوست بر رویانم و رگ و پی بجای خویش باز آرم و جان بوی
اندر آرم عزیر علیه السلام نگاه میکرد که خدای تعالی فرمان داد باد را تا از چهار کرانه
در آمد و آن استخوانهای پراکنده را جمع آورد و پیوند پوست فراز آورد و گوشت
پدید آمد و جانش در تن آمد خر بر جست و بانگ کردن گرفت عزیر علیه السلام گفت

بودی

بدرستی و راستی که خدای تعالی بر همه چیز قادر است انگاه برخواست و بدر خانه راند و
در بزد پسرش بیرون آمد با ریش سفید گفت کیست بر در گفت عزیر پیغمبر است در بگشادند
مردی را دیدند با ریش سیاه گفت ای مرد چه سخت که میگوئی من پسر عزیرم و ریش
سفید است و ترا ریش سیاه عزیر گفت آری خدای تعالی مرا میرانیده بود و زنده ام
گردانید مردم جمع آمدند گفتند عزیر پیغمبر از ما غایب شده بود و توریت را ظاهر داشت
بیا تا مقابله کنیم عزیر گفت نیک آید انگاه توریت را داد تا ایشان نگاه داشتند یک حرف
نه زیاده آمد و نه نقصان گفتند خدای تعالی توریت را از میان ما برداشت و بر دل
هیچکس یاد نداشت مگر بر دل دوسترین خلق خویش و آن دوست نیست مگر پسر خدای
تعالی عزیر چون شنید گفت آلهی می شنوی که این ملعونان چه میگویند آلهی بی قضای تو نیست
این و تو خداوند پاک و پاکیزه مرا از این قوم برهان و نبود مگر آنچه تو قضا کردی آلهی اینها را
عذابی سخت کن خدای تعالی گفت این از تو پسندیده نیاید و علم مراست که خداوندم
پیش از این چنین حدیث مگوی عزیر علیه السلام سه بار این حدیث یاد کرد خدای تعالی
گفت اگر این حدیث یاد کنی نام تو از جریدهٔ انبیا پاک کنیم و گویند که خدای تعالی وحی کرد
بوی و گفت یا عزیر چون خشمناک شوی مرا یاد کن تا من بوقت ناخشنودی ترا
یاد کنم و هرگاه که از من یاری خواهی یاری دهم ترا و یاری کردن من ترا بهتر است از یاری

گردن تو خود را **قصهٔ اصحاب کهف** قوله تعالی **أَمْ حَسِبْتَ**
أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ اصل ایشان آن بود که ملکی بود در روم ویرا دقیانوس
الجبار گفتندی ویرا مملکت بسیار بود و خیل و حشم بسیار داشت ویرا خبر کردند که
فلان ملک قصد ولایت تو کرده است این دقیانوس سپاه جمع کرد و پیش آن ملک
باز رفت و اورا قهر کرد و غارت نمود و پسران اورا اسیر کرد و این ملک که بحرب
دقیانوس آمده بود اورا شش پسر بود هر شش بدست دقیانوس گرفتار شدند ایشانرا
بخدمت خود برپای کرد و یکی را خاص کرد بخدمت وی آن بود که چون از خلا فارغ شدی
اندام شستن ویرا پاک کردانیدی زیرا که چنان فربه بود که دست وی نرسیدی و نیز دعوی
خدایی کردی و این غلام را بغایت سخت آمدی این کار اگرچه ایشانرا نیکو داشتی حسن
گویند که اصحاب کهف ایشان بودند و پیوسته در تدبیر آن بودند که چگونه کنیم تا بگریزیم
که خدمت این پلید نتوانیم کرد تا آنگاه که بگریختند و گریختن ایشانرا سبب آن بود که
دقیانوس روزی از خلا حاجت بیرون آمد آن غلام را ندید بفرمود که چون بیاید صد چوبش
بزنند تا از خدمت غایب نشود روزی دیگر صد چوبش بزدند آن غلام دلتنگ شد گفت
خدمت چنین کس باید کرد و چوب نیز باید خورد چون شب در آمد پیش برادران رفت و
گفت بدانید که این ملعون دعوی خدایی میکند و خلق را سجده خود میفرماید و کون خود

باکی

پاک نمی تواند کرد بر ما واجب نیست که این را خدمت کنیم میباید تا برخیزیم و خدای که زمین
و آسمانرا آفریده یاد کنیم برادران گفتند نیک باشد ما خود از دیرگاهست که میدانستیم
ولیکن روی گریختن نیست ندانیم که چگونه کنیم گفت تدبیر آنست که چون این هفته ملک بچوگان
زدن بیرون آید ناچار ما را با خود ببرد زیرا که ما را دوست میدارد و بازی ما را نظاره
میکند و چون روز بآخر میرسد گوی از میدان بیرون می آریم شما بر اثر من میباید که
ایشان خود باز گردند چون از چشم ایشان غایب گردیم از اسبان فرود آییم و جامه
بدل کنیم و روی براه آریم و میرویم تا دیگر روز که ایشان از ما خبر یابند ما بسیار راه
رفته باشیم برین اتفاق کردند و کار را بساختند تا روزی ملک بچوگان بیرون آمد و ایشان
از روز لعبها زیاده کردند چنانکه ملک را خوش آمد و گفت اینها را فردا خلعت دهم و نوازش
چون روز بآخر رسید گوی از میدان بیرون بردند و بدان مشغول شدند و ملک و اتباع او
باز گشتند و ایشان بماندند تا نماز شام شد و جهان تاریک گشت جامها بدل کردند و موبها
ببریدند و میرفتند تا بکناره شهری رسیدند شبانی را دیدند با گوسفندان شبان گفت کجا
میروید گفتند بنزدیک الله میرویم شبان گفت الله کیست گفتند آنکه زمین و آسمان آفریده
شبان گفت من نیز با شما می آیم گفتند نیک باشد شبان گوسفندان بگذاشت و با ایشان
روان شد و شبانرا سگی بود چون دید که شبان میرفت سگ نیز روان شد شبانرا گفتند

سگ را باز کردان که بانگ کند و بداند که ما کجاییم شبانان سگ را راندند و سنگ برداشتند و
سگ را بزد و باز گشت جمله سگ را قصد کردند و بزدند سگ با ایشان بسخن آمد و گفت مرا فزنید
که من آن خدا را میدانم که شما میدانید ایشان را عجب آمد و دیگرش نزدند و بر گشتن شدند
همه شب رفتند تا روز بغاری رسیدند گفتند زمانی اینجا در آییم و بیاساییم دران غار رفتند
خواب بر ایشان غلبه کرد و چون مانده شده بودند قوله تعالی فَضَرَبْنَا عَلَىٰ آذَانِهِمْ
فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا چون شب شد دقیانوس بیان از کوی باحش باپدند خبر یافتند
که ایشان بگریختند ملک دل تنگ شد سپاه را برنشاند هر چند بر اثر ایشان تاختند
نیافتند چون بدر غار رسیدند ایشان را مرده یافتند گفتند آنچه مرگ کرده هزار مرد با ایشان
نتوانستی کرد بفرمود تا در غار برآوردند بعضی گویند که چون بدر غار رسیدند دران
غار چنان محکم شده بود که موری راه نیافتی و گویند که نام ایشان و نام پدر ایشان
بر آنجا نقش کردند و ایشان سیصد و نه سال در آنجا در خواب بماندند و نامهای ایشان
اینست اول یملیخا دوم مکسلمینا سیم بلخشا چهارم موطونس پنجم
سرطوس ششم سری هفتم سطیون قوله تعالی وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَمِائَةٍ
سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا قُلِ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثُوا لَهُ غَيْبُ
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ أَبْصِرْ بِهِ وَأَسْمِعْ مَا لَهُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَلِيٍّ وَلَا

يشرك في حكمه احدا قالوا لبثنا يوما او بعض يوم بعد از سيصد ونه سال



بيدار شدند با يكديگر گفتند ما چند خفته باشيم چون آفتاب نگريستند وقت استوا بود گفتند

یک روز یا نیم روز در خواب بوده ایم گرسنه بودند یکی را گفتند ترا باید رفت ببازار
تا نان بیاری یملیخا گفت من بروم دو درم بوی دادند ببازار آمد بدکان نان فروش
و آن سیم بوی داد نانوا بوی میگریست و در سیم مینگریست یملیخا گفت ای نانوا
چند نگری نان بده تا ببرم که یاران من گرسنه اند خباز گفت ای جوان گنج یافته اگر
مرا ندهی ترا بملک برم تا همه از تو بستانند یملیخا گفت ما گنج نیافته ایم گفت پس این درم از
کجا یافته قصه جمله با وی بگفت که ما گریخته ایم اکنون ما گرسنه شده ایم که در غار خفته بودیم
خباز خود نمیدانست تا چه میگوید و دقیانوس کی بود زیرا که سیصد و نه سال بر آن آمده
بود و دقیانوس مرده بود و ملک مسلمان نشسته و حالها برگشته مردمان بروی گرد
آمدند و خبر بملک بردند ملک یملیخا را طلب کرد و حال پرسید و عجب داشت و از عالمان
پرسید که گرد بر گرد وی نشسته بودند جوانی بر پای خواست و گفت بدانکه ای ملک
مرا پدران عالم بودند و ایشان در کتابها یافته بودند که شش غلام یا هفت بگریختند در
کوه شدند خبر ایشان بمردمان چنان رسید که ایشان در کوه بماندند مدتی مدید چون
ملک بشنید برنشست با سپاه خویش و بدر غار آمد این یملیخا که بطلب نان آمده بود گفت
ای ملک باشید تا من در روم و ایشان را خبر کنم که دقیانوس مرده و ملک مسلمان نشسته
اگر شما پیش از من روید با این فزع ایشان بیهوش شوند ملک گفت راست میگوید یملیخا

تنها بغار در آمد و گفت بعضی گویند که گفت ای عزیزان دقیانوس آمده و ما از پیش او و من
گریخته آمده ام چون ایشان نام دقیانوس شنیدند بیهوش شدند و گویند درست آنست
که ملیخا در آمد و یاران گفتند نان کو و حال تو چون شد قصه بگفت که اینک بدیدن ما آمده اند
چه صواب می بینید با ایشان برویم یا نه جمله گفتند ما را طعام و شراب نمی باید ما را با
هیچکس کاری نیست ما را خدا نگاه دارد در ساعت خواب بر ایشان غلبه کرد و باز
بدان حال شدند که بودند و غار ناپدید گشت این ملک زمانی بود چون ملیخا بیرون نیامد
بیامدند تا در غار هر چند در آن محل بگشتند غار ناپدید شده بود متحیر شدند بر نادیدن
ایشان و بسیار غم خوردند ملک از آنجا بازگشت و بفرمود تا رباطی کردند و مسجدی
بر آوردند و چنین گویند که آن سگ نیز بیدار شده بود چون بخواب رفتند آن سگ نیز بخواب
رفت و سر بر آستانه غار نهاده بود و در خواب شده خدای تعالی فرشتگان را بر ایشان
موکل کرده تا ایشان را از این پهلو بآن پهلو میگردانند و ایشان را در تموز از نسیم
بهشت تازه میدارند و یقال لهم خدام مسلطون علیهم تجز منهم و یقلمون اظفارهم و یحلقون
شعورهم یقال ان معاویه قصد الیهم فلما دنی بالغار رماه الحجاره من الغار و رجع قال
ان الناس کانوا فی فتن فرقة قالوا ان الله تعالی یبعث الروح قال ابعث الجسد قال
بعضهم یبعث کلاهما فوقع ذلک الحال حتی علموا ان الله تعالی یحیی الشخص فآمنوا به فاقروا والله اعلم

چون آفتاب برآمدی بر دست راست غار افتادی و چون فرو رفتی از دست چپ فرو
رفتی تا ایشان را گرما زیان نداشتی خدای تعالی ایشان را سیصد و نه سال نگاه داشت
و میدارد تا قیامت و اندر میان دقیانوس و ملک دیگر آمدند از شام و ملک از
دست ایشان بشد و بدست رومیان افتاد و نخستین ملک رومیان که شام بگرفت این
بود که بیرون آمد و حدیث اصحاب کهف بگفت مر بنی اسرائیل را آگاه گردانید که باز
زنده گشتند و خلق مر ایشان را بدیدند تا بدانند که رستخیز حقست و خدای تعالی در قصه
اصحاب کهف آگاه کرد چنانکه در قرآنست آنگاه همه اهل شام بدین عیسی علیه السلام گرویده
بودند و همه انجیل خوانان بودند خبر ایشان دانسته بودند و در شهر انجیل پیدا نیست
که آن بکدام شهرست از شهرهای شام و بکدام کوهست پس چون شامیان انجیل خوانده
بودند و خبر ایشان دانسته شد تا از کدام شهر بیرون آیند چون خدای تعالی خواست
که ایشان را زنده کند یکی را از ایشان زنده کرد بوقت نماز پیشین تا بانگ کرد و دیگران
زنده شدند از بانگ او و آن سگ نیز زنده شد و جمله بر پای خاستند و بعضی از علما
گفته اند که ایشان پیش از عیسی صلوات الله علیه بودند که بکهف اندر آمدند و بعد از عیسی
علیه السلام بیرون آمدند و بیرون آمدن ایشان هم اندر ایام ملوک طایف بود و از پس
عیسی و ذو القرنین بود و گروهی گفتند که این غلطست که در آمدن ایشان بعد از عیسی بود

ایشان

و ایشان بعلیخا گرویده بودند که ملک ایشان بت پرست بود والله اعلم و در عدد اصحاب
کهف هیچ شک نکرده اند علما و اهل تفسیر و اخبار که ایشان هفت بودند و هشتم سگ
بود و این اختلاف که ایزد تعالی یاد کرده در عدد ایشان نه از بهر شک است بلکه حکایت
از اهل اخبار و انجیل که مشرکان قریش آموخته بودند که ایشان مختلف بودند گروهی
گویند که هفت تن بودند و هشتم سگ بود قوله تعالی قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا
يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ یعنی بگو یا محمد که خدای تعالی به داند که چند بوده اند
عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت که الذین استثناهم قال الله تعالی بعد اصحاب
الکهف و قال ما یعلمهم الا قلیل دلیل بر آنکه هفت تن بودند و هشتم سگ بود خدای
تعالی چنین یاد کرد وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و معنی کلب ابتدا را بود و اورا معانی بسیار است
این بود قصه اصحاب کهف قِصَّةُ الْبِئْرِ الْمُعَطَّلَةِ
چنین گویند که در بنی اسرائیل ملکی بود بت پرست و وی را وزیری بود مسلمان و دانا
و زیرک و در حکم او چهار هزار مرد مسلمان بودند روزی وی را با این ملک سخنی رفت آزرده
گشت و برخاست و از پیش این ملک با چهار هزار مسلمان برفت و گرد بیابانها میگشت
تا برسیدند بزمین نرم و خوش و خاکی بی شوره آنجا فرود آمدند و هر کس خود را چاهی
بکندند و آب بر آمد اما ناخوش لیکن بدان قانع بودند و هر کس خانها بر آوردند و

جایها ساختند و کشت و رزی کردند و پیوسته از خدای تعالی میخواستند که ایشانرا آبی دهد
تا ایشان شکر کنند چون روزگاری برآمد خدای تعالی خواست تا یکی را از ایشان گفت که
در فلان جای سنگیست کلان اگر آنرا برگیرید زیر آن آبیست خوش ایشان بیامدند و آنجا را
بکندند آن سنگ را یافتند و برداشتند خدای تعالی آبی سرد و روشن پدید آورد و ایشان
چون آن آب یافتند شکر کردند خدایرا عز و جل و بدان چاه مشغول شدند و بر آن چاه هزار
مرد جمع شدند و خانه برآوردند و چهار هزار در بنهادند بنام خویش و قفلی بر نهادند هر
کدام را که بآب حاجت بودی بدان در خویش در آمدی و آب برکشیدی انچنین روزگار
میکذرانیدندی و کاروانها آنجا آمدندی و بازرگانی میکردند تا آهسته آهسته شهری گشت
و ایشان پیوسته عبادت میکردند خدایرا عز و جل و ابلیس را از کار ایشان حسد آمد
وقتی خویشرا مانند پری ساخت دیوانه جامه و سر برهنه کرد و گرد بازار میگشت روزی
وزیر بر منظر نشسته بود ویرا بدان حال بدید گفت این را بگیرید و بخانه آرید و تعهد کنید
ویرا بخانه بردند هرچند طعام عرضه کردند نخورد و روز بروزه بود و شب عبادت میکرد
تا یکچندی برآمد از حال وی پرسید گفتند زنی زاهده است و شب و روز بعبادت حق
مشغولست و چیزی نمی خورد وزیر گفت از وی مسئلها پرسید تا چگونه است در علم مسئلها
که پرسیدند همه را جواب گفت درین حال زنی از وی سؤال کرد که شوهران مالک ال

دو سال

و دو سال بسفر میروند اگر ما اندام را در یکدیگر بساییم شاید و آن حلالست گفت بلی پس با
یکدیگر این فعل میکردند و تا معلوم کرد که این فعل بر دل ایشان شیرین شد آن ملعون
از آنجا ناپیدا شد سال دیگر باز آمد مانند زاهد و عابدی مرقعی پوشیده و عصایی
در دست گرفته در کوه در دست بپاید و بر بلندی بایستاد و سالی عبادت کرد تا خبرش
بملک بردند که چنین زاهدی آمده ما را بدعای وی حاجتست وزیر گفت بیارید تا از وی
مسئلها پرسیم بخانه وزیرش آوردند و از وی مسئلها میپرسیدند همه را جواب میداد تا
در میان مردی سؤال کرد که ما مردمان بسفر میرویم و با یارانمان نباشند اگر با ستوران
جمع آییم روا باشد آن ملعون گفت روا بود و مردمان فعل بد آغاز کردند و از زنان اعراض
کردند چون دانست که زن و مرد بدین دو علت مبتلا شدند از میان ناپیدا شد تا چندگاه
بر آمد خدای تعالی پیغمبری فرستاد و نام وی نخافه بود این پیغمبر بیامد و گفت من پیغمبر
شماام و از خدای تعالی پیغام آورده ام گفتند چه پیغام آورده گفت آنکه ازین فعل باز گردید
و این فعل شیطانست و باین دو فعل میخواهد که شما را با خود بدوزخ برد و بر شما این
نعمت را زوال آرد و از شما بستاند ایشان گفتند این چاه ما کنده ایم و ما آورده ایم
هیچکس را بر ما منتی نیست و او ازین نوع سخنان میگفت آخر چنان گشت که خدای
تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بریزد و آن آب را بر ایشان زوال آورد و ابلیس خود را

پدید آورد و گفت پیش مخافه روید و از وی عذر خواهید تا دعا کند و آب برآرد همه بیامدند و گفتند
ای مخافه توبه کردیم و بخدای باز گشتیم دعا کن تا خدای تعالی آب را بر سر جاه آورد چون آب
برآمد پانصد مرد را سلاح پوشانیدند تا آب نگاه دارند پس مخافه آمد که توبه کردید و بخدای
باز گشتید گفتند ما توبه از بهر آب کرده بودیم اکنون چون آب یافتیم توبه بشکستیم مخافه گفت بسیار
احمقی میکنید بدانید که همان خدای که آب از شما برد قادرست که باز برد گفتند اکنون بار دیگر
خدای تعالی آب از ایشان بستد متحیر ماندند ابلیس باز خود را بدیشان نمود و گفت هیچ اندیشه
مدارید که من چنان کنم که فردا خدای شما را بشما رسانم تا خود بی دعای مخافه آب بشما باز دهد
و شما را نیز نیکو دارد ایشان شاد شدند و بویهای خوش کردند و گفتند ما خود خدای را عبادت
کنیم و وی را ببینیم نه آنکه خدای را نه بینیم همه کافر گشتند بشومی آن معصیت پس روز دیگر
ابلیس بیامد و دیو را بیاراست و بیاورد و بر تختی بنشاند و دیوان دیگر پیش وی بایستادند
و گفت اینک خدای شما چون وی را بدیدند همه سجده کردند آن دیو گفت سر برآرید که همه را
آمرزیدم و همه بامداد بر در خانه خویش معبود خود را بنهید دیگر روز برخاستند و بنا فشد
بر در خانه خود و هر کسی بتی نهاده برانداز همت ایشان بعضی از زر و بعضی از سیم و بعضی
برنجین و آهنین و سنگین و چوبین ایشان آن بتها را عبادت آغاز کردند مخافه علیه السلام بیامد
و گفت مکنید که عذاب نزدیک آمد اکنون هلاک شوید ایشان گفتند این عذاب کی خواهد آمد

مخافه

مخافه علیه السلام گفت تا هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت ایشان کشند
باکی نیست مانده پس باز نیم بفرمود تا حصاری بنا کردند خشتی از زر و خشتی از سیم بر آوردند
تا درین هفت سال تمام کردند آنگاه بفرمود تا گرد برگرد حصار خندقی عظیم بکندند و یک پل
چوبین نهادند که چون خواستندی نهادندی و هرگاه خواستندی برداشتندی و دوازده حصار
در یکدیگر نهادند چون هفت سال بگذشت وزیر مخافه را گفت این وعده که کرده بودی بگذشت
و عذاب نیامد مخافه علیه السلام گفت هفت ماه هنوز باقیست ایشان هفت خندق دیگر
بکندند چون هفت ماه بگذشت گفتند عذاب نیامد مخافه گفت هنوز هفت روز مانده است وزیر
بفرمود تا پل چوبین که کرده بودند دور کردند تا ملک الموت نزد ایشان نتواند آمد چون هفت
روز بگذشت گفتند عذاب نیامد گفت هنوز هفت ساعت مانده است چون هفت ساعت بگذشت
ملک الموت بیامد وزیر گفت تیر و کمان من بیارید تا سوی او تیر اندازم خدای تعالی جبرئیل
را علیه السلام بفرستاد و تا پر بزد و آن حصار را با آن قوم همه بزمین فرو برد و نه ملک
ماند و نه وزیر و نه هیچکس خدای تعالی همه را هلاک کرد بقدرت خویش والله اعلم

قصة ارمیا علیه السلم چنین گویند که بنی اسرائیلیان بسیار
معصیت کردند و آن نیکان ایشان باز نداشتند خدای تعالی ارمیا را بسوی ایشان
فرستاد و تا بیامد و ایشان را گفت که شما اینها را باز نمیدارید اگر باز گردید فبها و اگرنه

خدای بخت النصر را بر شما گمارد تا پیر و جوان را بکشد و برنا را برده کند و توریت بسوزد و مسجد
بیت المقدس را خراب کند و تمامی شما را هلاک کند ایشان ارمیا را بزدند و باز داشتند
آنگاه بخت النصر بیامد و توریت را بسوخت و هر چه ارمیا علیه السلام گفته بود دیگر دید آنگاه
ارمیا را بیرون آوردند و گفتند تو این از کجا میدانستی ارمیا گفت مرا خدای تعالی آگاه
کرد بخت النصر ارمیا را گفت تو بزینهار منی خواهی اینجا باش و خواهی برو ارمیا گفت
من بزینهار خدایم و نگاه داشت وی اگر بنی اسرائیل بفرمان من عمل کردی خدای تعالی
مرا بر ایشان نگماشتی گویند که بخت النصر همه بنی اسرائیل را ببرد و فرزندان ایشان را
بنده کرد و هر که گریخته بود از ایشان بناحیتی نزدیک ارمیا جمع شدند و گفتند ما بد کردیم اکنون
چه فرمایی ارمیا علیه السلام گفت اینجا باشید و خدای را پرستید تا کار شما نیکو شود گفتند
چنین کنیم لیکن خدای تعالی بر ما خشم گرفته است بملک مصر رویم ارمیا گفت بخدای عز و جل
بگروید فرمان نبردند و بمصر رفتند خدای تعالی وحی کرد بارمیا که اکنون چون بملک مصر اند
بخت النصر را بر ایشان گمارم تا ایشان را و هم ملک مصر را هلاک کند ارمیا را بر ایشان
رحم آمد ایشان را از آن حال آگاه کرد و بعد از آن بخت النصر سوی ملک مصر نامه نوشت
که جماعتی از بندگان من بسوی تو آمده اند ایشان را سوی من فرست و اگر نه حرب کنم ملک
مصر جواب نوشت که ایشان آزاد اند و نه بنده زادگانند بخت النصر بجنگ آمد و با ایشان

جنگ

جنگ کرد و ایشان را هزیمت کرد و بنی اسرائیل را بگرفت و بیاورد و ارمیا در میان ایشان
بود گفت زمین را این گروه بودم گفت آری لیکن حال اینچنین بود گفت که ایشان
سزاوار نیستند که عفو کنم و اگر نه بتو بخشیم آنگاه همه را بکشت و مالهای ایشان برداشت و
ارمیا علیه السلام حایطی برآورد و در وی ترها بکشت وحی آمد بوی که ترا جا ایمنی است
که درختان می نشانی و بوستان آبادان میکنی ارمیا آن بشنید همه را برکند و به بیت
المقدس رفت کسی را ندید چون در آمد غیر گرگ و روباه ندید با خود گفت چگونه آبادان
شود خدای تعالی وی را بمیرانید صد سال بگذشت وی را زنده گردانید خدای عزوجل فرشته را
بفرستاد و بکافری از فارس که خدای تعالی میفرماید برآوردن مسجد بیت المقدس آن کافر سه
روز امان خواست و آن کافر سرهنگ بیرون کرد و بدست هر سرهنگی سه هزار مرد
خود نیز با ایشان آنجا آمد و بقعه برآورد و چون تمام گشت خدای تعالی ارمیا را زنده
گردانید و در مدت مردن که صد سال بود هیچ نپوسیده بود **قصة الیاس
پیغمبر علیه السلام** چون سالها بر آمد و بت پرستی آشکارا شد خدای تعالی الیاس را
علیه السلام بفرستاد و بشهری از شهرهای شام و در آن شهر ملکی بود و بتی داشت که نام
آن بت بعل بود و خلق را فرموده بود که آن بت را بپرستیدند قوله تعالی وان
الیاس لمن المرسلین اذ قال لقومه الا تتقون

أتدعون بعلا وتذرون أحسن الخالقين یعنی الصنم المسماة وتذرون عبادة
الله تعالی الیاس علیه السلام پادشاه را از بت پرستی باز میداشت و پرستیدن خدای
خواند و بدین موسی و شریعت وی و الیاس علیه السلام از فرزندان هارون بن عمران بود
و بعضی گویند که این بعل نام زنی بود دیگر روی در بنی اسرائیل و دران شهر ویرا پرستیدندی
خدای تعالی الیاس را علیه السلام بفرمود تا آن ملک را دعوت کرد و ایمان آورد و پادشاه آن
شهر و ملک الیاس را نیکو میداشت و چند سال که برآمد آن ملک پشیمان شد و الیاس را از
شهر بیرون کرد و الیاس علیه السلام دعا کرد بر ایشان تا قحط پدید آمد آنگاه الیاس را
طلب کردند تا بکشند نیافتند و قحط سه سال بود و بیشتر بمردند و الیاس علیه السلام هر جا که بودی
طعام بودی و شبی در خانه پیرزنی بود که او را پسری بود و نام وی یسع از گرسنگی تباه شده
و می نالید الیاس گفت ترا چه بوده گفت از گرسنگی چنین شده ام ویرا طعام داد و روزی
دیگر با قوم خویش باز آمد و گفت توبه کنید تا خدای تعالی این قحط از شما برگیرد فرمان وی
نکردند آن بت را که بعل نام بود بیرون آوردند گفتند وی ما را باران دهد هر چند خواستند
باران نیامد الیاس علیه السلام دعا کرد در وقت باران آمد و نباتها برآمد و جهان تازه
گشت و پر نعمت شد و دیگرباره بگناه رفتند الیاس و یسع بیرون آمدند از میان ایشان
تا عذاب آمد و الیاس را علیه السلام آب حیوة روزی شد و ویرا زندگانی داد تا نفخ

صور

صور و خدای تعالی الیسع پیغمبر را علیه السلام بخلق فرستاد

قصهٔ الیسع پیغمبر علیه السلام

الیسع پیغمبر یکچند پیغمبری بگذارد و در بنی اسرائیل و بروزگار وی بیشتر علما بودند در میان آن قوم و برا راست گوی داشتند و دیگران بوی ایمان آوردند علما با ایشان سخن حق گفتند نپذیرفتند و دین و شریعت گم شد تا خدای تعالی ملکان بیداد گر فرستاد و برایشان گماشت از شومی آن معصیتها تا چهارصد سال برآمد آنگاه خدای تعالی پیغمبری دیگر فرستاد نام وی اشمویل بن بالی

قصهٔ اشمویل بن بالی

چون روزگار بر بنی اسرائیلیان سخت شد و بدست ملکان درماندند که همه خان و مان ایشان می‌ستاندند و فرزندان ایشان را بردگی میگرفتند و بنی اسرائیلیانی که مسلمان بودند دعا کردند خدای تعالی اشمویل را علیه السلام بدیشان فرستاد و بیامد و پیغام بگذارد و ایشان شادی کردند و گفتند امید میداریم که ملک مسلمان آید تا ما با این دشمنان جنگ کنیم آنگاه اشمویل دعا کرد خدای تعالی طالوت را فرستاد و این قصه را پیشتر یاد کرده ایم و در بنی اسرائیل بعد از سلیمان علیه السلام صد هزار پیغمبر بود صلوات الله علیهم اجمعین و بیشتر از عالم بود تا وقت زکریا علیه السلام و هیچکس مرسل نبودند تا خدای تعالی زکریا را فرستاد و برسالت اما زکریا علیه السلام از پس نبی اسرائیل و:

قصهٔ زکریا پیغمبر علیه السلام

زکریا پیغمبر علیه السلام از فرزندان داود بود علیه السلام و از داود تا زکریا ششصد و هفت

سال بود و خدای تعالی زکریا را به بنی اسرائیل برسالت فرستاد و بیست و نه ساله بود و بنبوت
کار کردی و عمرش دراز بود و چنین گویند که چون وی بمرد صد و پانزده ساله بود و از جمله
انبیا بود و چون هشتاد و چهار ساله گشت رسالت آمدش و در هشتاد و هشت سالگی بشارت
آمدش بیحیی علیه السلام و کار وی آن بود که در بنی اسرائیل مجلس کشتی و پند دادی و زکریا
را در روان محلی بود بزرگ و سوگند یاد کرد بر فضل وی چنانکه گفت کهیعص ذکر رحمت
ربک عبده زکریا به پنج صفت خویش سوگند یاد کرد چنانکه عبد الله بن عباس
رضی الله عنه گوید و تفسیر این حروفها که الکاف کافی لخلقه الرزق الهاء هادی لخلقه و
الیاء یبسط الرزق لمن یشاء و العین عالم لما هو کاین و الصاد صادق بوعده بدینها سوگند
یاد کرد که زکریا بنده من بود خاصه و رحمت مرا مستوجب پس گفت اذ نادی ربه
نداء خفیا آن بود که دعا کرد اندر سجود خدای تعالی گفت خداوند خویش را دعا
کرد و نداء او از خلق پوشیده قال رب انی وهن العظم منی واشتعل الرأس شیبا
یعنی سفید موی پیری بسر و ریش من اندر آمد ولم اکن بدعائک رب شقیا
گفت بخواندن تو ای بار خدای رنجور نیم و نومید نیم وانی خفت الموالی من ورائی
و من میترسم که ضایع شوم با علم پس از مرگ وکانت امرأتی عاقرا
و زن من زنی نازاینده است فهب لی من لدنک ولیا یرثنی ویرث من آل

کن

یعقوب واجعله رب رضیا گفت ای بارخدای مرا فرزندی بخش از فضل و قدرت
خویش که ولی باشد و فرزندی که میراث گیرد علم از من و آل یعقوب یعنی نبوت و رسالت
و نبوت و علم و شریعت حق تعالی اجابت کردش و گفت ای زکریا مژده دهم ترا به پسری که
نامش یحیی است که کسی را یحیی نام نیست آنگاه زکریا گفت انی یکون لی غلام و
کانت امرأتی عاقرا گفت ای بارخدای مرا چگونه فرزندی بود که زن
من نازاینده است و من ضعیف چه معنی را زکریا علیه السلام فرزندی خواست و چون
مژده آمد گفت مرا فرزند چگونه بود اگر دانست که باشد نابودنی چرا خواست و سخن
بشک چرا گفت چون پیغمبر بود این را جوابهاست از هر گونه حقیقت آنست که زکریا
را علیه السلام این سخن بشک نبود بر طریق استخبار گفت نه بینی که هر که چو اسپی
و عمر دراز دوست دارد باز بگوید زکریا علیه السلام گفت مرا جوان کرداند
همچنین در پیری مرا فرزندی دهد دلیل برین جواب آمد قوله تبارک و تعالی
قال کذلک قال ربک هو علی هین وقد خلقتک من قبل ولم
تک شیئا گفت همچنین بدین حال که هستی و این بر من آسان است
یعنی پافزیدنت اول که تو هیچ چیز نبودی بعد از چهل روز زنش بار گرفت
و نه ماه بنود که یحیی علیه الصلوة والسلام بیامد و بعد از آن زکریا علیه

الصلوة والسلام هیت وهشت سال دیگر بزیست پس ازان
جهودان علیهم اللعنة والعذاب قصد کشتن زکریا علیه الصلوة والسلم
کردند تا روزی که پیش آمدندش وزکریا علیه الصلوة
والسلام بگریخت تا بدرختی رسید وآن
درخت زکریا را علیه الصلوة والسلام بمیان

فرش گرفت وپوشید جهودان
علیهم اللعنة والعذاب گشتند ازان

این ابلیس علیه اللعنة والعذاب آمد وگفت
بازمکر ودید که زکریا علیه الصلوة والسلام درمیان
درخت است وابلیس علیه اللعنة والعذاب بفرمود
تا ارّه ساختند وبیاوردند تا زکریا را علیه الصلوة والسلام
درمیان درخت برند ودرخت را بریدند وبدو نیمه

کردند

کردند چون اره بسر زکریا علیه السلام رسید خواست که بنالد ایزد تعالی وحی کرد



که اگر بنالی نام تو از میان انبیا بر دارم زکریا علیه السلام صبر کرد و نالید تا هم اندام ریش شد

خداوند سبحانه و تعالی گفت فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَوَهَبْنَا لَهُ يَحْيَى وَأَصْلَحْنَا لَهُ زَوْجَهُ
گفت اجابت کردیم ویرا یحیی و زنش را باصلاح آوردیم یعنی زاینده گردانیدیم

قصهٔ پیغمبر یحیی علیه السلام قوله تعالی وَزَكَرِيَّا وَيَحْيَى وَعِيسَى
وَإِلْيَاسَ كُلٌّ مِنَ الصَّالِحِينَ چون زکریا دعا کرد خدای عز و جل ویرا فرزندی داد و خدای
تعالی هیچ پیغمبری را سید نخوانده مگر او را که گفت وَسَيِّدًا وَحَصُورًا وَنَبِيًّا
مِنَ الصَّالِحِينَ گفت سیدست بعلم و تقوی و عبادت و در خبر آمده است از جمله پیغمبران
بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب و ابرهیم علیهما السلام هشتاد هزار پیغمبر بود هیچکس پاکیزه
تر از یحیی نبود خدای تعالی گفت در حصار کرده از معصیتها و نگاه داشته چنانکه هرگز
گناه نکرده و نیندیشیده و بعضی گفتند که معنی حصورا آن بود که در شتابنده بود که هر
چه همه پیغمبران نیکی کردندی او آن بجای آورد و یحیی علیه السلام هم نبی بود و هم رسول چنانکه
خدای تعالی گفت يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ای کتاب
توریه بود چنین گویند که یحیی علیه السلام عالمترین همه انبیا بود زیرا که علم وی اندر کودکی
بود و از آن دیگران در بزرگی نه بینی که یوسف را علیه السلام گفت وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ
آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا گفت یحیی علیه السلام بجای مردان رسید و مرد تمام
شد ویرا علم و حکمت دادیم و سبب آن بود که یوسف علیه السلام در کودکی بازی آرزو

کو

گروه از پدر و ستوری خواست بازی را یحیی علیه السلام چهار ساله بود که کودکان گفتند
با یحیی حتی نلعب گفت ما خلقت للعب ازین معنی گفت وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا
و مادر یحیی یحیی را در شکم داشت و مریم عیسی را علیه السلام روزی مادر یحیی بزیارت
مریم آمد یحیی در شکم مادر برگشت چنانکه سجده کند زکریا را گفت چنان گمان برم که آنکه
در شکم مریمست از اولیاست زکریا پرسید که چه سبب گفت از آنکه چون بنزد وی روم
آنکه در شکم دارم گویی سجده میکند زکریا را عجب آمد و میان زادن یحیی و عیسی علیهما السلم
چهل روز بود و یحیی همیشه میگریستی از خوف دوزخ گفتند هرگز گناه نکردی چرا میگریی
گفت عبادت ابلیس از عبادت من بیشتر بود چون شقی بود عبادت وی سود نداشت
میترسم که از جملهٔ اشقیا باشم و عیسی علیه السلام روزی با یحیی علیه السلام میرفت گفت
یا ابن الخاله لقد رایت منک الیوم شیئا لم ار منک قبل ذلک گفت ای پسر خاله من امروز
از تو چیزی دیدم که پیش ازین ندیده بودم و میترسم که خدای تعالی مرا عقوبت کند یحیی
علیه السلام بگریست و گفت خدای که من ندانسته ام و ندیده ام این که گفتی و مرا ازین
خبر نیست یحیی گفت اگر یکدم دلم از ذکر وی غافل گردد بدبخت شوم و باقی عمر برین
بود تا بمرگ رسید سی و نه سال عمر وی بود در بنی اسرائیل رسول بود چون پدرش
خلق را بخدا خواندی بگفتار و یحیی بخدا میخواند بکردار گویند که همیشه هفتاد تن از عابدان

با وی بودندی همه پلاس پوشیده و یحیی نیز پلاس پوشیدی و هر سه روز طعام خوردی و نان
جو خوردی گفت از بهر آنکه پدرم جهت مژده سه روز با خلق سخن نگفت و آنچنان بود که چون
خدای تعالی زکریا را مژده داد بفرزند گفت رب اجعل لی آیة قال آیتک
الا تکلم الناس ثلاثة ایام الا رمزا یعنی مرا نشانی کن که من بدانم که کی
خواهد بود گفت نشان آنست که سه روز با خلق سخن نگویی مگر باشارت شریعت زکریا
چنان بود که روزه هم از خوردن بود و هم از گفتن چنانکه اگر گفتندی روزه باطل گشتی
دیگر آنست که زکریا را علیه السلام سه روز زبان گران شد چنانکه سخن نتوانستی گفتن
مگر باشارت خدای تعالی زبانش را ببست چنانکه گفت فخرج علی قومه من المحراب
فاوحی الیهم ان سبحوا بکرة وعشیا و خدای تعالی گفت اندر مدح یحیی علیه السلم
وحنانا من لدنا وزکوة وکان تقیا وبرا بوالدیه ولم
یکن جبارا عصیا گفت رحیم دلی و نیک دلی و پرهیزکار و گزیده
و نیکوکار بود با مادر و پدر خویش و گردنکش نبود و سلام بر وی آن روز که بزاد و آن روز
که بمرد و آن روز که برانگیزانندش و سلام خدای تعالی امن و نواخت باشد چنانکه گویند
همه پیغمبران را در روز قیامت پرسند از جواب و سوال مگر یحیی را علیه السلام که روز
قیامت هفتاد هزار فرشته گرد برگرد وی ایستاده باشند تا بهشت در آید گفته اند

که یحیی علیه السلام پیش مادر و پدر سخن نگفتی مگر از وی چیزی پرسیدندی تا گفتندی که
حدیث تو دوست داریم چرا سخن نمیگویی پیش ما گفت ما پدر را اگر سخن گویم از دو بیرون
نیست یا رضای خدای نباشد و در ان یا رضای پدر و در ان نباشد ترسم که مرا بدان
بگیرد و چنین گویند که هرگز پیش ما و رنشستی مگر بدو زانو و خدمتی که بایستی همه کردی هرگز
کسی را نگفت از مسلمانان که چنین کن یا مکن که رضای خدای نبودی و در ان روز که از
مادر بزاد او فرشتگان آسمان دستوری خواستند از خدای تعالی و بسلام وی آمدند
و یک چشم زدن از عبادت خدای غافل نبودی و از گریه نیاسودی روزی زکریا گفت ای
بار خدای من از تو فرزندی خواستم تا مرا قرة العین بود و این هرگز نیارامد و محنت
و غمت خدای تعالی وحی کرد بوی که یا زکریا تو از من ولی خواستی و ولی نیارامد
مگر با مولی فهب لی من لدنک ولیا زکریا دگر و وزخ کردی پیش بنی
اسرائیل پیش از انکه یحیی علیه السلام بود همه ذکر خوف گفتی چون یحیی چهار ساله شد
همه از جا گفتی و یحیی از مجلس خالی نبودی تا روزی از روزها بنی اسرائیلیان بیامدند بر دیگ
زکریا علیه السلام گفتند یا رسول الله دیرگاه هست که ما را از دوزخ هیچ نگفته و
ما را آرزوست که از دوزخ شنویم تا نفس بر ما خیره نشود زکریا گفت ای بنی
اسرائیل شما دانید که مرا فرزندیست که بدعا از خدا خواسته ام من او را دوست

میدارم و حال و غلبهٔ شوق و گریستن وی میدانید و هرگز از مجلس علم غایب نمی شود میترسم
که اگر ذکر دوزخ گویم هلاک شود و مردمان کشند ما حیله کنیم تا از مجلس غایب شود زکریا مجلس
گرفته بود یحیی بیامد و بر کنارهٔ مجلس نشست زکریا ذکر دوزخ آغاز کرد مردمان گریستن
گرفتند یحیی علیه السلام سر بگریبان فرو برده بود تا زکریا بدینجا رسید که ان فی النار
درکاً یقال لها سکران لا تجاوز منها الا البکاؤن من خشیة الله
یحیی علیه السلام بانگی بکرد و از آن مجلس بیرون آمد و پلاس بر خود درید و بلند میگفت
ان فی النار درکاً یقال لها سکران لا تجاوز منها الا البکاؤن
و روی به بیابان نهاد چون زکریا آن حال بدید بیفتاد و بیهوش گشت پس آب بر روی زدند
بهوش آمد و جامه بدرید خبر بمادرش رسید مادرش نیز فریاد کرد و بیهوش شد یحیی میدوید
میگشت تا بسر کوه رسید بیفتاد دست گشته سر بر سنگی نهاد و بخواب شد مادرش نیز
رمیده میدوید تا بسر کوه رسید فرزند را دید سر بر سنگی نهاده آهسته دست بروی
نهاد یحیی بیدار شد و گفت ای ملک الموت زینهار مادرش گفت مترس گفت پنداشتم
که مالک دوزخست که دست بر سرم نهاده گفت ای یحیی مرا بتو حاجتیست اگر روا کنی گفت
فرمان بردارم اگر مرا بگذاری تا من با ددان درینجا باشم و عبادت کنم شاید از دوزخ
برهم گفت ای جان مادر بخانه آی تا ترا حصیری تخته میکنم و بستر می اندازم زمانی می آسایی

بقائم الملک

و بنی اسرائیل انت می‌پند گفت هرچه فرمای کنم کجا نه آمد و شب بخسپید آوازی شنیدند که
یا یحیی امت من در که تعالی لها سبحان الله از خواب برجست و روی به بیابان
نهاد و میگشت با وحوش و چهار سال در بیابانها میگشت تا آنگاه که زکریا را بکشتند
و بر او فرمان آمد که بازگرد و بنی اسرائیل را پند شان ده و شریعت بر ایشان تازه
گردان پس باز آمد و بنی اسرائیل را پند داد و از بدی نهی کرد تا زمانی که جهودان
او را بکشتند و خدای تعالی بخت النصر را بر ایشان گماشت تا صد و چهل هزار از جهودان
بکشت و گفته اند که از گریستن یحیی دو جوی در رخساره او بود که پنبه بر آن نهادی
با وجودی که گناه نکرده بود

قصهٔ مریم رضی الله عنها

قال الله تبارک و تعالی إِذْ قَالَتِ امْرَأَتُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي نَذَرْتُ لَكَ
مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا گفت زن عمران ای بار خدای نذر کردم و پذیرفتم این که در شکمست
آزاد کردم عبادت ترا از من بپذیر که تو شنودی دعای مرا و دانی آنچه در دل
منست و تحقیق اختلاف کرده اند در آل ابراهیم گروهی گفتند که موسی قوم وی بود
و گروهی گفتند موسی بن عمران و همه بنی اسرائیل از ابراهیم بودند اما آل عمران این بودند
که از پدر مریم بودند نه بینی که خدای تعالی گفت ذُرِّيَّةً بعضها من بعض اما این عمران
از نسل داود بود و مادر مریم زن وی بود و خواهرش مادر یحیی زن زکریا خاله مریم

و بعضی گویند که این عمران رسول نبود ولیکن نبی بود باری ثابتست که پیغمبر و پیغمبرزاده است
چون مادر مریم بار گرفت گفت ای بارخدای چون این فرزند از من بسلامت جدا شود وی را
بهیچ کاری مشغول نکنم مگر بعبادت و بمسجد بیت المقدس نشانم چون دختر آمد گفت ای بارخدای
من گفتم که پسر باشد که شایستهٔ مسجد بود اکنون دختر آمد درین اندیشه در خواب شد در
خوابش گفتند بیار این دختر را که پذیرفتیم و او را مسجد نشان که ما بهتر دانیم قوله تعالی
فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا
یعنی بپذیرفت خدای تعالی پذیرفتنی نیکو و بپروردش پروردنی نیکو چنین گویند که در بیت المقدس
هشتاد تن بودند از اولیا و از پیغمبرزادگان که همه توریت نوشتندی و همه کسان مریم بودند
همه گفتند مریم را ما پذیریم و نگاه داریم و تعهد کنیم زکریا علیه السلام گفت من اولیترم
از شما بمریم که مادر وی خواهر زن منست همه از یک خانه ایم اتفاق کردند بر آنکه نامهای
خدای تعالی بنویسیم و قلم را در آب اندازیم قلم هر که آب ببرد او مریم را تعهد کند پس
زکریا را شب اندر خواب نمودند که یا زکریا بنویس بر قلم خویش بسم الله
الرحمن الرحیم زکریا شاد شد روز دیگر جمع آمدند و قلمها باب دادند همه را آب
ببرد مگر قلم زکریا که بایستاد خدای تعالی خبر داد ازان وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ
يُلْقُونَ أَقْلَامَهُمْ پس زکریا علیه السلام مریم را بپذیرفت و در بیت

المقدس

المقدس جایی ساخت از نی و چوب و آنجا میداشت تا بزرگ شد و حق تعالی خبر داد از آن
وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا
رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هَٰذَا چون چهار ساله شد بعبادت در آمد و روی بمحراب
کرد حق تعالی هر روز دو بار آنچه بایستی از خوردنی وی را دادی در زمستان میوه
تابستان و در تابستان میوه زمستان فرستادی چون زکریا بیامدی میوه در محراب
نهاده دیدی عجب داشتی گفتی این از کجا می آید ترا گفت خدای می فرستد زکریا علیه
السلام نیز آرزو کرد چنین فرزندی پارسا گفت خدایا چه باشد که مرا چنین فرزندی باشد
ولی و پارسا فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا چون این دعا کرد جبرئیل علیه
السلام مژده آورد زکریا را که در محراب بود و نماز میکرد و بعضی گویند که در خانه
بود و قربانی پیش وی قربانی را شکرانه کرد جبرئیل علیه السلام گفت إِنَّ اللَّهَ
يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَىٰ مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ یحیی را از آن یحیی خوانند که هر کرا گناه
مرده گشت و رحم مادر را زنده کردانید پس از آنکه نومید گشته بود از بودن فرزند
چنانکه زکریا گفت أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ قصه ذکر مریم و عیسی
قوله تعالی وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا
مَكَانًا شَرْقِيًّا گفت یاد کن در امت خویش از خبر مریم و در قرآن خبر ده که

مریم دور رفت از میان قوم خویش بجای خلوت واستبرا کرد و بجا پنهان شد با فاش
کاهی تا ویرا کسی نه بیند تا سر شوید و از حیض پاک شود چون سر و تن بشست و جامه در
پوشید و موی کشاده کرد که جوانی دید نیکو روی و خوش بوی در آمد نزد وی گستاخ
و بی حشمت قوله تعالی فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا
سَوِيًّا قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَٰنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا
قَالَ إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا
جبرئیل علیه السلام خود را بدو نمود بی حشمت بصورت آدمی نیکو روی مریم چون ویرا دید
بترسید و از خدای تعالی امان خواست گویند که در روزگار مریم جوانی بود فاسق مریم
را گمان افتاد که این آن مردست از ان سبب بخدای نالید و پناه گرفت و بعضی گویند
که جبرئیل علیه السلام بر صورت مردی آمده بود که ویرا یوسف نجار گفتندی پارسا مردی
بود و آن مرد از قرابتان مریم بود و با وی بزرگ شده بود جبرئیل گفت مترس که من
رسول خدایم آمده ام که بشارت دهم ترا بفرزندی نیکو روی پاکیزه و بی عیب ابن عباس
رضی الله عنه گفت مشافهه گفت و نشان آنست که سه روز سخن نتوانی گفت مریم گفت
چگونه مرا فرزند بود که از مردان کسی دست بمن نکرده و پارسا بوده ام جبرئیل گفت
راست میگویی برین حال که هستی ترا فرزندی باید بی پدر بحکم خدا و این فرزند تو

بری

عبرتی خواهد بود جبرئیل علیه السلام با وی بمریم در دمید بار گرفت و گفت این فرزندی
در حمیت بر خلق و بر ان کسان که ایمان آرند و رحمت بود بدان معنی که دست بر یتیمان
مالد بهتر شوند بقدرت خدای عز و جل این فرمانیست رفته که هر اینه باشد ترا فرزندی
بی پدر مریم خاموش شد و فی الحال بار گرفت از نفس جبرئیل علیه السلام بعضی گویند که در
ساعت بار بنهاد و بعضی گویند که بعد از شش ماه بار بنهاد و قول ابن عباس آنست که
پس از نه ماه بار بنهاد گویند که چون مریم در خود دستی دید غمگین شد و متحیر گشت خدای
تعالی ملائکه را بفرستاد و بشارت دادن وی که مترس و خدای تعالی ترا برگزید بر همه
زنان عالم و پاکیزه گردانید از آب مردان و از سردی ایشان ابن عباس گوید رضی
الله عنه کاین ملائکه جبرئیل بود که گفت ای مریم نماز کن با خشوع و رکوع شکر این نکویی
را که با تو کرده است قوله تعالی وَاِذْ قَالَتِ الْمَلٰئِكَةُ يَا مَرْيَمُ اِنَّ اللّٰهَ
اصْطَفٰىكِ وَطَهَّرَكِ وَاصْطَفٰىكِ عَلٰى نِسَاءِ الْعَالَمِيْنَ و ع
اِنَّ اللّٰهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيْحُ و مسیح بدان خواندش که سیاحت بسیار خواست
در جهان تا عجایبها بدیدی و نیز بدان معنی گفتند که وی بسخن خدای بود یعنی گفت باش
بود دیگر بدان معنی مسیح گفتش که دست بهر جا که مالیدی بهتر گشتی چون مریم خواست
که بار بنهد از ان مردمان جدا شد و بصحرا بیرون آمد قوله تعالی فَاَجَاءَهَا

إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ تا برسید بدرخت خرمای که خشک شده بود و بماند و در زیر آن
بنشست و بار بنهاد و فی الحال آن درخت خشک سبز گشت و خرما پدید آورد و بقدرت
خدای تعالی و برکت عیسی علیه السلام و چشمهٔ آب پیدا شد تا مریم عیسی را و خود را بشست
و فرمان آمدش که این درخت را بجنبان بجنباند خرما ریختن گرفت قوله تعالی وَهُزِّي
إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا فَكُلِي وَ
اشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا جبرئیل علیه السلام گفت بخور و بیاشام و از آدمیان هر که با تو سخن
گوید هیچ جواب مده و باشارت بگو که روزه دارم و شریعت آن زمانه چنان بود که کسی که
روزه داشتی سخن نگفتی جبرئیل علیه السلام گفت باشارت بگو که روزه دارم و در
توریت است که الصمت اول العبادة پس مریم عیسی را علیهما السلام بکنار گرفت و بقوم
خویش باز آمد پس آن زهاد و عباد متعجب بماندند و بسوی زکریا بانگ بر داشتند که تو
او را گذاشتی تا زنا کرد زکریا علیه السلام گفت هیچ آدمی ویرا دست نکرده کشند
پس این را از کجا آورد گفت از وی پرسید که از کجا آوردی گفتند يَا مَرْيَمُ لَقَدْ
جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا
كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ
ای مریم چیزی منکر آوردی پدرت مردی بد نبود و مادرت زنا کننده نبود از کجا آوردی

ای از نور ا

این فرزند را بعضی گویند که ابن مریم را برادری بود هرون نام زیراکه مریم از فرزندان
سلیمان بن داود بود علیهما السلام واز فرزندان هرون مریم بعیسی اشارت
کرد که با وی سخن گویید گفتند با کودکی چگونه سخن گوییم خدای تعالی عیسی را بسخن آورد که
گفت اِنّی عَبْدُ اللّٰهِ آتانِیَ الْکِتابَ وَجَعَلَنی نَبِیّاً گفت بنده
خدایم دروغ گوکرد ترسایان را آتانی الکتاب یعنی انجیل مرا بیاموخت ومبارک
گردانید مرا هرجا که باشم خلق از علم وحکمت من بهره گیرند وخدای راه نمود بمن قوله
تعالی وَاَوْصانی بِالصَّلوٰةِ وَالزَّکوٰةِ ما دُمْتُ حَیّاً وَبَرّاً بِوالِدَتی
وَلَمْ یَکُنْ جَبّاراً شَقِیّاً وَالسَّلامُ عَلَیَّ یَوْمَ وُلِدْتُ وَیَوْمَ اَمُوتُ
وَیَوْمَ اُبْعَثُ حَیّاً ومرا دین داد ونماز فرمود تا زنده ام ومرا فرمان مادر وپدر
کرد ومرا بدبخت ومتکبر نکرد وخدای تعالی درود خویش بر من کرد آنروز که در جهان
آمدم وآنروز که نزد خدای روم ذٰلِکَ عیسَی ابْنُ مَرْیَمَ قَوْلَ الْحَقِّ الَّذی
فیهِ یَمْتَرُونَ خدای تعالی گفت که عیسی علیه السلام گفت انی عبد الله این سخن
حقست که ترسایان شکنند ندانند که عیسی چیست وخدایرا از بهر وی ناسزا گویند وگفتند
خدای گفت ما کانَ لِلّٰهِ اَنْ یَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحانَهُ اِذا قَضی اَمْراً فَاِنَّما
یَقُولُ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ چون کاری درمیان خلق قضا خواهد که بکند ویرا گوید که باش

باشد چنانکه خواهد چون عیسی از مادر جدا شد در روی زمین هر بت که بود نگونسار
بیفتادند و دیوان همه بسوی ابلیس آمدند گفتند ما اینم که در جهان چه بود که همه بترسیدیم
ابلیس با سپاه بیامد پیش عیسی دید که از مادر جدا شده نتوانست نزدیک آمدن زیرا
که مادر و فرزند زینهار خدای بودند قوله تعالی فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ
حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا خدای تعالی شیطان را از مریم و فرزند وی باز داشت
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هر فرزندی که از مادر بزاید شیطانی بر وی موکل
کند مگر عیسی علیه السلام که بگریخت دیوانرا و دیوانرا گفت این پیغمبریست و ما را
ازین شادی باشد گفتند چرا گفت از آنکه خلق بروی فتنه شوند و بدوزخ روند و
ترسایان را عجب آمد که فرزندی بی پدر پیدا شد و خدای را بحقیقت قدرت نشناختند
تا سه گروه گشتند یکی گفتند الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ وگروهی دیگر گفتند
إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ وگروهی دیگر گفتند إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْمَسِيحُ
ابْنُ مَرْيَمَ وگروهی دیگر گفتند عیسی خود خدایست که از آسمان فرود آمده است
و بشکم مادر اندر شده و بصورت آدم اندر آمده و بآسمان باز شده اینچنین کفرها
میگویند و راست آنست که خدای فرمود و خواست که عیسی پیدا آید و پیدا آمد قوله تعالی
إِنَّ مَثَلَ عِيسَى عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ گفت

خدای

خدای تعالی که عیسی را چون آدم را بیافرید بی پدر و بی مادر تا خلق بدانند که وی قادرست
بدانچه خواهد و کند

قصه هجرت مریم با عیسی

چون عیسی بزرگ
شد و پیغمبری بدو آمد از زمین بیت المقدس بزمین مصر شد و سی سال آنجا بماند و خلق
را انجیل میخواند چون بزمین بیت المقدس باز آمد و خلق را انجیل خواند و احکام انجیل
فرمود و اصل هجرت وی آن بود که گروهی از زمین شام بدیدار وی آمدند که خبر یافتند
که پسری از مادر بی پدر که بیماران بدست وی شفا یابند و مرده زنده شود و او باسمان
شود و باز در آخر الزمان فرود آید چون آن گروه بیامدند ویرا دیدند و باز
گشتند بسوی شام ملک آن زمین را گفتند قصد کرد تا بکشتن عیسی آید مریم خبر یافت
گویند که خدای تعالی ویرا الهام داد و نیز گویند که فرشته آمد و او را آگاه کرد که هجرت
بکن رفت و عیسی را ببرد و نام آن ملک اخرس بن هموس بود پس مریم رضی الله عنها برون
آمد و بر خر نشست و عیسی را علیه السلام پیش گرفت و عم خویش یوسف نجار را با خود
ببرد و بزمین مصر رفت و بدهی پر نعمت فرود آمد و میوه و خوشه چیدی و عیسی را با خوش
میپروردی و بکسی ندادی و آن ده خرم و آبادان بود و با آب روان و خرماهای بسیار
و این ده بر سنگی واقع بود قوله تعالی وَجَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً
وَآوَيْنَاهُمَا إِلَىٰ رَبْوَةٍ ذَاتِ قَرَارٍ وَمَعِينٍ و ربوه المرتفع من الارض ذات قرار و معین

یعنی ذات سکون و قالوا فی التفسیر ذات امن لانه لا یستقر علی الارض من لا بامن و معین
ماء جاری علی وجه الارض و عیسی علیه السلام را مادرش میپرورد تا دوازده ساله گشت در ان ده
دهقانی بود نیکوکار با عیسی و مادر وی نیکوییها کردی و در خانه وی بودندی وقتی چنان افتاد
که این دهقان را دزد در خانه آمد و مال بسیار ببرد دیگر روز عیسی گفت غم مدار که من بگویم که این
کار که کرده گفت آن دو نابینا که در خانهٔ تو نان خورند ایشان برده اند و گفت
که چگونه بود ایشان را بیاوردند و بیم کردند مقر آمدند و مال باز آوردند اول چیزی که عیسی
علیه السلام از دانش گفت این بود و دهقان مال بسیار پیش مریم و عیسی آوردند نپذیرفتند
گویند که این دهقان روزی مهمانی داشت و چیزی نداشت غمگین شد عیسی گفت غم مدار و خم
پر آب کن خم پر آب کردند عیسی دست بران مالید همه پر می گشت و بسیار چیزهای دیگر از
علامتها مردمان بدیدند چنانکه حیران بماندند خدای تعالی انجیل وی را کرامت کرد و علم و حکمت
و شریعت دادش و نیکوییها پیدا آمد از جهت وی حق تعالی بفرمودش تا بزمین بیت المقدس
باز شود که آن ملک برد عیسی علیه السلام بجای خود باز آمد و خلق را بخدای خواند و در غیبت
وی زکریا کشته شد **قصهٔ نبوت عیسی علیه السلام** عیسی علیه السلام خلق
را دعوت میکرد و بنی اسرائیلیان بعضی بدو ایمان آوردند و بعضی نپذیرفتند عیسی علیه السلام
گفت که من پیغمبرم و شما را آیت آورده ام از خدای تعالی قوله عز و جل انی قد جئتکم

کند

بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ كشند چه آورده كفت وَابْرِئُ الاكمه والابرص

وَاحْيِي الموتى باذن الله فانفخ فيه فيكون طيرا باذن الله يعنى من از كل صورت

مرغى كنم و دمى در وى دمم آن مرغ بفرمان خداى زنده كردد چنين كويند كه خفاش پيش از ان

نبود و مكر آنكه از دست عيسى عليه السلام پرواز كرد و اين مرغيست از همه مرغان عجب‌تر هر

آنكه همه را پر هست و اين را نيست و همه كوشتست بى استخوان كشند ديكر چه آورده

كفت وابرئ الاكمه والابرص واحيي الموتى باذن الله و كفت نابيناى

مادر زاد را بينا كنم كه در چشمش ديده نبود و نشان چشم نبود و اكمه آن بود كه از مادر

نابينا زايد و اعمى آن بود كه بينا زاده بود و نابينا شود عيسى عليه السلام اكمه را بينا كرد

تا علامت پيغمبرى بود و همه مخلوق عاجز آيند و ابرص و مجذوم علاج كردن از آنكه علاج

نپذيرد و اينها را درست كرد تا معجزه بود و خداى تعالى هر پيغمبرى را كه بقومى فرستاد كرامتى

داشت بچيزى كه بدان فخر كردى چنانكه در زمان ابرهيم بمال فخر كردندى ابرهيم را

مال بسيار داد چنانكه سك شبانان وى كه دوازده هزار بودند همه طوق زرين داشتند

و در زمان موسى بجادوى فخر كردندى ويرا عصايى داد كه خلق از ان عاجز آمدند و در

زمان عيسى خلق بحكمت فخر كردندى خداى تعالى ويرا از ان نوع علم داد كه عاجز آمدند و بزمان

مصطفى صلى الله عليه و سلم بفصاحت فخر كردندى خداى تعالى مصطفى را صلى الله عليه و سلم

فصاحت داد چنانکه فصحای عرب همه عاجز آمدند از قرآن و نتوانستند که یک سوره یا یک
آیه را معارضه کنند عیسی را پرسیدند که هیچ آیت دیگر داری گفت مرده را زنده کنم بفرمان
خدای تعالی ایشان اندیشه داشتند گفتند مرده باید که دیرینه بود تا بنمایم که زنده گشتی
شنوده بودند که گور سام بن نوح کجاست و گور وی در میان وادی بود در بیت المقدس
گفتند سام بن نوح را زنده کن عیسی علیه السلام گفت گورش بمن نمائید عیسی را بدان کوه
بردند و بنمودند و همه خلق بتفرج آمدند عیسی گفت یا سام بن نوح قم باذن الله تعالی
یعنی برخیز بفرمان خدای تعالی گورش بجنبید و بشکافت و سر از گور بر کرد و برآمد و بنشست
و خاک از سر و روی خود می افشاند و ریش وی سفید بود و پیش از ابرهیم علیه السلام کسی را
ریش سفید نشده بود بنی اسرائیلیان گفتند این سام بن نوح نیست که وی را ریش سفید نبوده
و همه سیاه ریش بوده اند سام بن نوح گفت یا نبی الله من سیاه ریش بودم چنداشتم
که آواز اسرافیلست و قیامت آمده از بیم و اندیشه قیامت سفید شد عیسی علیه السلام گفت
یا سام خواهی که دعا کنم تا ترا زندگانی بود سام گفت آخر گفت و هنوز تلخی مرگ از حلق من
نرفته نخواهم زندگانی دعا کن تا مرا چنان کند که بود عیسی دعا کرد و زمین بروی راست
گشت و بجای خود شد جهودان بدیدند و منکر شدند و بعضی گفتند که یک ساعت زنده بود
و سخن نتوانست که بگوید و گفته اند که هشت تن را بدعای وی زنده کرد و یک تن از ایشان

چندان

چندان بزیست که زن کرد و فرزندانش آمدند تا بر دو گویند که سام بن نوح چهار هزار

سال بود که مرده بود و عیسی را آیت بسیار بود که وَأُنَبِّئُكُم بِمَا تَأْكُلُونَ

وَمَا تَاكُلُونَ فِي بُيُوتِكُمْ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَّكُمْ إِن كُنتُم

مُؤْمِنِينَ وَمُصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ وَلِأُحِلَّ لَكُم

یعنی آگاه میکنم شما را که دوش چه خوردید و چه باقی مانده و درین شما رانش نهاست

اگر بگروید با نبیهای من تورات راست گوی باشم و بگواهم و آن سختیها که در تورات

است لختی کم کنم و آسان کنم و پیه بر شما حرام کرده اند ار که بر پشت ماده گوسفند باشد

قوله تعالی حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُمَا إِلَّا مَا حَمَلَتْ یعنی حرام کردیم بر

مرغان آنکه چنگال دارد چون باز و عقاب و شاهین و آنچه بدین ماند این همه در تورات

حرام بود چون عیسی علیه السلام جمله همه بر امت خود حلال کرد و مصطفی صلی الله علیه

وسلم جمله همه حرام گردانید و منهی شد چون گفت كُلُّ ذِي مِخْلَبٍ مِنَ

الطَّيْرِ آن مرغی که صید کند از تورات پیه جوب وی و دو پیه حلال بود و سفیدی د

گوشت و آنچه بوی استخوان بود و مو آن و نیز عیسی را علیه السلام ماهی گرفتن و کار

کردن روز شنبه حلال گردانید آنگاه گفت وَجِئْتُكُم بِآيَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ

فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ این همه آیتها بدیدند گفتند جادوست عیسی علیه السلام ده سال در

میان قوم بود و آیتها و عجایبها مینمود بعد از آن از بیت المقدس برفت چون بشهرهای شام
شدند تا بحد مغرب رسیدند همه خلق را دعوت کرد چون از بیت المقدس بیرون شد
دوازده تن از حواریان با وی بودند و برفتند چون گازران بودند و گازر را حواری گویند از آنکه
پاکی ثیاب قوله تعالی فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَى مِنْهُمُ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ أَنصَارِي
إِلَى اللَّهِ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ حواریان گفتند ما بخدای ایمان آوردیم و تو با عیسی گواهی
ده که ما مؤمن شدیم قوله تعالی رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنزَلْتَ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ فَاكْتُبْنَا
مَعَ الشَّاهِدِينَ گفتند بر آن کتابها که از آسمان فرستادی گرویدیم و عیسی را علیه السلام
تابع شدیم و خدای تعالی از ایشان آزادی کرد که يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا
أَنصَارَ اللَّهِ كَمَا قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ أَنصَارِي إِلَى
اللَّهِ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ گفت ای مؤمن نصرت کنید از برای خدای تعالی چنانکه عیسی علیه السلام
گفت حواریانرا که نصرت کنید از بهر حق تعالی گفتند ما نصرت کنیم و ایشان یکی از شما بوده اند
آنگاه گفت فَآمَنَت طَّائِفَةٌ مِّن بَنِي إِسْرَائِيلَ وَكَفَرَت طَّائِفَةٌ و گروهی بعد از حواریان
ایمان آوردند قصه عیسی علیه السلام گویند که روزی عیسی علیه السلام
مادر را گفت ای مادر خدای تعالی ما را از بهر چه آفریده مادر گفت تا ویرا خدمت کنیم و فرمان
بردار باشیم عیسی گفت برخیز تا از میان خلق بیرون رویم و عبادت کنیم که خدا را در میان

خلق

خلق عبادت نتوان کرد عیسی علیه السلام دست مادر بگرفت و ببرد ویرا بکوهی و آنجا صومعه
ساخت و خدایرا پرستیدندی و شب قیام بودندی و روز بروزه چون وقت افطار
شدی عیسی علیه السلام شلغم و کرنج آوردی و بوی روزه گشادندی روزی عیسی علیه السلام
بیرون آمد بطلب چیزی ملک الموت بیامد بسوی مریم مادر عیسی گفت این کیست که پیشم آمد و
پسرم غایبست ملک الموت گفت عزرائیلم گفت چرا آمده گفت تا جانت قبض کنم گفت بحکم خدا
کار کن ملک الموت جانش قبض کرد چون عیسی علیه السلام بیامد مادر را بجای نماز دید
پنداشت که خفته است بیدارش نکرد تا وقت غروب بانگ کرد که ای مادر خیز که آفتاب
فرو میشود تا نماز کنیم آواز نیامد دیگر بانگ کرد آوازی شنید از هوا که ای عیسی از مرده
کی جواب آید عیسی علیه السلام بگریست و زاری کرد و غمناک شد و گفت ای مادر روزه
ناگشاده رفتی در این غم در خواب شد مادر را در بهشت دید جامهای بهشتی پوشیده
و بر تخت نشسته و کنیزکان پیش وی بخدمت ایستاده عیسی را گفت ای فرزند غم مخور که خدای
تعالی مرا عطایی داده که هیچکس را نداده عیسی علیه السلام برخاست و بشهر آمد و زنان را
گفت که مادرم مرده بیایید و ویرا بشویید تا بگور بریم زنان بیامدند و مریم را بشستند و بگور
بردند عیسی علیه السلام میان مردمان آمد و عیسی علیه السلام روزی از چشمهٔ آب خورد و آن
آب تلخ بود و آب را بریخت و خم را بشکست و برگرد و دیگر تلخ بود و عجب داشت خم با وی بسخن

آمد و گفت ای عیسی بدانکه من آدمی بودم چون بمردم بعد از روزگاری که برآمد مرا خم کردند
این آب که در من ریخت از تلخی مرگست عیسی علیه السلام از تلخی مرگ بگریست و عیسی را علیه
السلام روا نبودی که یکجا مقیم شود زیرا که ویرا تبعها بود و خلق از بیماران و محتاجان
بودند و چون برفتی جمله بیماران با وی رفتندی چون بدهی رسیدی آن بیمار را از خوردنی
بستدی و گویند یاران عیسی علیه السلام دوازده تن بودند و آنچنان بود که روزی عیسی
علیه السلام بر شش تن از ایشان بگذشت دید ایشان را که صید میکردند ایشان را گفت اگر شما
جهد آن کنید که این عاصیان را از آتش بیرون آرید بهتر باشد یعنی تنهای خویش را ایشان
فرمان وی کردند و از نیک مردان شدند و با وی میرفتند تا عیسی گفت با این شش تن که
آنچه بشما گفتم شما نیز بدیگران میگویید آن شش تن پیش دیگران رفتند و گفتند ما ایمان آورده ایم
بعیسی و سخن چون ایشان بشنودند بپذیرفتند قبول کردند و بعضی گویند این دوازده تن
گازران بودند چنانکه یاد کرده شد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفته است که هر پیغمبری را حواری
بود و حواری من طلحه و زبیر است رضی الله عنهما یاران ضعیف عیسی علیه السلام مغاکی داده
بودند گفت با شما هیچ طعامی هست یکی از ایشان گفت با من هفت کلیچه هست عیسی گفت بیار
بیاوردند بستد و بشکست و پیش ایشان نهاد ایشان هرچند خوردند کم نشد و زیاده
شد تا هفتصد تن سیر شدند تا همه گمان بردند که هیچ نشده اند چون یکبار دیگر در بیابان

افتادند

افتادند و عیسی را گفتند که دعا کن تا از آسمان خوانی فرستد که طعامها بران باشد

قصه مائده آورده است قوله تعالی إِذْ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ
يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا
مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ عیسی علیه السلام هرجا که میرفتی حواریان با وی رفتندی و از شهرها خلق
بروی جمع آمدندی تا هفت هزار مرد با عیسی رفتی وقتی بسوی مغرب میرفت بزمین اندلس
برسید خلق طعام نیافتند و گرسنه ماندند نزد حواریان آمدند و گفتند عیسی را علیه السلام
بگو که ما را از خدا طعام خواهد تا ما بخوریم حواریان بیامدند و عیسی را گفتند عیسی علیه السلام
گفت از خدای عز و جل بترسید قَالُوا نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ
قُلُوبُنَا وَنَعْلَمَ گفتند میخواهیم تا از ان بخوریم که از آسمان فرود آید و دلهای ما قرار
گیرد که ما را این مقدار هست که از آسمان خدای تعالی ما را طعامی فرستاد و بدانیم که
تو راست میگوئی و گواهی دهیم پیش مردمان که عیسی علیه السلام دعا کرد و گفت
اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً یعنی الهی ما را مائده فرست از آسمان
و مائده طعامی بود آراسته خوردن را با خوان و سفره چنانکه در کلام مجید گفت تَكُونُ
لَنَا عِيدًا لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا وَآيَةً مِنْكَ وَارْزُقْنَا و آنست
و آیتی و علامتی بود از تو و ما را روزی ده که تو بهترین روزی دهندگانی خدای تعالی

گفت إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ
عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ یعنی من این فرستم بر شما ولیکن هرکه ازان بخورد
وبعد ازان کافر گردد من او را عذابی کنم که هرگز کس را آن عذاب نکرده باشم عیسی
علیه السلام با ایشان شرطها کرد و دیگر روز بصحرا آمدند و عیسی علیه السلام دعا کرد و چشم
بنهادند بسوی آسمان سفره دیدند که پران آمد تا پیش عیسی علیه السلام و دستاری بر
وی افکنده حواریان و دستار برگرفتند دوازده نان بود بعدد دوازده حواری ماهی
بزرگ بریان کرده و نمک و تره با آن همراه ابن عباس رضی الله عنه گوید که از هرچه در جهان
تره بود بران خوان بود مگر سیر و گندنا و این سفره بر خوانی نو سرخ و آنجا که سر ماهی بود
سرکه و نمک بود و بر دیگر نان زیتون بود و بر نان دیگر ماهی بود و گویند که این ماهی بی
استخوان بود و روغن ازوی میبارید و بوی خوش داشت و هر بیمار
که ازان بخورد بهتر شد آنگاه بنشستند و بخوردند چندانکه سیر شدند
و هیچ ازان کم نشد چون شب شد آن سفره باسمان شد و آن روز یکشنبه
بود چنین گویند که سه روز هر بامداد میامد و شبانگاه برفت گروهی از ایشان
گفتند این سحرست سه روز پیش نیارد روز دیگر که از خواب برخاستند
همه خوک شده بودند و سه روز زنده بماندند بعد ازان بمردند

۱۱۲۱۴

والله اعلم واحکم قصهٔ رفتن عیسی علیه السلام بسما

عیسی علیه الصلوة والسلام را آخر عهدش بود که به بیت المقدس
باز آمد جهودان علیهم اللعنه والعذاب قصد کشتن عیسی
علیه افضل الصلوة واکمل التحیات کردند و ملک آن زمان بر آن گشت
که جادوست و آمده تا خلق را تباه کند ملک علیه اللعنه

والعذاب قصدش کرد با آنکه عیسی
علیه الصلوة والسلام درخانه پنهان شد

ایشان بطلب وی در رفتند و حواریان با عیسی علیه الصلوة
والسلام درخانه بودند خدای تعالی صورت ویرا بگردانید
و بشبه عیسی علیه الصلوة والسلام کرد و شبه وی را بر عیسی علیه
الصلوة والسلام افکند تا عیسی صلوات الله علیه بسلامت بیرون آمد
وآن جهودان علیهم اللعنه والعذاب زمانی بودند کسی بیرون نیامد

آن شخص را بگرفتند و بر دار میکردند که بکشند هر چند فریاد میکرد که من عیسی نیستم قبول نکردند تا که رسید

و عیسی علیه السلام بسلامت برفت قوله تعالی وَمَا قَتَلُوهُ یَقِینًا بَل

دوزنی

رَفَعَهُ اللّٰهُ اِلَيْهِ و قوله تعالى وَمَا قَتَلُوهُ يَقِيناً بَلْ رَفَعَهُ اللّٰهُ
اِلَيْهِ وَكَانَ اللّٰهُ عَزِيزاً حَكِيماً و جهودان گویند ما وی را کشتیم و هنوز ندانند مَا لَهُمْ بِهِ
مِنْ عِلْمٍ اِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ بگمان میگویند نه بیقین و خدای تعالی گفت وَمَا
قَتَلُوهُ يَقِيناً بَلْ رَفَعَهُ اللّٰهُ اِلَيْهِ و دلیلست بر آنکه مریم پیش از
رفع عیسی برفت از دنیا بعضی گویند که مریم پیش دار آمدی و میگریستی پنداشتی که عیسی است
و پیری که بدعای عیسی بهتر شده بود آمدی و گریستی بعد از هفت روز عیسی علیه السلام بزمین
آمد و شب در خانه مریم بود و یحیی را نزد خود خواند و از حال آگاه کرد و حواریان را گفت
وصیتی میکنم شما را که دین نگاه دارید و خلق را بخدا خوانید و هر یکی را بگوشه جهان فرستاد
که خلق را بپیغمبری من دعوت کنید و بشریعت انجیل بعضی گویند از حواریان هفت مانده
بودند ایشان را بعالم اندر فرستاد و دعا کرد تا خدای تعالی وی را بآسمان برد و
ترسایان آن شب را عید دارند و بزرگ پندارند و بعد از آنکه عیسی را بآسمان بردند مریم
شش ماه بزیست و حواریان بهر شهری قرار گرفتند و شریعت میورزیدند و یحیی علیه
السلام زنده بود و گفته اند ملک آن زمان را خواهری بود و بعضی گویند دختر زن خواست
تا بزنی کند یحیی علیه السلام گفت نشاید آن ملک قصد کشتن کرد و یحیی را بکشت
و جهودان در کشتن یار شدند خدای تعالی ملکی دیگر بر وی گماشت تا همه را بکشت

حکایت گویند که روزی روباهی از غار خود بیرون آمد عیسی علیه السلام گفت
جای چنین هست روباه گفت نیست قوم وی این سخن بشنیدند گفتند جایی برآریم ترا
که ضعیف شده و در رفتن زحمت بسیار می یابی عیسی علیه السلام گفت مرا امال نیست گفتند
ما برآریم گفت من گویم کجا برآرید عیسی علیه السلام گفت آنجا که موج گاه بود برآرید گفتند
زیر موج دریا برآوردن کی باقی بود عیسی علیه السلام گفت درین جهان چیزی را بقا بود
گفتند نه گفت پس چگونه موج گاه بود حکایت عیسی را گفتند باید که ترا خری
بخرم که پیوسته سفر میکنی تا سوار شوی عیسی گفت نیک آید خری بخریدند و بوی دادند چون
شب درآمد همتا و بار بر خوارت بهر علف و آب و از عبادت مشغول شد چون روز
دیگر شد خر را بخداوندش داد و گفت مرا خری نباید که از خدا مشغول کند و روشنایی
دلم نقصان کند مشغول شدن بوی حکایت زنی بود نیکوروی بصلاح و پارسا
روزی تنور تافته بود نان بپختن را وقت نماز درآمد آن کار بگذاشت و بنماز ایستاد
کودکی خرد داشت که گرد خانه میدوید و بازی میکرد و در تنور افتاد و پراحق تعالی
نگاه داشت که هیچ جایش نسوخت مادرش از نماز فارغ شد در تنورش یافت که با آتش
بازی میکرد برکشیدش و بشوهر گفت و شوهر بعیسی گفت عیسی علیه السلام گفت آن کودک
را نزد من آرید آن کودک را بیاوردند عیسی گفت ای مرد در زن تو چه خصلتست که فرزندش

شوخت گفت چهار خصلت اول آنکه چون نعمتی بوی رسد شکر کند دیگر آنکه در محنت صبر کند
سیم آنکه بر قضا رضا دهد چهارم آنکه اگر دو کارش آید دینی و دنیایی دنیایی نکند و دینی
بکند عیسی عجب داشت ازان زن گفت اگر این زن تو مرد بودی پیغمبر بودی حکایت
روزی عیسی علیه السلام بگوری بگذشت نوری دید که ازان گور برمی آمد گفت الهی این
مرده را با من بسخن آر در ساعت گور بدو نیمه شد چراغی دید از نور بر سر بالین مرده نهاده
عیسی علیه السلام گفت این لجه یافتی گفت بگرد از خویش نیافته ام لیکن بدعای فرزند یافته ام
عیسی علیه السلام گفت دعای دیگران شما را نفع دهد گفت بلی ما فخر کنیم بر یکدیگر بفرزندان
نیک چنانکه پیغمبران به پیغمبری خود عیسی علیه السلام گفت خدایا تو رسانی دعای زندگان را
بمردگان حکایت عیسی علیه السلام کودک بود مادر او را بمعلم برد گفت این کودک
را اندک زن و علم بسیار آموزان و بازگشت معلم گفت بگو ابجد گفت بگو هوز معلم عیسی
را بزد و گفت چه آموز آنگاه بپرس عیسی گفت نیاموزم چیزی که ندانم معنی وی چیست
عیسی گفت مادرم چنین وصیت کرد که بسیار ریا موز و اندک زن تو مغزی نی و نیاموزانی
عیسی گفت اگر خواهی بگویم معنی ابجد گفت بگو عیسی گفت الف آلاء ولیت و ب بهاء
ولیت و ج جمال ولیت و د دوام ملک ولیت و مادر گفت چه آموختی فرزند مرا
گفت مردمان ازوی آموزند حکایت عیسی علیه السلام روزی جایی میرفت با یاران

خویش مردی از مهتران بنی اسرائیل ایشانرا بدید با ایشان روان شد تا خاک ایشان
بروی نشیند مگر برکت ایشان بجای رسد زیر درختی فرود آمدند وی از دور نشست و در
ایشان مینگریست که خود را سزای ایشان نمیدید جبرئیل صلوات الله علیه بیامد و گفت این
یار تو بدترین مردمانست ویرا بگو که دعا کن و حاجت خواه که دعا مستجابست آن یار
گفت من خواهم از خدای تعالی تا مرا درگذارد و مرا بیامرزد و از دوزخ برهاند و بهشت
رساند گفت خدای عز و جل بهشت ترا کرامت کرد که جبرئیل آمد و گفت این مرد بوی بهشت
نیابد از آنکه عجب دارد و استخفاف میکند و آن دیگر بوی دوزخ نیابد از بهر پشیمانی خوردن
بر گناه و حرمت نگاه داشتن **حکایت** گفته اند که روزی عیسی علیه السلام با یاران
در بیابان گرسنه میرفتند نزدیک کشت زاری منزل کردند یاران گفتند دستوری
هست که ازین کشت بخوریم گفت هست خداوند کشت بیامد و گفت این میراث یافته ام از پدر
خویش مرد چون دانست که عیسی است عذرها خواست **حکایت** روزی عیسی
علیه السلام نشسته بود ملک الموت گفت ای عیسی این مرد گازر شب خواهد مرد شب شد
همین مرد گازر بر ایشان بگذشت عیسی گفت این مرد گازر هنوز زنده است ملک الموت
گفت امروز صدقه داد از برکت آن سی سال دیگر بزید عیسی آن مرد را بخواند و گفت
امروز چه نیکی کرده گفت سائلی را سه نان دادم چون خواستم که کرباسها بر دارم ماری

از میان کرباسها بیرون آمد قفلی بر دهان عیسی علیه السلام گفت از برکت صدقه است

کشتند

روزی عیسی علیه السلام بر جماعتی بگذشت گفتند آمد ساحر بن ازانیه
عیسی شنید و غمناک شد گفت الهی تو دانی که مادرم زنا نکرد ایشانرا هلاک کن در ساعت
همه هلاک شدند ملک آن شهر را آگاه کردند که عیسی دعای بد میکند ملک بترسید و بفرمود
که عیسی را بگیرند و بکشند چون آهنگ کشتن کردند خدای تعالی جبرئیل را فرستاد که ویرا
نگاه دار و حق تعالی چنان ساخت که شبه دیگری بر عیسی افکند و شبه عیسی بر وی تا او را
بکشتند و عیسی بسلامت بماند و شمعون را بجای خود نشاند که بفرمان خدا کار کنند و شاگردان
و حواریانرا وصیت کرد که دین نگاه دارید و خلق را بخدا خوانید و از دو تن پرهیزید
از ملک و زن چون این همه بگفت بآسمان شد و خدای تعالی ویرا دو پر داد از نور و
طعام و شراب از وی بریده شد و با فرشتگان بآسمان شد بعد از آن بامداد ایشان
برخاستند هر کسی خود را بر در شهری یافتند بعضی از ایشان با نطاکیه افتادند و بعضی بروم
و بعضی بحبشه و بابل و ری چون بدان شهرها رسیدند گفتند لا اله الا الله عیسی رسول الله
مردمان ایشانرا بگرفتند و پیش ملک بردند ملک بفرمود که ایشانرا در زندان بردند جبرئیل
از حال ایشان خبر یافت شمعون را بر در زندان آورد و در زندانرا برداشت و آن دری
بود عظیم که هر که آن در را برداشتی او از همه شهر رسیدی آورده اند که فرشته آن

ورا برداشت و گفت وصیت عیسی را نگاه داشتید گفته بود که بگوئید که بیمار را بهتر
کنیم و نابینا را بینا کنیم و مرده را زنده کنیم شمعون پیدا آمد و به در بتخانهٔ آن شهر شد و خدای را
سجده کرد و در سجده میگریست ملک را گفتند که شمعون بتان را سجده کرد و در گریه شد ملک شمعون را
بخواند و گفت که می شنوم که بغایت جهدی داری در خدمت بتان ما قدر و منزلت تو بیفزاییم
شمعون پیوسته چنان میکرد تا بجائی رسید که ملک بی شمعون طعام نخوردی تا روزی شمعون
ملک را گفت بدین وقتها یک دو تن آمده بودند و دعوی پیغمبری میکردند کجا شدند ملک گفت
هر دو در زندانند شمعون گفت هیچ معجزه خواستی از ایشان گفت نه شمعون گفت ایشان را
بخوان ایشان را آوردند گفت این پیغمبر شما را هیچ معجزه هست یا نه ایشان گفتند هست گفتند
بیمار را بهتر کنیم و نابینا را بینا کردانیم بیمار را آوردند دعا کردند بهتر شد و نابینا بینا شد
شمعون در نهان ملک را گفت خدای که میپرستی چنین تواند کرد گفت نه شمعون گفت دیگر
چه دارید گفت مرده را زنده کنیم شمعون گفت من هم توانم ملک فرمود تا ریشهای ایشان
برکندند و بازگونه بر خرشان نشاندند و گرد شهر بگردانیدند حبیب نجار آمد و گفت مکنید که با
مسلمانان چنین نباید کرد و حبیب بر دست عیسی مسلمان شده بود و خدای تعالی گفت
وَجَاءَ مِنْ اَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ
اتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْأَلُكُمْ اَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ وَمَا لِيَ لَا اَعْبُدُ

کاوزن

کافران او را کشند تو پیر از دین خویش برگشتی گفت آری چون حبیب نجار این بگفت
بگرفتندش و چندانش بزدند که خون از درون وی بدر آمد تا بمرد و در حال میگفت که کاشکی
قوم من بدانندی بدانچه خدای تعالی مرا بشهادت کرامت کرد و جبرئیل علیه السلام بانگی
بر کافران زد تا همه بمردند قوله تعالی إن كانت إلا صيحة واحدة فإذا هم
گویند که شمعون بنزدیک ملک حبشه شد و با وی می بود تا هرگاه که بچوگان زدن رفتی
شمعون با وی میرفتی پسر وزیر چنان شد که از وی گوی میبرد و شطرنج باختن آموخت
خواست که شمعون را مهمانی کند گفت بخانه تو بی فرمان پدرت نیایم که تو کودکی وی از پدر
دستوری خواست شمعون را برای وزیر مهمانی کردند شمعون چون در آمد وزیر را
غمناک دید گفت چه بوده ترا وزیر گفت ملک را اسبی بود آموخته که هرگاه زین بر
وی نهادندی بی آنکه کسی او را بیاوردی از کرانه باطا پیش ملک آمدی و چون بر براندی
بی رکابدار بجای خود آمدی امروز بمرد شمعون گفت من او را زنده کنم وزیر ملک را خبر
کرد گفت پیش من آرید شمعون را بیاوردند شمعون گفت سرای خود را خالی کن شمعون
یکی را گفت برخیز دست راست این اسب بگیر و حاجب را گفت تو دست چپ بگیر
هر کسی اندامی گرفتند شمعون گوش اسب گرفت و دعا کرد و روی سوی ملک کرد و گفت
بگو لا اله الا الله عیسی رسول الله این ملک بگفت و دیگران نیز بگفتند شمعون گفت یارب

اگر این معجزت این اسب را زنده کنی اسب زنده شد و بر حجت همه مسلمان شدند و گویند
که از وقت عیسی تا وقت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ششصد سال بود و لیکن صد سال کار
حواریان بود و پانصد سال نوبت بود قصة اثنين ارسلهما الله
تعالى الى قومهما قوله تعالى فكذبوهما فعززنا بثالث واضرب لهم در شهر انطاکیه
و زمین موصل سه پیغمبر بودند یکی صادق نام دوم صدوق سیم سلوم و درین انطاکیه ملکی
بود و بت پرست با رعیت خدای تعالی دو پیغمبر را بدیشان فرستاد ایشان را راست گوی
نداشتند خدای تعالی سیم را نیز فرستاد و هر سه پیام حق رسانیدند پذیرفتند بعضی گویند
که این پیغمبران هم ازین شهر بودند و پیغام ملک رسانیدند قوله تعالى اذ ارسلنا
اليهم اثنين فكذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا اليكم مرسلون
و در تفسیر آورده اند که یکی را نام بومارن بود دوم بالونس سیم شمعون یکسال ایشان
دعوت کردند هیچکس بدیشان نگروید و گویند که حبیب نجار درین شهر بود و بکرانهٔ شهر سکونت
داشت هرچه کار کردی به دو نیمه کردی یک نیمه بعیال دادی و یک نیمه بدرویشان دادی
و یکسال هیچ باران نیامد و قحط افتاد و کافران جمع شدند و مر پیغمبران را گفتند که ازین شهر
بروید که از شومی شما باران نمی آید و خدای تعالی خبر داد از ایشان قالوا انا تطيرنا
بكم لئن لم تنتهوا لنرجمنكم وليمسنكم منا عذاب اليم پیغمبران جواب دادند

کفتند

قالوا طائركم معكم أئن ذكرتم بل أنتم قوم مسرفون گفتند از شومی شماست که گندم
گردید و غیر از خدای پرستید حبیب نجار گفت ایشان را چنانکه حق تعالی خبر داده که ای
مردمان این پیغمبران را تابع باشید گفتند تو ایشان را تابع شده گفت آری حبیب نجار
پیغمبر را گفت چنانکه در کلام مجید خبر داده از آن إِنِّي آمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ
قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي
مردمان جمع آمدند و گفتند تو مردی غریب بودی و آب و نان شهر ما خوردی و با دشمنان
ما یکی شدی بر خم بگرفتندش تا از پای در آوردند و می بردند تا بمرد و گور وی بانطاکیه است
شب او را بخواب دیدند که در بهشت گفتی کاشکی قوم بدانندی که خدای تعالی با من چه کرد
از نیکی و حق جل و علا جبرئیل را فرستاد تا بانگی بر ایشان زد و همه بمردند

قِصَّةُ أُخْدُودٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ

گویند ملکی بود نام وی زرعه از یمن بود
برخاست و بزمین نجران آمد هر چه کلیسا و ترسا بود همه را بشکست و خراب کرد و خلق
را بدین جهود میخواند اجابتش نکردند و مردی بود و عبد الله بن تامر وی را بگرفت و بجهودی
خواند اجابت نکرد آن مرد عمودی بر سرش زد و بکشت و بفرمود تا چاهی بکندند یک نیزه
بالا و پهنا و اهل نجران را بدین جهودی میخواند هر که اجابت نکردی بدان چاه افگندی و آتش
چاه را هیزم کرد و آتش در آن زد و بیست هزار مرد را بدان چاه بسوخت و شهرها ویران

کرد و مصحفها بسوزانید و بهمن بازشد و قصه این درازست گویند که بعمر رضی الله عنه مردمان حلوان
نامه نوشت که اینجا مردیست در چاه درست اندام و دست بر سر خود نهاده چون دست از
سرش برمیگیرند خون از سرش میرود و چون دیگر برسرش می نهند خون باز می ایستد چه فرمایی
عمر رضی الله عنه جواب نوشت و گفت ملک یمن آن مرد را بدین جهودی دعوت کرد
نپذیرفت آن ملک عمودی بر سر وی زد و بکشت اکنون شما وی را بجای مانید و دست بر
وی بپا کنید ایشان چنان کردند و بر سر گور وی مناره کردند تا کسی گور وی باز نکند
بعضی گویند ملکی بوده بت پرست بتی داشت سی گز بالای وی و آراسته بود بشکوهها
و یاقوت نهاده چشم وی نهاده بود و خادمان بر پای کرده و آن بت را خانه ساخته بود و
آن خانه را چهار طاق ساخته بود و گرداگرد آن خانه گندها کرده و پر آتش نموده و
فرموده که هرکه بدین خانه بگذرد و این بت را سجده نکند وی را در آتش افکنند گروهی
مسلمانان روزی بر در این خانه بگذشتند گفتند بت را سجده کنید گفتند خدای را سجده کنیم
آن مسلمانان را در آتش افکندند و با ایشان زنی بود با کودکی خرد آن کودک را بگرفتند
و در آتش افکندند آن زن خواست تا آن بت را بهر کودک سجده کند که خدای تعالی
آن کودک را بسخن آورد و گفت ای مادر بدین آتش درآی و مترس و منافق مشو که در این
هیچ گرمی نیست مادرش نیز با آتش شد گویند چهل گز آتش برآمد و بر کافران افتاد و همه

بوخز

را بسوخت **قصهٔ اخدود** گویند ملکی بود در بنی اسرائیل و ملک را مردی بود جادو نام
وی عمر بن زایده و آن ملک کار بفرمان وی کردی روزی این جادو ملک را گفت بدانکه
من پیر گشتم کودکی زیرک را بفرمای تا بیارند که ویرا جادویی آموزم ملک فرمود تا کودکی
زیرک آوردند کودک بفرمان جادو هر روز می آمد و در راه صومعهٔ زاهدی بود زاهد
گفت ویرا که کجا میروی گفت بجادویی آموختن زاهد گفت بترس از خدا و جادویی میاموز
که گناه است و کار بدان کفر است کودک گفت چه باید کرد زاهد اسلام عرضه کرد او
مسلمان شد و کودک هر روز پیش زاهد آمدی ملک را خبر کردند که کودک پیش زاهد میرود
ملک گفت ویرا بیارید چون بیاوردندش ملک گفت دیگر مرو پیش زاهد گفت روم
که دین وی حقست و کافری باطل تو نیز بازگرد و ملک فرمود تا بکشتندش حق تعالی
کودک را زنده گردانید تا ملک را باسلام خواند ملک فرمود تا بجوشانیدندش و بدریا
ریختندش باز زنده شد بکام خدا گفت ای ملک بیزار شو ملک گفت تا بسوزانیدند و خاکسترش
را باد دادند خدایش زنده گردانید تا ملک را باسلام خواند ملک متحیر شد کودک
گفت تو مرا نتوانی کشت مگر بدانچه من فرمایم ملک گفت چگونه باید کشت گفت مرا بر سر
دار کنید تا همه کس مرا ببینند بر سر دار آنگاه مرا تیر زنند و بگویند بسم رب هذا الغلام
چنان کردند و مردی تیر انداخت و گفت بسم رب هذا الغلام آنگاه تیر بدان کودک

رسید و بر وی نبرزنده شد جمله این حدیث آغاز کردند و گفتند آمنا برب هذا الغلام ملک
حیره بماند و دانست که کودک حیله کرد تا کافران مسلمان شوند بفرمود تا هر که ایمان آورده
بود همه را بسوختند در وقت خلافت عمر رضی الله عنه بارانی عظیم بیامد چنانکه گل بسیار
از روی زمین ببرد و بر روی زمین جوانی مرده و تازه بدید آمد عمر را رضی الله عنه خبر
کردند گفت این آن کودک است که خبر بارش گفتند **قصهٔ شهر سبا**

۸۶ قوله تعالی لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ جَنَّتَانِ عَنْ يَمِينٍ وَشِمَالٍ

و این سبا شهری بود با نعمتهای بسیار و با درختان انبوه و انهار و بوستان
بود بغایت خوش و خرم یکی از دست راست شهر و یکی از دست چپ شهر و همه سال
انهار آب روان بودی و نعمتی داشتند از خدا که وصف نتوان کرد ایشان ناسپاسی
نعمت خدای کردند و گویند این سبا دوازده شهر بود خدای تعالی دوازده پیغمبر را
بدیشان فرستاد و این پیغمبران ایشان را گفتند که نعمتهای خدای عز و جل را میخورید
و شکر نمیکنید گفتند این نعمتها از خدای نیست روی از پیغمبران بگردانیدند حق عز و جل
گفت فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ و این عرم نام وادی است
و گویند نام سد است و چون خدای تعالی خواست که آن باغها خراب شود موشی چند را
بفرستاد تا سدی که برای آب بسته بودند ببریدند و سوراخ کردند پس سیل آمد بر آن

مرغزار و درختانشان بزیر آب شدند چنانکه خدای تعالی گفت ذٰلِكَ جَزَيْنَاهُم بِمَا
كَفَرُوا وَهَلْ نُجَازِي إِلَّا الْكَفُورَ چون مردمان بدیدند گفتند اگر خدای
تعالی این بوستانها باز دهد او را پرستیم پرستیدنی که هرگز چنان نپرستیده باشند
وایشان که بتجارت رفتندی همه راههاشان پر نعمت بود که حاجت توشه گرفتن نبودی
از بسیاری نعمت و از خدا او رخواستند که رَبَّنَا بَاعِدْ بَيْنَ أَسْفَارِنَا
وَظَلَمُوا أَنفُسَهُمْ فَجَعَلْنَاهُمْ أَحَادِيثَ وَمَزَّقْنَاهُمْ كُلَّ
مُمَزَّقٍ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّكُلِّ صَبَّارٍ شَكُورٍ گفتند یا رب دور گردان سفرها
از ما تا بندگی کنیم و ستم کردند بر تنهای خویش بدانچه گفتند و ایشانرا سمر گردانیدیم
و عبرت کردیم مر آنها را که از ایشان بشنید یعنی پراکنده گردانیدیم بشهرها والله اعلم

قِصَّةُ بُخْتِ النَّصْر

چنین گویند که بخت النصر حرام زاده بود
و یتیم بود و درویش و مر او را خویش نبود عاقبت پادشاهی یافته بود و تبع بسیارش
جمع آمد در توریت یافته بودند که کودکی باشد در بیت المقدس و حبس و حبس کند ایشان
نگاه میداشتند چون بخت النصر از مادر بزاد مردی نوی باشد تا وی را بکشد گفتند
چرا میکشی گفت از آنکه صفت وی در توریت چنین یافته ایم گفتند اگر کنیم خدا او را بما
گذارد و اگر نکنیم از ما بگرداند آن مرد نکشت و باز گشت بخت النصر بزرگ شد و حال

وی آنجا رسید که هرگاه که خدای تعالی بر قومی خشم گرفتی ویرا بر ایشان گماشتی تا همه
را بکشتی خدای تعالی ویرا مسخ گردانید تا ماده خرخنبکی شد تا باوی جمع می‌آمدند و در بعضی
قصه آمده است که بخت النصر بوقت دانیال حکیم بود و دانیال در کتب یافته که بیرون آمدن
وی کی خواهد بود مال بسیار برداشت و بدان زمین رفت که بخت النصر بیرون خواهد
آمد نزدیک آن ملک شد گفت من بجهت آن آمده ام تا بجای یتیمان نیکوی کنم و بخت النصر را
میطلبید تا روزی غلام دانیال حکیم بیامد و گفت من در دهی بودم کودکی را در میان خاک دیدم
افتاده پرسیدم که نام تو چیست گفت بخت النصر دانیال چون بشنید بدانجا رفت و ویرا
برداشت و بنزدیک مادرش برد و ایشانرا مال بسیار داد و گفت در کتابها دیده ام که
این پسر تو ملکی شود و خواهم که با من عهد کند که به بیت المقدس آید اهل بیت مرا بیازارد و عهد
نامه نوشت و ببست و بیست هزار دینار بدیشان داد و بازگشت چون روزگاری برآمد
بخت النصر بدان درمها اسب و سلاح خرید و بخدمت ملک آن زمان رفت و در خدمت از
مردانگی کارها کرد و آن ملک کارها را بوی سپرد تا برسید بپادشاهی و به بیت المقدس
آمد دانیال را طلبید نیافت که مرده بود نبیرهٔ دانیال را ندیم خویش کرد و مال بسیار
داد تا آنگاه که خوابی دید و نبیرهٔ دانیال تعبیر کرد و بخت النصر ازان بترسید چنانکه خبر در جهان
افتاد و که گاه نرگشتی و گاه ماده

قصهٔ بدو عبادة الاصنام

حس گویند

که آغاز پرستیدن بتان از وقت ادریس پیغمبر بود علیه السلام و آتش پرستیدن و زنار
هر یکی وقتی بوده چون ادریس را علیه السلام بآسمان بردند ویرا شاگردی بود که یک ساعت
بی وی صبر نتوانست کرد روزی ابلیس بیامد و گفت ویرا که ترا چیزی آموزم و بتراشم
بر صورت ادریس تا چون با و نگری اندوه تو کم شود ابلیس بتی تراشید بر صورت ادریس
و ویرا جامه در پوشانید هرگاه که ویرا آرزو آمدی نزد آن بت آمدی و صفای آلهی آن
شاگرد بفجاه بمرد ابلیس بیامد و مردمان را خبر کرد که من شما را چیزی راه نمایم که ادریس
و شاگردش بر آن بودند مردمان را بیاورد و بت را بدیشان نمود و بعضی گفتند که چون
ایشان مردمی شایسته اند ما را نیز می شاید و دیگران اباکردند و گفتند بیزاریم از این القصه بت
تراشیدن آغاز کردند و پرستیدن را و ملکی بود در بنی اسرائیل و عاشق بود بر خواهر
خود و خواست که بزنی کند مردمان جمع آمدند که زشت بد گفت بازگردید و مرا سه روز
مهلت دهید تا بگویم حجت خویش اگر من حجت نتوانم گفت هر چه خواهید با من بکنید چون
مردمان برفتند ابلیس آمد پیش ملک و گفت بترس که کدام دین بهتر است اگر گویند دین
آدم تو بگو که خواهر از برادران میداد و هر چه روا باشد بعد از آن بیامدند و گفتند
اگر ترا می شاید ما را نیز می شاید بعد از آن خواهر از حلالی گرفتند ابلیس آمد و گفت
شما را چاره نیست از پرستیدن چیزی گفتند چه پرستیم گفت آتش که در وی منفعت بسیار است

ابلیس دریابانی بر سر بلندی آتشی بفروخت تا ایشان آنرا پرستیدن گرفتند چون عیسی
علیه السلام پدید آمد و خلق را بتوحید خواند بعضی اجابت کردند و بعضی نکردند و گفتند نام
مسلمانی ازخود برداریم و نام یهودی کنیم که اشتقاق آن ز انا و یهود است از قول
خدای عز و جل انا هدنا الیک از آغاز ترسایی و آنجنان بود
که ملکی بود در بنی اسرائیل که حرب کرد با قوم عیسی بعد از آنکه عیسی را علیه السلام بآسمان
بردند و حرب نتوانستند کرد یونس دروغین گفت مرا دستوری دهید تا بروم و میان
بنی اسرائیل فتنه انگیزانم آن یونس رخاست و بسوی قوم عیسی علیه السلام آمد و مشتی خاک
خاک برداشت و بر روی خود مالید و روی سیاه کرد و یک روز خود را بر راه ایشان
افگند روز دوم قوم عیسی بر وی بگذشتند گفت مرا می شناسید گفتند نه گفت من یونسم
ایشان گفتند تو خبیث‌ترین و بدترین ایشانی گفت آری چنین بودم که شما می گویید عیسی علیه
السلام دوش نزد من آمد و مرا طپانچه بزد که چشمم برفت گفتم یا رسول الله دعا کن تا
چشمم باز آید و از جهودی باز گردم بدعای عیسی چشم یافتم اگر خواهید قبول کنید گفتند از
عیسی علیه السلام شنیده ام که مردی باشد چنین و چنین نامش یونس دروغین گفت در
میان قوم نتوانم بود مرا صومعه باید که آنجا عبادت کنم صومعه بر آوردند و در آنجا شد
می بود تا خبر بهمه عالم برسید که هر که آن صومعه را زیارت کند خدای وی را بیامرزد

روزی در صومعهٔ او بگشادند گفت درآیید تا شما را چیزی بیاموزم پیران و جوانان آمدند
یونس گفت بدانید که در دل من چیزی می‌آید خدای تعالی همه چیز را برای منفعت خلق آورید
گفتند بلی گفت چرا این خوک بدین فربهی را نگذارید خوردن خوک آغاز کردند پس بفرمود
تا در صومعه بربستند چون یکچندی برآمد گفت نه این ماه و آفتاب از مشرق برمی‌آیند گفتند
آری گفت بدانید که خدای تعالی آنجاست که اینها برمی‌آیند و ایشان را از پیش خود میپرستند
چون نماز کنید روی بآن سوی کنید دیگر گفت در صومعه ببندید تا یکچندی برآمد گفت کودکان را
که ختنه میکنند آن هنگام که هفت روزه شوند آن کودک را بآب معمودیه برید و غوطه دهید
که ختنه کردن از شما برخاست و یکچندی که برآمد گفت عیسی که مرده را زنده کرد و بینا کرد
و شفا داد و نزد من چنانست که وی خدا ایست که از آسمان بزمین آمد و بشکم مریم در شد
و بیرون آمد و داد و عدل کرد و باز بآسمان شد و بعضی گفتند که وی انباز خدا ایست
ثالث ثلثه عیسی و مریم و خدا و بعضی گفتند پسر خداست و قومی گفتند همه دروغست وی
بندهٔ خداست یونس از قهر این کارد بر خود زد و خود را بکشت پس در هم افتادند
و یکدیگر را بکشتند روایت کردند از عبد الله بن عباس که یا ابن عم الرسول آگاه
کن ما را از حال آن جهودان و ترسایان عبد الله بن عباس گفت بیامدم بسوی مردی
داناترین تا مرا حدیث کرد چنانکه یاد کرده شد

قصهٔ قوم تبع

قوم تبع را بهر آن تبع خواندند که از بسیاری تابع که داشت و نام وی سعید بن مالک بود
و کنیتش ابوکرب بود بیرون آمد از یمن و شهرها بگرفت بهر شهری عاملی بجای کرد و برفت
و مدینه را بگرفت و پسر خود را امیری بنشاند و از آنجا برفت و از روس و خزر گذر کرد
آمدند و پسرش را بکشتند خبر یافت بیامد تا مدینه را خراب کند مردی از لشکرگاه وی
بجای بطی فرود آمده بود خداوندان حایط آن مرد را بدیدند فی الحال بکشتند تبع را خبر
شد و خشم زیاده کردند و حرب کردند تا شب درآمد مردمان مدینه تبع را طعام فرستادند
متحیر بماند و از آن هفت تن از حواریان بسوی وی آمدند و گفتند تو مدینه را ویران نتوانی
کرد که مدینه جای هجرت محمد مصطفی است صلی الله علیه و سلم که باخر الزمان بیرون از مکه
و بمدینه هجرت کند و خدای تعالی مدینه را نگاه دارد که هیچ دشمن بران قادر نشود و
بازگشت و برفت که مدینه بسلامت ماند و باصل از عیب بود آن حواریان که در مدینه
بودند وی را گفتند حذر کن از آن خانه و از خدا بترس که هیچکس از ملوک قصد آن نکرده
که مقهور و هلاک نشده تبع را روز دیگر گردن آماسیده بود توبه کرد و از ایشان حال
بسیار بستد که چرا چنین گفتند بمکه رفت و مردمان مکه را مهمانی کرد و نیکوییها نمود بخواب
دید که وی را گفتند اگر خواهی که خدایت عزیز گرداند خانه را بپوش خانه را بپوریای بغدادی
بپوشید دیگر بخواب دید که بهتر ازین بپوش بدیبا سرخ بپوشید و اول کسی که خانه را

بپوشیدی

پوشیده بود چون از آنکه بیرون آمدند جواریان گفتند باید که دین خود بر وی عرضه کنیم یکی
را از علماء خویش گفتند که بر وی او را المیلانی خوان چون میلانی خواندند جواریان باز گفت
شما نیز همین میگوئید که یار شما میگوید گفتند بلی آنگاه همه بتان را بیرون آوردند و بشکستند
و میر بخشید و بعد از آن روی همین نهاد خبر رسید که ملک شما دین بگردانیده گفتند ویرا
یله نکنیم تا بشهر اندر آید و کار حرب بساختند خبر بملک رسید کس فرستاد بسوی ایشان که
سخن میان ما و شما چنانست که بتان ناحق اند اکنون بتان را بیرون آرید تا حق از باطل
پیدا آید بتان را بیرون آوردند و سجده کردند و این جوانان توریت بیرون آوردند
و بر سنگی نهاده بنشسته بودند و دعا میکردند آتشی پیدا شد از زیر ملک و بتان را تمام بسوخت
و بدان گروه هیچ زیان نکرد و اهل یمن همه مسلمان شدند **قصّهٔ اهل
ضروان** مردی بود در بنی اسرائیل که ویرا حایطی بود که در وی خرما بسیار
بود و چنین باغی بود و در میان حایط کشت کردی و هرگاه که خرما چیدی درویشان را
دادی و خدای تعالی ویرا برکت دادی قضا را او وفات یافت و از وی سه پسر ماند با
یکدیگر مشورت کردند که پدر ما جوانمرد بود از آنکه خورنده بسیار نداشت اکنون نعمت
قسمت شده و خورنده بسیارند شب برویم و انگور بار کنیم روز دیگر بامداد شد بجا
در آمدند و سوگند خوردند که چنین و چنین کنیم نگفتند ان شاء الله فطاف علیها

طائف من ربک وهم نائمون فاصبحت کالصریم چون بدانجا
رسیدند همه سیاه و خاکستر شده بود بدیدند و غمگین شدند قالوا انا لضالون
بل نحن محرومون قال اوسطهم الم اقل لکم لولا تسبحون
قالوا سبحان ربنا انا کنا ظالمین قالوا یا ویلنا انا
کنا طاغین عسی ربنا ان یبدلنا خیرا منها انا الی ربنا
راغبون گفتند مگر ما راه گم کردیم و باز گشتند بجایهای خویش و دیگر بوستانها
رفتند چنین دیدند گفتند خدای تعالی ما را از آن منفعت محروم گردانید اعلم ایشان گفت نگفتم
که ان شاء الله بگویید گفتند ما بر تن خویش ستم کردیم همه روی بر روی آوردند و خود را
ملامت کردند و گفتند ای بار خدای از نافرمانی بازگشتیم و توبه کردیم آنگاه یکی از ایشان
گفت مگر ما را خدای تعالی بهتر از آن دارد یعنی عذاب یکیان همچون عذاب اهل صروان بود

قصهٔ اصحاب فیل

آن چنان بود که بازرگانان مکه بازرگانی
رفته بودند بشام و چون از شام بیرون آمدند و بمنزل اول فرود آمدند و تدبیر کردند که
ما کلیسیا بسوزیم و کلیسیای ایشان بسوختند بعضی گویند که آتش کرده بودند آتشی بر آن
افتاد و بسوخت و گویند که آن خاصه ملک بود ملک را آگاه کردند نام آن ملک ابرهه بود
گفت او ابو یکسوم غمناک شد و سوگند خورد که خانه ایشان خراب کنم و ایرا سرهنگان آمدند

ازیمن

ازیمن کشند ایال خویش بر از بن برآریم و نیز خانهٔ ایشان خراب کنیم ملک سپاهی بزرک بیرون
کرد و این سپاه بحوالی مکه آمدند و مکیان خبر نداشتند و پسران عبدالمطلب بکنام میداشتند
اشترا ایکر فتند و ببردند بندهٔ از ایشان بگریخت و بیامد و بانک برداشت که نزد شما سپاه
بزرک آمد با ایشان پیلانند و شنیدم که بخراب کردن مکه و اسیر کردن مکیان می آیند
عبدالمطلب برنشست و سوی ایشان رفت و او را دوستان بودند اول ایشان نزا
بدید و کفتند اکر امروز اشتران تو بتو دهیم فردا باز ستانیم چه سود دارد که خانه ویران
کرده باشیم عبدالمطلب کفت اشتران من باز دهید که خانه را نکاه دارنده قویست
اشتران وی باز دادند عبدالمطلب بازگشت چون برابر کعبه رسید آن نور پیشانی وی
روشنایی افکند بر خانهٔ کعبه عبدالمطلب کفت مژده شما را که خدای تعالی نصرت کند و نکاه
دارد خانهٔ خویش را کفتند چه میدانی کفت نور من تافت بر هیچ کسی که نصرت داشت
عبدالمطلب رئیسان مکه را جمع کرد تا هر کسی تدبیری کردند و رایی زدند عبدالمطلب کفت
تدبیر من آنست که هر کسی از شما اشتری بیرون کنیم بنام خانه و آن اشتر را در میان ایشان
یله کنیم تا ایشان آن اشتر ازا بکشند و خدای تعالی خشم خود بر ایشان کارد و جمله برین
اتفاق کردند که اشتر ازا یله کردند در میان حبشیان ایشان اشتر ازا میکشتند بی انکه
بسم الله کویند چون روز دیگر شد هیچکس در مکه نمانده مکر عبدالمطلب و نانیای و ابو مسعود

الشفقی که همه یکرنگیه بودند از مکه و در کوه پنهان شده بودند چون عبد المطلب بدید برخاست
و دست نابینا گرفت و بکوه حرا بر آمد تا آنجا بنا شد ساعتی بر آمد تمام هوا مرغان فرو
گرفت سبز و سفید و بچنگال ایشان دو سنگ و در منقار سنگی گرد خانه کعبه صف کشیدند
و روی بدان لشکر نهادند نماز پیشین شد که کسی بخشید کان بروم که هلاک شده اند و دست
نابینا گرفت و بمکه در آمد و میرفت تا لشکرگاه دید که همه مرده بودند قوله تعالی
فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ چنان بودند که برگ تر که در کرما
افتاده باشد ابن عباس رضی الله عنه گوید در آمدم بخانه ام هانی و زنبیلی بر داشتم و
ازان سنگها پر کردم بزرگتر آن سنگها چندان بود که باقلای و نخودی زر و سیم و جامهای
ایشان بر داشتند و چاه کندند و آن مال دران چاه کردند پس ازان چاهد و بانگ کرد
که ای اهل مکه بیایید که دشمنان هلاک شده اند ایشان بیامدند و آن ها بر داشتند چنین
گویند که تا چهل سال اهل مکه چوب خیمه ایشان را میسوختند و این را در قرآن یاد کرده قوله
تعالی أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ گویند که این فیل سجده
کرد عبد المطلب را چون بطلب اشتران آمده بود علما گفته اند که نور مصطفی را صلی الله علیه
وسلم سجده کرد که در پیشانی او بود و این پیش از مولود مصطفی بود به بیست و سه سال
و در خبر ست از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که یا ابن الذبیحین اسمعیل و عبد الله و آنچنان بود که عبد المطلب

در خواب دیده بود که ویرا گفتند که چاه زمزم را آبادان کن که ویران شده شب
چنان دید اهل مکه را گفت مرا یاری دهید که چاه زمزم را آبادان کنم که در خواب دیده ام
هیچکس یاری نکرد عبد المطلب آغاز کرد با غلامان خویش و نذر کرد که اگر خدای مرا ده پسر
دهد دهم قربان کنم خداوند ویرا ده پسر داد دهم عبد الله بود و این نه پسر از یک زن بود
و عبد الله از یکی عبد المطلب آهنگ کشتن او کرد خویشان عبد الله شنیدند گفتند ما نگذاریم
و از آن نه یکی را ذبح کن عبد المطلب گفت من نذری کرده ام و پیش یکی از علما رفت
و با وی مشورت کرد آن عالم گفت ویرا با ده شتر قرعه زن شاید بر اشتران آید عبد المطلب
چنان کرد قرعه بر عبد الله آمد ده دیگر زیاده کرد قرعه بر عبد الله آمد تا بصد رسید
که قرعه بر اشتران آمد بصد اشتر را قربان کرد نور محمدی در پیشانی عبد الله پدید آمد
آنگاه بر حم مادر آمد مادرش را آمنه نام بود بعد از آن پدر مصطفی بمرد بعضی گویند آن زمان
مرد که مصطفی بر زمین آمد قصه ولادت حضرت مصطفی صلی الله
آمنه گفت چون محمد از من جدا شد با من هیچکس نبود که چراغی روشن کند دیدم که خانه
روشن شد و بوی مشک و عود و عبیر پدید آمد و آواز فرشته می شنیدم چون از من
جدا شد خدا را سجده کرد و در میان شانه وی نوشته بود لا اله الا الله
محمد رسول الله مادرش روز هشتم بمرد ابو طالبش دایه گرفت از طایف که

وی را شیر داد نامش حلیمه بود خدای تعالی دوستی مصطفی صلی الله علیه و سلم در دل حلیمه افکند

تا شفقت تواند کرد و از فرزندان خود دوستر داشتی تا بزرگ شد روزی مصطفی گفت

یا اماه کجا اند این برادران من حلیمه گفت بشبانی میروند مصطفی علیه السلام گفت مرا با ایشان

چرا نفرستی حلیمه گفت نفرستم پیر ایشان را وصیت کرد که چون محمد آب و نان خواهد زود بدهید

و اگر خواهد زود ویرا نزد من آرید آنگاه بهم بیرون آمدند و مقدار یک فرسخ برفتند در هوا

دیدند که دو مرغ سفید آمد و محمد را از میان ایشان در ربودند و بهوا بردند فرزندان آمدند

و حلیمه را خبر کردند که مرغش در ربود حلیمه چون بشنید فریاد و فغان از و بر آمد و خویشان

همه بطلب وی برفتند تا ویرا یافتند در زیر درختی نشسته که با سنگ بازی میکرد گفتند که ترا

اینجا که آورد گفت دو مرغ سفید از هوا پیدا شدند و مرا اینجا آوردند و بخوابانیدند یکی نزد سرم

بایستاد و دیگری نزد پایم گفت دیگری را که آن هست گفت هست آنگاه پری بر سینه

من نهاد و سینه مرا بشکافت که مرا هیچ درد نکرد و طشت و کوزه زرین آوردند و دل

مرا بشستند که تا خونی که در وی بود بدر رفت پس گفتند صار هذا القلب وعی کل شیٔ

چنانکه در قرانست الم نشرح لک صدرک و وضعنا

دل را بجای خود نهادند و پر خود بر سینه من مالیدند چنان گشت که بود گویند که ابوطالب

عم او بود با بازرگانی بشام میرفت جهودی ویرا گفت تا کی مساحت کنی پسر برادرت نبیست

کاز برادرت

که از برادران چیزی میخواهد و آن جهود دروغ گفت که رسول علیه السلام از کسی چیزی
نخواستی اگر چند روز گرسنه بودی ابو طالب نزدیک رسید گفت تو کیستی گفت محمد بن
عبد الله بن عبد المطلب ابو طالب از اشتر فرود آمد و آن جامه در وی پوشانید و بخانه
برد و در مهاد او مصطفی علیه السلام کودکان را خواند تا با وی نان خورند گفت ای کودکان
مرا دستوری دهید تا مادر را چیزی برگیرم که چند روزست که طعامی نخورده لختی از آن
نزد حلیمه برد گفت این را که داد گفت خواجهٔ مهربان گفت عم تو بود ابو طالب برو و بگو که
بحل نیستی از من که هیچکس نیست که تیمار من کند و این بود که ابو طالب برگذشت و ویرا
بخانه برد و هرگاه که بسفر رفتی ویرا با خود بردی **قصهٔ تزویج خدیجه رضی
الله عنها** و زنی ابو طالب بازرگانی خواست رفت و پیغمبر علیه السلام با وی بود و
ابو بکر صدیق رضی الله عنه درین کاروان بود بمنزلی فرود آمدند و در آن منزل صومعهٔ بود
و بحیرا زاهد آنجا بود و انجیل میخواند چون کاروان فرود آمد ابری بیامد و بر سر کاروان
بایستاد و بحیرا دانست که در کاروان کسیست که ویرا از خدا منزلیست خواست
که ویرا ببیند اشتران و گوسفندان بکشت و دیگها پخته گردید و بیامد نزد کاروان و همه را
بدعوت خواند گفتند تو بازگرد که ما می آییم چون برفت همگنان برفتند و محمد را نزد کالا
گذاشتند چون اهل کاروان بیامدند آن ابر همچنان بر کاروانگاه بود بحیرا گفت هیچکس

مانده است گفتند نه مگر کودکی که کالا نگاه میدارد و زاهد کس فرستاد تا بیاوردندش و خود
خدمت میکرد و نشان نبوت می جست تا بدید ابوبکر را رضی الله عنه آگاه کرد که این آن
پیغمبرست که باخر الزمان خواهد بود و تو خلیفه وی باشی و ابو طالب را گفت که ویرا از جهودان
نگاه دار اگر بیابند بکشند چون از نزدیک عابد باز گشتند شمشیرها بر کشیدند تا اگر جایی
جهودی قصد وی کند بکشند میرفتند تا بشام رسیدند و از آنجا بسلامت باز گشتند و سود
بسیار از برکت وی دیدند پس از آن ابو طالب نتوانست که بازرگانی رود و زود و مال
وی کم شد روزی محمد را علیه السلام گفت فراغی نیست الا عم تو مگر ترا کاری بسازم بکرم
با خدیجه بگویم که کاروان میفرستد و کسی با کاروان میفرستد که مهتر کند ابو طالب رفت
بسوی خدیجه رضی الله عنها و گفت از امانت و قوت محمد میدانی باید که ویرا با کاروان فرستی
تا مگر بدست وی چیزی افتد تا زنی خواهیمش خدیجه گفت یا عم محمد بدانکه من هرکرا فرستم
یک اشتر دهم و یکخروار رخت اگر محمد برود ویرا دو اشتر دهم و دو خروار رخت تا
ویرا منفعتی بود و ویرا غلامی بود میسره نام ویرا بخواند و گفت جان باید که بهیچ منزل
فرو نیایی و بار بر نداری و چیزی نخری و نفروشی مگر بدستوری محمد آنگاه مهار اشتر
محمد علیه السلام بگرفت و میسره بر عقب بر اشتر نشسته می آمد چون محمد رسید از اشتر
فرود آمد و گفت نیکو نبود من سواره و تو پیاده پای بر اشتر نشین پیغمبر علیه السلام بر اشتر

نشست

نشست میسره گفت من فال زدم که این مال همه ترا بود آنگاه بشام رسید خبر در افتاد که
کاروان بمکه رسید بماندند و بارهای وی بخریدند و او را و مردمان را سود بسیار بود برکت
مصطفی صلی الله علیه وسلم چون کاروان بمکه بازگشت و بآخر منزل رسیدند میسره گفت
برو با محمد و خدیجه را مژده ده بامید آنکه ترا اشتری بخشد تا سه اشتر شود آنگاه میسره
اشتری راست کرد تا محمد برنشست و برفت ابلیس بیامد تا از راهش ببرد جبرئیل صلوات
الله علیه مهار اشتر بگرفت و ویرا باز آورد چنانکه خدای تعالی فرمود ووجدك
ضالا فهدی آنگاه میکائیل صلوات الله علیه بیامد و قبه از نور بالای
سر مصطفی صلی الله علیه وسلم بداشت خدیجه گوید رضی الله عنها که من بر بام بودم و بکاروان
نگاه میکردم مردی را دیدم بر اشتری نشسته و قبه از نور بر سر وی گفتم مگر ملکیست که
همراه می آید باز گفتم که اشتر منست درین فکر بودم که محمد علیه السلام رسید و مژده
داد بسود بسیار خدیجه گفت ای محمد این اشتر که سواری ترا بخشیدم و لیکن بازگرد
وخود با کاروان درآی پیغمبر علیه السلام بازگشت و روز دیگر با کاروان درآمد و بارها
و جامها در خانه بنهاد و خدیجه هم در آن روز گفت برو و فلان و فلان را بخوان محمد علیه
السلام برفت خدیجه عم خویش ورقه بن نوفل را بخواند و طعام داد و شراب بسیار تا مست
گشت و گفت محمد چندین سود کرد و چون محمد علیه السلام با آن خواجگان برسید و درآمد

ورقه مست گشته بود گفت یا محمد خدیجه بسیار تنگر تو میکند اکنون هر حاجتی که تراست نزد
من رواست اگر همه تن خدیجه خواهی خدیجه از پس پرده گفت محمد خود از بهر این آمد ورقه
گفت یا خدیجه تو بدین رضا دهی گفت دهم ورقه مر خواجگان را گفت گواه باشید که من
خدیجه را بمحمد دادم گفتم یا محمد تو این نکاح پذیرفتی محمد گفت پذیرفتم آنگاه خدیجه گفت محمد را
تو یک اشتر بکش و یکی خدیجه دو یکها برنهادند و خدیجه بفرمود تا بر بام وی دف زدند
تا بدانند که اینجا نکاح است آنگاه چون عم خدیجه از خواب مستی بیدار شد بانگ دف
شنید متحیر گشت و گفت چیست خدیجه گفت خبر نداری که مرا بمحمد دادی ورقه گفت کسری
وقیصر ترا بزنی خواستند رضا ندادی خدیجه گفت ای عم محمد را چه عیبست با توست د(؟)
باجمالست و با فصاحت است و با حسب و با نسب اگر ویرا مال نیست ویرا چندان مال دهم
که کسری و قیصر را نبود خدیجه بفرمود تا در خزینه بگشادند و درم و دینار بیرون می آوردند
تا توده گشت و همه را بمحمد علیه السلام بخشید و گفت هرگز چندین مال باشد درویش
نبود چنانکه خدای تعالی گفت وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَىٰ یعنی توانگر گردانیده است
بمال خدیجه و خدیجه سیده زنان بود چنانکه رسول علیه السلام فرمود سَيِّدَةُ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ أَرْبَعَة
یعنی سیده زنان عالم چهار بودند یکی از ایشان خدیجه بود والی
آخر الخبر و همه فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم از خدیجه بودند مگر ابراهیم که از کنیزک بود

که دیرا(؟)

که وی را جابر به القبطیه کشندی و رسول را علیه السلام سه پسر بود قاسم و طاهر و ابراهیم
و چهار دختر رقیه و فاطمه و زینب و ام کلثوم رضی الله عنهم پیغمبر علیه السلام در آن مدت
که خدیجه را آگاه کرد و گفت من میترسم که دیوانه شوم و بر پیغمبران و شمشیر از دیوانگی
نبود خدیجه گفت مترس بود که خدای تعالی نیکوی دهد و پیغمبری و تا چهل ساله نشد وحی نیامد
زیرا که چون مرد پانزده ساله گشت رسیده شود و چون بیست و یکساله شود بالا بجات
گیرد و چون چهل ساله شود خردش تمام گردد و چون پیغمبر علیه السلام چهل ساله شد وحی آمدش

قصه وحی پیغمبر علیه السلام

چنین گویند که پیغمبر علیه السلام بر کوه حرا بود و جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت برخوان گفت چگونه برخوانم که امی ام جبرئیل علیه السلام سه بار
گفت برخوان بعد از آن گریبان مصطفی علیه السلام بگرفت و بجنبانید و گفت اقْرَأْ
بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اقْرَأْ وَرَبُّكَ
الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ و گفت یا محمد تو پیغمبر این امتی برو و خلق را به خدا خوان و تو
خاتم پیغمبرانی و من جبرئیل امین خدایم و از آن پیغمبران علیهم السلام آنگاه پیغمبر از حرا برگشت
و خدیجه را رضی الله عنها گفت که آنکه بدین روزگار مرا بانگ میکرد آمد بر من چنین و چنین گفت
خدیجه گفت نیکو آمد آنگاه خدیجه نزدیک عم خویش آمد و گفت یا عم در کتابها یافته که با آخر
الزمان پیغمبری بود و همه قصه با وی گفت ورقه گفت که محمد راست میگوید که وی را در کتابها

نشانی بسیارست و بعد از انکه عیسی باسمان شد جبرئیل نیامد مگر بر بهترین خلق که محمدست علیه

السلام اکنون تو باز کرد و محمد را بگو که چون وی بیاید مرا آگاه کن و چون ترا آگاه کند

تو سر برهنه کن اگر جبرئیل بود سوی تو ننگرد و اگر دیو است بنگرد خدیجه بخانه آمد و محمد را گفت

سخن ورقه چون جبرئیل بیامد خدیجه را آگاه کرد خدیجه سر برهنه کرد و گفت یا محمد بینی گفت نه

خدیجه سر بپوشید گفت بینی گفت بینم خدیجه سه بار سر برهنه کرد و بپوشید آنگاه بیامد و عم را

گفت و چنین گویند که دعوت رسول علیه السلام بورقه بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم سیزده

سال بمکه بود و حدیث وحی را پنهان میداشت بعد از چند سال وحی را آشکارا کرد و دعوت

کرفت و از پس آنکه هجرت کرد ده سال وحی آمدش و بیست و سه سال بوی وحی آمد و پیغمبر را

پرسیدند که از کی باز پیغمبری داشتی گفت از آنگاه که آدم میان آب و گل بود و بروایت

دیگر چنین گفت که آدم اندر میان روح و جسد بود آنگاه گفت چون خدای تعالی آدم را

علیه السلام بیافرید نور مصطفی صلی الله علیه وسلم در پیشانی وی پدید آمد آن نور از پدر به پدر

می شد تا نهاده شد به پشت عبد الله قال الله تعالی وَتَقَلُّبَكَ فِي السَّاجِدِينَ

یعنی پیشانی پدران از وقت آدم تا بوقت عبد الله و چون پیغمبر علیه السلام خلق را بدعوت

خواند نخستین کسی که اجابت کرد از پیران ابو بکر صدیق بود رضی الله عنه و از جوانان

علی بن ابی طالب کرم الله وجهه پیغمبر علیه السلام گفت که هیچکس نبود که وی را دعوت کردم

کردی

که وی اندیشید و نه ایستاد و مگر این دو تن که هیچ درنگ نکردند و گویند که اول هشت تن
بودند مسلمان پیغمبر علیه السلام و ابوبکر رضی الله عنه و بسیار سختیها رسید بدیشان و ابوبکر
مردی با حشمت بود و مال بسیار داشت چنانکه در مکه هیچ بازرگانی نبود که مال وی از
مال ابوبکر بود و هیچکس را اسباب چندان نبود و یاسر را کافران زره در پوشانیدند
و بآفتاب افکندند تا بمرد و عمار یاسر را در آب غوطه دادند خواست که مرتد شود پیغمبر علیه السلام
گفت یا عمار اگر بر آتش افکنند مرتد نشوی بطوع کافران و ابوجهل سمیه را بگرفت و با وی
زنا کرد و گفت بدین محمد از بهر آن آمدی تا با وی زنا کند و دو اشتر بیاوردند و یکپای سمیه
بیکپای اشتر بستند و تیر اندر فرج وی میزدند تا بمرد و بلال را بگرفتند و رسن بگردنش
افکندند و گرد بازارها میبردند و سنگ بروی می انداختند تا بلال میگفت احد احد و زره
ایوب بپوشانیدند و بآفتاب افکندند تا بیهوش گشت و آب بروی زدند تا بهوش آمد
آنگاه ابوبکر از ایشان باز خرید با چندین کس و صهیب گفت من مردی پیرم شما را چه زیان
دارد اگر من با محمد باشم همه مال خویش را بدهم و جان کرد و خدا از وی در قرآن
حکایت کرد وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ و مسلمانی هر روز زیاده
می شد تا سی و نه تن گشتند خبر با بوجهل رسید جمله قریش را جمع کرد و گفت محمد خلق را
دعوت میکند و اجابت میکنندش از آنکه غلبه کند او را هلاک باید کرد و گفت هر که او را بکشد

صد اشتر بدهیم و صد مثقال زر و صد مثقال مشک و صد مثقال نقره عمر گفت این ضمانی درست
بانه ابوجهل گفت هست عمر برفت و سلاح برخود راست کرد و بقصد وی شد و پیغمبر علیه السلام
که دعوت آشکارا کرده بود فسوس میداشتند یکی ولید بن المغیره المخزومی و دیگر
عاص بن وایل السهمی و اسود بن عبید و اسود بن عبدالمطلب و حارث بن قیس السهمی اینها
فسوس میداشتند رسول و یاران ویرا جبرئیل علیه السلام آیتی آورد که انّا
كفيناك المستهزئين این پنج تن در یکروز هلاک شدند یکی ماهی شور بسیار
خورد و تشنگیش درد گرفت و بمرد دوم زیر درختی خفته بود که جبرئیل سرش بگرفت و بر درخت
زد تا بمرد غلامش نادی بود و کسی را نمیدید سیم را باد سموم زد و سیاه شد چهارم
تیری از هوا در آمد و بر سر وی آمد در میان بازار تا بمرد و بقولی دیگر دوازده تن بودند
گویند ابوجهل ایشانرا نشانده بود تا هر که بیاید و پرسد که محمد چگونه کسیست ایشان
گویند که جادوست اگر ویرا نه بینند بهتر است و پیغمبر صلی الله علیه وسلم نیز کس نشانده
بود بر سر راه که هر که پرسد که محمد چه نوع کسیست ایشان گویند که محمد رسول خدا ایست و
فعل نیکو دارد و هیچ کس مثل وی نیست همه خیر فرماید و چون خلق را دعوت کردی جامهٔ
سرخ پوشیدی روزی اوس و خزرج بمدینه بودند گفتند پیغمبری بیرون آید که نام وی
محمد بن عبدالله ویرا کتابی بود و ما تابع وی باشیم و گویند که هر علمی که روزی شنیدی

افروز

اخر روز منفعت کردی چون پیغمبر بیرون آمد و دعوت آشکارا کرد اوس و خزرج حج کردند
و دران هنگام کافران نیز حج کردندی و جهودان به بیت المقدس و کافران همه افعال
حج و مناسک بجای آوردندی چون مؤمنان لبیک کافران گفتندی لبیک اللهم لبیک لا شریک
لک الا شریک هو لک چون اوس و خزرج حج کردند پیغمبر صلی الله علیه وسلم خلق را
دعوت میکرد ایشان میگریستند از نعت و صفت پیغمبر علیه السلام چنان بود که از جهودان
شنیده بودند گفتند بیایید تا چاشت و هیم پیش از انکه ما را شام دهند همه بیایند و بر دست
پیغمبر مسلمان شدند و با وی بیعت کردند و گفتند فرمان بریم بهر آنچه فرمایی ابلیس از هوا نشست
بکوهی بر آمد و بانگ کرد که اوس و خزرج مسلمان شدند و عهد کردند با این نکوهیده که
بپایند و شما را بکشند اهل قریش شنیدند برفتند نزد اوس و خزرج و گفتند که نخواهیم که میان
ما و شما دشمنی بود که شما بر دین مایید آنها که بیعت داشتند و آنها که نداشتند گفتند بلات
و عزی که نگرویده ایم هر ما دروغ میگویید اوس و خزرج باز گشتند همسایگان و کسان
خویش را باسلام خواندند مردم بسیار مسلمان شدند و از پیغمبر علیه السلام معلمی درخواست
کردند پیغمبر علیه السلام یکیار را بفرستاد تا ایشان را قرآن آموزد چون دیگر بار
بحج آمدند مردم بسیار مسلمان شده بودند گفتند یا محمد اگر نفرهای ما را با این کافران حرب
کنیم سید عالم گفت هنوز دستوری حرب نیست و گویند آن طایفه جایی جمع آمده بودند

و خلا ملا میکردند که ناگاه از هوا بانگی شنیدند که شرم بدارید از محمد که وی شما را بتوحید میخواند
و تابع وی نباشید جوان و پیر همه شنودند و انستند که این حکم ایمانست یکی وظایف را
بخشند چنانکه آن کار را شایسته بود و اشتران انکو چار اسشند بابارهای گران و آن بارها
را با مرد و اشتران بمکه فرستادند تا محمد علیه السلام را به پند دهند و گفتند اگر محمد را دیدی بارها
و اشتران بر سبیل هدیه بوی ده و اگر آنجا نبود نیوشش ور روی بطایف آر چون بمکه آمد نخستین
کسی که پیش آمد ابوجهل بود از محمد پرسید گفت اگرش نه بینی دروغ گوی جادو را بهتر است
و من این اشتران با بارهای خرم و لیکن زر بتو ندهم تا یک منزل از مکه بیرون نروی زیرا که
اینجا بتو دهم شاید که محمد را دبی فرود آورد و ل کان افتاد که محمد پیغمبر بحقست و این مرد دشمن
وی خواهد بود بیرون آمد از نزد ابوجهل و میگشت علی را دید و گفت یا علی بگو بی در حق محمد
که بهر وی آمده ام علی گفت بیا و خود ببین و بدان مرد و زد و رسول صلی الله علیه وسلم آمد نزد رسول
گفت ای مرد تو گویی حال خویش با من گویم آن مرد گفت یا رسول الله نیک آن بود
که تو گویی پس رسول علیه السلام حالها با وی بگفت چنانکه گذشته بود و گفت بیا تا نزد ابوجهل
رویم ابوجهل نشسته بود و چون پیغمبر علیه السلام را دید غلام را گفت برو و در به بند چون پیغمبر
بیامد و در بزد و گفت یا اباجهل مال این مرد باز ده و نام وی ابوالحکم بود و پیغمبر علیه السلام ابوجهل
نام کرده بود و بر در سرایش سنگی بود بزرگ غلام را گفت این سنگ بر سر من نه تا بر بام

ادر

روم و بر محمد زنم و تیر از او کنم آن غلام چنان کرد سنگ بر دهنش آمد و بشکست و بگر
خودش بر داشت در خانهٔ حبشی دوید شمشیر کشیده که مال باز ده و اگر نه گردنت بزنم
بترسید بیامد و در بگشود و مال بوی داد و چون محمد از خانهٔ ابوجهل بیرون آمد گفتند ابوجهل
مسلمان شد بیایید تا ما نیز مسلمان شویم که بر ما بایست منع و شد برخاستند تا بسوی پیغمبر
آیند عبد الله بن زبیر گفت نزد ابوجهل رویم اگر تابع محمد است ما نیز تابعیم و اگر نه بیایند
نزد ابوجهل گفتند ما شنیدیم که بدین محمد در آمدی ابوجهل گفت مباد گفتند بیایید تا پیش ابوطالب
رویم همه آمدند و گفتند برادر زادهٔ خود را بگو که ازین حدیث باز ایستد ابوطالب گفت باشد
تا خوانمش مصطفی علیه السلام بیامد و پهلوی ابوطالب بنشست گفتند دیدی که حرمت تو
نگاه نداشت و بر تخت تو بنشست ابوطالب گفت میگویند که دعوی پیغمبری میکنی نشانی
پیدا کن پیغمبر گفت چه خواهید گفتند آنکه درختی ازین سنگ بیرون آید بلند با شاخهای
دراز که شاخی مشرق بود و دیگری مغرب جبرئیل آمد و گفت ای محمد خدای تعالی آفریده
این درخت را پیش از آنکه آسمان و زمین را بیافریند پیغمبر علیه السلام دعا کرد آن درخت
از میان سنگ بر آمد بدان صفت که ایشان خواسته بودند چون بدیدند گفتند دعا کن
تا بجای خود رود دعا کرد تا بجای خود شد و گفتند ای محمد استاد جادویانی و گفتند ای
محمد یک روز خدای ما را پرست تا هفت روز خدای ترا پرستیم خدای تعالی این آیه فرستاد

قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ
مَا أَعْبُدُ وَلَا أَنَا عَابِدٌ مَا عَبَدْتُمْ وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ گویند که چون پیغمبر
علیه السلام بطایف رفت و اسلام بر ایشان عرضه کرد ایمان آوردند چون از آنجا بحرم
رسید بنماز ایستاد و قرآن برخواند و هفت تن از پریان بگذشتند و گوش بقرآن
کردند ایشانرا خوش آمد بقوم خویش گفتند إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا
و دیگری گفت إِنَّا سَمِعْنَا كِتَابًا أُنْزِلَ مِنْ بَعْدِ مُوسَى مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ
يَدَيْهِ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ وَإِلَى طَرِيقٍ مُسْتَقِيمٍ چون پریان بشنیدند همه روی بمکه نهادند چون بحرم رسیدند در
نیامدند جهت حرمت حرم خدای تعالی درختی را فرمان داد تا از جای خویش برآمد و نزد
پیغمبر آمد و گفت که پریان آمدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم یارانرا گفت کسی باید که با من
رود که در دلش کین و رشک و حسد نبود عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گفت من بروم
با رسول الله در کوه برداشت که در آن خرما بود و آب در ریخت و با رسول علیه السلم
برفت چون نزد پریان رسیدند رسول صلوات الله وسلامه علیه خطی بکشید و عبد الله
را گفت ازین خط بیرون میا که اگر بیرون آیی مرا تا قیامت نبینی و نزدیک پریان
رفت و اسلام بر ایشان عرضه کرد تا همه مسلمان شدند و حکمتها و شریعتها بیاموخت
پریانرا و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گفت من گریستن پریان می شنودم که آواز

بر داشته بودند خواستم که ازین خط بیرون آیم اما وصیت پیغمبر علیه الصلوة والسلام
نگاه داشتم و بیرون نیامدم تا رسول صلی الله علیه وسلم بازگشت بوقت سپیده
دم بود مرا دید ایستاده گفت اگر بنشستی روا بود رسول صلی الله علیه وسلم گفت
یا عبد الله با تو هیچ آب هست گفتم نه مگر نبیذ خرما رسول صلی الله علیه وسلم رکوه
از من بستد و گفت خرما خوش و آب پاک است و آب دست کرد و آنگاه پریان
بیامدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بکجا آمده اید گفتند آمده ایم که با تو نماز کنیم

چون نماز کردند گفتند یا رسول الله
ما را [illegible] و بهایم ما ن
ما را راه درازست و زاد نیست

رسول صلی الله علیه وسلم گفت گوشتی که بخورند استخوان آن طعام شماست
و ازینست که رسول صلی الله علیه وسلم نهی کرد که استنجا باستخوان مکنید

قصه معراج پیغمبر علیه السلام

چنین گویند که پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بخانه ام هانی بود چون خواست که بر براق سوار شود براق
از وی برمید جبرئیل علیه السلام گفت چرا رمیدی گفت از آنکه از دست رسول بوی
روبس شنیدم جبرئیل پرسید از رسول وی گفت روزی بکعبه درآمدم بتی دیدم نهاده

وست به بت ور او روم که بی راه خوی که ترا میپرستند و از تو منفعت و مضرت نیست پس



بر براق برنشستم و از مکه روی به بیت المقدس آوردم اگر کوهی پیش آمدی دو پای براق

کوتاه

کوتاه شدی و اگر نشیب بودی دو پا دراز شدی ناگاه بانگی شنیدم که تف یا محمد تا بر سمت
چپ و راست ننگریستم جبرئیل گفت بشارت مر ترا که خدا نگاه داشت ترا بانگه دست
راست داعی جهودان بود و دست چپ داعی ترسایان و از پس داعی مغان و از پیش
مشرکان از هر جانب که می نگریستی امت تو همچنان بود چون از ایشان بگذشتم پیرزنی دیدم
زشت روی از زینه و همه آراسته پیش من باستاد گفت تف یا محمد بگو تا چشم او را
جبرئیل گفت یا محمد این دنیاست که خویشتن را آراسته بتو نمود اگر با وی سخن میگفتی همه
امت تو دین بدنیا دادندی بدان مقدار که دیدی بکسب دنیا مشغول شوندی و در تمام قیامت
ماندی و ترا رنج بودی پس پیغمبر علیه السلام بگریست جبرئیل گفت درین کوه فرود آی و دو
رکعت نماز گذار که این کوه موسی است علیه السلام و فرود آمدم و دو رکعت نماز بگذاردم
از آنجا بگذشتم بانگی شنیدم که بلرزیدم و روی جبرئیل زرد شد از هیبت پرسیدم که
چیست گفت از آنگاه که دوزخ پیدا فریدند سنگی رها شده بود از کنار دوزخ اکنون
بقعرش رسید ناگاه جبرئیل گفت بنگر بنگریستم قومی را دیدم که میکردند و دیگر تازه
می شدند پرسیدم که اینها کیانند گفت شهدا اند که هر چند ثواب بر میکنند بیشتر می شوند
دیگر سنگی دیدم که گاوی از آن سنگ بیرون آمد خواست که در آن سنگ رود نتوانست
گفتم این چیست گفت این مثل امت تست که نا گفته نتوانند نگاه داشت و چون گویند

بازنتوانند برد نصیحت کن تا هرچه گویند بپند نشنوند و بعد ازان بگویند بعد ازان بادی خوش
بروی من آمد اگر نه آن بودی که خدای مرا نگاه داشت جانم از خوشی بدر رفتی شنیدم
که میگفت الهی نعمت من بسیار شد اهل من بمن رسان ندا آمد که همه مؤمنین و مؤمنات
بتو رسانم گفت رضیت رضیت جبرئیل گفت آن آواز مناجات بهشتست و بوی او که هر روز
هزار بار تقاضای آن میکند ناگاه ازان بگذشتم بادی گنده بمن رسید که بیم هلاک بود آوازی
شنیدم که گفت الهی آتش من بسیار شد و ماران من گشته شدند اهل مرا بمن رسان
ندا آمد که همه کفار را بتو رسانم گفت این گندگی و آواز از دوزخست که هر روز سی هزار بار
از خدای درخواهد ازآنجا به بیت المقدس رسیدم ازآنجا روی بجهان نهادم جوانی بلند بالا
دیدم با گیسوان و ریش سیاه جامهای نکو پوشیده مرا سلام کرد و بخندید جبرئیل گفت
او را بپرس که پدر تست آدم صفی صلوات الله علیه وی را در کنار گرفتم و گفتم مرحبا او نیز پرسید
و جوانی دیدم با وقار و جامهای نکو پوشیده جبرئیل گفت او را بپرس که جد تست نوح
نبی علیه السلام و پیری دیدم بلند بالا خوش صورت که در روی من بخندید گفت وی پدر بابا
تست ابراهیم است و انبیای دیگر بودند و بپرسیدند تا همه را در یافتم جبرئیل سه قدح آورد و بروایتی
چهار قدح یکی شیر و یکی آب و یکی انگبین و یکی می و مرا گفت ازینها یکی اختیار کن قدح شیر
اختیار کردم مرا گفت بخور اندکی بخوردم از دهن باز گرفتم جبرئیل گفت اگر آب میگرفتی امت

تو

تو همه بآب غرقه شدندی و اگر می میگرفتی امت همه میخواره شدندی و اگر انگبین میگرفتی
همه امت تو بشهوت مشغول شدندی چون شیر گرفتی همه بر سنت باشند مگر اندکی که تمام
نکردی گفتم مراده تا بخورم گفت قضی الامر یعنی حکم شد پس دریایی دیدم در هوا ایستاده
نامش قاصه اگر آن دریا نبودی از گرمی آفتاب هرچه بودی بسوختی از آنست که چون
در آفتاب نگری از حرکت دریا و لون آب دیده تر شود چون رسیدم بآسمان دنیا
دیدمش از زمرد سبز تری وی پانصد ساله راه و بزرگیش چندانی که هفت طبقه چنین آن
جوزست در پهنا بانی جبرئیل بانگ کرد آواز آمد که من علی الباب قال جبرئیل محمد بن عبد الله
گفتند نیک باشد پس چادر در باز کرد در آیت سبعون الف ملک و تسبیحهم سبحان
ذی الملک و الملکوت و جبرئیل علیه السلام گفت فسلمت علیهم پس سلام کردم و جواب دادند
و گفتند بشارت ترا که امت را از خدای میخواهیم پس دو رکعت نماز کردم جبرئیل مرا
بآسمان دوم برد دیدم از سیم سفید فرشته دیدم مانند خروس و چون خروس بانگ
میکرد و نام وی روبائیل و تسبیح فرشتگان آن آسمان سبحان ذی العزه و
الجبروت بود هر که این گوید روز قیامت ثواب ایشان یابد بآسمان دوم رفتم
جبرئیل در بزد در بگشادند دیدم فرشته از نور نشسته و هشتاد هزار فرشته ایستاده
بتول جبرئیل سلام کردم گفت مرا بعد از جواب سلام که بشارت ترا و امت ترا که ما همه

اکنون با ین تو و امت تو ایم و گفتند بهزار سال پیش از آفریدن آدم بر تو صلوات میفرستیم و
امتت را استغفار میکنیم تسبیح اهل این آسمان اینست سبحان الحی الذی لا یموت بآسمان
سیم رسیدم فرشتگانرا دیدم بر سیرت غازیان بر اسبان ابلق سوار و جامهای غازیان
پوشیده از نور و سلاح غازیان داشتند پی لشگر یکساله راه گفتم اینها کیانند گفت
خداوند که مدد فرستد غازیانرا از ایشان فرستد گفتم از کجا می آیند و بکجا میروند گفت ما
هستیم اینها را می بینیم که می آیند و میروند و ندانیم که از کجا می آیند و بکجا میروند و فرشته دیدم
نیمه رویش از برف و نیمه از آتش پس دو رکعت نماز کردم جبرئیل مرا بآسمان چهارم برد تسبیح
اهل آن آسمان اینست سبحان الملک القدوس سبوح قدوس رب الملئکة والروح و جوانی
نیکوروی را دیدم بر تخت نشسته گفت این ادریس است و یرا دریافتم چون بآسمان پنجم رفتم
کهلی دیدم از نور و کهلی بر آن تخت و گفت بشارت باد ترا و امت ترا بهشت و فرشته
دیدم بر کرسی پیش وی هفتاد هزار فرشته صف زده تسبیح ایشان اینست که سبحان العلی
العظیم سبحان المؤلف بین الثلج والنار ارحم محمدا گفتند بشارت ترا که صلوات میفرستیم
و امت ترا استغفار میکنیم پیش از آفرینش آدم به بیست و چهار هزار سال پس دو رکعت
نماز کردم مرا بآسمان ششم برد تسبیح اهل آن آسمان این بود سبحان القدوس رب
کل شیء و گفتند بشارت ترا و امت ترا بهشت که پیش از آدم صفی بسی هزار سال بر تو صلوات

میفرستیم

میفرستیم و استغفار امت تو میکنیم دو رکعت نماز کردم جبرئیل مرا باسمان هشتم برد و فرشتگان
همه مرا بشارت دادند که خدا ما را فرموده بصلوات بر تو و استغفار بر امت تو پس
دو رکعت نماز کردم جبرئیل مرا در گذرانید رضوان پیش آمد با خازنان بهشت و فرشتگان
بیحد و حساب تاجها و کمرها از نور کشیم سخت با جمال گفت امت تو ازینها بهتر خواهند بود
در بهشت مرا سلام کردند و مژده دادند جبرئیل مرا میبرد تا آن گاه بردم که هیچ نماند رسیدیم
بدریای تاریک پنداشتم که همه خلق در تاریکی خواهند بود جبرئیل گفت اللهم ثبت قدمه
پس از آن بدریای آتش رسیدم جبرئیل گفت مترس که خدا ترا ایمن کرده تا مرا برد آنجا
که عبادتگاه وی بود در مقام خود بایستاد و لرزه بروی افتاد و گفت یا محمد مقام من
اینست و مرا فرمان نیست که ازین بالاتر آیم گفتم مرا تنها مگذار گفت یا محمد امشب بتقصیر
من از حق درخواه میکائیل را دیدم که پاید و گفت قدم بر من نه قدم بر وی نهادم مرا
برد و چندان رفت که از زمین تا بمقام جبرئیل و مرا از هفتاد هزار دریا بگذرانید تا بجایگاه
خویش رسید و بایستاد و ندا آمد که یا محمد قدم بردار تا مرا از حجابهای رفرف بگذرانیدند
هلها و هزار حجاب از زر و هفتاد هزار از سیم و هفتاد هزار از مروارید از حجابی تا
حجابی پانصد ساله راه همه پر فرشته و از هیبت حق تعالی خاموش و اندکی بتسبیح
مشغول و مرا از حجابهای نور بگذرانید و هفتاد هزار حجاب از نور سبز و هفتاد هزار

از نور سرخ تا برسیدم بحجاب عظمت وبگذراند ودیدم عرش خدای تعالی چون عرش را
دیدم بلرزیدم از هیبت ندای شنیدم از ذات عرش که سبحانک من حلمک بعد علمک و از
جب عرش ندا آمد که سبحانک من عفوک بعد قدرتک و از پیش عرش ندا آمد که سبحانک این انت
لا یعلمهم العرش این انت و از پس عرش شنیدم که سبوح قدوس رب الملئکة والروح
درسیدم بحجاب کبریا لرزه بر اندامم افتاد و بایستادم خدای تعالی حجاب از دلم برداشت
بچشم دل خدای را بیچون وبی چگونه دیدم دلم متحیر شد زبانم نماند وحرکت نماند گفتم اگر سلام
کنم سلام خود ست و اگر خاموش باشم نه از ادبست آبی در دهانم آمد از برف و شهد شیرین
تر و سرد تر دلم قوی گشت گفتم التحیات لله والصلوات والطیبات خدای تعالی گفت
السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته ندای شنیدم که امت را بهره کن از دعا
وعطا گفتم السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین ندا آمد که سل تعط یعنی بخواه تا بدهم گفت
ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطانا ربنا ولا تحملنا ما لا
طاقة لنا به ندا آمد که خطا و نسیان از امت برداشتم و گفت اگر از بهر تو بودی
خلق را هلاک کردمی به چیز سنگ باران یا خسف یا مسخ کردمی و بر تو و بر امت تو رحمت
نوشتم و آمرزیدم معصیت ایشانرا و گفتم که الهی آدم را صفی خواندی و ملائکه را بسجده
او فرمودی و نوح را بکشتی درآوردی و آتش برابرهیم سرد کردی و موسی را کلیم

ولدی وبادی

خواندی و با وی سخن گفتی و بدعا عیسی مرده زنده کردی مرا چه دادی گفت اگر آدم
را صفی خواندم ترا حبیب خواندم اگر ملائکه سجده او کردند اهل هفت آسمان بصلوات
تو مشغول‌اند اگر آتش بر ابرهیم سرد کردم آتش دوزخ بر امت تو سرد کردم و آنچه ترا
دادم هیچ پیغمبر را نداده‌ام ترا الحمد و بقره کرامت کردم و روی زمین مسجد تو کردم
و غنیمت امت ترا حلال کردم و نام تو عزیزترین نامها کردم و امت تو بهترین امتان
کردم و من این همه را شنیدم شکر کردم گفت یا محمد بر امت تو پنجاه نماز فرض کردم
تا کفارت گناهان بود پس باز خواستم بواسطهٔ شفقت و الحاح برادرم موسی پنج نماز
و باز آمدم مرا باسمان دنیا آوردند شهری دیدم با هزار دروازه بر هر دری سی هزار مرد
از قوم صالح بودند که دروغ نگویند و حرام نخورند آن شب ایشان را دعوت کردم همه
قبول کردند و سوره فاتحه بیاموختند چنانچه خدای گفت وَمِن قَوْمِ مُوسَىٰ
أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ ایمان پذیرفتند و شریعت آموختند
روی بمکه نهادم بخانهٔ عم خویش جبرئیل مرا بر جامهٔ خواب نشاند جامهٔ خواب گرم بود
عم نزدیک آمد که کجا بودی گفتم ای عم از اینجا به بیت المقدس بودم و بر آسمانها رفتم و بهشت
و دوزخ دیدم و آنچه باید دیدم گفت این قریشیان را مگو که ترا بسنگ زنند و استوار
ندارند گفتم بدان خدای که مرا بالخلق فرستاد آنچه بدیدم بگویم و هیچ باک ندارم چون

روز دیگر بامداد برخاستم و بیرون آمدم ابوجهل بر سبیل تمسخر گفت دوش دیگر وحی آمده است
و من گفتم دوش وحی بزرگتر بود و قصه بگفتم چون تمام کردم مرا بگذاشت و رفت روی
سوی خانهٔ ابوبکر نهادم و قصه بگفتم بانگی کرد تا صنادید قریش بیامدند و گفت محمد دیوانه
است که میگوید یکشب بیت المقدس رفتم من گفتم ای ابوبکر ایمنم زیرا که چون از عرش
بازگشتم گفتم یا رب مرا کی استوار دارند آمد که الصدیق الاکبر یصدقک چون
ابوجهل با ابوبکر رسید گفت یا ابابکر بیرون آی که دروغ محمد پیدا شده میگوید که من
بآسمانها بودم ابوبکر گفت راست میگوید و من بقول او ایمان دارم قریشیان جمع
آمدند و گفتند ما بآسمانها نبودیم ولیکن به بیت المقدس بودیم نشان نمی خواهیم از خانه اگر راست
گوید دانیم که خبر آسمان نیز راستست رسول گفت من شب رفتم کافران شاد شدند ابوبکر
غمناک شد جبرئیل آمد و گفت یا محمد هم اکنون بیت المقدس در زیر سرای عقیلست منگر و از
هرچه میپرسند میگوی پس گفت بپرسید ایشان از هرچه می پرسیدند جواب میگفت هرچه مؤمنان
بودند نقش ایشان زیاده شد و کافران گفتند این سحر مبین هرکه معراج را تمام استوار
دارد ایمانش ایمان ابوبکر صدیقست و هرکه استوار ندارد با ابوجهل لعین برابرست

قصهٔ هجرت کردن پیغمبر علیه السلام

چنین گویند که کافران مکه جمع آمدند ابوجهل
و هشام و ابو البختری و عمرو بن هشام جمله جمع شدند و تدبیر کردند در کار پیغمبر علیه السلام

ابلیس

ابلیس لعنه الله نزد ایشان آمد گفتند این کیست که بی دستوری ما نزد ما آمد گفت خواجه ام از
قبیله بنی تمیم شما تدبیر خواهید در کار محمد باید که تدبیر با من کنید که مرا مال بسیار و تبع انبوه
است ایشان از همه بیت او شاد شدند و با وی تدبیر کردند ابو البختری گفت تدبیر من آنست
که وی را بگیریم و بخانه کنیم و در برآریم ابلیس گفت این صواب نیست که وی را تبع بسیار است
عمرو بن هشام گفت تدبیر من آنست که وی را بر اشتر مست ببندیم و در بیابان رها کنیم
ابلیس گفت این هم صواب نیست ابو جهل گفت تدبیر من آنست که از هر قبیله مردی خواهیم
و امشب جمله برویم و وی را بکشیم اگر دیت خواهند بدهیم ابلیس گفت احسنت ای ابو الحکم
صواب گفتی اگر از تو صد دیت خواهند نود و نه من بدهم و شما همه یک بدهید برین اتفاق
کردند خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد که هجرت کن رسول صلی الله علیه وسلم پیش ابو بکر
رضی الله عنه آمد که اشتر پرورده بود جهت هجرت چون شب شد ابلیس آمد و آن قوم
را بگذاشت که متفرق شوند خدای تعالی خواب بر ایشان گماشت با ابلیس گویند که ابلیس
هرگز نخفته بود غیر از آن شب مصطفی صلی الله علیه وسلم برخاست و نزدیک ایشان آمد و
بر سر هر یکی مشتی خاک بریخت و از خانه بیرون آمد ابلیس بیدار شد گفت محمد آمده و بر ما
خاک بیخته برخاستند پیش پیغمبر رفتند علی را دیدند بر بستر او گفتند محمد کجاست گفت
بیرون آمد ایشان نومید شدند و پیغمبر با ابو بکر رفت تا بدر غار رسیدند ابو بکر صدیق

رضی الله عنه گفت اول من روم اگر چیزی بود که آزاری رساند بمن رساند بغار در آمد سوراخها
دید جامه میدرید تا سوراخها محکم کرد جامه اش نماند و دو سوراخ ماند پاها بدان سوراخها نهاد
و گفت ای رسول در آی رسول در آمد دید جای تاریک گفت ای ابوبکر جامه چه کردی گفت
که چه کردم رسول گفت اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ اَبَا بَكْرٍ مَعِي فِي الْجَنَّةِ دَرَجَةً وَاحِدَةً
پس کافران مکه بطلب ایشان آمدند و در میان آن کوهها مکث شد خدای تعالی دو عنکبوت
را فرمان داد تا در غار را به پرده به بستند و بیضه نهادند چون کفار آنجا رسیدند گفتند
اگر ایشان درینجا بودی عنکبوت اینجا نتنیدی پس کافران بازگشتند و پیغمبر و ابوبکر سه روز
دران غار بودند و گویند دران شب طعام از بهشت آوردند سیم روز ابابکر گفت ای
رسول بمدینه رویم رفتند ابوجهل آگاه شد سراقه را بفرستاد و این سراقه مردی بود جلد
وی را گفت اگر محمد را بکشی صد اشتر بتو دهم و دیگران هم وعده کردند سراقه بیرون آمد و
در شب نیزه برگرفت چون نزدیک آمد ابوبکر بگریست که مردی دید رسول را آگاه کرد
چون سراقه نزدیک آمد رسول گفت الهی شر وی از ما بدور دار خدای تعالی پاهای
اسپ وی را بزمین فرو برد سراقه زاری کرد که دعا کن تا خلاص شوم که با تو بدی نکنم بدعای
پیغمبر خلاص شد و از پیغمبر درخواست که مرا امان نامه ده که چون کار تو بالا گیرد مرا و اتباع
مرا نیکو داری پیغمبر علیه السلام بر سفالینه نشان کرد و سراقه بازگشت و گفت محمد را ندیدم

بالمدینه

و بمدینه خبر افتاد که محمد نزدیک رسید اهل مدینه سه روز براه پیش آمدند چون کسی را ندیدند
باز گشتند دیگر خبر یافتند که محمد نزدیک آمد بیرون آمدند تا رسیدند عبد الله سلام گوید من نیز
بیرون آمدم و آن روز جهود بودم و بنظاره آمده بودم چون رسیدم او را با ابو بکر در
سایهٔ دیواری نشسته دیدم چون آفتاب گرم شد ابو بکر رضی الله عنه برخاست و سایه کرد
پس مردمان مدینه هر کسی رسول را میخواندند و منازعت میکردند رسول گفت نزاع مکنید
و مهار اشتر رها کنید تا هر جا که فرمان آید زانو بر زمین نهد پس مهار شتر بر گردنش نهادند
و یله کردند کو بکو می آمد تا بخانهٔ ابو ایوب الانصاری رضی الله عنه و آنجا زانو بر زمین نهاد
ابو ایوب مردی بود درویش و با امانت و دیانت و خانهٔ چوبین داشت و زبر آن حجره
وی با عیال در حجره بود و رسول با ابا بکر در خانه آمدند دیگر روز گفت ای ابو ایوب
حال چگونه بود گفت ای رسول چگونه بود زبر وی رحمت خدای و زیر وی رسول خدای بود

قصه ۹۷ بدر کبری

گویند که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم از مکه بمدینه
هجرت کرد یک سال هیچ حرب پیش نیامد در ماه رمضان حرب بدر الکبری افتاد و در سال
دیگر حرب خندق و در سال پنجم حرب بدر الصغری و سال ششم عام الحدیبیه و سال هفتم
عمرة القضا و سال نهم فتح خیبر و سال دهم حجة الوداع سبب آن بود که جبرئیل علیه السلام
مصطفی را صلی الله علیه و سلم خبر کرد که کاروانی می آید از شام و در وی گندم و جو و خرما

دموی است و مار از انکو ما بروند و ایشان زا بکیرند چون یاران بیرون آمدند بسوی کاروان
بی سلاح بودند هرکسی چوبی در دست کرفته بودند منافقان برفتند و مکیان را خبر کردند
ابوجهل منادی فرمود که هرکه چوبی برتواند کرفت بیرون آید و هرکه نیاید عقوبت کنم خلق
بسیار بیرون آمدند پیش کاروان خویش مقدار سه میل ابوجهل کفت خیزید تا لب آب
رویم و می خوریم و نشاط کنیم تا دشمنان بدانند که از ایشان باک نداریم اخنس بن قیس
کفت چکنیم اینجا که مراد ما برآمد جبرئیل علیه السلام آمد و کفت یاران از انکوی تا چوب کنند با کاروان
که کاروان برفت ایشان کشند تو مارا نکشی که چوب می باید کرد تا چوب را بیرون می آمدیم
اکنون مارا سلاح نیست خدای تعالی آیت فرستاد و قوله تعالی یُجَادِلُونَكَ فِي الْحَقِّ
بَعْدَمَا تَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّ الْحَقَّ پس لشکر اسلام بوادی فرود آمدند سوی
مدینه و کافران سوی مکه چنانکه خدای تعالی کفت إِذْ أَنتُم بِالْعُدْوَةِ الدُّنْيَا
وَهُم بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَىٰ کافران آب را از مسلمانان باز داشتند پیغمبر
علیه السلام فرمود که تیمم کنید ابلیس وسواس در ایشان افکند که از تیمم جنابت زایل نکردد
تا در دل ایشان افتاد که نماز بی وضو باید کرد خدای تعالی ابری برایشان فرستاد تا این
وادی را پر آب کردانید تا همه کارها ب خفند از لشکر کافران سواری چند و کرد بر
کرد لشکر پیغمبر برکشت و کافران را خبر کرد که لشکر محمد سفید تن اند خدای تعالی سفیدان را

وزشنه را

فرشته را بفرستاد بیاری پیغمبر علیه السلام فرشته بیامد بر صورت آدمیان وکافرانرا
گفت مترسید از لشکر محمد که ایشان میترسند ودو مرد بیامدند از بنی قریظه تا بنگرد که
دولت کراست ونصرت بر کیست کافران وچند مومنان بودند ابری بر آمد وازان
آتش می جست از میان ابر بانگی می آمد که یکی ببرد از هول آن جبرئیل علیه السلام آمد وگفت
که اینک لشکر فرشتگان آمد که خدای تعالی فرستاد پس ازکافران سه مبارز بیرون آمدند
وازمسلمانان نیز سه بیرون آمدند کافران پرسیدند که شما کیانید گفتند ما انصاریانیم گفتند
ما شمارا نخواهیم گفتند ما هم الآن خویش خواهیم بیرون آمدند حمزه وعلی وابو عبیده الجراح
رضوان الله علیهم پرسیدند که شما کیانید گفتند کافران گفتند شما هرچه حرب میکنید گفتند بهر آنکه
شمارا بکشیم کافران نیز گفتند ما هم از بهر این آمده ایم آنگاه آیت آمد أَفَنَجْعَلُ الْمُسْلِمِينَ
كَالْمُجْرِمِينَ مَا لَكُمْ كَيْفَ تَحْكُمُونَ ان کافران بکشتند وضعیف
دل شدند بهر آنکه مبارزان لشکر ایشان بودند پیغمبر یک مشت خاک خواست ازان وادی
وبسوی کافران انداخت وگفت شاهت الوجوه یعنی زشت باد این روها خدای تعالی
آن خاک بچشم کافران رسانید تا همه بچشم مالیدن مشغول شدند آنگاه پیغمبر علیه السلام لشکر را
بکافران در افکند وشمشیر اندر نهادند تا هر یک از یاران رسول علیه السلام هفتاد تن
ازکافران بکشتند وهفتاد تن را خسته کردند وهفتاد تن را اسیر نمودند ورسن بگردن ایشان

کردند و کشان کشان بمدینه آوردند رسول علیه السلام بیک منزل فرود آمد تا یاران جمع
آمدند و ابوجهل را روی میکائیل بیرون آمد در جنگ میکائیل ضربتی زد تا بیفتاد و عبد الله بن مسعود
ابوجهل را افکنده دید بر سینه وی نشست ابوجهل گفت بلند جایی برآمدی عبد الله بن مسعود
تیغ بکشید تا سرش جدا کند تیغش کار نکرد ابوجهل گفت شمشیر من بگیر از نیام او نتوانست
کشید ابوجهل گفت قبضه بمن ده و نیام بگیر عبد الله قبضه خود گرفت و نیام بوی داد تا شمشیر
از نیام برآمد سرش برید و بیاورد رسول و یاران بدیدند تکبیر گفتند خدای عز و جل که دشمن
را هلاک کرد جبرئیل این آیت آورد فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ
پس غنیمت بسیار برداشتند رسول علیه السلام با یاران مشورت کرد در کار اسیران
عمر رضی الله عنه گفت رای من آنست که آتش برافروزیم و همه را بسوزانیم که هیچ قوم با
پیغمبران نکردند که ایشان کردند پیغمبر را رای او خوش نیامد ابو بکر رضی الله عنه گفت
بهتر از این قوم خویشان تواند ایشان را باز فروشیم تا بها بستانیم پیغمبر و یاران را خوش
آمد پیغمبر علیه السلام گفت عمر را که مثل تو در این کار چون مثل نوح پیغمبرست علیه السلام که دعا
کرد و گفت رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا پس گفت یا ابو بکر
تو مانند ابرهیم پیغمبری که گفت فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ
غَفُورٌ رَحِيمٌ و از فرشتگان مانندی بمیکائیل که وی فرشته رحمتست پس رسول علیه

السلام

السلام برای ابو بکر کار کرد و ببستند از هر اسیری چهل اوقیه سیم وگویند چهل اوقیه زر بستد
و اوقیه چهل درم بود تا بعباس رسید وی نیز از جملهٔ اسیران بود رسول علیه السلام گفت
از تو هشتاد اوقیه خواهم واز عقیل چهل اوقیه عباس گفت چرا از من هشتاد اوقیه
خواهی گفت از جهت خویش بریدن و با من جفا کردن تو گفت مهربانی کردم از بهر تو این
شمار گیر گفت گیرم که غنیمت میان یاران عباس گفت مگر تو خواهی که عم تو در میان عرب
گدایی کند رسول گفت یا عم چنین مگوی آن زرها که بوقت حرب بیرون آوردی و مادر
فضل را دادی وگفتی زیر کو وکان نفقه کن که ندانم بحرب چه واقع شود عباس گفت
آن وقت که من آن سخن گفتم هیچکس حاضر نبود ترا که خبر کرد رسول علیه السلام گفت حق تعا
علیمست عباس گفت خدای تو علم غیبت رسول گفت بلی عباس گفت ایمان بر من عرضه
کن رسول ایمان بروی عرض کرد عباس مسلمان شد و خدای تعالی این آیت فرستاد
یَا اَیُّهَا النَّبِیُّ قُلْ لِمَنْ فِی اَیْدِیکُمْ مِنَ الْاَسْرٰی اِنْ یَعْلَمِ اللّٰه
فِی قُلُوبِکُمْ خَیْرًا مِمَّا اُخِذَ مِنْکُمْ عباس گفت امید دارم که آمرزیده شوم از آنکه عطا
وآمرزش را اینجا یاد کرد و مرا بیست بنده است که با زرگانی میکنند و سرمایه هر یکی بیست
هزار دینار است خدای تعالی در صلابت عمر آیت فرستاد لَوْلَا کِتَابٌ مِنَ اللّٰهِ
سَبَقَ لَمَسَّکُمْ فِیمَا اَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِیمٌ رسول علیه السلام گفت اگر از آسمان

عذاب آید هیچکس خلاص نشود و کرد و دستار اهل بیت **قصهٔ ۱۹۸ احد**

چنین گویند که در سال دوم حرب احد بود در ماه شوال و آنچنان بود که چون حرب بدر افتاد
کافران هزیمت شدند و تدبیر کردند که دیگر حرب کنند و حرب را ساخته شدند و سپاهی
بزرگ بیرون آوردند و زنان را نیز بیرون آوردند جبرئیل رسول را خبر کرد همه یاران نزدیک
رسول آمدند و مشورت کردند که ما بجنگ بیرون آییم و پیغمبر خواب دیده بود که زره پوشیده
و تعبیر آن شهر مدینه کرد یاران گفتند اگر مدینه اختیار کنیم بهتر باشد متفق شدند عبد الله گفت
یا رسول الله ما اینجا بنشینیم چون ایشان بیایند ما از زنان سنگ در ایشان کنیم صواب
آنست که بیرون نرویم تا ایشان بپای خویش بدام ما آیند جوانان مدینه گفتند یا رسول
الله اگر ما پیش نرویم ایشان چنین دانند که ما بترسیدیم و بر ما دلیر شوند و روز بدر ما
سیصد تن بودیم خدای تعالی ما را ظفر داد و امروز با ما خلق بسیار است پیش ایشان
چرا نرویم رسول علیه السلام بخانه در آمد و زره در پوشید و خود بر سر نهاد و کمان در بازو
افکند و نیزه در دست گرفت و بیرون آمد خلق پشیمان شدند گفتند یا رسول الله رای
اینست که بمدینه باشی باز گرد رسول علیه السلام گفت صواب اینست ولیکن فرمان
نمیکنید و من اکنون باز نگردم زیرا که هیچ پیغمبری را روا نبود که چون سلاح پوشد حرب
ناکرده باز گردد تا حکم نکند خدای تعالی میان ما پس برفتند تا بکوه احد رسیدند و گفتند

جملاز کوه

حمله از کوه بگذریم و کوه را حصار کنیم و بنا سازیم چون از کوه در گذشتند رسول علیه السلام
عبد الله جبیر را با پنجاه تن تیرانداز و گفت برین کوه باشید و این کوه را نگاه
دارید و بهیچ حال فرو میایید هرچند هزیمت بر ما بود و یا بر ایشان چون آن وصیت کرد ذوالفقار
بیرون کرد بر یاران گفت کیست از شما که این را بحق زند ابوبکر رضی الله عنه گفت
مرا ده نداد و عمر گفت مرا ده نداد و عثمان و علی و حمزه رضی الله عنهم دست دراز کردند
نداد و گفت زند از شما کسی این را بحق و مردی بود نام وی ابوحام سماک بن حرب
گفت یا رسول الله بمن ده رسول علیه السلام بوی داد مردمان را از آن عجب آمد پس
ابوحام دست دراز کرد و عصابهٔ سرخ بیرون آورد و بر پیشانی بست و بمیدان
درآمد و گفت نصر من الله و فتح قریب پیغمبر علیه السلام بر کافران حمله کرد
یکی از یاران گفت ما برویم و غنیمت آریم که بهزیمت شدند عبد الله گفت مروید و وصیت
رسول نگاه دارید بعضی برفتند و کوه خالی ماند چون کافران کوه را خالی دیدند بکوه
برآمدند و مسلمانان بر کوه اندک بودند مسلمانان بهزیمت شدند آنروز هفتاد تن
از مسلمانان کشته شد و هفتاد تن خسته شد و دندان مصطفی علیه السلام بشکست و رخساره
مبارک وی مجروح شد چنانکه حلقهٔ زره در مانده بود برکشیدند خون از روی وی روان
گردید گویند که رسول علیه السلام از اسب بزیر افتاد و دو پایش مجروح شد و پیشانی وی

بشکست چنانکه محاسن پیغمبر علیه السلام از خون سرخ شد ابلیس علیه اللعنه بر سر بلندی آمد و سه بار
گفت الا ان محمداً قد قتل و یاران رسول چهار قسمت شده یکی کشته و یکی خسته و یکی گریخته
و یکی مانده ابوبکر و عمر بر جستند و رسول را علیه السلام بر اسب نشاندند چون کافران دیدند
که محمد زنده است حمله آوردند علی رضی الله عنه کافرانرا هزیمت کرد عباس لگام اسب نبی گرفته
بود گفت پسر عم منست علی بن ابی طالب یاران رسول را بر کوه احد بردند و گرد بر گرد
رسول نشسته رسول گفت این همه که پیش آمد از شومی آن بود که دنیا جستند و حق تعالی
مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الدُّنْيَا وَمِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الْآخِرَةَ ثُمَّ صَرَفَكُمْ عَنْهُمْ لِيَبْتَلِيَكُمْ وَلَقَدْ عَفَا عَنْكُمْ و جای دیگر گفت وَلَقَدْ صَدَقَكُمُ اللَّهُ وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِهِ تا این آیت نیامد ندانستیم که از ما کسی دنیا خواسته و پیغمبر
علیه السلام بر کافران ظفر یافته بود و از شومی ارادت بعضی که دنیا خواسته بودند تو که شب
و روز در آرزوی آن باشی بنگر تا بتو چه رسد و کافران سوی مکه رفتند رسول علیه السلام از
کوه بزیر آمد و در میان کشتگان می گشت تا ببیند که کشته شده ناگاه حمزه را دید عظیم غمناک
شد و بسیار گریست و گفت یا عم اگر من بر ایشان هفتاد تن بکشم بعوض خون حمزه نخواسته
باشم خدای تعالی از وی نپسندید این آیت فرستاد وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ گفت اگر کنی یکی را یکی و اگر نه صبر کن تا بهتر

بود بعضی

بود یعنی همان قضا کنم تا ایمان آرد و قاتل حمزه وحشی غلامی بود که هند ویرا بفریفت گفت
خواهی تا ترا انجام و آزاد کنم برو و حمزه را بکش وحشی در کمینگاه بنشست و مزراقی بر بغل
حمزه زد که از اسب بیفتاد و هند بیامد و شکم حمزه بشکافت و فرج و گوش و بینی وی نیز برید
و بر رشته کشیده در گردن کرد و چون پیغمبر حمزه را بدید بسیار بگریست و آن روز رسول
علیه السلام بر وی هفتاد بار نماز گذارد و پیغمبر علی را گفت بمدینه رو که آنجا خبر ناخوش افتاده
واز سلامتی ما آگاه کن چون بمدینه رسید فاطمه را با زنان گریان دید ایشانرا مژده
داد بسلامتی پس رسول علیه السلام بمدینه آمد و هر کسی را دید که بر کشته خود ماتم میداشتند
گفت اگر حمزه را نیز کسی بودی بگریستی و زنان پیغمبر همه بر وی بگریستند والله تعالی اعلم

قِصَّةُ بَدْرِ صُغْرَى پیغمبر علیه السلام از حرب احد بمدینه آمد و ابو
سفیان بمکه بازگشت پیغمبر علیه السلام بر ایشان دعا کرد اَللّٰهُمَّ اشْدُدْ وَطْأَ
عَلَى مُضَرٍ وَاجْعَلْ سِنِيْهِمْ كَسِنِيْنِ يُوْسُفَ کافران مکه قحط در افتاد چنانکه از گرسنگی استخوان
مردار میخوردند و چون وعده حرب فراز آمد گفتند نمی توانیم که بحرب رویم پیغمبر گفت بحرب
آیید نیامدند و بد دل شدند این آیت آمد فَقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ لَا تُكَلَّفُ إِلَّا نَفْسَكَ
پیغمبر علیه السلام بخانه در آمد و زره بپوشید و بیرون آمد و گفت باک ندارم جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ حَرِّضِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَى الْقِتَالِ پیغمبر

علیه السلام یاران را جمع کرد و فضل شهیدان گفتن گرفت که روز قیامت بیایند شمشیرها بر
گردن نهاده و خون از ایشان میچکد و هرکه پیش آید از راه یکسو شوند تا ایشان در بهشت
شوند بی شمار و بی حساب یاران حریص گشتند رسول علیه السلام با یاران بیرون آمد با هفتاد
تن از یاران ببدر و بدر بازاریست و کافران مکه بحرب بیرون نیامدند و پیغمبر علیه السلام
با یاران بسلامت بازگشت این آیت آمد فانقلبوا بنعمة من الله وفضل
لم یمسسهم سوء واتبعوا رضوان الله والله ذو فضل عظیم
چنین گویند که سال ششم از هجرت پیغمبر علیه السلام عام حدیبیه بود و آنچنان بود که پیغمبر علیه السلم
نیت کرد زیارت خانه و عمره را و عهد تازه کردند در ماه ذوالقعده پیغمبر علیه السلام
هفتاد اشتر با خویشتن ببرد جهت هدی کردن پیغمبر کسان برد که کافران مکه او را باز ندارند
از عمره آوردن چنانکه دشمنان دیگر را باز ندارند پیغمبر علیه السلام با سه هزار مرد برفت تا بر
زیر شجره که بیعت کند با مردمان چنانکه حق تعالی گفت لقد رضی الله عن المؤمنین اذ
یبایعونک تحت الشجرة چهارصد کافر آمدند و راه بگرفتند رسول علیه السلام خواست
تا با یاران بیعت کند ابوبکر رضی الله عنه برخاست و گفت یا رسول الله فرمان برداریم دیگر
بیعت تازه شد چون بیعت تمام شد رسول علیه السلام از آنجا برفت خبر آمد که کافران
مکه بیرون آمدند و راه بگرفتند پیغمبر علیه السلام گفت کیست که ما را از راه دیگر برد تا

بمکه

بمکه رویم که نه دانند مردی روان از اشتر فرود آمد و پیش پیغمبر میرفت ول پیغمبر بروی
قرار نگرفت از شتافتن وی گفت تو باز گرد دیگری گفت که داند از شما این راه را دیگری
گفت من دانم گفتند پیش آی او آمد و یاران همرفتند برای سخت و بلند تا بحدیبیه رسیدند
از مکه تا آنجا نه میل بود و آن حدیبیه بر کناره حرم بود اشتر پیغمبر آنجا بخفت یاران
گفتند این اشتر را بدعادتیست رسول گفت این از عادت نیست بازداشت اصحاب
را از رفتن گفت امروز مکیان از من هیچ نخواهند که درو پیوستن خویشی بود که من آنرا
خلاف نکنم خبر بمکیان رسید که محمد بحدیبیه رسید شب یاران پیغمبر هیچ سلاح نداشتند از
بهر آنکه احرام گرفته بودند کافران با سنگ هزیمت کردند تا بمکه چون کافران وقت رسول
بدیدند گفتند یا محمد چه خواهی گفت آمده ام تا خانه را زیارت کنم و عمره آرم و خویشی بپیوندم
اسمعیل گفت یا محمد اگر بمکه در آیی با این هیبت هیچکس نماند در مکه که همه با تو بروند زیرا که در
قحط و تنگی اند اگر سال دیگر آیی بگذاریم تا در آیی و سه روز بباشی و هرچه خواهی بکنی پیغمبر
علیه السلام گفت چنین کنیم اسمعیل گفت شرط دیگر کن که اگر از ما بتو آید باز فرستی
و هر که از شما نزدیک ما آید باز نفرستیم پیغمبر علیه السلام گفت این نیز کردم با شما گفتند یکدل
شدیم اسماعیل گفت خواهم که قباله نویسی بدین صلح پیغمبر علیه السلام بفرمود تا بنوشتند
بسم الله الرحمن الرحیم اسمعیل گفت ما آن ندانیم رحمان مسیلمه الکذاب را

دانیم پیغمبر علیه السلام گفت چنان نویس که وی میخواهد بنوشت بسمک اللهم آنگاه گفت ما او را
رسول نمیدانیم رسول علیه السلام گفت یا علی چنان نویس که او میخواهد نوشت که این
صلحیست که محمد بن عبد الله کرده است با اسماعیل بن عمرو تا آخر آنگاه عمر رضی الله عنه
گفت یا رسول الله تو دانی دشمنی ایشان با من و خشم من بر ایشان و جوانان که در میان
مکه و مدینه بودند هر کاروانی که بیرون آمدی میزدندی یکیان ما را نوشتند سوی پیغمبر علیه
السلام که سعید زن ما فرستاد سوی لشکر پیغمبر آمدند گریخته و گفتند ما را با ایشان مگذارید
که مسلمان گشته ایم اسماعیل بیامد با کسی دیگر که زنش آمده بود نزدیک رسول علیه السلام
و صلح نامه بیاوردند و گفت این مهر تست و هنوز خشک نشده رسول علیه السلام گفت
این عهد با مردان بوده نه با زنان پس اندر حدیبیه یکماه می بودند و منادی فرمود که بحرام اندر
آیید و اشتران ذبح کنید یاران از خشم آن صلح نامه فرمان نبردند پیغمبر غمناک شد و در
خیمه آمد سلمه گفت یا رسول الله چرا غمگینی گفت از آنکه یاران در فرمان نیستند گفت از آنکه
فتح نتوانستند کرد رسول را گفت تو برو و حلق را بیاور و در میان لشکر درآی چون
ترا ببینند اقتدا کنند پیغمبر چنان کرد یاران چون بدیدند رسول را همه اقتدا کردند بعد از آن
بمدینه باز گشتند این آیت آمد إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ
مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ وَيُتِمَّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَيَهْدِيَكَ سال هشتم بیرون

آمد

آمدند بزیارت کعبه از مدینه و اهل مکه از مکه بیرون آمدند و رسول علیه السلام در مکه رفت
و طواف کرد و عمره نمود و مکیان دو مرد را بر رسول موکل کرده بودند که کواهیم
که پیش از سه روز اینجا باشی پیغمبر علیه السلام یکساعت اندر مکه بود و بازگشت بخانهٔ خویش
چون پیغمبر از حدیبیه بازگشت و پیغمبر علیه السلام با ده هزار مرد بیرون آمد و از جهودان
خلق بسیار بیرون آمده بودند از جهودان شخصی بیرون آمد و مبارز خواست هر که می
آمد کشته می شد چنانکه هشتاد مسلمان بر دست آن جهود کشته شد رسول علیه السلام گفت
علی کجاست گفتند درد چشم دارد رسول دعا کرد تا چشمش نیک شد بر اسب نشست و ذو الفقار
برگرفت و نزد آن جهود آمد که هشتاد مسلمان کشته بود گفت تو در آی با من در آمد جهود
در آمد و نیزه بینداخت نیزه بزیر شکم اسب رفت و از آنسو بدر آمد علی تیغ برآورد و بازوی
وی بینداخت از کافران مبارزی دیگر بیرون آمد و بر علی حمله کرد و از پشت اسب بزیر آمد
تا کافر از وی درگذشت و دیگر به پشت اسب آمد و پای کافر بینداخت مبارزی دیگر
بیرون آمد علی برگرد وی میگشت هیچ کشتنی نمی یافت ذو الفقار بر خودش زد کافر گفت
خطا کردی گفت اگر خطا کردم تو خویش را بجنبان کافر خویش را بجنبانید بدو نیمه شد و
از اسب بیفتاد کافران هزیمت کردند و علی بر اثر ایشان برفت تا بدر حصار رسید
کافران در بر بستند علی رضی الله عنه بیامد و حلقه در بگرفت و بجنبانید که بکند، شد و چهل قدم

بینداخت و مسلمانان در خیبر رسیدند و بغارت بر آمدند و زنان را اسیر کردند زنی بود که ویرا
صفیه خواندندی زنی بود و او شبی در خواب دید که ماه بکنارش افتاد و شوی خود را گفت
شویش تعبیر کرد با خود گفت این زن زن پیغمبر گردد و مرد زن خویش را نزد پیغمبر برد و بروایتی
آنست که علی آن زن را نزد پیغمبر برد رسول علیه السلام او را بزنی خواست این زن گفت
حاجت من آنست که از اهل بیتم جزیه بر داری پیغمبر فرمود علی را که هیچکس از اهل بیت این
جزیه نستانند

قصه بنی اجل و بنی نظیر

پیغمبر علیه السلام بمدینه در آمد بنی
اجل و بنی نظیر با رسول عهد کرده بودند که ما با تو حرب نکنیم و تو نیز با ما مکن چون پیغمبر علیه السلام
حرب بدر کرد ایشان گفتند بیایید تا بوی ایمان آریم کعب بن اشرف برنشست با هشتاد
تن و برفت تا قریش را جمع کند که شما از اینجا بیایید و ما از آنجا تا یاران ویرا بکشیم
خدای تعالی پیغمبر را خبر کرد و گفت یکی از یاران را از ابو فرست تا او را بکشند رسول علیه السلام
ابن اشیر را بخواند که برو و کعب را بکش او برفت و کعب را بکشت و جهودان آمدند
کعب را دیدند کشته بخانها آمدند و سلاحها بر گرفتند و از پس یاران پیغمبر رفتند یاران
پیغمبر از راه دیگر رفته بودند ایشان در نیافتند جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله حصار
جهودان خالی مانده پیغمبر با یاران برفت و حصار بگرفت و آنها که در حصار مانده بودند
جنگ را ساخته شدند و مسلمانان در حصار ایشان میزدند جهودان گفتند یا محمد میگویید

کرفتا د

کرف و دوست نمیداریم اکنون چرا فساد میکنید این آیت آمد مَا قَطَعْتُم مِن لِّينَةٍ
أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَىٰ أُصُولِهَا جهودان امان خواستند پیغمبر علیه السلام
گفت شما ازینجا بیرون آیید و آنچه دارید با خود بار کنید و ببرید جهان کردند و بیرون
آمدند قوله تعالی هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا او آن خدایست
که کافرانرا از خان ومان بیرون کرد و نخستین کسی که از خان ومان کنده شد بنو اجل
و بنو نظیر بودند قِصَّةُ بَنِي قُرَيْظَةَ وَبَنُو قُرَيْظَة ۱۰۳ بنو قریظه بر عهد پیغمبر علیه
السلام بودند تا آنگاه که عام الاحزاب جمع آمدند پانزده هزار مرد از کافران گرد
برگرد مکه فرو گرفته بودند پیغمبر علیه السلام مشورت کرد با یاران سلمان گفت رای من آنست
که گرد برگرد مدینه خندق بکنیم پس پیغمبر بفرمود تا خندق کندند در کندن جای سخت بدید
آمد که هیچ کار نکرد دی آب بر انجا ریختند رسول علیه السلام گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و میتین بزد وی و سلمان گفت نوری برآمد و بدان شهرها که دیدم چون فارس و روم و
خراسان و مانند آن رسول علیه السلام گفت آن شهرها که دیدی گشاده شود عبد الله
ابی گفت مردمان آن شهر بزرگتر از آنند کی محمد را که ازند تا در آید محمد غمناک شد این آیت
آمد قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَن تَشَاءُ جابر گوید من آنجا بودم
از نور پیغمبر علیه السلام پیراهن بر کتف نهاده بود و دیدم که سنگ بر شکم بسته داشت

چون شب در آمد بادی سخت برخاست وخیمهای کافران برکند وبهوا برد کافران همه بهزیمت
رفتند باید او شد یاران پیغمبر را مال بسیار از غنیمت رسید بی آنکه جنگ کنند پیغمبر بخانه باز
آمد جبرئیل علیه السلام آمد وگفت یا رسول الله هنوز وقت نشستن نیست برخیز پیش بنو
قریضه وایشان را اسیر کن رسول علیه السلام فرمود تا طبل زدند وپیش بنو قریضه سپاه
بیرون آمد وایشان درحصار بودند رسول علیه السلام آب از ایشان باز گرفت کشتند سعید
بن معاذ را آفتی رسید ه ابو لبابه بن منذر را بسوی ما فرست ابو لبابه بسوی ایشان
رفت وبزبان چیزی گفت خدای تعالی این آیت فرستاد یا ایها الذین امنوا
لا تخونوا الله بنو قریضه چاره نیافتند جز از فرود آمدن ودر روی سعید بن معاذ افتادند
خدای تعالی حکم کرد بکشتن واسیر نمودن تا مردان را بکشتند وفرزندان وزنان را اسیر کردند
یا ایها الذین امنوا لا تخونوا الله گویند که چهار هزار مرد بحرب پیغمبر آمدند و
پیغمبر با ده هزار مرد با سلاح تمام بیرون آمد پیغمبر گفت بد چیزیست این دنیا داود تا دوست
گرفت مبتلا شد ویوسف نیز تا دوست گرفت مبتلا شد ومن مبتلا شدم با خود آنچه
بود گفتند چه بود یا رسول الله این آیت برخواند ویوم حنین اذ اعجبتکم
چون فراز آمدند اهل هوازن گفتند شما بدانید که ما چهار هزار مردیم با سلاح وروی بحرب
آوردند ویاران رسول را بهزیمت کردند خدای تعالی فرشتگان را فرستاد چون کافران

بدیدند برسیدند و بهزیمت شدند و مالشان بردند و بعضی را اسیر کردند والله اعلم

قصهٔ غزوهٔ تبوک ٩ و آنچنان بود که رسول علیه السلام با یاران بیرون
آمده بود سوی شام میرفت و وقت تموز بود و سی هزار مرد بودند و بهر روز ایشان را
سختی میرسید یک روز زحمت گرما و یک روز زحمت آب و بار اشتران برگردن نهاده
خدای تعالی پیغمبر را از آن حال آگاه کرد لَقَدْ تَابَ اللّٰهُ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ
وَالْمُهَاجِرِینَ یعنی بپذیرفت خدای تعالی توبه مهاجران و قبول کرد پیغمبر علیه السلام
و یاران بدان حرب رسیدند و بسلامت بازگشتند ولیکن اندران مدت سختی و رنج بسیار
دیدند **قصهٔ قدوم جعفر طیار** ١٠٦ چون پیغمبر علیه السلام خواست که
هجرت کند یاران را از شهر پراکنده کرد و جعفر طیار را بسوی نجاشی فرستاد و این نجاشی
ملک حبشه بود و با جعفر طیار ده مرد و جماعتی را نیز فرستاد و پیغمبر علیه السلام هجرت کرد
در حرب بدر هشتاد تن کشته شده بودند و هشتاد تن را اسیر کرده بودند پیران مکه گفتند
چه حیله کنیم که اسیران از پیغمبر بازستانیم نامه نوشتند بسوی نجاشی با هدیه بسیار که مردی
بیرون آمده و دینی بیرون آورده برخلاف دین ما و پدران ما خدایان ما را دشنام
دهند و پدران ما را دوزخیان خوانند و لشکری آورده که از ما تنی چند را کشته و تنی
چند اسیر کرده و پسر عم را بسوی ملک فرستاده تا او را نیز مشوش کند اکنون میخواهیم

که او را از ما درخواستند تا دل خود پاک کردانیم جواب گفت که هیچکس نباید و چون باید بنیم
جعفر طیار در رسید و گفت دستوری میخواهند از تو نصرت کنندگان دین خدا جعفر با یاران
دیگر در آمدند و سلام کردند و سجده نکردند گفت ایها الملک خدای تعالی بشما پیغمبری فرستاده
که چشم کس ندیده و نشنیده و این پیغمبر میفرماید بسلام کردن یکدیگر را و خویشی پیوستن
و مادر و پدر را نیکو داشتن و دست از دین کافری بداشتن و سجده کردن خدایرا است
که آفریننده خلقانست و پادشاهی تو او داده نجاشی گفت از آن آیتها که خداوند فرستاده
هیچ یاد داری گفت بلی گفت چیزی برخوان جعفر سوره بنی اسرائیل برخواند عمرو بن عاص
گفت بگو تا آن سوره بخواند که ترا یاد کرده جعفر گفت چگونه خوانم گفت چنانکه جبرئیل بمحمد آورده
سوره مریم بنیاد کرد تا اینجا خواند که وَمَا يَنبَغِي لِلرَّحْمَٰنِ أَن يَتَّخِذَ وَلَدًا
چون اینجا رسید بانگی از لشکر نجاشی برخاست خواستند که بزنندش نجاشی بانگ بر ایشان
زد و نجاشی بسیار گریست قوله تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنزِلَ إِلَى الرَّسُولِ
تَرَىٰ أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا پس جعفر را با یاران
بکوشک آورد و علوفه تعیین کرد و عمرو بن عاص را اخراج کردند و جعفر را بمناظره عذاب
داشتندی خدای تعالی پیغمبر را آگاه کرد پیغمبر نامه نوشت بجعفر که در حبشه بود بدین سبب
حرمت جعفر زیاده کردند

قصه فتح مکه معظمه

اهل مکه با پیغمبر علیه السلم

وعده کرده بودند که اگر کسی از ما بر شما آید باز فرستید و آن عهد در عام الحدیبیه بود و نیز
عهد کرده بودند که قرابت پیغمبر علیه السلام بود و وعده کرد بنو خزاعه را یاری دادن
ابوبکر رضی الله عنه ایشان را گفت نصرت مبادم اگر ایشان را نصرت نکنم آنگاه حرب را
کار بساختند ابوسفیان نزد ابوبکر آمد و گفت از یاران مصطفی هیچکس فاضلتر از تو نیست
ابوبکر گفت پیش رسول رو و رسول علیه السلام با سه هزار سوار برسید سر تا پا غرق
آهن پیغمبر میانه صف بود ابوبکر بر دست راست و عمر از جانب چپ یکی از لشکر پیغمبر گفت
امروز روز حرب است پیغمبر شنید گفت امروز روز بخشیدنست پیغمبر بمکه در آمد لشکر را گفت
شمشیرها در نیام کنید مگر بنو خزاعه که ایشان را دستوری دادم تا بنوبکر را بکشند پیغمبر علیه السلم
خالد ولید را سوی ایشان فرستاد چون خالد ولید را بدیدند گفتند لا اله الا الله محمد
رسول الله خالد گفت اگر راست میگوئید فرود آیید بعضی گفتند نیاییم که خالد مردی کینه ور است
چون فرود آمدند خالد گفت زنید شمشیر در نهادند و میکشتند تا یکی از ایشان سوی پیغمبر
رفت و گفت خالد همه را بکشت پیغمبر کس فرستاد که دیگر مکش

قصة امارت ابی بکر

چون این آیت بیامد که بَرَاءَةٌ مِنَ اللهِ وَرَسُولِهِ اِلَى الَّذِينَ عَاهَدْتُمْ
پیغمبر علیه السلام ابوبکر صدیق را رضی الله عنه برسولی فرستاد و گفت
زینهار ده کافران با پیغمبر علیه السلام عهد کرده بودند بیامد که رسول میگوید از آن عهد بیرون

آمدیم پیغمبر علی را بفرستاد و گفت پیش ابوبکر رو و بگوی که این عامل بیرون آمد با هزار سوار

در سولی پیش پیغمبر فرستادند که سبلتها گذاشته بودند و ریشها سترده رسول کریم بود بایشان

درستی نکرد جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی پسر کسری را بر کسری گماشت تا ویرا بکشت رسولان

بیامدند و گفتند یا محمد اجابت کن خداوند ما را گفت بروید که خداوند من ویرا هلاک کرد گفتند

مگوی این سخن که اگر بشنود ترا عذاب کند گفت بروید تا خود بینند رفتند دیدند چنان بود

که گفته بود **قصة حجة الوداع** چون پیغمبر علیه السلام حج کرد گفت

زنانه بر گشت و گفت حلال آنست که خدا حلال کرده و حرام آنست که خدا حرام کرده جبرئیل

علیه السلام آمد بمصطفی صلی الله علیه وسلم که خدای تعالی میگوید اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِیْنَکُمْ

وَرَضِیتُ قوله تعالی اِذَا جَآءَ نَصْرُ اللهِ و پیغمبر علیه السلام بعد ازین آیت هشتاد

روز بزیست **قِصَّةُ وَفَاتِ رَسُولِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ** گویند که پیغمبر علیه السلام در ماه ربیع

الاول روز چهارشنبه وفات کرد و روز پنجشنبه بگور کردند چون پیغمبر علیه السلام بیمار

گشت وصیت کرد امت را گفتند یا رسول الله بجای تو که نشیند هیچ نگفت بلال الصلوة گفت

پیغمبر ابوبکر را بفرستاد و خود نیز برفت چون دانست که پیغمبر است خود را باز کشید از

محراب پیغمبر گفت جای خود نگاه دار چون بخانه آمد ملک الموت بیامد و در بزد عایشه گفت

کیست که پیغمبر بیمار است رسول گفت آن ملک الموتست که بهر من آمده ازراه حرمت در میزند

واکرد

واکر نه از همه جا توانند آمد عایشه در بکشاد ملک الموت آمد گریان وگفت یا رسول الله خدای تعالی مرا فرموده که جان تو باجازت تو بستانم پیغمبر گفت یکساعت بایست جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله بهشت را بهر تو آراسته اند پیغمبر گفت بعد از من امت من چگونه بوند گفت خدا نگاه دار ایشانست گفت ای ملک الموت بحکم کار کن جبرئیل روح رسول را برگرفت و پنهان میداشتند از منافقان عمر گفت اگر از کسی شنوم که پیغمبر بمرد بشمشیر بزنم علی پیغمبر را بشست و حنوط و کفن کرد و بگور نهاد ابوبکر صدیق گفت که شنیدم از پیغمبر علیه السلام که هیچ پیغمبر نمرد که گور وی هم آنجا نبود پس پیغمبر را هم آنجا دفن کردند

قصه خلافت ابی بکر صدیق

چون پیغمبر علیه السلام از دنیا برفت همه منافقان سر برآوردند مگر سه موضع مکه و مدینه و نواحی عرب گفتند ما نماز میکنیم و روزه میداریم ولیکن زکوة ندهیم ابوبکر صدیق با یاران مشورت کرد که یکی را بخلافت بنشانیم گفتند آنکس را که رسول بامامت تعیین کرد او لایقتر باشد پس اتفاق کردند بر خلافت ابوبکر رضی الله عنه بر منبر برآمد و گفت هرکه محمد را می پرستید محمد از دنیا برفت و هرکه خدا را می پرستد زنده و باقیست جابر بن عبد الله گفت من زیر منبر بودم چون گوسفندی بود که باران بوی رسیده بود و ترگشته و باد سرد بروی زند پس این آیت برخواند وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل پس گفت اگر باز دارید از من آنچه محمد را میدادید اگرچه زانو بندی اشتری

بود با شما حرب کنم و از وصیت پیغمبر باز نگردم و ازین نوع سخنان گفت و در خلافت ابوبکر
رضی الله عنه مسیلمه الکذاب بیرون آمد با صد هزار سوار و دعوی خدایی کرد و خازن وی با
هفتاد هزار مرد بیرون آمده بود تا کوفه را بگیرد و یاران پیغمبر را بکشد یاران گفتند ایشان
که بادیه در آیند کار بر ما مشوش شود پس دل بران نهادند که ده هزار مرد سوی ایشان
فرستند و اشتران فربه آوردند و آب در دهان اشتران ریختند تا شکم ایشان پر آب
گشت و بر پشت ایشان آب خوش بار کردند و روی به بیابان نهادند وحشی در میان لشکر
مسیلمه در شد و میگشت تا مسیلمه و زنش را سر برید و بر گرفت و از آنجا بیرون آمد کافران
خبر شد نهزمت شدند و یاران پیغمبر بسلامت باز گشتند و ابوبکر رضی الله عنه در خلافت دو سال
و نیم زیست و شصت و دو سال عمر یافت

قصه خلافت عمر رضی الله عنه

گویند نیکو خواست‌ترین مردمان سه تن بودند یکی شوی زلیخا عزیز دیگر آسیه زن فرعون سیم ابوبکر
چون ابوبکر را وفات نزدیک آمد عمر را بخلافت وصیت کرد که حق را آنگاه دار پیغمبر از جبرئیل
علیه السلام گفت اگر بنشینم چند آنکه نوح در میان قوم فضل عمر بتوانم گفت پیغمبر علیه السلام گفت
اگر بعد از من پیغمبر بودی عمر بودی و عدلش تا بجای بود که پسرش مست بود عمر گفت شنیدم که زنا
کردی گفت مرا خبر نیست فاما می خوردن مرا آمد و بزنا نه گفت حد خدای بر تو واجب شد ساعتی
صبر کن که آب بسیار خورده و نیز مو و تا حد بزدندش که در زدن بمرد و یرا الجواب دیدند

درم عزا زبهشت عمر را گفت خدا اگر ابر ما نا و از عذاب خانکه مرا برهانیدی و عمر رضی الله عنه
سپاه فرستاد بسوی پارس تا حرب کردند سپاه عمر شکست یافت نامه فرستادند که
مارا مدد فرست گفت هزار سوار فرستادم نامه بخواندند و سوار ندیدند متحیر شدند و بدانستند
که کجاست چون عمر را وفات رسید پسرش سه سال دعا میکرد تا پدر را بخواب بیند یک شب
بدید و بپرسید که خدای با تو چه کرد گفت تا اکنون دست من اندر بغل بود بعد از ان اتفاق
کردند بخلافت عثمان بن عفان و خلافت عمر ده سال و هشت ماه بود چون ویرا بکشتند
سه روز از ماه ذو الحجه گذشته بود و سال وی شصت و سه بود آهنگری کارد دو سر ساخت
و چون عمر در نماز بود بزد و بگریخت مردمان از عقب دویدند بگرفتند و قصاص کردند

قصهٔ خلافت عثمان رضی الله

ازانش ذی النورین خواندندی که بدو دختر
مصطفی علیه السلام داماد بود یک دخترش بمرد دیگری بوی داد پیغمبر گفت دختر بد بودی دادمی
تا وحی بیامد که دختر بدو ده گویند که عثمان در یک غزو هزار اشتر و نهصد اسب از بهر
پیغمبر بداد و پیغمبر یکی را گفت شرم نداری از کسی که فرشتگان ازو شرم دارند و اشارت
بعثمان کرد معاویه عامل عثمان بود بشام مردمان آمدند و از معاویه بنالیدند عثمان عزل
نامه نوشت معاویه را و محمد بن ابی بکر را داد و عثمان را چهار غلام حبشی بود دبیر عثمان
کاتب معاویه نامه نوشت که چون محمد بن ابی بکر نزد تو آید بکشش و سرش بفرست محمد ابو بکر

در راه بخواند و باز گشت و عثمان را گفت با میری مرا فرستی با هلاک عثمان گفت مرا ازین خبر
نیست محمد بن ابوبکر گفت بنشین ده تا بکشیم عثمان گفت که ندم شنیده ام از رسول که مسلمانرا
نباید کشتن مگر به شرطی که زنا بعد ازانکه محصن بود دیگر کشتن مسلمان بناحق و خلقی انبوه جمع
آمدند و غوغا کردند بر در سرای عثمان چهار صد غلام وی شمشیر کشیده گفتند ما را دستوری
ده تا برویم و غوغا را بکشیم عثمان گفت هر که شمشیر از دست بیفکند آزاد کردم غلامان همه
شمشیر بیفکندند و عثمان در محراب نشسته بود و قرآن میخواند که سقلابی در آمد و محاسن عثمان
بگرفت و سرش ببرید علی رضی الله عنه گفت از رسول شنیدم که گفت چون کشته شود صدیقی
یا پیغمبری خون آن پیغمبر و صدیق بنیار آمد تا کشته نشود هزار تن و گویند که میان علی و معاویه
صد و بیست هزار مرد کشته شد و عثمان شصت و هفت ساله بود و در روز جمعه بامداد کشته
شد هجدهم ماه ذوالحجه

قصهٔ خلافت علی ابن ابی طالب علیه السلام

معاویه سر برآورد
که خلافت عثمان بمشورت صحابه بود و خلافت تو بمشورت صحابه نیست علی بن ابی طالب رضی
الله عنه گفت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم از قریش است و عایشه رضی الله عنها بیرون آمد
بر اشتری نشسته یک پای اشتر ببریدند سه بماند دیگری ببریدند دو بماند دیگری ببریدند
یک پای اشترش بایستاد علی رضی الله عنه گفت هر که آهنگ کند که مهار اشترش
بگیرد دست وی ببرند با علی حرب کردند خلق بسیار کشته شد پس گفتند حکم کنیم رضی معاویه

ازشتر

از لشکر خویش عمرو بن عاص را فرستاد و از لشکر علی ابو موسی اشعری را بیرون آوردند
و منبری میان دو لشکر نهادند ابو موسی اشعری بر منبر آمد و گفت علی را از خلیفتی بیرون
آوردم چنانکه این انگشتری را از انگشت خویش عمرو بن عاص برآمد و گفت معاویه را
بامیری بنشاندم چنانکه انگشتری در انگشت خویش کردم از لشکر علی بانگ برخاست
گفتند ما نپسندیم دیگر باره سخن افتاد میان ایشان چهار هزار سوار از لشکر علی بیرون
آمدند و گفتند اگر معاویه کافرست با وی چگونه صلح باید کرد آنگاه علی رسول فرستاد
سوی ایشان و گفت خدای تعالی میان زن و شوی حکم فرمود چنانکه گفت فَابْعَثُوا
حَكَمًا مِنْ اَهْلِهِ وَحَكَمًا مِنْ اَهْلِهَا و در جزای صید فرمود چنانکه گفت يَحْكُمُ بِهِ
ذَوَىْ عَدْلٍ مِنْكُمْ هَدْيًا بَالِغَ الْكَعْبَةِ و در جراحتها گفت وَالْجُرُوحَ
قِصَاصٌ و گفت من از بهر این فرمودم حکم کردن که رسول علی را بکشتند علی سوی
ایشان رفت با لشکر خویش و گفت نزد من فرستید کشندهٔ رسول مرا ایشان گفتند
ما همه کشته ایم علی گفت هر که کشته است برخیزد برخاستند گفت هر که نکشته بنشیند همه
بنشستند مرتضی علی گفت اکنون بزنید شمشیر نهادند و کشتن کردند چنانکه از ایشان
هشتاد تن ماندند و بهزیمت شدند و پیغمبر علیه السلام علی را رضی الله عنه گفته بود که
در فلان سال و فلان ماه و فلان شب ترا محنت رسد و مرتضی علی تاریخ نوشته بود

چون آن شب بیامد خویشتن را نگاه میداشت تا صبح نخستین بدمید بیامد و کمین بگذاشت
آن ساعت بر من چون مسجد در آمد مردی را دید خفته پای او را بجنبانید و گفت الصلوه و او
از بهر آن آمده بود تا علی را بکشد و روان برخاست و تیغی بزد هفده روز از ماه رمضان
گذشته بود و سال چهل بود از هجرت که از دنیا برفت و خلافت او چهار سال و نه ماه بود
و این منازعت که افتاد در یک سال بود و محمد بن اسحق گوید که چون مصطفی صلی الله علیه وسلم
برسالت آمد علی ده ساله بود و چون با وی بیعت کردند در ماه ذی الحجه بود سال سی
و پنج بود **قصه عباس رضی الله عنه** چنین گویند که عباس را سه
پسر بود فضل و قثم و عبد الله رضی الله عنهم و فضل جوانمردترین همه مردان بود و عبد الله
عالم‌ترین بود و قثم نیکوترین گشتی هر که خواهد که علم و جوانمردی و نیکویی بیند گو بسرای
وی رود و حکایت کنند که فضل بشام میرفت بزیارت معاویه در راه فرود آمد بجایی
از بنگاه عرب و اعرابی را زنی بود و ایشان را بزی بود و جهت فضل آوردند و
با فضل غلامی بود غلام را گفت بنگر تا ما را چه باید بهر شام بیار و دیگر این اعرابی را
ده چون بنگریست چهارصد هزار دینار بود جمله اعرابی را داد و پس فضل برفت آن
اعرابی در مدح وی چند شعر بگفت و بنوشت و فضل بشام رفت آن شعرها بدست معاویه
رسیده بود و چون فضل نزدیک معاویه رسید معاویه گفت در راه هیچ نیکویی با کسی کرده

فضل

فضل قصه اعرابی گفت معاویه فضل را مال بسیار داد و هر سال که بنزد معاویه رفتی
معاویه ویرا مال بسیار دادی و عطای وی صد هزار دینار بود چون فضل نزدیک
اعرابی آمد اعرابی را کار بالا گرفته بود و رمه و گوسفند خریده بود و اعرابی سه روز
فضل را مهمانی کرد فضل غلام را گفت یک بهره ازان مال که با تست این اعرابی را ده
غلام را کراهت آمد و گفت چندین مال ویرا میدهی فضل گفت با غلام خاموش باش
که اگر ما همه مال بدو دهیم و آنچه در خانه ماست ویرا بر ما زیادتی بود که ملک وی آن
یک بز بود و آنرا فدای ما کرد و اما عبد الله فاضلترین عالمان بود چنانکه پیغمبر علیه السلام
دعا کرده بود که اَللّٰهُمَّ فَقِّهْهُ فِي الدِّينِ وَعَلِّمْهُ التَّأْوِيلَ عبد الله دعای
رسول را علیه السلام دریافت قِصَّةُ يَزِيدَ عَلَيْهِ مَا يَسْتَحِقُّ چنین گویند
که چون معاویه را اجل فراز آمد یزید را بخواند و گفت وصیت کنم ترا که چون من بمیرم
و خواهید تا مرا بگور کنید بگویید یاران پیغمبر را علیه السلام فلان و فلان خوانید
بگور من و خشت هموار کنند چون معاویه بمرد ویرا بگور کردند یزید را دشمنی حسین
در دل آمد چون بکربلا رسید کربلا بر وی حصار کرد عمرو بن سعید بیامد و آب را بگرفت
تا همه تشنه شدند و حسین را بکشتند و سرش ببریدند و بشام آوردند و سر حسین را
پیش نهادند و بمی خوردن مشغول گشتند و شادی کردند و با سرش بی حرمتی بسیار

کردند و خبر بیاران رسول علیه السلام رسید او را ازان منع کردند نپذیرفت بفرمود
تا آتش زنازیر کشتند عاقبت خوره اندر یزید افتاد و بمرد و گویند که عمرو بن سعید
گفت و او را نیز کشتند **قصهٔ حجاج بن یوسف** گویند هشتاد هزار
مرد بدست خویش کشته بود و سعید جبیر را رضی الله عنه بگرفتند و نزد وی آوردند پرسید
که نام تو چیست گفت سعید حجاج گفت چرا پدرت نام تو شقی ننهاد گفت زیرا که پدرم در
نام نهادن داناتر از تو بود و این نام وی کرده است حجاج گفت سر وی ببرید سعید بخندید
حجاج گفت چرا خندیدی گفت از دلیری تو بر معصیت پس گفت الهی حجاج را بعد از من بر
هیچکس مسلط مکن چون سعید را بکشت خدای تعالی خوره اندر تن وی انداخت تا بمرد
بخوابش دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا بجای هر یکی که کشته بودم قصاص کرد و
برای سعید جبیر هشتاد بار قصاص کرد و گفت امید میدارم که بیامرزد آورده اند که سائلی
را مال بسیار داد و آن سائل دعا کرد چون بمرد سائل حجاج را بخواب دید گفت خدا
دو عذاب از من برداشت و چون حجاج را مرگ نزدیک آمد وزیر را گفت بنگر از دفتر
تا چند مرد کشته ام چون بنگریست هشتاد هزار مرد کشته بود چهل هزار برگزیدگان وی
عالمان بودند حجاج اندوهگین شد وزیرش گفت هیچ اندوه مخور که همه کشته
شده اند حجاج گفت اگر روز قیامت وزیر تو باشی و امیر من باشم چنین باشد که تو

میکوبی و مادرش بر سر بالین نشسته بود و میگریست حجاج چرا میگری گفت از
ستم و جوری که بر مردم کرده و گفت ندانم تا خدا با تو چه کند
گفت ای مادر اگر خدا حساب و شمار بدست تو کند با من
چه کنی گفت بر تو رحمت کنم پس حجاج سه بار شکر کند
خورد که خدا بهزار بار بر من رحیم است از تو
بجهت آنکه خود را کریم خواند و کریم
قادرست که عفو کند و بیامرزد

فرغ من تحریره یوم الخمیس
تاسع عشر شهر شوال
سنه ٩٨٤
والحمد لله رب العالمین
وسلم
[illegible]


Ex
Biblioth. Regia
Berolinensi.

Kollationiert:

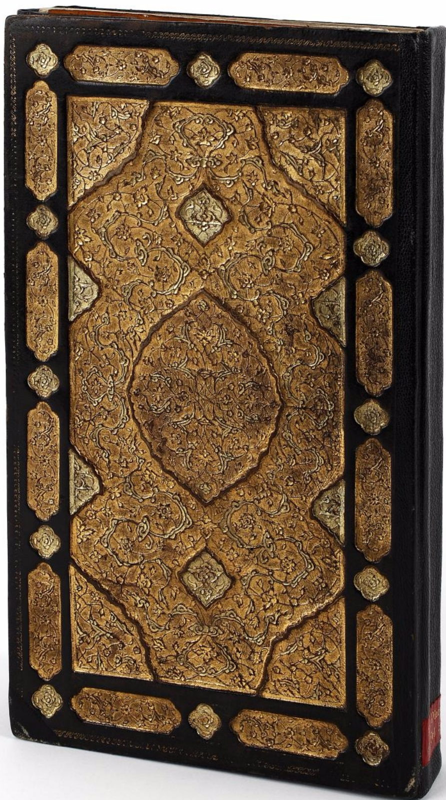
5. 11. 1931 Go

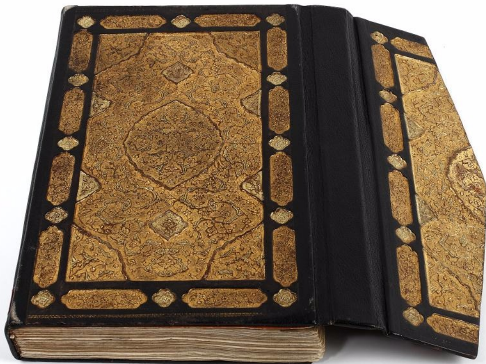


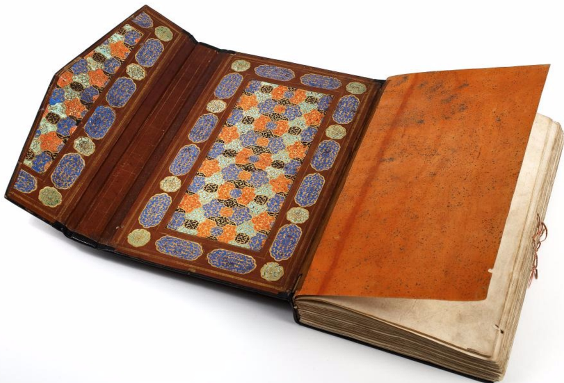








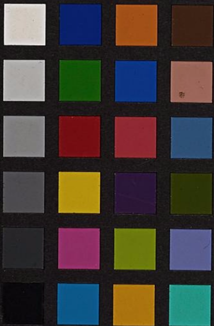




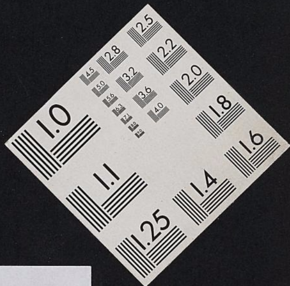




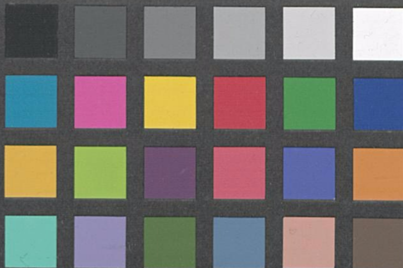




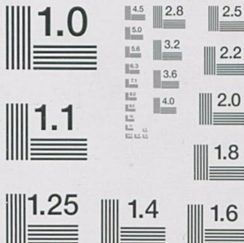

cm 1 2 3 4 5


1.0
1.1
1.25
1.4
1.6
1.8
2.0
2.2
2.5
2.8
3.2
3.6
4.0
4.5
5.0
5.6
6.3
7.1





11
12
13
14
15
16


1.0
4.5
2.8
2.5
5.0
5.6
3.2
2.2
6.3
3.6
4.0
2.0
1.1
1.8
1.25
1.4
1.6